

آنتی عشق

باسمه تعالی

مقدمه:

...

تو که ماه بلند در آسمونی
منم ستاره میشم دورت می گردم
تو که ستاره میشی دورم میگردی
منم ابری میشم روت رو می گیرم
تو که ابری میشی روم رو می گیری
منم بارون میشم تُو تُو می بارم
تو که بارون میشی تن تن می باری
منم سبزه میشم سر در میارم
تو که سبزه میشی سر در می آری
منم گل می شم و پلوت می شینم
اگه گل بشی پهلوم بشینی ... اون وقت منم بلبل میشم چه چه می زنم...

یه نگاهی به قیافه ی خسته ی بچه ها انداختم...

دستامو بهم کوبیدم و گفتم: کیمه نت (تمام شدن تمرین...)

همچین با ذوق ایستادن و نگام کردن که انگار دنیا رو بهشون داده بودم.

خندم گرفت. اما ه*و*س یه نمه کرم ریزی داشتم... ولی باز دلم سوخت و گذاشتم برای یه وقت دیگه...

انگار کوه کنده بودن. دستامو بهم کوبیدم و گفتم: خوب تمرین برای امروز کافیه... تا شنبه. اوس...

بچه ها با خوشحالی گفتند: اوس...

-میشا جون؟

-جانم؟

-میشا جون من میتونم شنبه نیام؟

-اره عزیزم... مشکلی نیست...

-تمرین جدید که نمیدی؟

-نه گلم هنوز بدنتون آماده نیست...

دل ارام یکی از شاگردای پای ثابتم بود. ازم خداحافظی کرد و منم به رختکن رفتم. مثل چي عرق کرده بودم. تاپ و شلوارکمو در اوردم و مانتو و شلوار پوشیدم. اوف... چه بوی سگی میداد... همیشه عادتت همین بود... از شنبه که میومدم باشگاه یه دست مانتو شلوار تر تمیز تنم میکردم... تا آخر هفته با همون میچرخیدم... جمعه میشتتمش واسه ی شنبه... اسپری فوجیمو از کوله ام در اوردم و یه دوش گرفتم... تابرسم خونه و یه دوش آمانه بگیرم.

صدای خانم تاجیک بلند شده بود. کل باشگاه و گذاشته بود رو سرش...

-میشا... میشا جان...

روسریمو سفت وسخت زیر گلوم گره زدم و رفتم سراغش.

پشت میزش که شتر با بارش گم میشد نشسته بود... داشت پول میشمرد.

ای خدا خودم یه دونه دستگاہ پول شمار برای این باشگاه بخرم... انگشت شصتتو به زبونش زد و با دستهای تف مالی باز مشغول شمردن شد. اییی... چندش... الان حتما میخواست اون پولو بده به من... وای حالت تهوع گرفته بودم. هنوز حواسش به من نبود.

تلفن زنگ زد... یه ثانیه جواب داد وگفت: تعطیله و فوری هم کو بیدش رو دستگاہ.

تا خواست باز منو صدا کنه دید جلوش ایستادم. تو روم خندید و گفت: میشا جان... این خانم برای ثبت نام دخترش اومده... منم هرچی بهش گفتم که تو خیلی وقته کارتو شروع کردی تو گوشش نمیره که نمیره.

به قیافه ی زنه که رو به روی میز خانم تاجیک نشسته بود خیره شدم و گفتم: برای ثبت نام دخترتون اومدید؟

زنه پوفی کشید وگفت: دختر من کمر بند قهوه ای داره...

ابرو هامو بالا دادم و بهش نگاه کردم. من با بچه ها هنوز کمر بند زرد و کار میکردم... چقدر جلو تر بود. اصولا این تپا دنبال دان یک و مربی گری بودن... مثل روزان که تنها دان یکم بود و به عنوان کمک مربی و روزایی که من نبودم اونجا حضور داشت و یه درصد کمی هم از باشگاه میگرفت.

اروم گفتم: این جا یه باشگاه تفریحیه... حرفه ای عمل نمیکنه ها....

نذاشت حرفمو تموم کنم... میون کلامم پرید وگفت: میدونم... دختر من ماه آینده یه مسابقه ی استانی داره... یه مدتی مسافرت بودیم نشد که تمرین کنه...

حالا او دمدم بایه مربی صحبت کنم که به صورت خصوصی میتونه بهش آموزش بده یا نه...

هان... دردش این بود. خوب زودتر زبون باز کن... اخه الان من جلوی خانم تاجیک که زل زده بود تو صورتم و در واقع چشم دوخته بود به دهنم و اخم کرده بود چی میگفتم؟

اروم و شمرده گفتم: خوب میبینید که من با این باشگاه قرار داد دارم و تابه حال ورزشکار خصوصی هم نداشتم...

زن یه لبخندی بهم زد و گفت: پس نمیتونید...
- شرمنده...

سرشو تکون داد و ازما خداحافظی کرد و از باشگاه خارج شد.

منم با بچه ها و خانم تاجیک خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون.

داشتم تو پیاده رو میرفتم که دیدم بند کتونیم بازه... خم شدم تا بند و دور میچ پام ببندم که صدای بوق بوق یه ماشین باعث شد تا هفت هشتا فحش تو دلم بدمش... دوباره بلند شدم برم که باز بوق میزد...

محلش نداشتم. دیگه داشتم به سر خیابون میرسیدم که یه انتر جلوم ترمز کرد و صدای جیغ لاستیکاش دراومد.

اخم کردم و خواستم ببندمش به رگبار فحشای خوشگلم که دیدم... همون خانمه است...

خانمه شیشه ی ۲۰۶ شو که برقی بود و پایین داد و گفت: مطمئنی نمیخوای خصوصی با دخترم کار کنی؟

یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: میرسونمت....

تشکر کردم و گفتم: چند ساله مربی هستی؟

خندیدم و گفتم: هشت ماهه...

-درس خوندي؟

-دانشجوي ارشد مدیریت ورزشي ام...

-کارت مربی گری هم داری؟

-بله... دان شیش کاراته هستم...

بالبخند تصدیق کرد و گفتم: عالییه...

-شمارتو میدی عزیزم؟

بهش شماره تلفنمو دادم تا بعدا باهاش حرف بزنم و قرارمونو بذاریم. باز

تعارف کرد که بر سوتم خواستم سوار شم... اما بیخیال شدم. تشکر کردم و

گفتم: اگه تمایل داشتید بهم زنگ بزنید... من روزای فرد وقتم ازاده.

موافقت کرد و برام بوق زد و رفت.

اینم از روزی امروز ما...

تا خونه پیاده رفتم. هنزفري تو گوشم بود و با اهنکاي انریکه صفا میکردهم.

اهنگ دیملویه لحظه قطع شد... اسم ام اس او مده بود... مهرباب بود که برام

نوشته بود: سلام خانمی خوبی؟

جواب دادم: اره... دارم میرم خونه... خستم.

زد: خسته نباشی ... چرا؟

-باشگاه بودم...

-خانم ورزشکار.. آرم لبخند.

-چاکریم.

-ما بیشتر....مراقب خودت باش.

-نترس هستم... بای.

-بای عزیزم.

تمام مدتی که داشتم با مهربان اس ام اس بازی میکردم اصلا حواسم نبود که از خونمون رد شدم. مجبوری دوباره دنده عقب پیاده اوادم.

جلوی خونه یه پرادو مشکلی و یه تویوتا کمبری پارک شده بود... جفتشونم جلو ی پارکینگ خونه ی ما...

با اینکه ما شین ندا شتیم... اما در هر صورت حق ندارن جلوی در خونه ی ما پارک کنن... حتما مهمون یکی از همسایه ها بودن. کل این محل میدونستن ما ما شین نداریم به خاطر همین همیشه جلوی خونه ی ما ما شینای لکنتشونو پارک میکردن... و البته همیشه هم من از خجالتشون در میومدم...

حرفی شدم و از تو کوله ام تیغ موکت بری صورتیمو در اوردم... به بهونه ی بستن بند کتونیم دخل دو تا تایر تویوتا رو دراوردم... یه قدم دیگه هم جلو رفتم و دو تا تایر اون یکی پرادو هم لت و پار کردم.

اخیش... چقدر میشد راحت نفس کشید... با یه لبخند شیطونی کلید انداختم و در و باز کردم.

تا وارد حیاط خونه شدم... یا الله.. چه خبره این همه مهمون... در واقع میمون. اینا از کجا اومدن... ما تو تیر طایفمون همه رو با هم جمع کنیم ده نفر هم نمیشن... اما حالا... یکی دو تا سه تا چهار تا... اوووو... نه جفت کفش... همه هم نو واکس خورده... چه خبره؟؟؟

خاله و شوهرخاله ام که نبودن.. چون دیشب اینجا بودن.. عمه پوری عمه ی مامانم هم که نبود... طفلک نه شوهر داشت نه بچه...

بابام که تک فرزند بود و پدر و مادرشم فوت شده بودند و جز عمو رسول و عمو راشید و عمورضا که سه تا پسرخاله هاش بودن و سه تاشونم از قضا باهم برادر بودن کسی و نداشت... مامانم که جز خاله م*س*تانم کسی و نداشت. هان شاید پسردایی مامانم اقا ضیا اینا باشن... اخه اونا که شیرازن...

حس فضولیم فرمان داد از در اصلی وارد بشم... اما منطق نداشتم گفت نه... منم از تراس اسپزخونه رفتم تو...

مامانم تو اسپزخونه بود و تا منو دید اومد یه جیغ بنفش که موقع سوسک دیدن میکشید بکشه که من جلوی دهنشو گرفتم....

- ما مان... اینا کین؟ مهمون داریم؟ (من خرم؟ یا خنگم؟ خوب مهمون که داشتیم... سواله میپرسم) ادامه دادم: برای چی اومدن؟ از رفیقای بابان.... مامان.. چرا جواب نمیدی؟؟؟

دیدم مامانم داره هی بال بال میزنه... یادم افتاد کف دستمو گذاشتم رو دهنش... بدبخت کبود شده بود.

همینجور داشت نفس عمیق میکشید... یه لبخند زدم و گفتم: سلام جیگر طلای من...

با نفس نفس گفت: سلام و زهرمار... سلام و کوفت... سلام و درد... دختر داشتی خفم میکردی...

لبمو گاز گرفتم و هیچی نگفتم. مامانم فوری گفت: بدو برو لباساتو عوض کن....

فهمیدم که دعوا و تنبیه موکول شد به بعد... چقدرم هول بود.

تند تند لیوانا رو میذاشت تو سینی و گفت: این سینی چایی و هم بیا ببر....

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

چشماموریز کردم و گفتم: نمیخواهی بگی که اینا خواستگاران؟

مامانم یه لبخند خر کننده زد وگفت: اره...

دو تا پا داشتم دو تا پا هم میخواستم قرض کنم که از همون راهی که اومدم

برگردم برم....

داشتم در تراس و باز میکرده که مامان بازو مو کشید وگفت: کجا؟

-مامان... نگو که میخواهی منو نگه داری...

مامانم مهربون گفت: عزیزم خواستگار برات اومده... زشته.... بیا برو لباس

هاتو عوض کن.... این سینی چایی و هم ببر...

-مامان غلط زیادی کردن که اومدن... اصلا واسه ی چی گفتی که بیان؟؟؟

مامانم یه عزیزم و دخترم تحویلیم داد. از اون عزیزم و دخترم هایی که از صد تا

فحش بد تر بود.

آخرشم دندون قروچه کرد وگفت: ابرو ریزی نکن...

باز خواستم برم که بازو مو بشکون گرفت که یه ناله ی ریز کردم.

-اینقدر با ابروی من بازی نکن... بیا برای یه بارم که شده سر سنگین بشین تو

مجلس... من جلوی خانم عزتی ابرو دارم...

هان بگو این نقشه ی شوم و کی کشیده... همون همسایه ی فضول سرکوجمون که بنگاه شادی شادمانی باز کرده... ای الهی بترکه.

-خانم عزتی لنگ در هوا مونده فقط من شوهر کنم؟ خیلی هنرمند بره جفت دخترای ترشیده اشو شوهر بده... مامان به خدا نذاری برما جیغ میزنم...

-دختره ی پتیاره... روتو کم کن خجالت بکش...

-بابامن شوهر نخوام کیو باید بینم؟

-بسه بسه... اینه ی دق من و بابات شدی بسه... حالا میخوای ابروی منم

ببری؟ یا میای میشینی تو مجلس... یا هم...

-من در هر صورت با دومی موافقم.. برای هر تنبیهی نیز آمادگی دارم... به خدا

تا عمر دارم غلامتم... گیرنده بذار من برم...

مامانم با یه قیافه ی متاسف گفت: پسره خوش تپیه... تحصیل کرده است...

خانواده داره... میگه تو صدا و سیما مجریه... حداقل یه دقه بیا ببینش...

چشام هفتاد و پنج تا شد...

-مجری صدا و سیما فامیل خانم عزتی میشه؟ اخه خانم عزتی عدد این

حرفاست؟ مامان یه چی میگي ها؟ خواستگاری قبلی که برام فرستاده بود چه

گلی به سرم زدن؟ یادت رفته همین خانم عزتی جونت یه مرد زن دارو فرستاده

بود خواستگاری دختر شوهر ندیده ات؟

-این دفعه فرق داره...

-یا همین هفته ی پیش... مگه پسره معتاد نبود... بابا کلی تحقیق کرد...

-باور کن این دفعه ادم حساییه... اصلا از فامیلاش نیست... یه دوستی قدیمی
داره با مادر پسره... بالای شهر میشینن... پولدارن... ماشیناشونو دیدی جلوی
در پارک کردن؟

یا باب الحوائج... زیر لب گفتم: خاک بر سرم...

مامان شنید... حالا در حالت معمولی ولوم صدامو باید میبرد رو ۱۰۰ها...
اما تو مواقع بحرانی مثل چي میشنید... تو صورتم نگاه کرد وگفت: چي کار
کردی؟

-هیچی به خدا...

-راست بگو خون به جیگرم نکن...

-به خدا کاری نکردم...

-قسم دروغ نخور... باز خط کشیدی رو تنه ی ماشین؟

-نه...

-بگو چه مصیبتی به سرم اومده؟

-هیچی بابا یه دونه تایرشو پنچر کردم... لبامو گاز میگرفتم که مامان د و تا
مشت زد به سینه اش و منو نفرین کرد.

-یا امام هشتم منو از دست این دختره ی فتنه.....

صدای بابام اومد که مامانم و خطاب میکرد: طاهره... طاهره خانم...

مامانم ابروشو بالا داد و با غرش گفت: برو لباساتو عوض کن چاییو بیر...

سرمو انداختم پایین و سعی کردم با مظلوم نمایی مامان و منصرف کنم. اما
نشد. اخرشم خرم کرد و مجبوری سینی چایی و داددستم.

منم تریپ خودشیرینی اومدم که بذار لا اقل صورتمو بشورم.

مامان موافقت کرد و از اسپزخونه رفت بیرون.

نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم... کولمور و میز گذاشتم... یه اینه ی کوچیک دراوردم و تو صورتم زل زدم.

چشمهای عسلیم یه برق شیطنت داشت... اخ جون. تو کوله ام یه رژ جیگری جیغ داشتم. بیشتر برای چرب کردن لبم ازش استفاده میکردم... همونو با تموم قدرت روی لبم مالیدم... یه ذره هم بالا و پایین که لبام کج و کوله به نظر برسه... یه سایه ی سه رنگ سیاه و سفید و نقره ای که تازه خریده بودم هم برداشتم و پشت چشممو سیاه سیاه کردم...

رژگونه ندا شتم همون رژو رو به گونه هام کشیدم... وایي شبیه این دخترای سر چهار راهی.. خاک بر سرم.. خواستم صورتمو بشورم... اما....
یاد عطر اشانتیونی افتادم که....

هفته ی پیش برای تولد دو ستم براش یه عطرزنونه خریدم... چون نسبتا گرون بود یه عطر کوچولوی مردونه هم اشانتیون داد.

ای عزتی الهی گور به گورشی... سنگ قبر تو بشورم. رخت عزاتو بپوشم. ببین ما رو تو چه هچلی انداختی!..

یه ذره از اون عطر مردونه هه هم به خودم زدم... دیگه واقعا فکر میکردن که من... یا امام غریب پس فردا پشت سرم حرف درمیارن...

نه بابا... چه حرفی... اصلا من به عطر مردونه علاقه ی وافر دارم چی کنم... از کارم پشیمون شدم. یه ذره سایه ی چشممو پاک کردم... لبم و هم با دستمال خواستم پاک کنم... اما پاک نشد.

دو دستی تو سرم کوبیدم... رژش ۴۸ ساعته بود!

حالا چه غلطی کنم...؟ اروم لای در اشپزخونه رو باز کردم... هی گندتون
بزنن دقیقا نشسته بودن رو به روی پله ها که تهش می رسید به اتاق مارال...
میدونستم مارال همیشه تو اتاقش میمونه تا مجلس تموم بشه...
حالا اگه ازش میخواستم برام شیر پاک کن بیاره باید از جلوی مهمونا رد
میشد....

در و بستم و بهش تکیه دادم... ای خدا من چه کار کنم؟ صورتمو با مایع
ظرفشویی شستم... ای واییی... خواستم اسکاچ بزنم دلم نگرفت اونو
بمالم به لبم... اوف روش تفاله چایی هم بود... بیخیال شدم... اما لبام
هنوزو حشتناک قرمز بود. سیم ظرفشویی هم عمرا. مگه از جونم سیر شدم
اینطوری خودمو شکنجه کنم... گونه هام... خدایا....

از جام بلند شدم و کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... تا سر کوچه یه کله
میدوییدم... با این قیافه... خاک برسرت میشا!!!
تا رسیدم سر کوچه... تو یه بریدگی که از خود دیوار بود... ایستادم و زنگ
زدم به مارال خواهرم...

حالا صد تومن بیشتر شارژ هم نداشتم... خدایا هر دم از این باغ بری میرسد...
مارال بالاخره جواب داد.

-بله؟

-بله و بلا... گوشت مگه همیشه ی خدا دستت نیست؟ پس چرا یک ساعته
میزنگم جواب نمیدی؟

مارال غرغری گفت: زهرمار... دستشویی بودم...

بعد یه نمه تفکر با هیجان گفت: هوووی میشا مگه الان نباید پایین باشی؟
خواستگار اومده...

-پایین کجا؟

-درد... طبقه ی پایین...

-هان... بین مارال... من الان سر کوچه ام... اون شیرپاکن و وردار بیار...

-چیسیسی؟

-زهر مار... چیغ نزن... گفتم شیرپاک کن و بردار بیار سر کوچه...

-میشا خل شدی؟

-نه...

وای حالا برای این کره خر چطوری توضیح بدم که چی شده...

اروم گفتم: مارالی... خواهرم... بی زحمت شیر پاکن تو بردار... لباس بپوش
بیا سر کوچه.

مارال گیج گفت: میشا تویی؟

نفسم فوت کرد مو گفتم: پ نه پ خواهر زاده ی شاه عباس صفویه هستم از
بیستون مزاحمت میشم....

مارال وسط حرفم پرید وگفت: کودن... پایتخت ایران زمان صفویه اصفهان بود
نه شیراز....

خدایا... به قران آگه این دانشجوی کارشناسی تاریخ باشه...

-بیستون مال شیرازه؟؟؟ نه بیستون مال شیرازه؟... مارال بیستون مال

شیرازه...؟؟؟ بیستون مال شیرازه؟ دانشجوی تاریخ؟؟؟؟

-خیلی خوب نیست... مال اهوازه نه یعنی همدان... فکر کنم... اه... چه میدونم.

-برات متاسفم..

-برای خودت متاسف باش... جیغ نزن... اصلا تو شیرپاک کن میخوای چیکار؟

-مارال احمق.. سنگ قبرتو بشورم... کاری که میگم و بکن. بیا سر کوچه منتظرم...

و تماس قطع شد. مسخره این ایرانسل خز هم که اصلا ادم نیست. اخه من نمیفهمم چرا هی فرت فرت باید شارژ بخرم. به خدا این دو تومن دو تومنا رو بذارم رو هم جمع کنم میلیاردر میشدم.

حالا بیستون مال کجا بود؟!

مارال بیا دیگه... یعنی خدا نخواه که من از این بشریه تمنایی... خواسته

ای... کاری بخوام برام انجام بده... گیسام سفید شد تو همین یه ربع...

با دیدن یه پسری که برام سوت میزد کلافه روسریمو کشیدم جلوتر...

یه دست روشونه ام او مد. خواستم بزخم طرفو نفله کنم که دیدم خواهرمه....

-ای بمیری مارال خدا زبونتو ازت گرفته؟ نگفتی سنگ کوپ کردم؟

دیدم هیچی نمیگه... اصولا ازش بعیده که جواب منو نده و خفه خون بگیره...

یه ذره که گذشت گفت: میشا این چه قیافه ایه؟

بعد دو دقیقه زد زیر خنده....

شیر پاک کن و از دستش گرفتم و از تو کوله ام دستمال کاغذی در اوردم و مشغول شدم... خدایا پاک بشه... من غلط کردم. اصلا میرم تو مرا سم عین بچه ی ادم میشینم...

مارال میخندید و منم با فحش و بد و بیراه به خانم عزتی مشغول بودم. در حالت معمولی هیچ رژی لبمو ساپورت نمیکرد... چون همیشه رژا رو میخورم... اخه خیلی خوشمزه ان... ولی این یکی... ایی سنگ قبر صاحب کارخونه اشونو بشورم... چه مارک در به دریه...
مارال پرسید: چرا این شکلی کردی خودتو؟

-خریت...

-چرا نیومدی بشینی تو مجلس... نمیدونی پسره چقدر خوشگله...

سرمو تکون دادم و گفتم: حماقت...

مارال حرصی گفت: ای بی لیاقت...

شیر پاک کن و دادم دستش و گفتم: حالا خوب شد؟

-اووف چه رژ ضایعی... باز بهتره...

-گونه هام خوبه؟

-قابل تحمله...

-خیلی خوب... من میرم خونه ی خاله م*س*تان...

-مامان پرسید چی بگمش...

یه نگاهی به خواهر گل مشنگم انداختم و گفتم: بگواز عشق سر به بیابون

گذاشت... رفت بیستون...

اخم کرد وگفت: یک ثانیه میتونی جدی باشی؟

-تو میتونی برای عالم و ادم بسه... خل وضع بهت گفتم که دارم میرم خونه ی خاله....

-اخه گفتم شاید نخواستی ماما اینا بدونن که کجایی...

یه کم نگاهش کردم و اونم زل زد تو چشمهای من.

خدا فقط رو صورتش کار کرده بود. یه جو عقل بهش نداده بود. با اون چشمهای عسلی رو شن و موهای خرمایی ل*خ*ت و پوست گندمی و لبای کوچولو.... بی شرف خیلی خوشگلتر از من بود.

-برو خونه مارال اینقدر منو حرص نده.

-پس به ماما اینا میگم که رفتی خونه ی خاله م*س*تان...

سرمو تگون دادم و رفتم سمت خیابون... ترسیدم با این قیافه سوار تاکسی بشم... تا چهارراه پیاده رفتم و تیکه شنیدم....

وارد اژانس شدم و درخواست ماشین برای قلحک کردم.

برای خودم انریکه گوش میکردم که مو بایلم زنگ خورد... یا قمر بنی هاشم... ماما بود. یعنی از خونه بود ولی من میدونستم کی پشت خطه.

ریجکت کردم و به مهراب گفتم که باید گوشیمو خاموش کنم. اصولا آگه بهش نگم پدرمو در میاره... وقتی جواب داد چرا... باز ماما زنگ زد....

به مهراب گفتم: ماما من از دستم قاطیه دارم میرم خونه ی خالم... بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم.

همون عزیزم کار خودشو کرد. چون مهرابم جواب داد: باشه جوجو. مراقب خودت باش.

مامان باز زنگ زد و منم گوشیمو گذاشتم تو حالت خط خاموش. حد اقل آگه زنگ زدن فکر کنن خاموش کردم.
تا خونه ي خاله یک ساعت تو راه بودم.
حساب کردم و پیاده شدم.
دستمو جلوي ایفون تصویری گذاشتم و زنگ و زدم.
-بله....

جان به این بله ي کش دار گفتن خالم...عاشق صدای نازش بودم. صدایش مثل دخترای هفده هجده ساله است.
گلمو باد دادم و گفتم: از کلاتری یوسف اباد مزاحمتون میشم.... حکم جلب آقای رسول هدایت رو دارم...ایشون منزل هستند؟
با صدای لرزونی گفتم: ب...ب...بله...
دلنم نیومد بیشتر کرم بریزم...دستمو برداشتم و پقی زدم زیر خنده و گفتم:
جیگر خاله ي ترسوی خودم... وا کن درو...
-ای نمیری میشا...

در باز شد و منم وارد قصر اعیونی خالم اینا شدم.
شوهر خاله ام اقرار سول په بیزینس من درست و حسابی بود. شم اقتصادی خوبی داشت. با اینکه با بابای خودمم پسر خاله بود ولی وضع توپی داشتن...
اولش تو کار ما شین بود حالا هم که سه چهار تا نمایشگاه ما شین داشتن...
کلا سه تا هم بچه داشتن که جز یکیشون هامین که بچه ي دوم بود و در ان سوی مرزها مثلا خیر سرش به کسب علم مشغول بود آذین و آرمین رفته بودن

سر خونه زندگيشون... اذین که همین امسال عروس شده بود و هم اکنون در ماه عسل به سر می برد. خاله جلوي در ایستاده بود.

با خنده دویدم تو ب*غ*لش...

کلی ب*و*سم کرد وگفت: قربونت برم که اینقدر شیطونی...

میخواست یه حرفی بهم بزنه که ساکت شد وزل زد تو صورتم.

دستامو جلوي قیافه ی نابودم گرفتم و گفتم: خاله نگاه نکن...

-چی کار کردی میشا؟ و شروع کرد به خندیدن.

-خاله ماجراش مفصله... راستی مامانم اینجا زنگ نزد؟

-فعلا نه... باز چی کار کردی؟

-فرار کردم...

خاله چشمهای سی و سه تا شد.

ادامه دادم با یه لحن ناله دار گفتم: آگه اجازه ندید اینجا اسکان گزینم میرم تو

چهار راه میخوابم...

خاله همینطور داشت منو نگاه میکرد.

ای الهی فدای این چتری های مش کرده اش که رفته بود تو چشمای سبزش و

اون لبای تپلی ور قلمبیده اش بشم... خندیدم و گفتم: از خواستگاری فرار

کردم..

خاله یه سری تکون داد وگفت: امان از دست تو...

با هم وارد خونه شدیم.. عمو رسول تو روم خندید و منم رفتم جلو باهاش

دست دادم و سلام و علیک کردم.

طفلک عمو رسول اصلا نگام نکرد. منم از خاله خواستم اجازه بده برم حموم.

خاله سر شو تکون داد وگفت: اخه بگو این چه ریخته... رژتو چرا این شکلی زدی حالا؟

-خاله نگو و نپرس... حالا بعد حموم برات تعریف میکنم.
خاله: لباساتو بده بندازم تو ماشین...

یه سری تکون دادم و رفتم تو اتاق هامین پسرخاله ام... دراورشو باز کردم.
چون خاله همیشه تو خونه تنها بود و گاهی عمو رسول میرفت ماموریت... منم میومدم خونه اشون میموندم تا تنها نباشه.. واسه همین همیشه کلی لباس داشتم.

خدارو شکر از زیر و رو عاجز نبودم.

ااا... این شلوارک خر سی ام اینجا ست... وای من از کی دنبالشم... گنم اینجا ست که... بین واسه عروسی آذین چقدر التماس مارال و کردم. یه شلوار مشکی و یه استین کوتاه و دو تا لباس دیگه که دخترا یکی شو میدونن چیه و اون یکی هم که همگانی بود برداشتم و رفتم تو حموم اتاق هامین...
کلی صورتمو با شامپو و صابون شستم... وای اب داغ چه حالی میداد. تو وان برای خودم دراز کشیده بودم و صفا میکردم.

گوشیم هم برده بودم تو حموم و با مهرباب اس ام اس بازی میکردم.
با چند نقه ای که به در خورد چشمام که خمار شده بود و باز کردم.
خاله م*س*تانم بود.

-میشا جان چیزی لازم نداری؟

-نه خاله... الان میام...

با مهراب خداحافظي كردم.

زودي كارامو انجام دادم و گربه شوري كردم و حوله اي كه خاله قبل اينكه بيايم
تو حموم برام تو كمد گذاشته بود و دورم پيچيدم.

خوشبختانه به خاطر اينكه ماه پيش موهامو تا روي گردنم زده بودم و کوتاه بود
خيالي زود خشک شد.

اخي... چقدر خنک بود. رو تخت هامين نشستيم. تختش درست رو به روي
دريچه ي کولر بود. همينجور داشتم از سرما ميلرزيدم و كيف ميکردم.

داشتم منجمد ميشدم كه حس كردم بايد لباس بپوشم.

حواله رو انداختم روي صندلي کامپيوتر هامين و از اتاق اومدم بيرون.

خاله با يه ليوان اب طالبي ناز تو نشيمن نشسته بود.

کنارش نشستيم و گفتم: چه خبرا؟

خاله: خبرا كه پيش شماست...

اب طالبي و يه نفس سر كشيديم... دلم ميخواست اروق بزدم اما جلوي خاله
نميشد. ميستتم به نصيحت كه دختر فلانه... بهمانه...

همينجور ساكت و مودب نشسته بودم كه خاله م*س*تان گفت: حالا تعريف
كن بينم چي شده...

منم از سير تا پياز ماجرا گفتم. از نقشه هاي خانم عزتي و اينكه ميخواستيم با
چه قيافه اي برم جلوي خواستگارا اما بعدش منصرف شدم.

هرچي بيشتري ميگفتم... خاله بيشتري تو هم ميرفت.

اخرش ساكت بلند شد و به سمت تلفن رفت.

فهمیدم میخواد زنگ بزنه به مامانم. خوشم میاد خاله مدافع همیشگی منه.... هیچ وقتم از اینکه خواستگار برام بیاد خوشحال نمیشه.... بابا بیست و سه که سنی نیست.

روی کاناپه ولو شده بودم. چشمم داشت گرم میشد که صدای اروم خاله رو شنیدم که داشت با مامانم حرف میزد.

از جام بلند شدم و به اتاق هامین رفتم. روی تختش دراز کشیدم و به سقف نگاه میکردم. حالا من هر چی میخوام ادم باشم نمیشه....

خوب خاله ی منم مجبوره اونطوری پچ پچ کنه منو تحریک کنه که فضولی کنم.

یه غلطي زدم و تلفن توي اتاق هامین و اروم برداشتم.

صدای مامانم اومد که گفت: حالا م*س*تانه جان تو چرا جوشی میشی....

خاله: طاهره... اخه برای چی هر روز هر روز این دختره رو جز میدی...

مرسی یک هیچ به نفع من...

مامانم: والله من که کاری از دستم برنمیاد... خوب دختر جوونه براش

خواستگار میاد. من که نمیتونم بگم نیاین...

-کدومشون ادم حسابی بودن...

خاله.. داشتیم.

مامانم: به خدا منم دلم رضا نیست....

دلت رضا نیست اینطوری منو بشکون میگرفتی؟ دلت رضا بود چی

میکردی؟؟؟

خاله: اي بابا طاهره جون... تورو خدا اين حرفارو بذار کنار... الان براي ميشا زوده...

مامانم: دل نگر و نشم م*س*تان... اين الان كه يه ذره برورو داره چهار نفر طالب شن... پس فردا كه سنش بره بالاتر... واهي كشيده و جمله رويي فعل گذاشت.

اي ول... مامان هيچ وقت تورو نميگه من خوشگلم. خوب يعني من الان خوشگلم.. يوهو...

خاله م*س*تان اروم گفت: ميشا دختر خوبيه... حيفه اينقدر زود شوهرش بدي... بذار يه كم جووني كنه...

مامانم با خنده گفت: بلدم نيست جووني كنه... به خدا من نديدم يه بار با يكي بگه و بخنده....

بيا اينم مامان ما... اي مامان جان كجايي كاري... خندم گرفته بود. هر چند كاري نميكردم اما همين رابطه ي كوچولويي كه با مهرباب هم داشتم و به مامان نگفته بودم. در واقع به هيچ كس نگفته بودم. اينم جووني ما بود ديگه... پاستوريزه جووني ميكرديم. ديگه حرفاشون چرت شده بود. منم بد خوابم ميومد. تلفن و اروم روي دستگه گذاشتم و خزيدم زير پتو... اخ چه قدر رخت خواب خوب بود.

با احساس لرزش و توهم زلزله فوري از خواب پریدم...

اي سنگ قبر تو بشورم هي... مارال بود كه مثل اين يارو كيسه هايي كه كره درست ميكنن و دو طرفشو تكون تكون ميدن داشت منو تكون تكون ميداد.

از قيافه ام خنديده و گفت: چه عجب...

یه خمیازه ی گنده کشیدم و گفتم: مریض روحی روانی چرا بیدارم کردی؟

-ساعت هفت شبه الاغ...

بالشوب*غ*ل کردم و گفتم: دوس دارم باز بخوابم...

-پاشو بیا پایین دست مامان و بب*و*س که بد جور ی از دستت شکاره...

پاشو دیگه...

یه لگد تو شیکمش زدم و گفتم: خیلی خوب گوسفند... برو الان میام...

مارال که رفت خواستم دوباره بخوابم... اما خوابم پریده بود.

از جام بلند شدم و تخت خواب و مرتب کردم و چیدم تو دستشویی... پس از

عملیات مربوطه از دستشویی هم اومدم بیرون. صدای خنده های مامانم

وخاله م*س*تانه کل سالن و پر کرده بود.

هلک هلک داشتم از پله ها پایین میومدم....

خاله تا منو دید فوری از جاش بلند شد و رفت تا برام یه لیوان چایی بیاره از

همون اشپزخونه گفت: خاله قربون روی ماهت بشه.... ساعت خواب...

خوب خوابیدی؟

-جاتون خالی خاله...

و رومو سمت مادر فولاد زره چرخوندم... فدای این اخمای کیشمیشیش بشم

که سعی میکرد عصبانی باشه و نمیشد.

کنارش نشستم و دست انداختم دور گردنش و گفتم: دختر گل من چطوره...

مامانم غش کرد از خنده... صورتشوب*و*س کردم و گفتم: ماشالا هزار

ماشالا چه دختری دارم... دهنشم بوی گلاب میده....

دیدم مامانم بد خوشش اومده منم دیگه ول نکردم ورو به بابام گفتم: پسر من باید بریم واسه این دختر پی شوهر.... ماشالا از خانمی هم هیچی کم نداره...
خاله م*س*تان با سینی چایی برگشت و منم تریپ خود شیرینی برداشته بودم
گفتم: این دخترمم که هزار الله اکبر چشمم کف پاش با کمالاته....
عمو رسول کیف میکنی چه دخترایی تربیت کردم؟
خاله انگار داشت رو ابرا پرواز میکرد.

عمو رسول هم که میخندید. بابا هم با چشم و ابرو میگفت: کم نمک بریزم...
بعد یه ربع سخنرانی من خواستیم رفع زحمت کنیم که خاله اصرار اصرار که
شام و بمونیم.... من که از خدام بود. چون میدونستم مامان شام مام در ست
نکرده....

مامان موافقت کرد اما گفت: برای پس فردا شب شام حتما باید بیاین خونه ی
ما...

خاله م*س*تان هم از خدا خواسته قبول کرد.
منو مارال مشغول در ست کردن سالاد شدیم که مامانم پرسید: از هامین چه
خبره؟

خاله اهی کشید وگفت: پسره رفته اون سر دنیا.. نه زنگی... نه حالی نه
احوالی.... و سر شو تکون داد وگفت: در سشم که تموم شده... نمیدونم چرا
نمیاد.

مامانم با لحنی دلجویانه گفت: سرش گرم کارشه خوب... هامین که خودش
یه پارچه اقااست... نگرانی نداره...

خاله لبخندی زد و گفت: اره بچم نا اهل نیست... ولی سر به هواست... از بچگی بود...

اوووو بعد دوازده سال خاله ی ما تازه فیلس یاد هند ستون کرده... میدونستی سر به هواست فرستادیش رفت. والله....

اصلا یادم نمیومد هامین چه شکلیه... من مارال و دو روز نینم روز سوم تو خیابون برام آشنا هم نمیزنه... وای به حال پسر خاله.

کاهو ها رو توی ظرف ریختم که دیدم باز بوی توطئه میاد.

مامانم داشت از خواستگاری امروزم حرف میزد و مدام ازشون تعریف میکرد.

خاله م*س*تان فوری گفت: بابا طاهره برای این دختره زوده... تو چه اصراری داری میشا همین چند وقته شوهر کنه؟؟؟

مامانم یه نگاهی به من انداخت و گفت: چی بگم.... اخه نمیشه که تا آخر عمرش بشینه و دل من که...

خاله: کسی نگفت تا آخر عمرش... ولی حالا زوده... بچم تازه داره درس

میخونه.. بذار ار شد شو بگیره.. بذار یه کم بگرده... یه کم بچرخه... اخه چرا

میخواهی اول جوونی بندازیش تو خط مسئولیت زندگی و پیاز داغ....

همچین زدم زیر خنده که دو تا خواهر یهو ساکت شدن...

-این پیاز داغ و خیلی خوب اومدی خاله....

خاله: فدای خنده هات بشه خاله....

رو به مامان گفتم: تو اینقدر دو ست داری دخترات عروس بشن... چرا مارال و

سر و سامون نمیدی؟ این خیلی دلش میخواد شوهر کنه...

مارال که داشت گوجه فرنگی خرد میکرد زد انگشتش و ناقص کرد و گفت:

هین.....

خون و اب گوجه با هم سرازیر شده بود.

منم خندم گرفته بود.

مامانم با نگرانی گفت: حواست کجاست دختر؟ بینم انگشتتو...

خاله م*س*تان براش چسب زخم آورد تا دستشو ببندد. منم گوجه های خون

الود و مجبوری ریختم دور و خودم مشغول شدم.

میدونستم مارال تو دانشگاه خاطر خواه یکی شده پسر بدی هم نبود. قبلا

تحقیقات لازمه رو انجام داده بودم. فقط میدونستم رو نداره به مامان اینابگه...

کار انگشت مارال که تموم شد مامان حرصی گفت: این که نمیتونه چهار تا

گوجه خرد کنه رو شوهر بدم...؟

-نه اینکه من خیلی میتونم؟

-بالاخره که باید یاد بگیری؟

-مامان گیر نده دیگه... اگه اینقدر مزاحمم بگو بیام پیش خاله م*س*تان...

خاله اتاق هامین کرایه اش شیی چند؟

خاله با خنده گفت: عزیز دل می... این خونه مفت مسلم برای خودت...

ابرومو دادم بالا و فاتحانه به مامانم نگاه کردم... مامانم سرشو تکون داد

وگفت: من از دست تو چه کار کنم؟

کاهو رو برداشتم و دادم دستش وگفتم: فعلا کاهو بخور... فردا رو خدا

بزرگه...

خاله خندید و منم ظرف سالاد و بردم که بذارمش روی میز نهار خوری... چشمم به عکس خانوادگیمون افتاد. پنج تا بچه جلوی پدر مادرامون ایستاده بودیم.

از سمت چپ اذین ایستاده بود و بعد ارمین و بعد من و کنارم هامین بود که برام شاخ گذاشته بود و اخرشم مارال بود.

لابد خیلی گنده شده... وقتی چهارده سالش بود رفت پیش عموش لندن اونا هم خیلی سریع کاراشوراه انداختن و فرستادنش فرانسه تا برای خودش کسی بشه... تو این دوازده سالم حتی یک بارم نیومد ایران. هرچند میگفتن از بهترین دانشگاه فرانسه فارغ التحصیل شده... ما چه میدونیم..... الله اعلم!

یه لحظه فکر کردم چرا من یه عمو نداشتم که منو بیره خارج تا اونجا ادامه تحصیل بدم...

سرمو تکون دادم و باز به چشمهای هامین خیره شدم. لابد هیچ کدوم از ماها یادش نیست...

سفره که چیده شد دور هم نشستیم به صرف شام... بابا مثل همیشه در مقابل پر حرفی های عمو رسول ساکت بود و بالبخند سرشو به معنی تایید تکون میداد.

مامانم بی توجه به زرق و برق النگوهای خاله م*س*تان به حرفهایش میخندید و همراهیش میکرد.

مشغول بودیم و من مثل همیشه فکر میکردم چرا باید بین خانواده ی خالم و ما این همه اختلاف باشه... اما میدونستم که تا دنیا دنیاست من حاضر نیستم یه تار موی مامان و بابا و اون مارال چلمن و با کسی عوض کنم...

همیشه از نتیجه ی اخري که از فکرام میگرفتم خوشحال میشدم... این نهایت خوشبختي خانواده ی کوچیک چهار نفره مون بود.

تا نصف شب خونه ی خالم بودیم و گفتیم و خندیدیم.... و بعدش هم عمو رسول لطف کرد و مارو به خونه رسوند.

با اینکه عصر خوابیده بودم اما تا سرم به بالش خودم رسید عین خرس بیهوش شدم. اصلا هم نفهمیدم که مهراب صد تا اس ام اس داده بود.

نگام به ادرسي بود که خانم مظفري بهم داده بود تا برم و به دخترش تمرین بدم . خوبیش این بود که نزدیک خونه ی خاله اینا بود. با یه خیابون فاصله... اما تو کوچه هر چي میگشتم خونه ی مورد نظر و پیدا نمیکردم.

یه کم دور خودم چرخیدم تا بالاخره به روح ایرانسل چهار تا فحش دادم و زنگ زدم به خانم مظفري...

-الو...سلام... حال شما.

-خوبی میشا جان؟

چه سریع دختر خاله شده بود...

-ممنونم... خانم مظفري من الان تو کوچه ی گل ها هستم... پلاکتون و متاسفانه پیدا نکردم...

-اخ میشا جان پلاک ما رو شهرداری عوض کرده اصلا یادم رفت بهت بگم... عزیزم در قهوه ای رنگ... تقریبا انتهای کوچه... در و برات باز کردم. ای ول درست روبه روی خونه ایستاده بودم که در باز شد. وارد خونه شدم... حیاط بزرگی داشت... یه سمتش سرایشی تند داشت و به پارکینگ میرسید انگار... یه خونه ی ویلایی با نمای اجری بود. خانم مظفری جلوی در ایستاده بود و منتظر بود. منم رفتم جلو و باهاش سلام و علیک کردم و منو راهنمایی کرد که برم داخل. کتونی هامو دراوردم و رفتم تو... یه دختر با موهای بلوند و آرایش غلیظ با تاپ و شلوارک رو به روم ایستاده بود. یه لبخند بهش زدم و گفتم: عسل هستم... -خوشبختم... میشا. بعد از نوشیدن یه لیوان آب پرتقال قرار شد بریم پارکینگ که هم فضای سر پوشیده داشت هم راحت میشد تمرین کنیم. منم لباسمو عوض کردم و لباس مخصوصمو پوشیدم... اونم همینطور... کمر بندش قهوه ای بود. پس خیلی هم ناوارد نبود. کمی خودمون و گرم کردیم و حرکات نرمشی انجام دادیم... بعد داد زدم: کمیته... (آماده برای مبارزه) همچین صدام تو پارکینگ پیچید ذوق مرگ شدم.

چون همیشه خاله م*س*تان سنگ تموم میذاشت مامانم میخواست کم نیاره. این بوی غذا نوید این میداد که تا دو هفته باید همینارو نوش جان فرماییم. بعد دوش دیگه کسی کاری به من نداشت. تو اتاقم روی تختم ولو شده بودم و چرت میزدم و با مهرباب اس بازی میکردم. داشتم سعی میکردم از دلش در بیارم که دیشب نتونستم پیاماشو جواب بدم. خدایی خیلی اقا بود... فرتی میبخشید. حین اس بازی دیدم دیگه جواب نمیده.. فهمیدم خوابیده.. منم که دیگه م*س*تعد خوابم همیشه... این شد که کم کم هم خوابم برد. با سر و صدای باز و بسته شدن در اتاق از جام پریدم. مارال بود.

چشمامو مالیدم و گفتم: اومدن؟

-اره....

همونجوری با تی شرت و شلوار خوا ستم برم بیرون که مارال کشیدم و گفتم: اینطوری نه... یه لباس خوب بپوش... یه نگاهی به ریختش کردم... شلوار جینی که تازه خریده بود و با یه بلوز سفید خوشگل پوشیده بود. کلی هم ارایش کرده بود. چه خبر بود؟؟؟

مارال کمدمو باز کرد و یه شلوار قهوه ای دم پا گشاد و یه بلوز شیری رنگ جذب پرت کرد تو ب*غ*لم و گفتم: اینارو بپوش...

هیچی نگفتم که مارال فوری گفت: زود باش...

-چه خبره؟

-تو پپوش بهت میگم...

نا چارا قبول کردم ... یعنی اگه مارال به خودش نرسیده بود عمرا قبول میکردم... اما چه کنم که میخواستم کم نیارم.

مارال منو نشوند وگفت: بذار موهاتو اتو بکشم...

بازم هیچی نگفتم... یه کم کرم و رژ و سایه ی مسی به صورتم مالید. ارایش خودش غلیظ بود منو عین میت درست کرده بود. اخ میرفتم اون رژ خوشگلمو میاوردم... خواستم خط چشم بکشم که مارال نذاشت وگفت: همین ساده خوشگلتری... و با خنده گفت: این رنگا خیلی به چشمت میاد....

مارال زیر سنگ لهد هم میرفت عمرا از من تعریف میکرد... باز چیزی بهش نگفتم و نگاهش کردم.

مارال یه هد بند قهوه ای روشن هم به موهام زد و چتری هامو ریخت تو صورتم...

آخر سر په دور منو چرخوند وگفت: چي شدي... اي ول...

دم پايي رو فرشي انگشتي مشكي هم داد من پيوشم و دستمو كشيده و با هم از اتاق خارج شديم.

خاله و عمو رسول تو هال نشسته بودن....

خاله با يه كت و دامن سدري كه بد به چشماي سبز ش ميومد نشسته بود. موهاشو بالاي سرش جمع كرده بود.

عمو رسول هم كت و شلوار شيكي پوشيده بود و به من نگاه ميكرد. بابا مامانم هم شيك كرده بودن.. بابا هم پيراهن ابي و شلوار مشكي پوشيده بود و مامانم يه بلوز دامن مجلسي...

منم ميخكوب دنبال مارال ميومدم.

خاله و عمو رسول به احترام من از جاشون بلند شدن.. خاله با يه نگاه خريدار گفـت: هزار ماشالا مـيشـا جـون چـي شـدي...

-سلام خاله...

-قربون روی ماهت برم خاله... منوب* و*سید و منم با عمو رسول دست دادم
. خواستم بشینم که مامان گفت: میشا جان برو چایی بریز...

بی هیچ حرفی به اشپزخونه رفتم. امشب چه همه شیک و پیک بودن...

چایی ها رو ریختم و دوباره به نشیمن رفتم. نگاهم به روی میز افتاد... یه سبد
گل خیلی خوشگل و یه جعبه شیرینی روی میز بود.

اهمیتی ندادم و سینی چای رو اول به سمت بابا گرفتم که اشاره کرد برم سمت
عمو رسول... منم بی هیچ حرفی رو به عمو گفتم: بفرمایید...

جز صدای من که همون یه کلمه رو گفتم جمع ساکت بود و جو زیادی رسمی
بود.

بعد به سمت خاله نگه داشتم...

خاله با لبخند گفت: قربون روی ماهت بشم عروس گلم....

تیره ی کمرم خیس عرق شد. ماتم برد... یعنی خاله و عمو رسول... خدایا نه... این امکان نداشت. من چه خاکی میخواستم به سرم کنم؟! بابا کی شوهر میخواد... خدایا...

اب دهنم و به زور قورت دادم و خودمو روی مبل ولو کردم. مارال زیر گوشم گفت: چطوری عروس خانم....

بازو شو محکم بین انگشتام گرفتم و همونطور نگه داشتم. رسما داشت پر پر میزد.

یه کم فشار و بیشتر کردم که اروم یه اخ گفت و منم ولش کردم.

خاله با مامانم صحبت میکرد و من اصلا نمی شنیدم... یعنی اصلا میشنیدم چي میخواستم بگم؟ چه عذر و بهانه ای میاوردم؟ مگه اصلا میشد رو پسری مثل اون عیب و ایرادی گذاشت؟؟؟ پسری که هنوز نیومده کل دخترای فامیل عمو رسول اینا براش دندون تیز کرده بودند.

به مادرم و خاله نگاه کردم... چنان صمیمی با هم صحبت میکردند که یه لحظه از فکری که تو سرم گذشت مو به تنم سیخ شد. آگه با مخالفت من رابطه شون بهم بخوره...

من باید چیکار میکردم... ادمی که تمام خاطراتی که ازش دارم همش مربوط به دوران کودکیه... اذیت و ازاراش.... وحشی بازی هاش و دعواهاش...

خدایا من چی کار میکردم؟ یعنی اصلا چطوری میتونستم مخالفت کنم؟ بگم نه... باز دو باره به خنده های دو تا خواهر خیره شدم... هیچ وقت از هامین خوشم نمیومدم... همیشه اذیتم میکرد. با هر چیزی که ممکن بود. حالا اون میخواست بشه شریک زندگی من؟ اصلا میشد ابراز مخالفت کرد؟

نه واقعا میشد؟

با صدای خاله به خودم اومدم.

خاله با اب و تاب گفت: هامین التما سم میکرد زودتر پیام خواستگاری تو که مبدا از دستت بده... ای شالا که برگشت یه مراسم ابرومند هم براتون میگیریم و میرید سر خونه زندگیتون....

هامین؟ یعنی واقعا هامین خواسته بود که خاله اینا بیان اینجا؟

نفسمو فوت کردم. اینطوری که نمیشد... من باید یه چیزی میگفتم... چطوری میتونستم کسی و که دوازده سال نه دیده بودمش نه حتی باهاش حرف زده بودم و بپذیرم.

خاله ادامه داد: هامین که دیگه شناخته شده است... ای شالا که میشا جونم موافق باشه و سور و ساتشون و برگزار کنیم و پای این خواستگارا قطع بشه.

با این حرف جمع خندید و منم به یه لبخند سخته ای اکتفا کردم.

حالا من چه خاکی به سرم میریختم؟ همه چیز و بریده بودن و دوخته بودن... یه لباس حاضر و آماده رو به روم بود که انگاری باید تا عمر داشتم می پوشیدمش.... هامین پسر خالم بود... خاله ای که اندازه ی تموم دنیا میخواستمش و دوستش داشتم... اصلا من چطوری روم میشد به خالم بگم من پسر تو نمیخوام به این علت و اون علت؟؟؟

موهامو که تو چشمم بود کنار زدم. مامان مشغول پهن کردن سفره روی زمین شد. من نشسته بودم و فکر میکردم... به چیزی که نمیدونستم چیه ولی قراره رخ بده فکر میکردم.

گوشیم تو جیبم بود. یه پیغام از مهرباب داشتم... جوابشو دادم و سعی کردم عادی برخورد کنم با خاله اینا... اما نمیشد. مهربابم که ول نمیکرد و مدام پیام میداد.

ساعت از دوازده گذشته بود.

خاله و شوهر خالم هنوز نشسته بودن و با مامان و بابا گل میگفتن و گل میشنیدن...

به بهانه ی اینکه فردا کلاس دارم عذر خواهی کردم و رفتم بالا تو اتاقم... روی تخت دراز کشیده بودم و فکر میکردم چطوری میتونم رای خاله اینا رو بزنم.

نمیدونم با همه ی این افکار اشفته چطوری خوابم برد.

-هووووی... میشا صبر کن... چقدر تند میری....

صدای صبا بود... کلافه ام کرده بود...

-چي ميگي؟

صبا: چته امروز...

-خوابم مياد...

صبا: ماشينمو جايي نرني....

سوئيچو سمتش گرفتم و گفتم: نخواستم....

صبا: زهرمار چه زودم بهش بر ميخوره....

يه كم تورو ش نگاه كردم و باز راه افتادم.

اونم بدو بدو كل محوطه ي دانشگاه و دنبال من گز ميكرد.

صبا: حالا چون حالت تورو واسه پسرش ميخواد امروز سگي؟

جوابشو ندادم. چون رفیق هفت ساله از دبیرستان بود اصولا همه چیز و بهش میگفتم.

-خوب آگه نشد و خودت نخواستیش بهم بگو...

-من عمرا زیر بار برم...

-چه خوب... پس حتما بهم بگو....

-کسی و سراغ داری؟

صبا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودم...

-جووووون... جواب سیا و چي میدی...

صبا: بره بمیره... من این پسر از فرنگ برنگشته رو میخوام...

-چه خوش اشتها... نچایی یه وقت... زیاده واست... گیر میکنه تو گلوت....

صبا: اررررررره؟

-آره...

صبا: چمه مگه؟

-چش نیست... گوشه...

خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت: چته؟ کجا میخوای بری که اینقدر هولی؟

-وای ی ی صبا..... با مهرباب قرار دارم... دیرم شده...

صبا: خدا شانس بده... خوب برو... راستی به اون مهرباب تحفه بگو به اون سیامک بی پدر بگه که خیلی خره... دو روزه گور به گور شده...

همانطور که داشتم به سمت ماشینش میدویدم گفتم: باشه... میگم...

صبا: میشا شوخی کردم... نگوی یه وقت...

دو تا بوق براش زدم و زدم دنده یک و پامو یهو از کلاچ برداشتم و ماشین با یه صدای جیغ نانا از جاش کنده شد...

دست فرمونم حرف نداشت. با اینکه ماشین نداشتم... اما تا هجده ام پر شد فوري رفتم ثبت نام و گواهینامه گرفتم. به امید روزي که یه روز دستم بره تو جیب خودم و براي خودم ماشین بخرم. تا اون موقع از دوستان قرض میگرفتم. چون به خودمو دست فرمونم اعتماد داشتن بهم میدادن...دیگه دیگه... ما اینیم... با هزار بدبختي و از فرعي رفتن و پلیس و تو طرح پیچوندن به کافي شاپ، پاتوق همیشگیمون رسیدم...

مهراب کنج کافي شاپ نشسته بود مثل همیشه... پشتش به من بود...اروم جلو رفتم و تا او مدم بزنم تو سرش در یک حرکت ناگهاني يه لیوان اب ریخت روي صورتم...با دهن باز فقط نگاه کردم مرموزانه میخندید...واقعا غافلگیر شده بودم...ابي که تو دهنم بود و تف کردم تو صورتش و دو تا فحش بهم داد و گفت:حقته...دفعه ي پیش که زدي پس گردنم تا دوروز گیج میزدم...سلام...

خنده ام گرفت و گفتم:کوفت...خیلي بیشعوري...ادم با یه خانم محترم اینطوري رفتار میکنه...علیک سلام...

مهراب پقي زد زیر خنده و گفت: تو مگه محترمي...حالت چطوره؟

-ببین مردم چه جوري نگاهمون میکنن...رواني زنجیري..من خوبم...تو خوبی؟

مهراب: خیالی نیست... مردم و اهل این کافی شاپ به من و تو عادت کردن... خیالت تخت... چه خبر؟

با استین مانوم صورتمو خشک کردم... خدا رو شکر صبح حوصله ی مداد کشیدن و نداشتم وگرنه تو این هیروی ویری شیر پاک کن از کجا میاوردم... م*س* تقیم تو چشمش نگاه کردم... به نظرم کمی رنگش پریده بود. از آخرین باری که تو تابستون دیده بودمش تقریباً یک ماه پیش بود... خیلی لاغرتر شده بود. تویونی کده هم کلا سای مشترکمون خیلی وقت بود که معلق بود به خاطر همین کم میدیدمش... اما هنوز خیلی جذاب بود... صورت استخونی و گردی داشت... با چشمهای وحشی و درنده ی مشکي که میشد توش غرق بشی... بینی اش هم خیلی کوچک و با نمک بود با فرم لبهای قشنگ... به اضافه ی چال گونه اش که وقتی میخندید من میمردم... اجزای صورتش کمی ظرافت داشت اما خوب به خاطر ترکیب بندی کلی چهره اش مردونه و جذاب به نظر میرسید.

مهراب: چي میخوري...

-مثل همیشه...

مهراب داد زد: هوشنگ...

یکی گفت: هوشنگ نیست.. بیا از اینجا سفارش بده...

مهراب هم داد زد: مرده شورتونو ببرن با این کافی شاپتون...

همون پسره داد زد: خواهش میکنم...

خنده ام گرفت... حتی جاهایی هم که ما میرفتیم ادمهایی بودن مثل خودمون
بی دغدغه و دیوانه و سرخوش...

مهراب اهی کشید و از جاش بلند شد... قدش بلند بود... به هر حال
والیالیست بود دیگه... هیکل ورزیده ای داشت... کلا ازش خوشم می
آمد... پسر خوب و مهربونی بود یکی مثل خودم..

باز نگاه کردم... اویزون پیشخون شده بود... یک جین مشکی پوشیده بود و
پیرهن خاکستری و یک شال نازک مشکی با طرح ورساچه ی سفید هم دور
گردنش انداخته بود... از همونجا داد زد: هات داگ نداره... اسنک میخوری...

منم داد زدم:اره... واسه من دو تا بگیر...

مهراب باز داد زد: دلستر میخوای یا نوشابه؟

-جفتش...

مهراب: من فقط پول یکی شو حساب میکنم...

-باشه... من پول دلستر و بهت میدم...

تنها کسی بود که از خوردن من ایراد نمیگرفت و نمیگفت: کمتر بخور و درست بخور و این کار و نکن و اون کار و بکن... یا امثال این حرفها که از هر ننه قمری میشنیدم...

با یه سینی پر مقابلم نشست... سه تا اسنک برای خودش گرفته بود و دو تا برای من... با اشتها مشغول خوردن شدیم... و من همونطور که نگاهش میکردم و میخوردم... از اتفاقات دیشب و خواستگاری پسرخاله ی فرنگ رفته ام توسط مادرش میگفتم... برعکس بقیه براش مهم نبود با دهن پر حرف میزنم یا دور لبم سس شده... هیچ... فقط با اشتیاق به حرفهام گوش میداد و گاهی اظهار نظر میکرد و بعد با صدای بلند میخندیدیم...

تو چشمش میخوندم چقدر از اینکه بهش اعتماد دارم و همه چیز و صاف و پوست کنده بهش میگم... خوشحاله...

سومین اسنک را نتونست کامل بخوره و گفت: وای ترکیدم... از دستش گرفتم وگفتم: بده من...

یک گاز دیگه هم زد و نصف باقیمونده رو من خوردم... بعد از اینکه صورت حساب رو پرداخت کرد وارد یه پارک شدیم... کمی در سکوت قدم زدیم تا غذاهامون هضم بشه... اهی کشید و گفت: میشا!؟

-هوممم؟

مهراب: جایگاه من تو زندگیت چیه؟

مات نگاش کردم... هیچ وقت در این باره بهش فکر نکرده بودم. اونم هیچ وقت حرفی نمیزد... بعد از کمی خیره خیره نگاه کردنش... به مسیر روبه روزه زد و غرق افکارم شدم...

مهراب: جواب نمیدی؟

-اخه منظورت چیه؟

مهراب: فقط میخوام بدونم تو زندگیت چه نقشی دارم؟

بی اراده از دهنم پرید: یه دوست...

مهراب: چه جور دوستی؟

-دوستی دوستیه دیگه مهراب... مگه مدل داره؟

مهراب اهی کشید و به روبه رو خیره شد و گفت: منظورم اینه که... که... من دوست پسرم؟

خنده ام گرفت و گفتم: فکر کم تو پسر باشی... مگه خلافتش بهم ثابت بشه...

خنده اش گرفت و گفت: ای بیشعور...

و دوباره گفت: من جدی گفتم....

-من اصلا منظورت و نمیفهمم...

مهراب کلافه گفت: تا حالا شده به عشق فکر کنی؟

-نچ...-

مهراب: به ازدواج چی؟

-جدي نه...-

مهراب: پسرخاله ات برات مهمه؟

جری شدم وگفتم: ایشششششش... اسم اون خرو نیار جلوی من...

یه لحظه حس کردم از لحم ذوق کرد.

مهراب: من اگه ازت خواستگاری کنم... جوابت چیه؟

-تا به حال ازم خواستگاری نکردی...-

مهراب: خوب الان دارم میکنم دیگه...

-ولی تو که هیچ کاری نمیکنی؟-

خنده اش گرفت و گفت: ک*ث*ا*ف*ت... من دوست دارم...

-منم...

مهراب خنده اش عمیق تر شد و گفت: واقعا؟

-خوب آره... آگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم...

مهراب به من نزدیکتر شد و گفت: میثا؟

-هوم؟

مهراب: با من ازدواج میکنی؟

-نه...

سرجاش میخکوب شد... شاید از پرسش صریحی که داشت و جواب صریح من اینطوری وارفته بود.

من چند قدم ازش فاصله گرفتم و روی یه نیمکت نشستم... هنوز همونجا سیخ ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...

- هووووی مهربا... بیا اینجا... چرا ماتت برده؟

مهربا با قدم های سست نزدیکم اومد و گفت: چرا؟

- چرا... چی؟

مهربا: چرا با من ازدواج نمیکنی؟ از من بدی دیدی؟

- مگه تو فقط جلوی من خوبی؟

مهربا: نه نه منظورم این نبود...

- پس چی؟

کنارم نشست و گفت: لیاقت یک ساعت فکرم نداشتم؟

از حرفش یکه خوردم... یعنی بیشتر ناراحت شدم... دلم نمیخواست از من دلخور بشه... دوست بودیم... نزدیک هشت ماه تمام... در تمام این روزا... وقتی

کنارش بودم خیلی به من خوش میگذشت... رابطه‌ی ما فقط در حد دو دوست ساده بود همین... مثل رابطه‌ی ام با صبا یا غزل یا دوستیم با سیامک... یعنی چون با صبا دوستم باید باهاش ازدواج کنم؟ مهراب چرا به من پیشنهاد داده بود... اخلاق‌های گند منو نمیدید؟ من تا به حال خواستگار زیاد داشتم... همه هم رد شده بودن..... شاید چون اصلا به ازدواج و زندگی مشترک و بچه‌داری فکر نمی‌کردم... من تمام ذهنم پر بود از شیطان و نقشه برای کار خرابی... اما حالا مهراب به من گفت: دوستم داره... ولی من... اهی کشیدم... آشنایی من و مهراب از یه ماجرای ساده شروع شد... صبا با اصرار منو به کافی شاپ برد تا دوست پسر جدیدش سیامک و بینم و من هم رفتم و دیدم سیا با یه پسر دیگه نشست و منتظر ما هستن... از همون جلسه‌ی اول ازش خوشم اومد... هر دو مون گروه خوبی برای اذیت کردن سیا و صبا بودیم... یا من میگفتم یا مهراب... آخرشم شماره داد و شماره گرفتم و قرار... قرارهای دو نفره... دسته جمعی... پارک... سینما... بستنی... رستوران... ملاقات‌هایی مثل امروز و دیروز... ولی الان داشت از من خواسته‌گاری میکرد... صبا و جبهه‌اش مشخص بود اگر با کسی دوست میشد برای پیدا کردن شوهر بودیا به قول خودش کسب تجربه در رابطه با اخلاق پسرها... اما من چی؟ من چرا با مهراب دوست شده بودم و همه‌ی پسرهای دانشگاه میدونستند من با مهرابم... مهراب دانشجوی ارشد مدیریت ورزشی بود... تو دانشگاه وقتی دانشجوی کارشناسی بودم خیلی دیده بودمش... اما وقتی من ارشد قبول شدم و اونم ایضا رابطه‌ی امون شکل گرفت... سال پیش که جفتمون

فارغ التحصیل شدیم و امسالم که با هم ورودی ارشد بودیم... با حساب کتابی من بیست سالگی وارد دانشگاه شده بود... هیچ وقت هم از خانواده اش... زندگی... خونه ش چیزی بهم نگفته بود... یعنی منم نپرسیده بودم و متقابلاً اونم از من چیزی نپرسیده بود... هر چی بود خودم براش گفته بودم که دو تا بچه ایم و توی یه خونه مرکز شهر زندگی میکنیم... و همین... میدونستم بیست و پنج سالش بود و تو تیم والیبال... بود و از سر و وضع خوبی هم برخوردار بوده و هست... اما نمیدونستم چقد پول و پله داره.. هر چند برام مهم نبود. یعنی تو برنامه ی زندگی از دواج نقش و جایی نداشت.

اهي کشیدم... دلم نمیخواست مهراب از من دلخور بشه...

به سمتش چرخیدم... اما نبود... کی رفته بود... پول دلستر را روی نیمکت گذاشته بود و رفته بود... تو پارک چند بار سرم را به این ور و اون ور چرخوندم تا بلکه پیداش کنم... اما نبود... انگار هیچ وقت نبود... موبایلم برداشتم و شماره اشو گرفتم... ریجکتم کرد... باز گرفتم... خاموش بود... اه لعنتی...

وارد خونه شدم... مامان صدام زد با کسلی به سمت اشپزخانه رفتم...

مامان: علیک سلام...

مجبوری جواب دادم و گفتم: بیا نهار....

-عصر باید برم باشگاه ... سنگین باشم نمیتونم به بچه ها تمرین بدم...

مامان: رنگت پریده...

-خستم...میرم نیم ساعت بخوابم...

و منتظر نمودم بینم اون چي میگه...لباس هامو روی تخت انداختم و بالشتم و از روی تخت به زمین انداختم و دمر شدم روی فرش کنار جزوه ها و دفتر و کتابهام...

گوشیم رو در اوردم...یه اس ام اس...حتما مهرباب بود...با خودم گفتم:حتما خواسته دلجویی کنه...بیخودی کشش ندی بگی چرا تو پارک تنهات گذاشت ها...بیخیال...با شوقی غیرقابل و صف پوشه را باز کردم نوشته بود:بیخوش که این مدت وقت تو تلف کردم...خداحافظ.

همین....منظورش چه بود؟

نوشتم:یعنی چي؟

جواب داد: یعنی تمام...

نوشتم: منظورت چیه؟

جواب داد: من لیاقت تو رو ندارم...

نوشتم: میخوای قهر کنی؟

جواب داد: میخوام تموم کنم... قهر مال بچه هاست...

نوشتم: یعنی بهت زنگ نزدم؟

جواب داد: نه...

نوشتم: اس ام اس هم ندم؟

جواب داد: نه...

دست آخر کلافه نوشتم: باشه... خدا حافظ.

و منتظر جواب نشدم و گوشیم و خاموش کردم... در یک حرکت ناگهانی به سمت دیگه پرتش کردم... خورد به دیوار و دل و روده اش ریخت بیرون...

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

ناراحت بودم... نبودم... اصلا نمیدونم چه حسی داشتم... شاید خیلی بی احساس بودم... شایدم نه... هرچی بیشتر به مهراب و دو ستمون فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... بهش حق میدادم... اون دنبال کسی بود برای ازدواج... شاید هم بهانه اش بود و از من خسته شده بود و میخواست به قول بچه ها تموم کنه... خوب که چی؟ تموم کنه... مگه برات مهمه؟ درست ابرم با پسرا بهتر تو خوب میره اما دلیل نمیشه که واسم مهم باشن... اما من و مهراب یه عالمه با هم خاطره داریم... کلی تو سر و کله ی هم زدیم... کلی جاها باهم رفتیم... تمام هایدا فروشی ها و ایس پک و کافی شاپهای تهران و با مهراب رفته بودم... در تمام این هشت ماهی که من و اون با هم رفیق بودیم اون تو سرش به چی فکر میکرد و من به چی؟ اون به ازدواج و من ... من واقعا به چی فکر میکنم؟ قراره آینده ام چی بشه؟ قراره چیکار کنم... مارال هدفش مشخصه لیساز بشو به زودی میگیره و همین الانم داره تویه شرکت کار میکنه و حالا هم قصد ازدواج داره و زندگی مشترک و بچه و... یعنی همه چی باید به ازدواج ختم بشه؟ چرا؟ عشق... این یه کلمه رو خیلی شنیدم اما فکر نکنم هیچ وقت سراغم بیاد... دیگه دارم کم کم شک میکنم دیوونه شدم یا نه... این چه

وضعشه...عشق کیلو چنده...پاشو برو باشگاه دیر شد... اینجا نشستی داری فکر و خیال میکنی...

میشا توهم گرفت... پاشو برو... اینجا لمیدی چرت میبافی... اروم از جام بلند شدم... موهام تا پایین گردنم میرسید و من اصلا اعصابشو نداشتم... دوست داشتم بازم کوتاهش کنم... ولی مامان و مارال نمیذاشتند... موهام و بالای سرم جمع کردم... به سرم زد امروز تیپ بزنم... هر چند برگشتنی عرفی میشدن... ولی دل بود دیگه... ما هم جوونیم به هر حال... یه جین صورتی چرک داشتم با یه ماتوی مدل پیراهن مردونه ی چهارخونه ی صورتی و کرم... نگاهی تو اینه انداختم... چرا هیچ وقت دامن نمیپوشیدم؟ شونه ای بالا انداختم و کمی چشمم و کشیدم و یکی از رژهای مارال که مسی بود و ماه پیش ازش کش رفته بودم و هنوزم نمیدونست و مالیدم... حد اقل ارایش کردن و از دخترا یاد گرفته بودم...

نگاهی تو اینه انداختم هی دختر... چه جیگری هستی؟ مهراب حق داشت عاشقت بشه... پوزخندی زدم زیر لب گفتم: عاشق... خواستم عین ادم از پله ها پیام پایین به خاطر همین نیم نگاهی هم به نرده انداختم ولی چه کنم که نرده ها مثل همیشه مقابله کردن و منو وسوسه کردن و به جای پله با سرعت از نرده ها سر خوردم... مامان هینی گفت و من ب* و *سی براش فرستادم.

مامان فوری گفت: شب میریم خونه ی خالت اینا ها...

مات پرسیدم: باز چه خبره؟

مامان خندید و گفت: حالا....

-تا ندونم نمیام...

مامان: با خالت صبحی رفتیم بازار نشون خریدیم... شب برادر اقا رسولم هستن....

مبهوت به مامان خیره شدم... مامان میخواست ادامه بده که شب چه خبره اما من دیگه طاقت شنیدن نداشتم... خدایا امتحانه... عذابه... کم مصیبت دارم؟؟؟

با کل کل گفتم: زنگ بزنی به خاله... بگو تا هامین نیاد من نه نشون مشون دستم می کنم نه میذارم برام ببرین و بدوزین.
مامان: واه...

-والله... بابا اصلا شاید منو نخواد... فکرشو کردی؟

مامان ابرو شو بالا داد وگفت: اتفاقا خالت میگفت هر دفعه که بهش گفتم برای میشا خواستگار آورده هامین دادو قال راه انداخته... پسره عاشق شده... اینم ما مادرا میفهمیم...

-نه بابا؟

-اینقدر با من بحث نکن.

بی هیچ حرفی به سمت تلفن رفتم و شماره ی خاله رو گرفتم... باید رک وراست میگفتم.

اما با صدای الو گفتمش دلم یه جور ی شد. خیلی دوستش داشتم. نمیخواستم ناراحتش کنم...

خاله بعد احوالپرسی گفت: شب منتظر ما خاله... زود بیا.

-خاله من تا هفت و نیم تو باشگاه کار دارم.... همیشه بذارید برای یه شب دیگه....

خاله: می‌شا جان زودتر میگفتی.... میدونی چقدر مهمون دعوت کردم؟....اقا ضیا اینا هم از شیراز اومدن... زشته خاله چون...

دیگه حرصم گرفته بود. یعنی من اینجا بیغم؟ همه ی این اتیشا زیر گور اون خنگ عقب افتاده است که تو ایران واسه خاطر بیست پنج صدم درجا میزد.

با یه لحن جدی گفتم: خاله چون کاش اول با من مشورت میکردید....

خاله انگار حس کرد بهم برخورد. زود رفع و رجوعش کرد و فوری گفت: تو هر وقت تونستی بیا....

یه کف گرگی به پیشونی خودم زدم. هرچی من میگفتم نره خاله میگفت بدوش.. اخرش اونقدر قربون صدقه ام رفت تا خر شدم و گفتم باشه....

با اعصابی مخدوش به سمت باشگاه حرکت کردم. مهرباب یه طرف... هامین هم هیچ طرف. پسره ی لندهور نیومده چه اشی برای من پخته بود.

دلم یه مدلی بود. یعنی مهرباب و پس فردا تو یونی بینم چطوری رفتار میکنه؟! اخ اگه به خاله بگم من پسرشو نمیخوام چی میکنه... وای دارم روانی میشم.

با ماشین صبا میرفتم... ای یه ماشین بخرم من راحت برم سر کار و پیام خدایی شد تو این باشگاه هم مهرباب برام کار جور کرد. صاحبش یکی از دو ستاش

بود. روزهای زوج مخصوص بانوان بود و روزهای فرد مخصوص آقایون... اخ مهرباب وای هامین.... مهرباب..خاله... مهرباب... هامین

...ماشین....درس...کار....هامین... خودم....مهرباب...

وای خل شدم!!!

صاف ایستادم و گفتم: کمیته (در ورزش رزمی یعنی آماده برای مبارزه)

روژان و صدا کردم... تنها دان یکم بود.

دل آرام و هم صدا کردم.

بقیه هم نشستند تا مبارزه رو ببینند...

خودمم که با همه ی افکارم اصلا نمی توانستم تمرکز کنم.

به عنوان داور به گوشه ایستادم و فکر میکردم... آخرش که چی... کاش مهربان

این کارو نمیکرد. نمیتوانستم بگم خیلی ناراحتم... اما به هر حال به دوست

خوب بود که من و خیلی کمک میکرد.

خانم تاجیک لطف کرد و برام به رانی باز کرد و داد دستم.

تشکر کردم.

پرسید: امروز رو فرم نیستی؟

-یه کم خستم... صبح دانشگاه بودم...

خانم تاجیک لبخندی زد و منم حواسمو جمع مبارزه میکردم.

کاراته رو دوست داشتم... از دوازده سالگی جدی ادامه اش دادم. پیوسته و

اروم و بی وقفه... تا پیاپی سال که بالاخره کارت مربی گریمو گرفتم. اونم با به

نمه پارتی بازی... ولی خوب... کارم بدک نبود.

به مدد مهربان هم که اینجا مشغول بودم.

میخواستم پس انداز کنم... بیشتر کار کنم... میخواستم چیزهایی که همیشه دلم میخواست داشته باشم اما همیشه قناعت کردم و بخرم... شروع زندگی با هامین یعنی تموم شدن همه ی حسرت‌هایی که داشتم... خاله ای که مسلما بهترین مادرشوهر دنیا میشد... و مهرباب هم یعنی شروع زندگی با کسی که میدونستم تا عمر داره همینطور مهربون و با معرفت میمونه... نفسمو فوت کردم. روزان داشت چه غلطی میکرد.

داد زد:هان سوکی(خطا)

و رو به روزان حرکت صحیح و گفتم... ساعت اعلام میکرد که وقت کلاس ما تمومه... یه سری نکات و به بچه ها گفتم و ازشون خداحافظی کردم. نیم ساعتی طول کشید تا به خونه برسم... مامان اینا منتظرم بودن.. فوری یه دوش گرفتم. میخواستم لباس بپوشم که مامان صدام کرد و گفت: اینا رو بپوش... بابا با یه لبخند مهربون و پدرانانه نگاهم میکرد. مامان هم اسفند دود میکرد.

منم زل زده بودم به بلوز و دامنی که صبح مامان با خاله برام خریده بودن... رنگش تقریبا کرم بود.

وای... این مسئله خیلی داشت جدي میشد.

به اصرار مامان که التماس میکرد دامن بپوشم اما من مخالفت میکردم... فقط همون بلوز و پوشیدم با یه شلوار جین مشکی...

بابا هم زنگ زد تا اژانس بیاد. اصولا از این ولخرجیها نمیکرد... اما انگاری!...

فعلا نمیتونستم چیزی بگم.... یعنی چی میگفتم؟ با همه ی زبون درازیم..
برای اولین بار کم آورده بودم.

تو ترافیک مونده بودی. مثل همیشه هنز فریم تو گوشم بود و اهنگ گوش
میکردم.

مامان و بابا و مارال با یه لبخند ملیح نشسته بودن... فقط من عین مادر مرده ها
زل زده بودم به خیابون...

چی در انتظارم بود. یعنی میدونستم چیه... اما. هامین چطور منو دو ست داره
در حالی که هیچی ازم نمیدونه... چطور دوازده سال اونجا مونده و مثلا به
گفته ی خاله عاشق منه...

یه جای کار می لنگید. اگه خاله سرخود اومده باشه و هامین مثل همون دوران
بچگی از من متنفر باشه... پس یعنی جای امیدی بود... وای خدا اگه اینطوری
بشه بدون اینکه رابطه ی بین دو تا خواهر خراب بشه ما خیلی صمیمانه میتونیم
باهم صحبت کنیم و همدیگرو رد کنیم. وای خدا جون اگه اینطوری بشه عالی
میشه....

شاید حالا درست ترین کار این بود که صبر کنم تا هامین برگرده...

با مهراب چه میکردم؟

مهراب بیچاره که خودش تموم کرد... شر هامین هم بخوابه من چند وقته یه
خواب اروم نداشتم ... جون خودم!!!!

ساعت از نه گذشته بود که به خونه ی خالم رسیده بودیم.

ماشین راشید خان برادر اقا رسول جلوی در بود. اوووف... از اون ماشین خوشگلا که حتی پلاک هم هنوز نخورده بود.

دو تا برادر زده بودن تو خط ماشین و اتومبیل.. برادر سوم رضا هم که در لندن زندگی میکرد و پیش نمیومد که برگرد ایران. با اینکه همشون پسر خاله های بابام بودن... اما هیچ کدومشون مثل بابایی خودم ماه نمیشدن...

ماکسیمای اقا ضیا پسردایی مامان اینا هم جلوی در خونه پارک شده بود. بابا دستمو گرفت. نمیدونم به خاطر لبخندی بود که بهش زده بودم یا اینکه مهر پدری... هرچی که بود من با بابا راحت تر بودم تا مامان. نه اینکه دوستش نداشته باشم مامان و ها... نه... مامان که رو چشم راستم بود. بابا رو چشم چپم... به قلب نزدیک تر بود دیگه...

اوووف... چی چرت و پرت میگم.

با هم وارد خونه شدیم.

خاله و عمورسول جلوی در منتظر مون بودن... خاله تا منو دید با صدای بلند گفت: عروس خوشگل خودم...

چقدر بدم میومد بهم بگن عروس خدا میدونه...

خاله بعد از اینکه م*ا*چ و روب*و*سایش تموم شد ما رو فرستاد داخل... مشغول احوالپرسی با مهرنوش خانم همسر اقا راشید برادر اقا رسول بودم... با دوتا دختراش... نسرین و ندا... میخواستم باهاشون روب*و*سی کنم اما حالتشون نشون داد که تمایلی ندارن... منم بیخیال شدم و به سمت ارمین واژین رفتم.

ارمین برادر هامین به همراه همسرش فرناز کنار هم ایستاده بودن و اذین و شوهر جدیدش سهراب هم کنار هم....

با همشون دست دادم اذین زیر گوشم گفت: داری خودتو بدبخت میکنی...
خندید و منم باسر تایید کردم. میونه ام با ارمین و اذین عالی بود. فقط هامین اب زیر کاه نمیدونم چرا از بچگی ازار میرسوند.

فرناز دختر ریز میزه و با نمکی بود. ارمین و ادم کرده بود.
ازش سراغ محیا رو گرفتم که با لبخند گفت: مجلس جدیه عروس خانم گذاشتمش پیش مادرم...

هی وای من اینا چرا این مدلی به قضیه نگاه میکنن!...

هیچی نگفتم و به اذین نگاه کردم.

اذین هم قد بلند و تپل بود... ماه عسل بد بهش ساخته بود... سهراب هم پسر ساکت و محجوبی به نظر میومد.

با دختر و پسر اقا ضیا هم سلام و علیک کردم.

زهره خیلی صمیمی منوب*غ*ل کرد و بهم تبریک گفت. یک سال ازم بزرگتر بود و خیلی خانم و خونه دار بود. هنوز داشت برای ارشد میخوند تا قبول بشه... اما نتونسته بود... زهره زیر گوشم گفت: چه عروس خوشگلی...
خدایا اینا دیگه کین.. خودشون میبرن و خودشون میدوزن... عروس خر کیه!؟

سعید هم پسر کوچیکه ی اقا ضیا که امسال کنکوری بود باهام دست داد. اما بنفشه مادرشون خیلی سرد بهم تبریک گفت. نه دست داد نه روب*و*سی.. خشک و خالی.

من میگم هامین نیومده همه براش دندون تیز کردن ... خوب اینا که اینطوری براش سرودست میشکنن و خاله میرفت میگرفت... اه... لندهور...
بالاخره تونستم بشینم... مارال هم کنارم نشست و اذین و فرناز مشغول پذیرایی شدن...

جای عمه پوری این وسط خالی بود... خدا رو شکر اون به خاطر پادرد و این حرفها خیلی به سرش نمیزد که بیاد تهران و خودشو درگیر این مسائل کنه.
صحبتها راجع به همه چیز و هیچی بود.

کلافه شده بودم بس که سر تکون دادم و لبخند زده بودم. نسیرین و ندا که میخواستن با نگاهشون منو بخورن... مهرنوش خانم مادرشون هم که کنار بنفشه خانم نشسته بود و معلوم نبود چی پشت سر من بلغور میکنن.
به خدا دلم میخواست بگم منم راضی نیستم... منو اینطوری نگاه نکنید...
حداقل ده دفعه هم تو ذهنم جمله بندی میکردم و با خودم حرف میزدم که به خاله بگم چی به چی... اما باز نهیب میزدم به خودم که بذار یه وقت دیگه...
بذار وقتی که هامین اومد... اما آگه واقعا اونم به گفته ی خاله دلباخته باشه
من چه خاکی بر فرق سرم کنم!؟

بعد از صرف شام که زیر اون نگاه های شمرگونه و زنانه هیچی از گلوم پایین نرفت و با تیکه های ندا و نسیرین که میگفتن: چرا هیچی نمیخوری... تا برگشتن هامین رژیم می... هی چرت و پرت بارم میکردن... منم فقط احترام خاله رو نگه داشته بودم و هیچی نمیگفتم... وگرنه تا الان کف سالن افتاده بودن...

بعد از شام ... خاله با یه صندوق کوچولوی نقره ای کنار من نشست و گفت:
خوب حالا که همه اینجا جمعن... من دوست دارم نامزدی میشا جون و پسر
هامین و اعلام کنم...

نسرین با لودگی گفت: زن عمو.. اصل کاری که نیست...

خاله توروش یه لبخند مکارانه زد وگفت: اصل کاری دختر گلمه که موافقت
کرده...

صدای بنفشه خانم و شنیدم که به زهره گفت: این گدا گدولا از خدایونم
باشه...

لبامو فشار میدادم که خاله دست راستمو گرفت و میخواست انگشتر و دستم
کنه که مانعش شدم. دیگه نمیتونستم صبر کنم... تند گفتم: خاله جون آگه
اشکالی نداشته باشه... صبر کنیم تا پسر خاله هم بیاد بعدا... دیر که نمیشه...
خاله دلخور گفت: اخه چرا خاله جون.. هامین کلی به من سفارش کرده..
التماس کرده... من که نمیتونم حرف پسر مو زمین بذارم... پس فردا زنگ بزنه
پرسه دلگیر میشه... بعدشم تو باید یه چیزی از ما داشته باشی.... تورو برن
من جواب بچمو چی بدم؟

اینطوری که خاله میگفت یعنی به هامین هم اعتباری نیست.. یعنی همه ی

اینا خواسته های هامینه؟؟؟ خدا به دور... من چه غلطی بکنم؟؟؟

خاله باز میخواست انگشتر و دستم بکنه که گفتم: اما من دوست دارم پسر خاله
هم حضور داشته باشه...

مهرنوش خانم فوري از اب گل الود ماهي گرفت وگفت: حالا چه اصرار يه م*س*تانه جون... صبر داشته باش هامين برگرده بعد... دير نمیشه كه... خاله: همين الانشم دير شده... خواستگارا لنگه ي در خونه ي خواهرمو از جا كندن... تا وقتي اسم اين دختر به نام پسر من نباشه نه من... نه هامين دلمون اروم نميگيره... نه رسول؟

عمو رسول لبخند ي زد. جرات نداشت رو حرف زنش حرف بياره... اما با اين حال گفت: حالا كه خود ميشا جان هم اصرار داره تا هامين برگرده... بهتره صبر كنيم...

ميدونستم عمو رسول هم به اين وصلت راضي نيست... هرچي باشه مسلما اونم دختراي برادرشو به من ترجيح ميده... نسبت خوني يه چيز ديگه است. با اصرار من و كل جمع خاله پذيرفت كه تا بازگشت هامين صبر كنيم. ندا و نسرين با اميدواري نظافت خونه رو به عهده گرفته بودن... غافل از اينكه خاله م*س*تان من اصلا نيم نگاهي بهشون نمينداخت... همونه كه گفتم يه نسبت خونه و!...

حين رفتن باز پچ پچ بنفشه خانم و مهرنوش خانم روي اعصابم بود. از اينكه هامين برگرده عمرا منو قبول كنه و... از اين مذخرفات. من كه معطل قبول كردن هامين نبودم. من خودم هم نميخواستم.. حالم از اين حرفهاي خاله زنكي بهم ميخورد. لعنتي ها جوري ادم و از بالا به پايين نگاه ميكردن كه تحمل و صبر ادم لبريز ميشد.

خاله چقدر صبور بود...

نيمه شب به خونه برگشتيم.

مامان با عصبانیت گفت: این چه کاری بود که کردی...؟

-کار درست و کردم...

مامان با حرص گفت: ابروی منو بردی خیالت راحت شد؟

نفسمو فوت کردم.

مامان باز گفت: همینو میخواستی جز جیگر زده؟ اره... همینو میخواستی؟

خیالت راحت شد.

بابا اروم گفت: طاهره جان...

مامان به بابا هم توپید وگفت: ندیدی چطوری سکه ی یه پول شدیم؟

بابا با آرامش گفت: میشا کار درستی کرد...

مامان نالید: پرویز... چی میگي؟ کار درست این بود که لگد به بختش بزنه؟

بابا: خواهرت که پشیمون نشده... میشا کار عاقلانه ای کرد...

مامان با رنجیده خاطری گفت: اره... طرف دخترتو بگیر... اما پس فردا که

پشت دخترت گفتن که لابد عیب و ایرادی داره که خواستگار به این خوبی ورد

کرده خودت جواب پس بده... دیگه چی میخوای دختر... پول اقا رسول...

ثروتش.. مال و املاکش همه بین پسرش تقسیم میشه... اذین که بارشو

بست... تو باید عقل داشته باشی... که نداری... که داری خودتو بدبخت

میکنی...

دیگه تحمل مواز دست داد مو تند گفتم: مامان... پس فردا هامین منورد کنه و

منو مجبور کنه بزنم زیر همه چیز... کی جواب میده؟ هیچ فکر اینو کردید که

شاید اون اصلا از من خوشش نیاد...؟ نگران جواب مردمی؟ یعنی من اینقدر گدا گشته شدم که معطل دوزار و یه قرون رسول خان هدایت باشم؟ مامان خواست حرفی بزنه که بایه صدای گرفته و نسبتا بغض دار و بلند گفتم: اینقدر منو کوچیک نکن... و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و در و هم بستم. روی تخت افتادم و به سقف نگاه میکردم... وقتی تفکر مادر خودم این بود... وای به حال بقیه!...

دستامو تو جیبم فرو کردم و سرمو رو به آسمون گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

نفسمو فوت کردم و باز نفس عمیق کشیدم. دیگه باید برمیگشتم... امشب رکورد زده بودم و مسیر طولانی تری رو نسبت به هر شب اومده بودم. این قدم زدنهای شبونه یه جورایی واسم حکم لایبی قبل از خواب و داشت. دوازده سال بود که اگه یه شب نمی اومدم پیاده روی عمرا خوابم نمیگرفت. اوایل که تازه اومده بودم نمیدونستم باید واسه خوابیدن چه راهکاری پیش بگیرم. به همه چی رو انداخته بودم، از دیاز پام گرفته تا مطالعه ی قبل از خواب و آهنگ گوش کردن و خلاصه همه چی... راه حل قدم زدن شبونه چیزی بود که خیلی تصادفی کشف کردم، یه شب که هیچ روشی واسه خوابیدن افاقه نمیکرد از خونه زدم بیرون و شروع کردم خیابونای خلوت پاریس و گز کردن. و اونجا بود که فهمیدم خیابون خلوت و سکوت و هوای

خوب نیمه شب تاثیرش از هر د یاز پامی بیشتره ، چون دیگه زوری نمیخوابوندت ، آرامشی که بهت میده باعث میشه راحت خوابت بگیره...

اما توی این دوازده سال فقط این روی شهر و ندیده بودم . نیمه شب وقتی که آدم چهره ی زشت و زیبای شهر و با هم میبینه . قسمت قشنگش شب و ستاره ها و نسیم و سکوت بود ، چیزی که همیشه میترسیدم آگه روزی به تهران برگردم نتونم داشته باشمش . و روی زشتش دزدی ها و زورگیری ها و آدمای م*س*ت و تن فروشای کنار خیابون بود . بخت باهام یار بود که تو این سالها مثل یه آدم نامرئی قدم زده بودم و توجهشونو به خودم جلب نکرده بودم

دیگه باید برمیگشتم ... دوازده سال!دیگه دو رقمی شده بود ... دلم لک زده و ا سه اینکه یه بارم شده بدون متر کردن خیابون بخوابم . غربت غربتهچه یکسال ، چه دوازده سال

در آپارتمانم و باز کردم و بدون اینکه چراغا رو روشن کنم راه اتاق خواب و پیش گرفتم . لباسامو در آوردم و خودمو انداختم رو تخت ، بعد از چند تا غلت سر جام نشستم ، امشب از اون شبا بود دلم هوای خونه مون و کرده بود . اینجا ساعت ۱ نصف شب بود پس ایران باید نزدیکای ۵ صبح باشه ! حتما مامان الان و ا سه نماز صبح بیدار شده پس آگه زنگ بزنم بیدارش نکردم ... با اینکه خودم هیچ وقت از این ولخرجیا نمیکنم و میدارم مامان خودش زنگ بزنه اما امشب دیگه آقا هامین میخواد دست تو جیب کنه....

_امشب چه شبی ست ؟شب مراد است امشب

خوبي خونه مجردي به اينه که هر وقت شب و نصف شب که باشه ميتوني

واسه خودت بزني زیر آواز... تلفن و برداشتم و رفتم به سمت بالکن

_...امشب ميخوام م*س*ت بشم

چند تا بوق و بعدش صداي ناز مامان:

-بله...

-قررررررررررررر بوم من

-هامين تويي؟

نه پس نيكولا سارکوزي ام از پاریس زنگ زدم مزاحم ماماناي خوشگل ايروني

بشم-...

صداي ذوق زده ي مامان دلمو آب ميکرد:

_الهي فداش بشم مامان....چرا زنگ نميزدي من دلم برات يه ذره شده بود؟

_||| مامان من که الان زنگ زد

مامان با گريه گفت:

_فداي اون صداي شاد و خندونت...

-دور از جون مامان ، زبونت و گاز بگير.....

چند تا نفس عميق کشيد تا به خودش مسلط بشه...

خودمم يه جوري شده بودم... اروم پرسيدم:

_خوبي مامان ؟ همه خوبين ؟

_آره اينجا همه خوبين و دلشون برات يه ذره شده ، خودت چي ؟ خودت

خوبي ؟

_من عالي.... بيست...

مامان:

کارا خوب پیش میره؟...

-همه چیز خوبه....

مامان با یه آه بلند خدارو شکری گفت و پرسید:

نمیخوای برگردی؟

_اتفاقا، در این مورد یه خبر خوب واستون دارم

مامان هم متقابلا گفت: منم یه خبر برات دارم، حالا خبر تو چیه؟

-...نه اول شما بگید

نه عزیزم اول خودت بگو من طاقت ندارم-

-خبر خوب من اینه که حداقل تا ۶ ماه دیگه برمیگردم ایران...

مامان یه جیغ وحشتناک کشید و با فریاد گفت:

-چییییی بییییی؟ میخوای برگردی؟

با خنده گفتم: اره عزیزم....

-پس کارت چی؟

-نگران اون نباش... فرم استعفامو هم تحویل شرکت دادم، اما اونا گفتن که

باید تا پایان یکی از پروژه ها صبر کنم، یعنی تا ۶ ماه دیگه، بعدش برمیگردم

پیشتون....

-وای هامین جان... عزیز دلم.. نمیدونی چقدر خوشحالم کردی؟ بعد از

دوازده سال... باورم نمیشه.

از صداش معلوم بود که باز داره گریه میکنه، بین حرفش اومدم:

- بد کردیم؟ تو شیش ماه دیگه که به سلامتی برمیگردی خونه باید به سر و سامونی بگیری یا نه؟ بیست و هفت سالته، دیگه وقتشه...

با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم:

_ این دلیل میشه که سر خود برین واسه خودتون قول و قرار بذارین؟
نمیتونستین قبلش با من به مشورتی بکنین؟ دست به تلفنتون که خوبه
....چطور اونموقع که همچین خوابی واسم دیده بودین زنگ نزدین؟
مامان دلخور گفت:

-صداتو بیار پایین. سر من داد میزنی؟

با صدای آرومتری ادامه دادم:

_ نه قربونت برم، من کی همچین غلطی کردم؟ ... من فقط میگم کارتون درست نبوده... درست نیست شما واسه من دختر انتخاب کنی، پس من خودم بوقم؟...داری از اینکه بعد این همه سال میخوام برگردم پشیمونم میکنی
ها

_ تو خودتم که بخوای انتخاب کنی از میشا بهتر عمرا گیت نمیداد، من که بیخودی اینطوری هول ورم نداشته که...دا شتن رو هوا میبردنش، نمیتونستم وایسم نگاه کنم که همچین دسته گلی رو بدن به مردم اونوقت واسه پسر خودم برم در به در دنبال یه دختر خوب بگردم...

تازه اونقدر خانمی کرد که دیشب خواستم اسم تو رو روش بذارم گفت تا خودش نیاد من نمیدارم... ..

_کي؟ مرضيه رورو هوا ميبردن؟... تا جايي که من يادمه يه بچه ي جينغ جينغوي لاغر مردني بود که دست بهش ميزدي گريه ش در ميومد.... منم که از دختراي لوس حالم بهم ميخوره خودت ميدوني.... آذین و به زور تحمل ميکردم، باز اون خوبه شوهرش آدمش کرده... بعد از اون من خوشگلي و اخلاق خيالي واسم مهمه...

تو دلم گفتم: باز خوبه قبول نکرده نامزد بشيم... اوه بدون من... فکر کن يه درصد!

مامان فوري گفت:

_مرضيه چيه؟ ميشا!... از بچگي همينجوري گريه ش و در مياوردي ديگه... آگه مثل همه اسم شو در ست صدا ميکردي که بچم صداش در نميومد، فقط قربونش برم از بچگي يه خورده شيطون بود و يه جا بند نميشد واسه همين اونموقع ها لاغر بود ولي الان يه هيکلي به هم زده بيا و ببين....

زير لب گفتم:

-ميخوام نيام و نبينم....

-چي گفتي؟

اروم گفتم: هيچي....

مامان ادامه داد: هم خوشگله... هم تيب و اندام داره... تو بيا و ببين به به چه چه کن بين مادرت دست رو چه جواهري گذاشته..

حرصي گفتم:

_مگه ندیده م که بيام ببينم؟ شما نگران من نباش اينجا به اندازه ي کافي ديدم، الکی بازار گرمي نکن مادر من.... من عمرا بيام مرضيه رو بگيرم....

-آخه توبه من بگو دردت چیه؟ میشا خوشگل و خانوم و تحصیل کرده و

خوش اخلاقه از این بهتر دیگه چي ميخواي؟

-بابا جون نميخوام، اصلا من زن نميخوام....مامي جون، فدای اون چشماي

خوشگلته.....داريم تو سال ۲۰۱۱ زندگي ميکنيم آخه، کي تو این دوره زمونه

واسه بچه ش اينجوري زن ميگيره؟

-دیگه کار از کار گذشته و همه ي قرار و مدارا گذاشته شده، من مطمئنم وقتي

بينيش مهرش به دلت ميوفته.

-چي چي رو کار از کار گذشته؟ اصل کاري منما...

-الهي من قربون این اصل کاري برم که تو لباس دامادي چقدر خوشتيپ

ميشه....

-نه مثل اینکه شما توهم زدي شديد، من برم تا اسم بچه مو انتخاب نکري

...

-اي فدای اون بچه هاتون...بچه هاي تو و میشا خيلي خوشگل ميشن...

-مامان حالت خوب نيستا....برو يه استراحتي بکن.

بعد از کلي سر و کله زدن باهاش بالاخره رضاييت داد تلفن و قطع کنه. منو

باش که دلم خوشه بعد از دوازده سال دوری ميخوام برگردم به آ*غ*و*ش گرم

خانواده. دیگه چه میدونستم همچين خوابي واسم دیدن، حالا چه جوري

بايد از زیرش در برم خدا عالمه، بعد از بيست وهفت سال زندگي مدرن و

امروزي عمرا اينجوري مثل بابابزرگم زن بگيرم، من تا دختری رو واقعا نخوام

و عاشقش نباشم محاله باهاش ازدواج کنم . بالاخره اینو به مامانم حالی میکنم.

صبح به سختی از خواب بیدار شدم و برای رفتن به شرکت آماده شدم . تلفن دیشب به ایران به جای اینکه آروم کنه و خواب خوبی عایدم کنه بدتر اعصابمو به هم ریخته بود ، هر چند زیاد هم نمیخواستم فکرمو باهاش مشغول کنم ، چون آدمی نبودم که زیر حرف زور بره ، پس دلیلی ندا شت این مدت باقیمونده تا برگشتن به ایران ذهنمو باهاش درگیر کنم چون بالاخره حلش میکردم.

وقتی توی پارکینگ شرکت ماشین و پارک کردم و ازش پیاده شدم برای لحظه ای نگاهم روش ثابت موند و با حسرت دستی بهش کشیدم ، این از اون چیزایی بود که بعد از برگشتن به ایران از دست دادنش اذیتم میکرد ، یکسال بود که ماشین قبلیمو عوض کرده بودم و اینو خریده بودم و خیلی هم دوستش داشتم...زود خودم و جمع و جور کردم و به خودم نهیب زدم که تو ایران بهترشو میخرم.

در حالیکه به سمت اتاق خودم میرفتم کم و بیش با همکارایی که سر راهم بودن سلام علیک کردم ، محل کارم شامل سالن بزرگی بود که اتاق هر نفر با دیوارهای شیشه ای از اتاق های دیگه و سالن جدا میشد . داخل سالن بزرگش هم پر بود از میزهای منشی ها و کارمندای دیگه و مبلمان های شیک و راحت . در کل با وجود کارمندای زیاد جای بزرگ و روشنی بود و توش

احساس راحتی میکردم . با اینحال از جمله جاهایی بود که بعید بود دلم برآش تنگ بشه ، نه بدلیل اینکه با همکارام مشکلی داشته باشم ، به این دلیل که سالن شلوغش که بیشتر وقتا پر سر و صدا هم بود و بی شباهت به سالن بورس نبود چیزی بود که بعد از سه سال کار کردن تو اونجا هنوز نتونسته بودم باهاش کنار بیام و مطمئن بودم نیمی از خستگی ای که آخر ساعت کاری دچارش میشم ناشی از تحمل همین محیط شلوغه.

به همین خاطر همیشه تصور دایر کردن شرکت ساختمانی خودم داخل ایران به نظرم و سو سه کننده میومد و تصوریه اتاق اختصا صی برای خودم بعنوان رئیس شرکت رویام و کامل میکرد . با اینکه پدرم پیشنهاد دایر کردن همین شرکت تو پاریس و قول پشتیبانی مالی ش رو بهم داده بود اما خودم ترجیح داده بودم اول با کار کردن تو یه شرکت معتبر تجربه ی بیشتری کسب کنم تا اینکه بدون هیچ تجربه ی قبلی کار وکاسی خودموراه بندازم.

غرق افکارم بودم که با تکون دستی از جا پریدم ، عباس که با این حرکت ناگهانی من خودش هم شوکه شده بود یه قدم عقب رفت و گفت:

– هوی چه خبرته ؟ نزدیک بود سخته کنم...

دوباره رو صندلیم نشستم و گفتم:

– خودت چه خبرته ؟ ترسوندیم...

به میز نیم دایره ی گوشه ی اتاقم تکیه داد و با پوزخند گفت:

– به چی فکر میکردی ؟ ایران ؟

از اینکه میخواستم برگردم ایران ازم دلخور بود ، حق داشت دوازده سال بود که با هم بودیم ، خونه هامون تو یه ساختمون بود ، تا وقتی نامزد نداشت با هم همخونه بودیم ، اما از ۴ سال پیش که با نامزد فرانسویش همخونه شده بود من واسه خودم خونه ی م*س*تقل گرفته بودم . حق داشت از تصمیم ناگهانیم واسه رفتن ناراحت شه . خودم هم از همین الان دلم براش تنگ میشد.

از سکوتم استفاده کرد و با حرص گفت:

_آخه خره ، خنگ خدا... تو بعد از اینهمه سال که اینجا زندگی کردی دیگه میتونی ایران زندگی کنی؟!.... میتونی تو محیط بسته ی اونجا دووم بیاری؟ دِ
نمیتونی...
_میتونم...
و با بی رحمی ازش پرسیدم:

_میخواهی بگی خودت اصلا دوست نداری برگردی؟

با اخم سرشو پایین انداخت ، میدونستم خودشم خیلی دوست داره برگرده ، اما نمیتونست . همه چیز دست به دست هم داده بود که نتونه برگرده ایران ، نامزدش از یه طرف ، کارش از یه طرف اما همه ی اینا حل شدنی بود ، عباس به خاطر نویسندگی سیاسی نمیتونست برگرده.

_حالا چرا از الان رفتی تو هم؟ من قراره شیش ماه دیگه برم...

پوزخندی زد و گفت:

_پروژه کنسل شده...

_چیسی؟

_همین که شنیدی...

– چرا کنسل شده؟

– مهندس ارشد باهاشون مشکل پیدا کرده.

بی اراده خندیدم ، اصلا نمیتونستم باور کنم سفر شیش ماه بعدم قراره به این زودی اتفاق بیوفته . عباس با حرص گفت:

– من خر و باش که دارم واسه کی دلتنگی میکنم...

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره بازو شو گرفتم و گفتم:

– من مخلصتم داداش ، اما باید برممیخوام بعد از ۱۲ سال بخوابم ، میدونی که

با خنده جواب داد:

– آقای خرس قطبی یعنی ۶ ماه دیگه که از خواب پا شدی بر میگردی؟...

– تو برگرد ، اوضاع که اینطوری نمیمونه ، بالاخره تو هم میتونی برگردی...

آهی کشید و گفت:

– امیدوارم...

قبل از برگشتن به خونه ، از شدت ذوق ازهمونجا اینترنتی بلیطی برای ایران رزرو کردم ، هر چی بهش نزدیکتر میشدم برگشتن برام هیجانی تر میشد و مشتاق تر میشدم . دیگه شمارش معکوس شروع شده بود.

شامو تو خونه ی عباس و الیزابت خوردم . الیزابت که لیزی صدش میکردیم دختر خونگرمی بود که تو همه ی این چهار سالی که با عباس نامزد شده بود همیشه هومو داشت . حتی برای تعطیلات که با عباس به شهر کوچیک محل تولدش که توی حومه ی پاریس بود به دیدن خانواده ش میرفتن هم با اصرار از

من میخواست همراهشون برم تا تنها نمونم . اوایل که به زیاد دور موندن از عباس عادت نداشتم معمولا دعوتشو قبول میکردم و همراهشون میرفتم . و همین رفت و آمدها باعث شده بود با لیزی و خانواده ش صمیمی بشم . لیزی هم میرفت جزو اونایی که دلم واسشون تنگ میشد .

دقایقی از تموم شدن شام و برگشتن به آپارتمان خودم نگذشته بود که صدای باز شدن در آپارتمان باعث تعجبم شد . با دیدن جسیکا بیاد آوردم که هنوز کلیدم و ازش پس نگرفتم . نگاه کوتاهی به صورتش کافی بود تا پی به وضع روحی به هم ریخته ش ببرم .

– جسی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

با بغض نگاهم کرد و گفت:

– خفه شو .

ترجیح دادم سکوت کنم چون با حالی که اون داشت بهترین کاری بود که میتونستم انجام بدم . بدون حرف روی یه مبل یه نفره نشست . منم مبل روبروشو اشغال کردم . حالا داشت گریه میکرد ، سعی میکرد بیصدا باشه اما چندان تو این کارش موفق نبود . بعد از چند لحظه اشکاشو کنار زد و نگاهم کرد . با صدای گرفته ای گفت:

– هنوزم میخوای بری ؟

بهبش لبخند زدم و گفتم:

– جسیکا ما قبلا در این مورد حرفامونو زدیم .

– میدونم .

– پس این کارا چیه ؟

نمیخوام بري...

نفس کلافه اي کشیدم و ترجیح دادم بازم سکوت کنم . دفعه ي قبل زیونم مو در آورده بود بس که براش توضیح داده بودم که هدف ما از اولش هم دوستي بوده و قرار هم نبوده تا آخرش با هم بمونیم.

نفس عمیقي کشید و گفت:

_منم باهات میام.

وقتي چشماي گرد شده از تعجب منو دید سریع ادامه داد:

_ا گه تو مجبوري بري خوب منم با هات میام . مطمئنم خانواده ت ازم خوششون میاد . خودت که میدوني پدر و مادرا همیشه از من خوششون میاد . من مهربونم ، دوست داشتنی ام ، همیشه لبخند میزنم ، آسپزیم حرف نداره ، خونه داریم هم عالیه ، خوشگلم هستم مگه نه ؟
لبخند زدم و صادقانه جواب دادم:

معلومه که آره ، تو خوشگلی ، مهربونی ، کدبانویی مورد علاقه ي پدر و مادرا و آرزوي مردا...

تو چشماش نگاه کردم و به سختي گفتم:

اما من نمیخوام بیاي...

دوباره بغض کرد و گفت:

_چرا ؟ همه ي این مدت واسه چي باهام بودي ؟ چون بهت خوش میگذشت

منظورش از همه ي اين مدت دو سالي بود كه با توافق هر دومون با هم بوديم .
جدي شدم و جواب دادم:

_ نه ، به خاطر اينكه بهم خوش ميگذشت نه به خاطر اينكه به هر دومون خوش ميگذشت ، غير از اينه ؟ مگه هميشه بهت نميگفتم ما براي هميشه با هم نميمونيم ؟ مگه بارها بهت نگفتم اگه ميخواي بري دنبال زندگيت برو ؟ مگه همين چند ماه پيش وقتي همكلاسيت بهت پيشنهاد دوستي داد نگفتم به پيشنهادش فكر كن ؟ من هميشه بهت يادآوري ميكردم كه يه روز بايد هر كدومون بري دنبال زندگي خودمون ، كه نميتونيم تا آخرش با هم بمونيم

بين حرفم پريد و با گريه گفت:

_ نميتونيم يا نميخواي ؟ ...

با همون لحن جديم جواب دادم:

_ خيلي خوب باشه نميخوام تو ميدونستي . چون هميشه بهت ميگفتم ، نميگفتم ؟ جسيكا تو مهربوني ، خوشگلي ... دختر خيلي خوبي هستي ، هيچ شكي توش نيست . اما

نتونستم بيشر از اين ادامه بدم ، خودش ادامه داد:

_ اما نميخواي باهام ازدواج كني ؟ ازم خسته شدي ؟

سعي كردم با لبخند آرومش كنم و گفتم:

_ قسمت اولش .

_ چرا ؟ فكر ميكني من مادر بدي براي بچه هات ميشم ؟

_ همیشه میخواستم با به دختر ایرانی ازدواج کنم ، فقط همیندنبال عیب و ایرادی تو خودت نگرد.

_ چرا!!!!!!؟ به خاطر چشم و ابروی مشکیش ؟ آگه منم قیافه ی شرقی داشتم باهام میموندی؟

_ جسیکا بس کن ...دیگه داری چرت و پرت میگیا اون دختری که من بخوام باهاش ازدواج کنم شاید اصلا چشم ابرو مشکي نباشهاصلا من خیال ندارم تا مدت‌ها ازدواج کنمجسیکا بیا تمومش کنیم دیگه ، اینقدر منو سوال جواب نکن....

سرشو انداخت پایین و به آرومی گفت:

_ نمیخوام آویزوننت باشم ، باشهولی ...آخرین باری که با هم بودیمنمیدونستم برای آخرین باره ،.....بیا برای آخرین بار...

_نه....!

جوابم اینقدر محکم بود که دیگه درخواستشو ادامه نداد . اما با چشماي خیشش نگاهم کرد و گفت:

_ خيلي سنگدل شدي...

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

_ نمیخواستم با ناراحتی از هم جدا شیمانتظار داشتم تو این کار باهام همکاری کنی....

از جاش بلند شد و گفت:

_با بي رحمي تمام منو عاشق خودت كردي و حالا ازم انتظار داري از جدا شدنمون خوشحال باشم ؟ازت ميخوام بري به جهنم..!

با قدمهاي سريع از خونه بيرون رفت و در و پشت سرش به هم كوبيد . ما آدما خواسته يا ناخواسته قلب همدیگه رو ميشكونيم . كاش راهي بود كه قلب جسিকা شامل اين قانون نشه ، قلب مهربونش حيف بود بشكنه!

دوست داشتم به خونه زنگ بزنم و خبر اومدنمو بدم ، از سورپرايز كردن و اين سوسول بازيا خوشم نميومد . ترجيح ميدادم از قبل اعلام كنم كه دارم بر ميگردم تا مامان يه لشگر فك و فاميل جمع كنه بياره فرودگاه تا مثل يه امپراطور كه با موفقيت از يه نبرد بزرگ برگشته ازم استقبال كنن ، اصلا عقده ي اين چيزا رو ندارم ها !!! اما تصورش قشنگه كه همه به خاطر تو همچين بساطي راه بندازن.

ولي بايد فكر و خيال همچين استقبالي رو با خودم به گور ميبردم . چون با خوابي كه اخيرا مامانم برام ديده بود ميترسيدم اگه خبر زودتر اومدنمو بهش بدم همونجا تو فرودگاه مراسم عروسي رو ترتيب بده و قال قضيه رو بكنه ، دههههه ... از فكر عروسي با مرضيه هم موهاي تنم سيخ ميشه ... همون بهتر كه بي سر وصدا برگردم ، به ريسكش نمي ارزه خبرشون كنم.

همه ي اين مشكلات يه طرف ، جسিকা هم يه طرف . اصلا دلم نميخواست اينطوري از هم جدا بشيم ، با ناراحتي . نميتونم منكر تاثيري بشم كه رو زندگيم گذاشته . بالاخره اونم قسمتي از زندگيم بود ، قسمتي كه ديگه داشت تموم شد ، يعني ميخواستم كه تموم بشه . با اين وجود مطمئنا خاطراتش باهام ميموند ، خاطراتي كه بايد اعتراف كنم بيشترش خوب بود، ما اوقات خوبي رو

با هم گذرونده بودیم . جسیکا از زندگی‌م حذف نمیشد ، فقط تموم میشد .
مثل فصلی از یه کتاب که تموم میشه تا فصل جدیدی شروع بشه . دوست
داشتم این فصلِ بلوندِ چشمِ آبی بهتر تموم شه!

وقتی فهمیدم عباس میخواد برام گودبای پارتی بگیره تصمیم گرفتم همونجا هر
طوری شده از دلش دربیارم چون مطمئنا جسیکا رو هم دعوت میکرد . عباس
چیزی از جزئیات مهمونی ای که خیال داشت برام ترتیب بده بهم نگفته بود ،
فقط اولتیماتوم داده بود که یه شب قبل از رفتنم باید دربست در اختیارش باشم
و کارام و قبلش تموم کنم . منم با کمال میل درخواستشو قبول کرده بودم . آگه
از اونور نمیتونستم مراسم استقبال داشته باشم در عوض از اینور که میتونستم
مهمونی خداحافظی داشته باشم!

کارای باقیمونده با شرکت خیلی زود انجام شد . کلید خونه رو هم قرار بود
تحویل عباس بدم تا بعد از تموم شدن قرار داد به دفتر املاک تحویل بده و
باهاشون تسویه کنه . فقط میموند یه قسمت سخت که نه در تخصصم بود و نه
مورد علاقه م ، خریدن سوغاتی! با اینکه در تخصصم نبود ولی چون پسر
مامانم بودم تا این حد میدونستم که باید برای تک تک افراد فامیل یه چیزی
بگیرم و این درحالی بود که من حتی آمار نفرات فامیل و هم نداشتم چه بر سه
به سائز و سلیقه و این داستانا! نهایتا با خریدن یه جین دوازده تایی بلوز زنونه
ی یک شکل اما با رنگهای مختلف و چندین و چند اودکلن زنونه و مردونه و
ساعت مچی که البته همشون هم مارک بودن ، چون هر چی نباشه از جیب
بابام بودن ، سر و ته خریدن سوغاتو هم آوردم . با اینکه دستم تقریبا تو جیب

خودم بود اما با پولی که بابا هر ماه بدون اینکه خودم بخوام به حسابم میریخت واقعا سه بود آگه بخوام سوغاتی فامیل و مارک اصل نخرم.

با اینکه تا اینجای کار تقریبا سریع انجام شد اما مجبور بودم برای مامان و آذین و زن داداش وقت بیشتری رو صرف کنم تا سوغاتیشون نسبت به سوغاتی هایی که برای بقیه گرفته بودم تک با شه ، چون در غیر این صورت مطمئن بودم دچار غضب می شدم . در مورد بابا و آرمین و سهراب ، داماد تازه وارد نیازی به این سوسول بازیها نبود ، چون آگه هیچی هم براشون نمیگرفتم مطمئن بودم عین خیالشون نیست ، در این مورد ما مردا خیلی خوب همدیگه رو درک میکنیم.

اما منهای درک دلم میخواست برای آرمین و بابا و البته داماد جدیدی که هنوز ندیده بودمش هم چیزی میگرفتم... که اون چیز شامل خرید یه کیف پول و ست کمربند و کراوات شد.

برای تنها کسی که با شور و شوق کادو میخریدم محیا دختر سه ساله ی آرمین بود که ندیده عاشقش شده بودم . تا به حال جز فیلم تولد یک سالگیش و عکسهایی که برام فرستاده بودن هیچ چیز دیگه ای ازش ندا شتم... وقتی فکر میکردم که میتونم ببینمش دلم غنچ میرفت.

خرید چند بسته شکلات و خوردنی ها به تمام خرید هام اتمام بخشید.

و بالاخره من چمدونهامو بستم و آماده ی عزیمت همیشگی به ایران شدم . هیچ چی نمیتونست تو حس عالی ای که داشتم خللی وارد کنه ، حتی کاب*و*س دختر لاغر و ونگ ونگ و رنگ پریده ای به اسم مرضیه ! یا

میشا!.....به هر حال این فرقی تو قسمت لاغر و ونگ ونگو و رنگ پریده ش
ایجاد نمیکنه!

ایران منتظر باش که هامینت داره میاد!!!

اهمیادم نیماذ چیزی خورده باشم پس م*س*ت نیستم ، احتمالا اینا همه
اثرات آدرنالینی یه که به خاطر برگشت به وطن داره تو بدنم ترشح میشه.
یه هفته ی باقیمونده زمان خوبی بود تا کارایی رو که تو این ۱۲ سال همیشه
دوست داشتی و میخواستم انجام بدم اما مدام به بعد موکولش کردم و انجام
بدم.

اولین کاری که کردم رفتن به ورزشگاه و تماشای مسابقه ی فوتبال المپیک
مارسی و پاری سن ژرمن از نزدیک بود . توی این ۱۲ سال حتی یک بارم پامو
تو ورزشگاه نداشتی بودم اما همیشه تو برنامه هام بوده که این کار و بکنم .
کمی از روی علاقه و کنجکاوی و بیشتر برای اینکه وقتی آرمن در موردش ازم
میپر سه چیزی برای تعریف کردن داشته باشم . هر چی باشه نصف زندگی
آرمن تو فوتبال خلاصه میشه و از همین الان میتونم سرزنش ها شو در مورد
اینکه چرا توی این ۱۲ سال برای همه ی بازیهای لوشامپیونه (لیگ فوتبال
فرانسه) نرفتم ورزشگاه رو تصور کنم.

کار بعدی ای که بالاخره با غلبه بر ترسم انجامش دادم این بود که تصویر
فَرَوَهَر (نمادی مربوط به ایران باستان) رو روی کتف سمت چپم خالکوبی
کردم . نه اونقدر گنده که مامان الم شنگه به پا کنه ، یه عکس کوچولو اونقدی
که اون خواسته ی همیشگیم در این مورد ارضا بشه . هر چی نباشه بعد از ۱۲

سال که میخواستم برگردم عرق ملیم قلمبه شده بود و آدرنالین حاصل از شش هم کمکم کرده بود ترسی که از دردش داشتم ناپدید بشه . شانس آوردم با این میزان هیجان و آدرنالین رو کتفم نتوانم نکردم! made in iran :

قید کار سومی که همیشه خیال داشتم بکنم و زدم و ترجیح دادم به جای خوردن یه لیوان یک و نیم لیتری آبجو وقتی برگشتم ایران قلیون میوه ای رو امتحان کنم . چون با خوردن نیم لیتریش پنج دقیقه یه بار میرفتم دست شویی ، دیگه انصاف نبود به خاطر ارضای کنجکاوای تو این زمینه از کلیه های بی زبونم اینقدر کار بکشم ! البته خودم هم میدونم قلیون میوه ای و آبجو هیچ ربطی به هم ندارن ولی از اونجایی که اصولا از دستشویی خوشم نمیاد ترجیح دادم از گزینه ی جابجایی استفاده کنم و به همون نیم لیتر آبجو بسنده کنم . حالا چون *م*س*ت نمیکنه که دلیل نمیشه یه گالن خالی کنم تو معده م فقط برای ارضای این حس کنجکاوای که چطور یاست که مردم این کار و میکنند!

واما یکی از مهمترین کارایی که همیشه با خودم عهد کرده بودم حتما انجامش بدم بانجی جامپینگ بود . یه دلیل خیلی خاص هم داره ، ترس از ارتفاع ! ...متنفرم که با این قد و هیکل از ارتفاع میترسم ، اما این چیزیه که از بچگی باهام بوده ، وقتی چهار سالم بود آرمین به شوخی از پشت بوم خونه ی بابابزرگ آویزونم کرد و تا مدتها کاب*و*سشو میدیدم . وقتی اومدم پاریس با خودم عهد کردم هر طوری شده این ترس و از بین ببرم ، حتی اگه شده یه طناب به خودم ببندم و ۴۰_۵۰ متر ببرم پایین . نباید زیر قولی که به خودم داده بودم میزدم اما این ترسی بود که از بچگی باهام بزرگ شده بود و خلاص شدن از دستش به این راحتی ها نبود . وقتی تو اینترنت دنبال یه جایی تو

پاریس که بشه توش این کار و انجام داد میگشتم و سوسه شدم یه بار به فارسی سرچ کنم ببینم تو ایران هم همچین جایی هست یا نه! و با فهمیدن اینکه میتونم بعدا برم توچال و قولم و عملی کنم یه خورده خیالم راحت شد. بعد که رفتم ایران انجامش میدم.... حله!.... کجا بهتر از توچال!؟

اما برای از بین بردن این ترس یه قرار دیگه هم با خودم گذاشته بودم که وقتش بود انجامش بدم. بالا رفتن از برج ایفل، و نگاه کردن به پایین از اون بالا! وقتی ۳۲۵ متر و تو ذهنم تصور میکردم خیلی با خودم جنگیدم که همونطور که قلیون میوه ای رو جایگزین آبجو یک و نیم لیتری کردم برج میلاد و جایگزین برج ایفل نکنم! بالاخره مرده و قولش!.... و بالاخره به این قولی که به خودم داده بودم هم عمل کردم، از همون لحظه ای که تو صف ایستاده بودم تا سوار آسانسورش بشم دلپیچه گرفته بودم، از شدت استرس!

و بالاخره وقتی به بالای برج رسیدیم و از شیشه هایی که دور تا دور و گرفته بود به اون پایین نگاه کردم چنان سرگیجه ای گرفتم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و توی سطل آشغالی که کنارم بود بالا آوردم، خیلی به خودم فشار میآوردم به روح گوستاو ایفل خدا بیامرز لعن و نفرین نفرستم. آخه این چی بود ساختی مرد حسابی!

البته وقتی برگشتم پایین کلی در حقش دعای خیر کردم تا هر چی که اون بالا گفتم از دلش در بیاد!

خدا رو شکر این ترس شامل سوار شدن به هواپیما نمیشد، چون هیچوقت کنار پنجره نمینشستم، در مورد ساختمانهای بلند هم همینطور، خونه ی

خودم طبقه ي ۱۲ بود . با دوري کردن از پنجره همه چي حل بود . مشکلي که داشتم نگاه کردن به پايين از ارتفاع زياد بود.

موقع برگشتن از برج از ماشين پياده شدم و دقايقی رو کنار رود سن قدم زدم ، احتمالا اين آخرين بار بود . پس سعی ميکردم همه ي جزئياتشو به خاطر بسپرم . دوباره سوار ماشينم شدمو براي آخرين بار ميدان شان دو مارس رو دور زدم و به سمت خونه م حرکت کردم . اينم از اين ، اين آخريش بود ، حالا ميتونستم با خيال راحت ترک غربت کنم.

مهموني خداحافظيم توي يه بار نزديک آپارتمان محل زندگيمون بود . جايي که معمولا بعد از کار هر روز سري به اونجا ميزدم و خستگي اي در ميکردم و بعد به خونه ميرفتم . و به خاطر همين نه تنها با صاحب بار آشنا بودم بلکه بيشتر مشتريهاي دائمي اونجارو هم ميشناختم . عباس چند تا ميز نزديک هم ورزرو کرده بود و اون شب تقريبا همه ي مشترياي اونجا دو ستا و همکاراي من بودن . اوقات خوشي رو گذرونديم ، همه شون از اينکه قراره از اونجا برم اظهار ناراحتي ميکردن و براي همين اون شب تقريبا تمام مدت به مرور خاطراتمون گذشت . اما يه چيزي کم بود ، تا آخرين لحظه چشمم به در بار بود و منتظر بودم جسيکا بياد.

ساعتاي آخر مهموني بود و تقريبا بيشتر مهمونا رفته بودن . اون شب سعی کرده بودم زياده روي نکنم چون دو ست دا شتم تک تک لحظات اين مهموني رو تا سالهاي سال يادم بمونه . اما حالا با درک اين موضوع که جسيکا ديگه نمياد و هنوزم ازم دلگيره ديگه ملاحظه رو کنار گذاشتم و رفتم جلوي بار ، شات کنياک و سريع و يه ضرب سر کشيدم و از شدت تنديش چشمامو بستم

و ها کردم و شات و دوباره به نشونه ي پر کردن تکون دادم . وقتی این یکی رو هم سر کشیدم عباس اومد کنارم و شات و ازم گرفت و با خنده گفت:

_از سر شب خودتو نگه داشتی و لب به هیچی نزدی که حالا جبران کنی ؟
چه خبرته ؟ روبراهی ؟

با کلافگی گفتم:

_جسیکا نیومده.

_نیومده که نیومده ، مشکل خودشه ... چند بار بهت بگم به زن جماعت رو نده ؟

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم و گفتم:

_اینجوری نگو عباس ، خودت میدونی که جسیکا دختر خوبیه ...

_میدونم که دختر خوبیه ، اما کاش یه کم به دور و ورت نگاه میکردی ببینی

کسایي هستن که بیشتر از اون بهت اهمیت میدن ...

توونستم جلوی خنده مو بگیرم و در حالیکه میزدم به شونه ش گفتم:

_هیی تو داری به دوست دخترم حسودی میکنی !؟

_خفه

_آخیی بیاب*غ*ل*عمو...

در حالیکه میخندید سعی میکرد از خودش جدام کنه اما من با اصرار گرفته

بودمش و با لحن مسخره ای قریبون صدقه ش میرفتم بالاخره یکی با آرنج

زد تو شیکم و با خنده گفت:

_خودتو جمع و جور کن برگردیم ، حوصله ی نعش کشی ندارم این شب
آخری ها...

و رو به تام ، صاحب بار ، با صدای بلندی گفت:

_دیگه بهش نده...

داشتم با لبخند به رفتن عباس به سمت لیزی نگاه میکردم و تودلم به خاطر
این احساساتش نسبت به خودم میخندیدم که احساس کردم کسی کنارم
ایستاد ، سرم و که برگردوندم دیدم یه پسر قد بلند مو بوره که داره با یه حالت
خاصی براندازم میکنه ، وقتی نگاه منو متوجه خودش دید یه لبخندی تحویلیم
داد که تا تهشو خوندم ، قبل از اینکه هر عکس العملی ازم سر بزنه اومد کنارم
و گفت:

_سلام ، من تیلورم.

خدایا این شب آخری این چي بود سر راه ما قرار دادی ، از نگاهش قشنگ
معلوم بود یارو چیکاره ست ، احتمالاً وقتی حرکات من و وقتی با عباس
شوخی میکردم دیده فکر کرده منم مثل خودشم ، وقتی تاخیر منو تو جواب
دادن دید اومد نزدیکتر و با همون لبخند گفت:

_میتونم به یه نوشیدنی دعوت کنم ؟

چشمک آخر کارش دیگه جایی برای هیچ شکی نمیداشت ، از جام بلند شدم
و با لبخند زورکی ای گفتم:

_من باید برم...

وقتی خودمو به عباس رسوندم با ابروهایش به پسر اشاره کرد و با خنده گفت:

_چشمش گرفته بودت ؟بهش فکر کن ، خوشتیبه ها!

_به حق چیزیای ندیده ، بیا بریم تا نیومده دنبالمون.

تا خود خونه با عباس و لیزی گفتیم و خندیدیم . اینم از آخرین پیاده روی قبل از خوابم تو پاریس....فردا این موقع تو هواپیما بودم و شبای بعدش بدون پیاده روی شبونه میخوابیدم ، تصورش هم قشنگ بود.

صبح روز بعد برای جسیکا یه دسته گل قشنگ همراه با یه کارت که توش براش آرزوی موفقیت و خوشبختی کرده بودم فرستادم.

میدونستم عمورضا از اینکه بدون دیدنش دارم بر میگردم ممکنه ازم دلگیر بشه اما وقت رفتن به لندن و نداشتم ، به خاطر همین بهش زنگ زدم و تلفنی از خودش و زن عمو و بچه ها خداحافظی کردم.

تو فرودگاه وقتی تو صف برای چک کردن پاسپورت و ایستاده بودم چشمم به جسیکا افتاد که کمی اونطرف تر و ایستاده بود و زل زده بود به من . لبخند بی اراده ای زدم و از صف بیرون اومدم و رفتم به طرفش ، با لبخند گفتم:

_هیتو اینجا چیکار میکنی!؟

سرشو انداخت پایین و با لبخند کم رنگی گفت:

_نمیتونستم بذارم بدون خداحافظی بری....

چند لحظه نگاهش کردم و بعد دسـته ی چمدون و ول کردم و بی اختیار دستامو دورش حلقه کردم ،

_تو دختر خیلی خوبی هستی جسیکا.....

کمی از خودم دورش کردم و موهاشو پشت گوشش زدم و در حالیکه صورتش و با دستام قاب گرفته بودم گفتم:

_ مثل آذین دوست دارم و برام مهمه که خوشحال و خوشبخت باشی...

با ملایمت دستامو از صورتش دور کرد و با لبخند نصف و نیمه ای گفت:

_ از من که گذشت ، اما دفعه ی دیگه که با دختری دوست شدی و همه جوره باهاش بودی بهش نگو مثل خواهرت دوستش داری ... یه جورایی براش مثل فحش میمونه...

از حرفش غافلگیر شدم و سرمو انداختم پایین ، دستمو گرفت و گفت:

_ با یه دختر چشم و ابرو مشکي ازدواج کن دوست دارم فکر کنم تنها دلیلی که باعث شده با من بهم بزنی همین بوده...

دستشو فشردمو تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_ تو هم با کسی ازدواج کن که لیاقتتو داشته باشه ، کسی که قدر تو بدونه و برای خوشبختیت هر کاری بکنه...

چند لحظه خیره به چشمای هم موندیم تا اینکه سرمو جلو بردم و پیشونیش و ب*و* سیدم سرشو بلند کرد و به سمت لبام اومد ، خواستم عقب بکشم که با تحکم گفت:

_ خفه شو و سر جات وایسا میخوای بگی سهم من از همه ی این مدت همین یه ب*و*سه هم نیست؟! ...!

نگاهم به قطره اشکی بود که از چشماش بیرون می اومد ، با صدای آرومتری ادامه داد:

_سرجات وایسا و تګون نخور هامین هدایت چون من سهمو میخوام ،
حتی اګه اینقدر کوچیک و پیش پا افتاده باشه...
اجازه دادم سهمشو بگیریه ، سهمی که مزه ی شور اشک میداد...
چند لحظه بعد از هم جدا شدیم ، با انگشت اشکاشو پاک کردم و در حالیکه
عقب عقب میرفتم گفتم:
_خداحافظ مواظب خودت باش.....

وقتی هواپیما از زمین بلند شد بی اراده بغض کردم ، نه به خاطر جسیکا
.... چون میدونستم اون بالاخره با همه چی کنار میاد و زمان همه چیز و براش
حل میکنه ، اون فقط کمی بیش از اندازه بهم وابسته شده بود چیزی که
هیجان زده م میکرد این بود که دارم برمگردم به وطن نمیتونم از احساسم
چیزی بگم ، این فکر که چند ساعت دیگه تو ایرانم حس فوق العاده ای بهم
میداد که فقط قابل حس کردنه و همیشه بیانش کرد!

وقتی هواپیما روی زمین نشست نزدیکای صبح بود . از فرودگاه تا خونه یه بند
لبخند میزدم . از اون لبخندایی که نیازی به اجازه گرفتن از صاحبش نداره و با
اجازه ی خودش میاد وقتی با تاکسی به نزدیکی میدون آزادی رسیدیم
راننده از آینه نگاهم کرد و با لحن داش مشتیی ای گفت:
_میخوای چند بار دور میدون دور بزنم !؟

صحنه ي تکراري همه ي فيلمايي که يکي از خارج مياد و راننده دور ميدون آزادي ميچرخونتش جلو چ ششم اومد و بي اراده لبخندم تبديل به قهقهه شد .
وقتي نگاه متعجب راننده رو ديدم سعي کردم خنده م و کنترل کنم و گفتم:
_آره قربون دستتيه چند دور بزَن.....

البته ذوق و حوصله ي راننده اون وقت سحر واقعا ستودني بود . هر چند وقتي به خونه رسيديم و فهميدم که همون چند دور طواف دور ميدون آزادي کرايه رو دو برابر ميکنه ديگه خبري از ستودن ذوق راننده نبود . ولي با اينحال جداً دستش درد نکنه ، چون نگاه کردن خيابونا بعد از اين مدت کلي آدمو سر ذوق مياورد ديگه ميدون آزادي که جاي خود داشت...

وقتي با تاکسي تا خونه رسيديم ديگه هوا داشت روشن ميشد . پول تاکسي رو حساب کردم و چند لحظه به در و ديوار خونه نگاه کردم ، درش عوض شده بود و يه در مشکي بزرگ با شيشه هاي رفلکس جاي در قبلي رو گرفته بود ، ديواراي خونه هم به نظر ميومد با سنگهاي جديدي پوشيده شده بود ، اما با اينحال خونه ي خود خود رسول هدايت بود رفتم به سمت در تازنگ بزَنم اما فکر کردم چه کار يه ، همه ي ذوقش به اينه که از ديوار بپرَم داخل اينطوري هم بيدار شون نميکنم هم مامانم از شدت تعجب تو کوچه غش نميکنه....

د ستمو دور يه قسمت از شيشه حلقه کردم داخل حياط و نگاه کردم ، چون هوا هنوز تقريبا تاريک بود ميشد از اينور داخل حياط و ديد بزنيدرختا و استخر و قسمتي از ساختمون معلوم بودخونه ي بچگي هام!....ديگه

نمیتونستم صبر کنم.....میله های در و گرفتم و رفتم بالا ، وقتی به بالایی در رسیدم با دیدن دوربینی که بالایی در بود یه لحظه به ذهنم رسید که دزدگیر و فراموش کردم....چشمامو بستم و منتظر شدم صدایش در بیاد اما انگار خبری نبود...پس احتمالاً خرابه ، یادم باشه به بابا اینا خبر بدم که در سش کنن.... با خیال راحت از بالایی در پریدم تو حیاط.

در و از داخل باز کردم و چمدونامو کشیدم داخل....همینطور که به سمت ساختمون حرکت میکردم بال*ذ*ت به دور و برم نگاه میکردم ، چقدر همه چی تغییر کرده بود ، حتی چمن کاریها و درختها هم عوض شده بودن. دستگیره ی در ورودی ساختمون و که گرفتم تا در و باز کنم ، قفل بود.....ای دل غافل ، فکر اینجاشو نکرده بودم.

چمدونا رو همونجا ول کردم و نگاهی به پنجره ی اتاقم که هنوزم همونجا سر جای ۱۲ سال قبلش بود انداختم ، آگه از بلندی نمیترسیدم از اینجا هم مثل در بالا میرفتم.....اما این دیگه بلندتر از آستانه ی ترسم بود . پنجره های قدی اطراف ساختمون و امتحان کردم ، یکیشون نیمه باز بود.

_قربون حواس پرت مامان بابام برم من.....

بیخیال چمدونا شدم و از همونجا رفتم داخل و وارد پذیرایی شدم ، چقدر همه جا عوض شده بود ، حتما چند تا دیوار و برداشتن که پذیرایی اینقدر بزرگتر شده بود ، از پذیرایی اومدم بیرون و به سمت پله های طبقه ی دوم به راه افتادم . بعدا میتونستم بقیه ی خونه رو دید بزنم ، الان با این بدن خسته و کوفته

بهترین کاری که میتونستم بکنم این بود که بگیرم بخوابم ، چون مطمئنا وقتی مامان بیدار بشه دیگه نمیداره بخوابم.

با اینحال دلم بدجوری واسه دیدن مامان پر میزد ، به بالایی پله ها که رسیدم بی اراده به سمت اتاق مامان بابا راه افتادم ، جلوی در چند لحظه تعلل کردم ، آخه زشت بود تو اتاق مامان بابام سرک بکشم...بابا حالا مگه این موقع صبح چیکار میکنن؟! گرفتن خوابیدن دیگه! از فکر منحرفم خنده م گرفته بود ، آروم لای در و باز کردم و به داخل سرک کشیدمالهی مامانم تنها خوابیده بود ، لابد بابام زن جدید گرفته!رفتم بالایی سرش و چند لحظه فقط به صورت خوشگلش زل زدم اما دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم موها شوب*و* سیدم . اصلا یادم رفت قرار بود برم بخوابم ، همونجا لبه ی تخت نشستم و موهاشو ناز کردمبا این حرکتیم یه تکه خورد و غلت زد ، منم بلند شدم تا بیدارش نکردم برم بیرون.

آروم دوباره در و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم ، چقدر تو خونه ای که از بچگی توش بزرگ شده بودم احساس غریبی میکردم . در اتاقم باز کردم و رفتم داخلحتی دکوراسیون اتاق خودم هم عوض شده بود اما هنوزم با سلیقه ی خودم جور بود و همه چی به رنگ سورمه ای بود ، قبل از اینکه بتونم همه چیز و از نظر بگذروم با دیدن توده ی پتو که یه طرف تخت جمع شده بود با تعجب به اون سمت رفتم.

فکر کردم بچه ست ، اما من که خواهر زاده برادرزاده ی انقادی ندارم ... فقط محیا دختر آرمینه که اونم سه سالشه...

خم شدم بینم کیه...

دختری بود که سر شو توی بالش فرو برده بود و موهای نسبتاً کوتاهش همه ی صورتشو پوشونده بود، آذینه.... حتما تو این ۱۲ سال اتاقم و تصاحب کرده و توش اتراق کرده... آخی! چقد دلم تنگ شده بود براش..... بیچاره سهراب! دختره اول زندگی هنوز هیچی نشده شوهره رو ول کرده اومده ور دل مامانش.... البته از آذین که اینهمه لوس بار آورده بودنش هیچی بعید نبود.... دلم براش یه ذره شده بود. لبه ی تخت نشستم و دستمو لای موهاش فرو بردم:
_آذین..... پاشو صبحه.....

هر چی صداس میزدم و دست تو موهاش میاوردم اصلا خیال نداشتم بلند شه ، اما من دیگه شیطنت و حس بدجنسیم زده بود بالا ، باید بیدارش میکردم ، از اونجایی که آذین بدجور قلقلکی بود ، پتورو از روش کنار زدم ، بدنش صیقلی و گندمی بود . بلا گرفته کی برنز کرده؟! آخرین عکساش که مثل برف رنگپریده بود . دستمو بردم سمت شکمش و با انگشتم قلقلکش دادم..... اولش آروم اما بعد که دیدم داره ت*** میخوره با شدت بیشتری قلقلکش دادم و با خنده گفتم:

_پاشو دیگه.... پاشو چقد میخوابی؟

یه صدای نامفهومی از خودش در آورد و دستمو کنار زد و یه غلت زد ، با تعجب نگاهش کردم ، این که آذین نبود ، یه نگاه به سرتا پاش انداختم ، یه تاپ بندی سفید که یکی از بنداش شل شده بود و روی بازوش افتاده بود پوشیده بود با یه شلوارک خیلی کوتاه که به نظر میومد تو سی با شه ، به خاطر

غلتي كه زده بود تاپش تا بالاي نافش تا خورده بود و لوله شده بود ، شكم تخت و صافى داشت و نافش هم كوچيك بود.

سرم و كمى نزديكتر بردم و موهاشو با انگشت از رو صورتش كنار زدم ، با اين كارم دستشو آورد بالا و دماغشو خاروند و دوباره با حالت معذبى به پهلو غلتيد و يه دستشو زير سرش گذاشت و يه پاشو با شدت صاف كرد كه كويده شد تو شكمم ، از جام بلند شدم و در حاليكه خم شده بودم شكمم و گرفتم:

_آخخخخ... هر كى هست تو خوابم دست برسلى رو از پشت بسته...

دوباره به سمتش رفتم و زل زدم به صورتش ، نميشناختمش ، اصلا تو اتاق من چيكار ميكرد؟! ... لبه ي تخت نشستم و اينبار با حالت طلبكارانه اى زل زدم بهش ، براى اينكه نگاهم منحرف نشه اومدم بند تاپشو از رو بازوش بندازم رو شونه ش كه با اين حركتم دستشو بالا آورد و بازوشو خاروند و با غر گفت : آه ه

ه ه ه ه

تو دلم گفتم:

_كوفت ... اين كيه ديگه ... تختم و غصب كرده تازه آه و اوه هم ميكنه...

خواستم بيخيال بشم و برم تو هال بخوابم ، ولي ملافه رو كشيدم رو كمرش كه به خاطر تا خوردن تاپش ل*خ*ت بود ... بدنش از سرما دون دون شده بود.

هر كى بود حتما از آشناهاي مامان بود ، يا شايدم از دوستاي آذين شايدم

از دختراي فاميل ، چه ميدونم...!

داشتم ملافه رو روش صاف میکردم که با این کارم کم کم چشماشو با اخم باز کرد ، چقدر اُپن میخوابید!

وقتی منو بالای سرش دید چند لحظه با حالت گیجی بهم خیره موند.

چشماشو بست و دوباره بازشون کرد.

یه کمی که گذشت با یه صدای گرفته گفت:

_من خوابم...

جوابشو ندادم ... اما یک دفعه با یه حرکت سریع از جاش بلند شد و در

حالیکه سعی داشت عقب عقب به سمت دیگه ی تخت بره با ترس نگاهم

میکرد . من با تعجب و اون با ترس همزمان گفتیم:

_تو کی هستی ؟!!!

هنوزم نگاهم بهش بود ، داشت از ترس میلرزید ، چشمامو تنگ کردم و با

لحن مشکوکی گفتم:

_تو کی هستی ؟ تو اتاق من چیکار میکنی ؟

کف دستشو گاز گرفت و موهاشو کشید و تو چه شمام نگاه کرد وگفت : من

بیدارم ؟!

و کمی بعد با صدای بلند جیغ زد.

در حال کر شدن خودم و انداختن رو تخت و جلوی دهنشو گرفتم:

_یواش.....همه رو بیدار کردی....

حس کردم انگشتم در حال نصف شدن ، داشت با دندوناش رسماً انگشتم و

میجوید.

دستم از دهنش بیرون کشیدم و اون با ترس ملافه رو دور خودش پیچید و خواست دوباره داد بزنه که من عصبی شدم و گفتم:

– تو تو اتاق من چیکار میکنی؟!

چشماش گشاد تر از قبل شد و گفت:

– ا... اتاق تو...؟

همینطور با تعجب نگاهش میکردم که از جاش بلند شد و با همون حالت ترس و غافلگیری تو صورتش عقب عقب درحالیکه هنوزم خیره نگاهم میکرد با همون ملافه ای که دور خودش پیچیده بود به سمت در اتاق رفت....

اتاق اونقدر روشن نبود که بتونم دقیق اون سمت اتاق رو ببینم، سمتی که تخت قرار داشت به خاطر نور کم سویی که از پنجره میتابید کمی روشنتر بود ، اما هر چه به در نزدیکتر می شد بیشتر تو تاریکی فرو میرفت ، از جام بلند شدم و خواستم به طرفش برم ، اونم در حالیکه از پشت به در اتاق برخورد کرده بود انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و با غیظ و صدای خفه ای گفت:

– نه ، جلو نیا.... وایسا سر جات...

منم سر جام ایستادم و به حرکات سراسیمه ش که میخواست بدون اینکه چشم از من برداره در و باز کنه خیره شدم ، در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت ، من هم دنبالش راه افتادم ، وقتی بیرون از اتاق دوباره منو دید اومد بدوئه که ملافه به پاش گیر کرد و جفت پا با صورت خورد زمین.

– آخ خ خ خ خ.....

نال ش در اومد ، خم شدم تا بلندش کنم . وقتی صاف ایستاد با صدای خفه ای گفت:

_دست به من نزنولم کن...

ولش کردم ، دو قدم بیشتر نرفته بود که باز افتادخواستم برم جلو که خودش سریع بلند شد و بعد شم مثل خرگوش که تو گونی پیچیده شده با شه پپر پپر و مثل فنر وارد اتاق ب*غ*لی که متعلق به آذین بود شد. فکر کنم باز تو اتاق آذین افتاد و زمین...

هنوز حد فاصل اتاق خودم و آذین ایستاده بودم که صدای قفل کردن در اومد . به سمت اتاق رفتم و در زدم:

_هیمن کاریت ندارم ، در و باز کنفقط میخوام بدونم کی هستی.... وقتی صدایی نیومد کلافه گفتم:

_باز نمیکنی دیگه ؟خیلی خوب هر جور راحتی...

و پوفی کشیدم و دوباره به اتاق خودم برگشتم ، لباسامو در آوردم و خودمو پرت کردم تو تختهر کی بود دستش درد نکنه ، تخت همایونی مو گرم کرده بود!

همینطوری لبه ی تخت آذین نشسته بودم و نفس نفس میزدم. زانوم بد جور ی درد میکرد. خواب بودم.... خواب دیدم... این نره خر دیگه کی بود؟!

ساعت شیش و نیم بود و کم کم باید راه می‌فتم که برم یونی کده به قول مهرباب... هی مهرباب. یعنی چطوری می‌خواه رفتار کنه.

دیشب عمورسول خونه نبود.... خاله هم گفته بود پیام پیشش بمونم.

خاک بر سرم... روح نبوده باشه... چه چشماي از حدقه زده بیروني داشت. از ترس لرز کردم. یه نگاهی به لباسم انداختم... خداجون انگار بی‌کینی تنم باشه. لعنت به تو هامین... خودم سنگ قبرمو بشورم... بلند شدم و تاپم و که تا بالایی نافم لوله شده بود و کردم توی شلوارکم...

ملافه رو پیچیدم دورمو داشتم به اطراف اتاق اذین نگاه می‌کردم. یعنی کی بود. روح بود؟ حرف میزد.... شایدم من خواب بودم که اون یارو هم تو توهماتم بود. اگه خواب نبودم پس کی بود.... تازشم من تو اتاق هامین بودم.... یادمه خودم اومدم اینجا... اگه روح بود در نمی‌زد که... چه روح مودبی... چرا از در تو نیومد... وای... الان نیاد تو... مثل یخچال یخ کرده بودم.

یارو گفت: اتاق منه... یعنی هامینه؟؟؟

سرمو تکون دادم اخه گوشت کوبیده هامین مگه ایرانه؟ نکنه روحشه.... یعنی مرده؟ چی چرت میگم... شایدم مرده از پاریس تا اینجا پرواز کرده....

خاله بفهمه خود کشی میکنی.... اخ جون اگه مرده باشه مراسم نامزدي منتفی میشه.... نه دلم نمیاد... حالا خدا خواسته بهم لطف کنه...

کی مرده... یعنی هامین مرده... اومده تو اتاقش... اه ه اه... نه بابا... اصلا هامین که این شکلی نبود....

خودم با خودم اختلاط میکردم. خدایا صبح اول صبحی این چه مصیبتی بود.... شایدم روح اون کسبیه که قبلا تو این خونه زندگی میکردی... چه جوون مرگ شده بوده ها...

دوباره زدم تو سرم از ازل تو این خونه خاله اینا زندگی میکردن... نکنه اینجا یه قبرستون متروکه بوده که روش خونه سازی کردن....

یه بسم الله گفتم.... از جام بلند شدم. بد جور یخ کرده بودم. خدا خدا میکردم که اذین تو کمدهش شیش تا تیکه لباس داشته باشه. من که عمرا پامو تو اتاق اون روحه بذارم... ای بابا روح خر کیه... اخی الان خاله اینجا بود میگفت مودب باش میشا.

خدا رو شکر اذین تو کمدهش چند دست لباس کهنه پاره داشت. همونا رو پوشیدم و اروم با احتیاط در و باز کردم. کسی نبود.

دو باره بسم الله و آیات قران و تلاوت میکردم که از پله ها تند تند پایین اومدم.... خدا رو شکر کیفمو ماتتو و مقنعمو تو هال رو چوب لباسی کنار در ورودی گذاشته بودم. در و باز کردم و از خونه ی ارواح زدم بیرون. خالم نترسه... نه بابا...

یه لحظه و ایستادم... نمیدونستم چی کار کنم. اون نره غول روح یا جن از کجا پیداش شده بود.... اه اه اه... از طرفی هم کلاسم دیر میشد. کلاس به درک... خاله واجب تر بود.

اروم برگشتم داخل و پله ها رو بالا رفتم و در اتاق و باز کردم...

پسره غرق خواب بود. جلوتر رفتم. نفس میکشید ... هوا هنوز روشن نبود. چهره اش تو خوابم خسته بنظر میومد. کلید داشت؟ لابد از اشناها ست ...
اخه کي میتونست باشه؟ اونم این وقت صبح؟ نکنه هامین برگشته؟ نه بابا شیش ما دیگه به هر حال در اون لحظه نسبتا بیخیال حس نگرانیم شدم و زدم به کوچه و تاکسی گرفتم تا به یونی کده دیر نرسم. اما دلم مثل چي شور میزد.

اگه اتفاقي بیفته خاله حتما بهم زنگ میزنه حتما.... امیدوار بودم اتفاق بدی نیفتاده باشه...

وارد محوطه ی یونی کده شدم... صبا طبق معمول جلوی پله های ساختمون به همراه رفقا نشسته بود و عموما به شغل شریف مسخره کردن مشغول بودن...
به سمتشون رفتم و باهاشون دست دادم. صبا مثل چي سین جیمم میکرد که این مدت کجا بودم.... هرچند تلفنی سعی کرده بود ته توی قضیه رو دریاره اما من هیچی از مهرباب بهش نگفته بودم.... خلاصه بعد از پنج دقیقه جلف بازی و خندیدن به قیافه های اجنبی بچه ها وارد ساختمون شدیم.

حین بالا رفتن از پله ها بوی عطر مهرباب و حس میکردم... با هر پله ای که بالا میرفتم... عطر همیشگیش بیشتر تو صورتم میخورد.

یعنی بعد از دوهفته که دانشگاه نیومده بودم و نمیدونستم اون اومده یا نه....
یعنی امروز میتونستم بینمش!.....

خدا لعنتم کنه که تمام چارت درسیمو با مهرباب با هم برداشته بودیم... لبامو میگزیدم که صبا گفت: سیامک امروز یه دست لباس جدید پوشیده...
سعی کردم ذهنم و منحرف صبا و حرفاش کنم ... حالا مگه میشد.

اصولا سیامک با یه دست لباس دانشگاه میومد ... همون یه دست و کل دو ترم میپوشیده... ترم تابستونی هم یه دست تا آخر تابستون... دوباره از ترم پاییز... یه دست جدید و تا آخر سال می پوشید.

خواستم حرفی بزنم که قامت مهرباب و کنار در کلاس دیدم.... داشت با موبایلش ور میرفت. بد جور یه هم کلافه بود. احتمالا اون یه که داشت باهانش اس بازی میکرد دیر جوابشو میداد.

هر وقت اینطوری اخم هاش تو هم میرفت معنیش همین بود... هر وقت به چونه اش دست میکشید یعنی طرفش گوشیش و خاموش کرده...
تک تک حرکاتشو می شناختم... با استرس بهش نزدیک میشدم....
مهرباب یه لحظه سرشو بالا گرفت.

اب دهنم و قورت دادم امیدوار بودم جلوی صبا اینا ضایع بازی در نیاره و عادی رفتار کنه...

هر قدم که بیشتر بهش نزدیک میشدم صدای قلبم بلند تر میشد.... مهرباب باقی قدم ها رو خودش به سمتم اومد و تند گفت: چرا گوشیت خاموشه؟
جانم؟؟؟هااااااااااان؟

مهرباب با کلافگی دوباره گفت: دو هفته است که گوشیت خاموشه.... چرا؟
صبا یه سری تکون داد و دستشو افقی زیر گردنش کشید به علامت پخ پخ و رفت توی کلاس.

با من من گفتم: سلام....م....

مهراب موها شو عقب فر ستاد وگفت: چرا این کارارو میکنی میشا... نمیگی
سکته میکنم؟ اخرشم سکته ام میدی...

مهراب خل شده بود؟

با تعجب و اخم گفتم: خوب خودت خواستی بهت زنگ نزنم... و با یه
صدای کاملاً عصبی ادامه دادم: اصلاً به شما چه مربوط؟
مهراب یه کمی گر خید... یعنی توقع نداشت.

منم از اون توقع نداشتم اینقدر راحت منو کنار بذاره و بگه میخواد تموم کنه!

مهراب با تته پته گفت: چت شده میشا؟

یه پوزخند شیک تحویلش دادم وگفتم: آقای معتمد فکر کنم یه قضیه ای بود
به معنای اتمام یک سری مسائل... و...

مهراب سرشو پایین انداخت و پرید وسط حرفم و گفت: من همون شب هزار
بار بهت زنگ زدم... اما تو جواب ندادی... یعنی خاموش بود... بعدشم که
الان دو هفته است کلاسارو نمیای... و بایه لحن مثلاً جدی گفت: انگار
خودتم خیلی بدت نیومد....

خاک بر سرت میشا چرا گو شیتو خاموش کردی؟! البته خاموش نکرده بودم...
خورده بود به دیوار و ترکیده بود.

هیچی نگفتم و اون گفت: من... خوب... هیچی....

و بدون هیچ حرفی وارد کلاس شد.

منم کمی بعد پشت سرش وارد کلاس شدم... استاد اومدو داشت چرت بهم
می بافت که چرا غیبت داشتی و یک جلسه ی دیگه تکرار بشه ال میکنم بل
میکنم.

حوصله ي خودمو نداشتم واي به حال اون مردک شکم گنده ي فکستي و....
من نمیفهمم با این هیکلش چي از ورزش مي فهميد!
بعد از دو ساعت شکنجه اور... کلاس تموم شد.
اونقدر حالم گرفته بود که حال خودمو نمي فهميدم... به خصوص اینکه
مهراب بي توجه به من از کنارم گذشت و رفت.
به درک.... فکر کرده برام مهمه...

یه جورايي بهم بر خورده بود... حس بد ي داشتم... صبا هم خوب میفهميد
در این جور مواقع خيلي سگي ام کاري به کارم نداشت. ساکت با اکیپ راه
میومدم... مهراب و سیامک جلوي پله ها صحبت میکردن... صبا ایستاد....
اما من به راهم ادامه دادم.

صدای سیامک که گفت: علیک سلام و نشنیده گرفتم و حتي وقتي که به مهراب
ب گفت: چي شد؟ برو دنبالش پسر... رو هم از این گوش به اون گوش در
کردم.

داشتم به سمت بوفه میرفتم که مهراب گفت: حالا چرا اینطوري میکني؟ مگه
چي شده؟

داشتم منفجر میشدم اما چيزي نگفتم... از بوفه یه اب پرتقال گرفتم و مهراب
گفت: میشا....

بهش نگاه کردم...

مهراب اروم گفت: بیا...

نگاهش کردم گوشیشو سمتم گرفته بود.

با یه لحن بچگانه گفت: همه ی اس هاییه که تو این دو هفته میخواستم برات بفرستم همرو برات ذخیره کردم....

هیچی نگفتم و مهرباب گفت: غلط کردم...

ناراحت گفتم: اون از اون روز که تو پارک ولم کردی... اون از اس ام اس هات....

مهرباب فوری گفت: اونم از تو که دو هفته اب شدی رفتی تو زمین....
خنده ام گرفت.

مهرباب خم شد وگفت: زیر زیرکی میخندی؟ بابا میشا به تو قهر نیما... زشت میشی....

یه لگد به ساق پاش زدم وگفتم: برو گمجو....

مهرباب خندید وگفت: عاشق این گمجو گفتم....

اومد نزدیکم وگفت: میشایی....

تو صورتش نگاه کردم... خندید و سرشو خم کرد وگفت: اشتی؟

-حرفات چی؟

-کدوم حرفام؟

-جایگاهت تو زندگیم و....

-یه کم زود پیش اومدم شاید چند وقت دیگه... اما دوست دارم حداقل یه ربع فکر کنی...

بعد خندید و منم گفتم: خوب من داشتم فکر میکردم...

مهرباب با مزه گفت: هان تو دهات شما اول جواب میدن بعد فکر میکنن؟

توروش خندیدم وگفتم: گمجو بچه پر رو...

خندید و دستمو گرفت و گفت: خیلی مخلصیم...

خندیدم و گفتم: ما بیشتر دا آش... من برم سر کلاسم....

-میشا؟

-هان؟

-عصر مسابقه دارم...

خندیدم و گفتم: ساعت شیش و نیم...

خندید وگفت: منتظر بمونم؟

-بمون تا اموراتت بگذره....

خندید و منم فوری از جلوی چشم حراستی که داشت کم کم بهمون نزدیک میشد پا به فرار گذاشتم.

اما حین تند تند قدم برداشتن به سمتش چرخیدم و گفتم: خیلی اوچیکتیم اق مهرباب...

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

بعد از اتمام کلاس از تلفن عمومی با کارت تلفن اجاره ای از صبا به خاله زنگ زدم...

میخواستم مطمئن بشم که حالش خوبه.... و البته حس کنجکاویم که امونم نمیداد...

بعد از شیش تا بوق خاله لطف کرد و جواب داد. دروغ چرا تو اون مدت که جواب تلفن و نمیداد من در حال موت بودم.
صدای ناز خاله م*س*تانه ام تو گوشم پیچید.
از لحنش فهمیدم خیلی خوب خوابیده و رو فرمه...
-بله؟

صدامو کلفت کرد م و گفتم:

-سلام به روی ماهت... خوبی خوشگل من...

خاله با تردید پرسید: شما؟

به غبغبم یه بادی دادم و گفتم: چاکر شو ما...

خاله با حرص گفت: مزاحم نشید اقا....

خندیدم و خاله گفت: میشا ایاااا...

-جون دل میشا... سلام خاله جون جون جونم....

خاله با خنده گفت: نمیری دختر... فکر کردم مزاحمه... دلم هری ریخت...

-ای فدای دلت بشم من.... مگه دختر ۱۴ ساله ای...

خاله غش غش خندید و باز من گفتم: بابا خدا رو شکر کن ما که تو این بی

شوهری و انقراض نسل ناخالص ایکس ایگرگها داریم منقرض میشیم....

برو دعا به جون عمو رسول کن که او مد و گرفت...

خاله با هیجان گفت: خاله قریونت بره... تو هم نگران نباش عزیزم... تو که

عروس خودمی نگران چی هستی؟

یا فاطمه ی زهرا خاله ی ما رو هم که سرو ته شو بزنی ما میچسبونه بیخ ریش

اون پسر اجنبیش...

خاله خندید و گفت: ای زبونتو مار بزنه دختر این حرفا چیه...

-اگه مارش نر باشه من مخالفتي ندارم.

خاله خندید و گفت: خفه نشي دختر...

-اي خاله جان اگه شانس ماست... مارش ماده است... نر به زبون ما نميزنه...

خاله با صدای بلند خندید و منم گفتم: عزیزم خوبی؟ همه چیز اکیه؟

نمیدونم چرا نگفتم که یه غریبه رو صبح زیارت کردم. اگه خواب و توهمات

نبود خاله بهم میگفت... دزدم که نبود. پس!!!

-اره عزیز دلم...

-خوب من باید برم... ده دقیقه ی دیگه کلاس شروع میشه...

-برو میشا جان... مراقب خودتم باش...

-چشم گوشي و بذار بگو خداحافظ....

خاله بی هیچ حرفی قطع کرد. میدونستم میگه خداحافظ.... خوشم نمیومد که

کسی م*س* تقیم ازم خداحافظی کنه... نمیدونم چرا پای تلفن از این حرکت

خوشم نمیومد.

کلاس بعدیم با ارامش گذشت. چراکه میدونستم همه چیز خوبه ... حداقل

خاله خوبه و شاید احتمالا من صبح دچار توهم و خواب شده بودم.

حین اس بازی با گوشي صبا با مهراب بودم که استاد گفت: کلاس تمومه... و

فردا هم از تمریناتی که بهتون دادم یه ازمون میگیرم...

خوب به سلامتی با دل خوش دروغم که راست شد. مذخرف بود یه استاد و

توی دوروز پشت سر هم بینم... اما به هر حال درسشو بلد بودم... همین که

به خاله دروغ نگفتم کلی چسبید.

با خوشحالی از جام بلند شدم و به همراه صبا از کلاس زدیم بیرون...

با خوشحالی از جام بلند شدم و به همراه صبا از کلاس زدیم بیرون...

مهراب و سیامک هم جلوی پله های ساختمان منتظر مون بودن... مهراب خوشحال بود. منم همینطور... از اینکه اون بامبول و راه انداخته بود یه کم از دستش دلخور بودم.. اما به هر حال نمیدونم... شایدم حق داشتم. ولی حالی بهم دادا... منت کشی دوست دارم. معلوم بود که به همین راحتی نمیتونه بگذره ازم....

اما همین که به غلط کردن افتاده بود میچسبید.

عصر مسابقه داشتن و قرار شد ما هم بریم تا تمرینشونو ببینیم... با سیامک هم تیمی بودن... به مامان گفتم که دارم میرم باشگاه تا مسابقه ی یکی از بچه ها رو ببینم بهش هم سپردم که به خاله چی گفتم... هماهنگ بودیم... و همه چیز اکی بود. هر چند کلی غر زدم چرا دروغ و این حرفها... منم گفتم که واقعا فردا امتحان دارم.... دیگه هیچی نگفت.

طفلکم نپر سید مسابقه ی دختر میرم یا پسر... خوب میپر سید میگفتم... ولی نپرسید خوب چرا بگم!؟

این کار دروغ نیست. کتمان حقیقته... داشتم خود خوری میکردم که بالاخره باید به مامان بگم... اما از یه طرفم میگفتم خوب چرا بگم...

و از یه طرف دیگه حرفهای خاله که همیشه مطرح میکنه... من با هامین چه کنم... خدا کنه حالا حالا ها نیاد...

اوووف... چقدر من ذهنم همیشه ی خدا شلوغه... با همین افکار به جلوی در رسیدیم و مهرباب و سیامک رفتن تا ماشین واز پارکینگ بیارن.

جلوی در دانش گاه همراه صبا ایستاده بودیم چرت و پرت میگفتیم ومیخندیدم... با دیدن عرفان که اون سمت خیابون ایستاده بود و داشت به سمت من میومد... اخم ها رفت تو هم. این یکی اینجا چیکار میکرد.

با صدای بلندی به من وصبا سلام کرد.

صبا با تعجب به من نگاه کرد وجواب سلامش داد.

عرفان رو به من گفت: خانم عزیزاده ممکنه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

با استیصال مونده بودم که چطوری دکش کنم بدون اینکه ابروریزی بشه... به خاطر همین به صبا گفتم: الان برمیگردم.. و همراه عرفان چند قدمی ازش فاصله گرفتم...

عرفان با لحن طلبکاری گفت: خوش میگذره؟ ایام به کام هست ان شالله...

با حرص گفتم: شما از من چی میخواین؟

عرفان یه پوزخند زد ودرحالی که چونه اشو میخاروند گفت: یه جواب رک و پوست کنده...

-جوابتونو قبلا دادم... لازمه دوباره تکرارش کنم؟

نفسشو تو صورتم فوت کرد وگفت: بین یه پیشنهادی بود و منورد کردی.. اما

من به این اسونی ها دست بر نمیدارم... فهمیدی؟

-تا به حال نشده که از حرفی که زدم برگردم...

عرفان: پشیمونت میکنم...

-مراقب باشید خودتون پشیمون نشید...

عرفان یک تای ابروشو بالا داد وگفت: من پشیمون بشم تو هم میشی....

محلش نداشتم وگفتم: روز خوش.

و به سمت اتومبیل مهرباب رفتم.

پیش صبا روی صندلی عقب نشستم.

عرفان هنوز جلوی دانشکده ایستاده بود. صبا زیر گوشم گفت: این کیه؟

دستشو فشار دادم وگفتم: بعدا بهت میگم و با چشم و ابرو به مهرباب و سیامک اشاره کردم.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی به با شگاه رسیدم... من و صبا به سمت

جایگاه رفتیم. به سلامتی هیچکس هم نبود... مهرباب و سیامک هم به

رختکن...

دقایقی طول کشید تا به همراه هم تیمی هاشون بیان و تمرین کنن....

تازه ساعت چهارونیم بود و مسابقه ساعت پنج و نیم شروع میشد.

استیل مهرباب و دوست داشتم.. با اون بلوز و شورت ورزشی سفید و قد و بالایی بلند معرکه بود.

رفت پشت تور تا سرویس بزنه و تمرین کنه...

با هیجان نگاهش میکردم... اولین بار نبود که برای مسابقاتش میرفتم.

مهرباب با چشمهای مشکی و اون ته ریش از همیشه جذاب تر شده بود. با

ذوق نگاهش میکردم که سنگینی نگاهمو فهمید و چشمک بهم زد.

کمی خود شو نو گرم کردن و به صحبتهای مریه شون گوش میدادن منم داشتم

فیلمای گوشه صبا رو میدیدم...

تولد سیامک بود که تو خونشون براش تولد گرفته بود. کلا پدر و مادر رله ای داشت صبا... داشت پدر و مادر سیامک و نشونم میداد.

یه لحظه فکر کردم اگه مهرباب و دعوت کنم خونمون و براش تولد بگیرم چی میشه.. یا من برم خونه شون... هی وای من. بابا سرمو از لوستر اویزون میکنه عبرت مارال بشم...

نازی بابایی من ازارش به مورچه هم نمیره. نه بابا هیچی نمیگه بهم... شاید مامان.. مطمئن منو سی و هشت تیکه میکنه و هر تیکمو یه گوشه ی خونه اویزون میکنه که عبرت مارال بشم...

اهی کشیدم...

طول کشید تا مسابقه شروع بشه... تیم مهرباب اینا خوب شروع کردن.. اونقدر هیجان انگیز نبود. به خصوص که تماشاچی هم کم بودن...

من صبارو مجبور کردم بلند بشه و در حالی که سوت میزد و جیغ میکشیدم و ای وای ول میگفتم سعی داشتم بقیه رو به وجد بیارم... که البته کمی تا قسمتی موفق هم شدم.

ردیف بالاچند تا دختر نشسته بودن و اونا هم پایه بودن و مارو همراهی میکردن... خلاصه اکیپی داشتیم تیم مهرباب و سیامک و تشویق میکردیم و خوشبختانه ست اول شانس با ما یار بود و حریف و بردیم.

ست دوم و سوم هم همه چیز عالی پیش رفت. حریف نبودن که.. من بهتر از اونا توپ مینداختم....

مهرباب و سیامک زوج خوبی بودن و خیلی خوب باهم همکاری میکردن... حریف یه ضربه ی بلند زد و سیامک باآبشار جواب داد.

صبا هم کنار من داشت غش میکرد.... میدونستم چقدر سیامک و دوست داره... یعنی جفتشون خیلی همو دوست داشتن...

تو این فکر بودم که مهرباب برای جواب یه توپ روی زمین شیرجه زد... توپ به زمین حریف خورد و یه امتیاز برای ما حساب شد... اما مهرباب بلند نمیشد.

توپ به زمین حریف خورد و یه امتیاز برای ما حساب شد... اما مهرباب بلند نمیشد.

داور جلو اومد... مهرباب پا شو گرفته بود از اون فاصله هم فهمیدم که مصدوم شده... از جایگاه پریدم پایین... خوشبختانه والیبال مثل فوتبال نبود که تا یه تماشاگر پرید وسط با باتون و کشون کشون بیرنش بیرون... اروم زمین و دور زدم...

مهرباب تعویض شده بود و کنار زمین نشسته بودو دو نفر داشتن به پاش میرسیدن...

منم کنارش ایستادم وگفتم: مهرباب...

صورت خیس عرقشو به سمتم چرخوند وگفت: اینجا چی میکنی؟

کنارش رو زمین نشستم وگفتم: خوبی؟

از درد داشت می مرد ولی گفت: خوبم...

دکترش گفت: زانوش ضرب دیده و احتمالاً شکسته...

وای خدا جون... مگه چطوری افتاده بود.

سیامک به مریش اشاره زد که تعویضش کنه... چون تیم تقریباً رسماً برده بود
مریشون هم سیامک و آورد بیرون...

سیامک کنار من نشست و با نفس نفس گفت: چکار کردی پسر؟

مهراب لبخندی زد و گفت: از جونم مایه گذاشتم...

خندیدم و اونو گذاشتم رو برانکارده که بپریش... من و صبا و سیامک هم از
باشگاه خارج شدیم...

البته سیامک برای عوض کردن لباس هاش کمی طول داد. ولی چون
میدونستیم کدوم بیمارستان میبرنش به خاطر همین خیلی نگران نبودم که
امبولانس وگم کنیم و اینا.

ساعت هشت شب بود...

سیامک از اتاق بیرون اومد... میدونستم از بیمارستان و محیطش خوشش
نمیاد. روی صندلی نشسته بود. صبا هم براش یه لیوان اب آورد و گفت: تو

چته؟

سیامک اهی کشید و گفت: گشتم شده...

و کمی اب خورد.

من هم وارد اتاق شدم. مهراب روی تخت خوابیده بود.

کنار تخت مهراب ایستاده بودم... داشتن زانوشو جا مینداختن...

اخم کرده بود و لبهاشو فشار میداد. خواستم برم بیرون که راحت داد و بیداد
کنه اما دستمو گرفت.

جلوی دکتره خجالت کشیدم.

اروم گفتم: به ازامشت احتیاج دارم...

لبه ي تخت نشستم وگفتم: هستم... و سعی کردم حواسشو پرت کنم...
دا شتم براش میگفتم که مامانم اینا هم امشب نرفتن خونه ي خالم که صدای
ترق استخون و شنیدم...
مهراب دستمو محکم تو دستش فشار داد و یه ناله ي بلند کرد... ترق ترق
انگشتاي خودمو هم شنیدم. با تمام زورش انگشتامو فشار میداد.
خودمم دردم گرفته بود.. اما دلم نیومد چیزی بگم...
بوي گچ میومد... به دستش هم یه سرم زدن و تو سرم هم مسکن تزریق کردن..
چشمها شو بسته بود. صداش کردم... جوابي نداد. معلوم بود خوابیده و نسبتا
اروم شده.
کار پاش تموم شد.
قرار بود شب و تو بیمارستان بمونه...
سیامک وارد اتاق شد. خم شد و پیشونی مهراب و ب*و*سید.
رفاقتشون برادرانه بود.
صبا اروم گفت: من دیرم شده...
سیامک با کلافگی گفت: من نمیتونم امشب پیشش بمونم... امشب مهمون
داریم...
نمیدونستم چی بگم...
سیامک گوشیشو در آورد... تا بگه که مهمونی نمیاد... صبا هم مدام این پا و
اون پا میکرد و می گفت که دیرش شده.

برای منم عجیب بود که چرا به پدر و مادر مهرباب زنگ نمی‌زنه که کنارش
بمونن...

با این حال چیزی نگفتم... سیامک داشت کلنجار میرفت.

اروم گفتم: من میمونم...

صبا با تعجب گفت: واقعا؟

رو به سیامک گفتم: میشه گوشیتو بدی یه زنگ به مامانم بزنم؟

سیامک بی اعتراض گوشی شو به سمتم گرفت.

شماره ی خونه رو گرفتم....

مامان نگران پرسید: کجایی...

من هم اروم اروم گفتم که یکی از دوستانم اسیب دیده و بیمارستانم و باید
پیشش بمونم.

طفلک بازم نپرسید دختره یا پسر... و از قضا انگار اونا هم شب بدون من خونه
ی خاله نرفته بودن... چرا که خونه بودند.

نمیدونم لحنم ملتمسانه بود یا یه همچین چیزی خیلی راحت قبول کرد
وگفت: آگه شب کاری پیش اومد فکر ساعت نباشه و حتما خبر بدم...

بعدهش هم گفت که اونا هم نرفتن خونه ی خاله و مفصل توضیح داد که
مهمونی به یه شب دیگه موکول شده.

خدا رو شکر کردم... بازم نصیحت و سفارش...

منم با خوشحالی قبول کردم همه چیزو.. و به سیامک و صبا گفتم که پیش
مهرباب میمونم..

سیامک ازم تشکر کرد. صبا رفت از اتاق بیرون.. اما من به سیامک گفتم: چرا پدر و مادرش و خبر نکردی؟

یه نگاهی به من کرد و یه نگاهی به مهراب انداخت و اروم گفت: باشه بعدا مفصل برات میگه...

چیزی نگفتم... سیامک هم لبخندی زد و گفت: تنهات نذار... اون دوهفته به صلابه کشیده شد... با خنده ی مسخره ای گفت: باهاش چه کردی میشا... خندیدم و جوابی بهش ندادم...

ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

منم کنار مهراب نشستم. تو خواب مثل بچه ها بود. تا به حال قیافه ی به خواب رفته اشو ندیده بودم... موهاش ریخته بود تو پیشونیش... اونا رو کنار زدم و فکر کردم چه جریان مفصلیه که بعدا باید بهم بگه!؟

امشب که مهمونی کنسل شده بود. خدا فردا شب و به خیر بگذرونه!

کش و قوسی به بدنم دادم و بالاخره رضایت دادم چشمامو باز کنم . عجب خوابی بود! هیچی تو دنیا به اندازه ی به خواب خوب ل*ذ*ت بخش نیست . با لبخند غلت زدم تا از رو تخت بلند شم که چشمام تویه جفت چشم سبز خوشگل قفل شد.

_هامین...

گریه و خنده با هم چقدر به مامان میومد! سریع سر جام نشستم و بی معطلی ب*غ*لمش کردم، به خودم فشردمش و اجازه دادم چند لحظه توب*غ*لم گریه کنه و خودم هم مثل آدمی که نفس کم آورده با نفسهای عمیق بوی تشو می بلعیدم. بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و صورتموب*و*سید. اشکاشو پاک کردم:

– چرا گریه میکنی خوشگل من!؟

با گریه گفتم:

– تو کی اومدی قریونت برم؟

با لبخند نگاهش میکردم:

– اولاً سلام...

دستاشوب*و*سیدم و ادامه دادم:

– بعدش اینکه صبح نزدیکای ساعت ۵ رسیدم.

– سلام به روی ماهت، پس چرا بهمون نگفتی داری میای؟

با اخم مصنوعی ای گفتم:

– ناراحتی اینجوری برگشتم؟...

خنده ی قشنگی کرد و دست رو موهام کشید:

– هنوزم باورم نمیشه برگشتی... صبح که دیدمت نزدیک بود از تعجب و

خوشحالی سخته کنم...

– دور از جونت...

چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و گفتم:

– چقدر عوض شدی....

دستشو گذاشت رو بازوم و با بغض گفت:

_ لاغر شدي بميرم برات ، اونجا غذاي درست و حسابي نميخوردي نه...
هنوز نرسيده اين مامان باز شروع کرد ، آگه مامانو نميشناختم الان كلي تعجب
میکردم که مامان تو عضلات بازوي من که اينهمه روش زحمت کشيدم چه
چيزي به نظرش لاغر اومده ، اما مامان عادتش بود ... من آگه اندازه ي فيل هم
ميشدم بازم به چشم مامان لاغر بودم تو اين سالها هر وقت ميومد پاریس
فکر میکرد من از سري قبل لاغرتر شدم در حالیکه دقيقا برعکس بود.
با خنده گفتم:

_ مامان من از سه سال پيش تا الان ۵ كيلو اضافه کردم ... کنجام لاغر شده؟! ...!
بي توجه به حرفم سريع بحث و عوض کرد و با نگاه هراسوني گفت:

_ ديگه برنميگردي فرانسه ؟

بهش لبخند زدم:

_ ديگه برنميگردم...

با خوشحالي سرموب* و* سيد و از ته دل گفت:

_ خدايا شكرت...

بعد از كلي قربون صدقه ي همدیگه رفتن بالاخره مامان از جاش بلند شد و
گفت:

_ پا شو عزيزم پا شو لبا ساتو بپوش بيا پايين ناهار بخور قربونت برم ... منم
دل تو دلم نيست که برم به بقيه خبر بدم ... واي خدايا هنوزم فکر ميکنم
خوابه... هامين واقعا برگشتي مامان؟! ...

خندیدم و سرمو تگون دادم.

مامان دوباره زمزمه وار چیزی گفت و تا به دم در بر سه چند بار برگشت و بهم

لبخند زد ، قبل از اینکه بره بیرون دوباره برگشت سمتم و گفت:

راستی صبحی که اوامده بودی میشا رفته بود؟!

با گیجی گفتم:

میشا؟!..... من چه میدونم....

مامان انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

چون دیشب اینجا خوابیده بود.... حتما صبح زود رفته دانشگاه..._

ابروهامو بالا دادم وگفتم: من ساعت پنج رسیدما.... کدوم دانشگاهی پنج

صبح کلاساش شروع میشه؟

مامان اخمی کرد و با لبخند گفت:

چه میدونم والا من که سر از کار این دانشگاهها در نمیارم..

و دوباره بهم گفت لباس بپوشم برم پایین و از اتاق بیرون رفت.

ا!..! نکنه این دختره که دیشب اینجا خوابیده بود میشا بوده؟!... نه بابا

کجاش می شا بود؟.... عمرا اگه می شا بوده باشه ، ولی شواهد اینطور نشون

میداد که میشا بوده.... مامان قبلا بهم گفته بود که عادت داره شبایی که بابا

نیست یکبو بیاره پیش خودش که تنها نمونه ، الهی... از این به بعد دیگه اقا

هامین مثل شیر پشتشه... ای جانم چقدر ذوق کرده بود.

سوت زنان از جام بلند شدم تا لباس بپوشم ، در کمد و که باز کردم با دیدن

لباسای دخترونه ای که تو کمد آویزون بود اخمام تو هم رفت:

_اتاق منو تصرف کرده بوده؟! این همه اتاق ، کمبود اتاق بوده؟!.....مگه من مردم که اتاقمو دادن به یکی دیگه!؟

در یکی از کشوها رو باز کردم ، چند تا لباس زیر دخترونه اون تو جا خوش کرده بود ، یکی از لباس زیرا رو برداشتم و با حرص با حرکت پاندولی جلو چشمم تکونش دادم:

_چشمم روشنچقدم که راحت بوده اینجا...

با شیطنت سایز شو نگاه کردم و دوباره انداختم سر جاش . نه خوشم اومد ، هیکل میکل میزون بودهمنم پاک عقلمو از دست دادم ها ! بعد از دوازده سال اومدم در کمدمو باز کردم دنبال لباس واسه خودم میگردماگرم مامانم هنوز لباسامو نگه داشته بود هم تا الان پوسیده بود هم دیگه به دردم نمیخورد ، به حوا سپرتی خودم خندیدم و همون لبا سای دیشمو از روزمین وردا شتم و پوشیدم و رفتم طبقه پایین تا چمدونمو بیارم بالا...

وقتی داشتم چمدونمو از بیرون ساختمون میاوردم داخل مامانو دیدم که ایستاده بود با لبخند نگاهم میکرد ، تا دید دارم نگاهش میکنم با ذوق گفت:

_الهي من قريون قد و بالات بشم عزيز دلم...

بهبش لبخند زدم ،

_مامان! بابا کجاست؟

_پریروز رفت دوبي ، امروز عصر برمیگرده ...چقد از اینکه بیینه تو اومدی خوشحال میشه...

_آرمین چي؟.....آذین؟

_اونا هم سر خونه زندگي خودشونن واسه امشب همه رو خبر کردم بیان ،
آذین که وقتی شنید تو او مدي ميخواست همین الان پاشه بیاد ، من ندا شتم
گفتم الان شوهرت از سر کار برمیگرده باید غذاشو بدي...

یه اخم خوشگل کرد و گفت:

_ازت دلخورم همین..... باید خبرمون میکردي میای تا بیایم فرودگاه دنبالت
....همیشه آرزو داشتم وقتی برمیگردی با کل فامیل بیایم فرودگاه استقبال...

_یعنی الان بهتون مزه نداد؟!

خندید و گفت:

_چرا عزیزم کلي مزه داد....

اون یکی چمدونو هم آوردم داخل و گفتم:

_این یکی سوغاتیاستدیگه نمیرمش بالا....

عین بچه ها گل از گلش شکفت و با شوق گفت:

_دستت درد نکنه عزیزمولی اگه خبر میدادی خودم بهت میگفتم واسه هر

کي چي بیاری...

پس همون بهتر که بهش خبر ندادم ، والا معلوم نبود چند روز باید درگیر خرید

سوغاتی بشم.

دوباره رفتم بالا و لباس راحتی پوشیدم ، از پنجره تو حیاط و نگاه کردم ، به هر

طرف که نگاه میکردم پر از آرامش بود . خدایا من چقدر اینجا رو دوست دارم

، چطور تونستم این همه سال اونجا دووم بیارم؟! چقدر از اینکه برگشتم

خوشحالم....

ناهار و دوتایی با مامان خوردیم ، که بدجوری چسبید سه سال بود که دلم لک زده بود و اسه خورش بادمجونای مامان اینقدر خورده بودم که بعد از غذا نای بلند شدن نداشتم و همونجا جلوی تلویزیون خودم و رو کاناپه پهن کردم اما مگه مامان رحم میکرد؟! اومد کنارم نشست و دونه دونه میوها های که پوست میکند و میداد دستم و تا نمیخوردمش رضایت نمیداد ، با اینکه شکمم جا نداشت اما این محبتاش خیلی بهم میچسبید این یکی از خاصیتای فوق العاده ی مامانم بود ، تا وقتی پیشش بودی هیچ کمبود محبتی حس نمیکردی ... دروغ چرا؟! خوشم میومد بعد از اینهمه سال که نداشتمش حالا لوسم کنه ، میخواستم تلافی این همه سال تنهایی رو دربیارم.

حواسم به تلویزیون بود و سریالی که با ادم های پوشیده تو ماتو و روسری پخش میشد. بعد دوازده سال این سریال دیدنم عالمی داشت ... مامان یه تیکه سیب قاچ کرد و داد دستم ... اما حس کردم نفس هاش تند شده ...

به سمتش چرخیدم ... وای خدای من کی وقت کرده بود اینطوری گریه کنه و صورتشو خیس اشک کنه؟!!

سبب گذاشتم تو پیش دستی و با خنده گفتم:

_ای خدا مادر من این چشمه ی جوشانت خشک نشده هنوز؟ بابا این مراحل گریه تو یه جا به عمل بیار خیال منوراحت کن .. این اشکها دیگه برای چیه؟ مامان همونطور که اروم هق هق میکرد گفت:
_چطور ... دوازده سال بی تو سر کردم ...

الهي فدای دلش بشم من... دستمو دور شونه اش حلقه کردم و موهاشو ب*و*سیدم. حرکت صبح دومرتبه تکرار شد. میدونستم حالا در طول روز مدام باید این واکنش ها رو تحمل کنم.

بعد از چند دقیقه که داشتم مامانو ناز و نوازش میکردم با فکر بچگانه ای که تو ذهنم رژه می رفت سرموروی پاهاش گذاشتم. احساساتم کمی فوران کرده بود. به هر حال نیاز داشتم...

واقعا خجالت داشت با این هیکل و سن و سال رو پای مامانم بخوابم ، اما ل*ذ*ت و آرامشش به خجالتش می چربید...

تو همون حالت بودیم و داشتم تکه سیبی که مامان بهم داده بود و به زور میفرستادم پایین و چشمم هم به تلویزیون بود که صدای شوخ و خندونی وسط آرامشمون پارازیت انداخت:

_تو خرس گنده با این هیکلت خجالت نمیکشی رو پای مامان خوابیدی؟!
سرمو بلند کردم و سرجام نشستم ، با دیدن آرمین با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

_هی... چطور پیرو پیرمرد!؟

آرمین با اون زبون دراز و تند و تیزش تیکه موی جواب گذاشت و محکم تو آ*غ*و*شم کشید ، یه لحظه به نظرم رسید برق اشک و تو چشمات دیدم! با اینکه دوازده سال از هم دور بودیم اما رابطمون از رابطه ی خیلی از برادری که همه ی عمر ور دل هم بودن بهتر بود . از همون راه دور هم همیشه حمایتشو پشت خودم احساس میکردم و از این بابت ته دلم قرص میشد . یه فشار محکم دیگه به بازو هام داد و از خودش جدام کرد و تو چشمات زل زد ، درست

حدس زده بودم ، اون چيزي كه تو چشماش مي‌درخشيد اشك بود . با لبخند به همدیگه زل زده بودیم و یه جورایی با نگاه با همدیگه حرف میزدیم . همون لبخند با افتخار گفت:

_واسه خودت مردی شدی...

منم با لبخند جواب دادم:

_تو هم واسه خودت پیرمردی شدی...

با خنده موهامو به هم ریخت و سرمو با شوخی به عقب هول داد و گفت:

_مثلا میخواستی سورپرایز مون کنی!؟

_نکردم!؟

چند لحظه ساکت شد و نگاه کرد ، بعد آرام گفت:

_خوشحالم که برگشتی...

_منم خوشحالم...

با صدای فین فین مامان هر دومون به عقب برگشتیم ، مامان همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

_باید برم اسپند دود کنم...

آرمین با تعجب گفت:

_مامان مگه شما همیشه نمیگفتی اسپند دود کردن بی کلاسیه و خرافاته!؟

مامان بی توجه به حرف آرمین به سمت آشپزخونه رفت و با غرغر گفت:

_اینقدر به من گیر نده....

با خنده نگاهمو از مامان گرفتم و دوباره به آرمین نگاه کردم . با یه لبخند یه وری سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

_عجب هیکل و دم و دستکی به هم زدی... نمیگی دخترای مردم گ*ن*!*

دارن؟!

بهش خندیدم ،

_اتفاقا اومدم که به کاهش جمعیت کمک کنم... پس چرا محیارو نیاوردی؟!

دل تو دلم نیست که از نزدیک ببینمش...

_شب با فرناز میان.... منم الان داشتم میرفتم فرودگاه دنبال بابا.... اما دیدم نمیتونم تا شب صبر کنم واسه همین سر راه اومدم اینجا...

مامان در حالیکه دود و دمی راه انداخته بود اومد به طرفمون و گفت:

_پس چرا وایسادی؟ برو تا بابات معطل نشده....

آرمین روی یه مبل نشست و گفت:

_حالا یه چایی بهمون بده تا بعد ، هنوز وقت هست...

آرمین یه نیم ساعتی موند ، هنوز هم مثل قدیم شوخ و شنگ و سرخوش بود ، مثل وقتی پای تلفن با هم حرف میزدیم از هر سوژه ای واسه جوک ساختن و خنده استفاده میکرد . بعد از نیم ساعت مامان مجبور شد به زور از خونه بندازدش بیرون تا بره دنبال بابا.

هنوز چیزی از رفتن آرمین نگذشته بود و من تو کتابخونه بودم که صدای به هم کوبیده شدن در حیاط و بعد هم صدای دوییده شدن کسی روی سنگفرشهای حیاط به گوش رسید . کتابی که دستم بود و گذاشتم سر جاش تا برم بیرون

بینم کی او مده ، اما قبل از اینکه بیرون برم در کتابخونه به شدت باز شد و آذین نفس نفس زنان تو چارچوب در ظاهر شد ... با وجود همه ی عکسا و فیلمایی که تو این سالها ازش دیده بودم نمیدونم چرا انتظار داشتم الان با یه دختر بچه ی ۱۳ ساله روبرو بشم و از دیدن آذین با اون قد و هیكل تعجب کرده بودم . یه لبخند پر شیطنت رو لبش نقش بست و گفت:

_ خیلی دیوونه ای....

با چند تا قدم بلند خود شو بهم رسوند و دستشو دور گردنم حلقه کرد . بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و نگاهم کرد و با خنده گفت:

_ انگار اصلا نمیشناختم ، یه لحظه احساس کردم یه مرد غریبه رو ب*غ*ل کردم...

دماغشو کشیدمو گفتم:

_ تو با اجازه ی کی عروس شدی ؟ ها ؟ ...

یکمی تو چشمام خیره نگاه کرد و بعد با صدای بلندی زد زیر گریه...

خدایا یکی بیاد این اشک زنا رو خشک کنه...

همینطور داشت گریه زاری و فین فین میکرد که با حرص اخماشو تو هم کشید گفت:

_ هیچوقت نمیبخشمت که نیومدی عروسیم...

بهش لبخند زد و اشکهاشو پاک کردم و گردنمو کج کردم:

_ نمیبخشی ؟

با خنده و گریه دوباره ب*غ*لم کرد و گفت:

_ چرا ، میبخشم....

_ شوهرت کو؟

_ پشت کوه....

خندیدم وگفتم: جدی....

اذین بی شوخی گفت: دیدم باهاش نمیتونم بسازم طلاق گرفتیم....

مات شدم تو صورتش....

اذین خندید و با صدای مسخره ای گفت: قیافشو....

_ جدی طلاق گرفتی؟

_ نه بابا... چه باور میکنه...

همینطور ایستاده بودم و نگاهش میکردم که با خنده گفت:

_ سر کاره ، شب میاد میبینیش....

سرشو بلند کردم و پیشونیشو ب*و*سیدم.

_ خیلی خوش به حالش شده که همچین عروس خوشگلی گیرش اومده نه؟!

با صدای بلند خندید ،

_ آره خیلی...یی.....

_ پدرشو در میارم....

با مشت به بازوم کوبید و با اخم گفت:

_ جرات نداری....

آذین تا شب اونجا بود ، خدا رو شکر انگار مامان رضایت داده بود که اون

شب فک و فامیل و دعوت نکنه و بذاره خانوادگی دور هم باشیم . سر شب بود

که بابا و آرمین رسیدن . بابا حسابی ذوق کرده بود . بعدش هم سهراب اومد .

با نگاه اول فهمیدم که پسر خوبی و خیلی خوب میتونیم با هم کنار بیایم ، البته قبلا هم تو فیلم عروس‌سایشون کلی حرکاتش و تفسیر و تحلیل کرده بودم و به همین نتیجه رسیده بودم.

تا آرمین بره دنبال فرناز و محیا و بیارتشون من و بابا و سهراب کلی با هم گرم گرفتیم . حتی با بابا هم حالا به نظرم با قبل خیلی فرق کرده بود . خونگرم تر شده بود . وقتی پونزده سالم بود و ایران بودم خیلی کم پیش میومد اینطور با من و آرمین بگه و بخنده ، البته شاید اونموقع خشک بودن باهامون یکی از ترفندهای تربیتیش بوده.

با اومدن فرناز و محیا جمع خانوادگی کامل شد . فرناز همونطور که از قبل شنیده بودم مهربون و خوش برخورد بود و برعکس آرمین دختر آرومی به نظر میرسید . همیشه فکر میکردم آرمین به زن شلوغ و پر سر و صدا مثل خودش میگیره ، اما انگار برعکس شده بود.

محیا خیلی خوشمزه و با نمک بود . اما از همون لحظه ی اول با من غریبی میکرد و دستشو محکم دور گردن باباش حلقه کرده بود و به هیچ عنوان پایین نمیومد . حتی وقتی میدید نگاهش میکنم هم تندی روشو ازم میگرفت اما اینقدر براش چشم و ابرو اومدم و توروش خندیدم که یه ساعت بعد خودش اومده بود دور و برم میپلکید و بهم میخندید و بعد از شام که تو محیط گرم خانوادگی یه مزه ی دیگه ای داشت یه لحظه هم از رو پام بلند نمیشد.

بعد از شام مامان چمدون سوغاتیارو آورد جلوم گذاشت و با شوق گفت:

_باز کن ببینیم چه کردی...؟

گفتم:

– مامان خودتون باز کنید دیگه...

مامان هم از خدا خواسته سریع بازش کرد. هر چي که بیرون مي آورد من تو ضیح میدادم که برای کیه. همه تشکر میکردن و کلی از چیزایی که برا شون گرفته بودم خوششون اومده بود. حتی محیای نیم و جبی هم با دیدن کادوهاش زبونش باز شده بود و ازم سوال کرد:

– عمو این چیه؟...

این عمو گفتنش بدجوري بهم چسبید. لپشو محکم م*ا*چ کردم و گفتم:

– خوشگل عمو تو چرا اینقدر خوشمزه ای؟

اینقدر لپاش و م*ا*چ کردم که جاش قرمز شد و صدای آرمین هم در اومد:

– اینقدر هلوی منو گاز نزن... دهنیش کردی...

میخواستم جواب آرمین و بدم که صدای مامان توجه هممونو به چیز دیگه ای

جلب کرد:

– پس کادوهای میشارو کجا گذاشتی؟ تو اون یکی ساکته؟...

بهش لبخند زدم و گفتم:

– همینایی که گفتم واسه بقیه ست واسه میشا هم میشه دیگه...

صورت مامان یکدفعه قرمز شد و با عصبانیت جیغ زد:

– چیسسسسسسی؟!!!!!

با تعجب به مامان نگاه میکردم، همه ساکت شده بودن و صدایی از کسی در

نمیومد، مامان بالاخره سکوتش و شکست و با همون عصبانیت گفت:

_واسه نامزدت هیچی نگرفتی؟....میخواهی همین چیزایی رو که واسه بقیه گرفتی به نامزدت بدی؟!....آره؟....

مامان باز شروع کرده بود. از صبح که هیچ حرفی در این مورد نزده بود فکر میکردم همه چی تموم شده و اون حرفای پشت تلفن هم چیز خاصی نبوده، اما انگار مامان دست بردار نبود...نگاهی به بقیه انداختم و وقتی دیدم هیشکی خیال نداره ازم دفاع کنه خودم رو به مامان کردم و گفتم:
_مامان....

اما مگه مامان میذاشت من حرف بزنم؟! وسط حرفم پرید و با گریه گفت:
_چطور عقلت نرسیده هاین؟!....وا سه همه کادو گرفتی اما واسه نامزدت هیچی نگرفتی؟! هیچ فکر نکردی می‌شادش می‌شکنه؟ غرورش جریحه دار میشه؟!....!

سریع بین حرف مامان اومدم و گفتم:

_مامان هیچ معلوم هست چی میگی؟!....

مامان بی توجه به من روشو به سمت بقیه کرد و گفت:

_شما بگید آخه درسته؟!.....خود می‌شاه کنار، مردم چی می‌گن.....نمی‌گن پسره بعد از عمری برگشته واسه نامزدش هیچی نیآورده؟!....پشت سرمون حرف نمیزن؟!....

چشمام به اندازه ی دو تا نعلبکی باز شده بود و داشتم با تعجب به مامان و بقیه نگاه میکردم، همه سرشونو انداخته بودن پایین و فرناز و آذین هم در تایید حرف مامان سرشونو با افسوس تکون میدادن.

بالاخره از نگاهم فهمید که خیلی شوک شدم با یه لحن ارومتری گفت:

_بچم از وقتی نامزد کردین رنگ و روش عوض شده ، عشق از تو چشاش داد
میزنه ... اونوقت تو؟!!

با هر کلمه ای که از دهن مامان بیرون می اومد من چشمام گشاد تر می شد و
دهنم باز تر.

مامان ادامه داد:

_میدونی چند نفر طالب داره؟ به خاطر تو همه رورد کرد که چی؟ که نتیجه
اش بشه این؟

مامان سرشو با افسوس تکون داد و در حالی که زیر چشمی به من نگاه میکرد
گفت:

_الهی بگردم برای بچم چقدر دلش میشکنه... چقدر دلنگته هامین... اینطور
جواب خوبی و محبت و عشقشو دادی؟ دست خودم درد نکنه که به پسر
اینطوری یاد دادم جواب محبت و انتظار مردم و بده....

اب دهنم و از گلوی خشکم به زور پایین فرستادم و در حالی که باز به جمع
مسکوت خانوادگیم نگاه میکردم گفتم:

_میشا...؟ عشق و محبت؟؟؟ عشق چیه؟) (je ne crois pas... باور نمیکنم)...

مامان هیچ معلوم هست چی میگین؟....

مامان با ناله گفت:

_از محبت و عشق یه دختر که اینطور بی جواب گذاشتیش.... این رسمش
نبود هامین خان...

و با اخم و واکنشی که اصلا انتظارشو نداشتم تند گفت:

_نکنه کسه دیگه ای دین و عقلتو برده اره؟

به همون تندي گفتم:

_نه مادر من... چي ميگيد شما.... من اصلا متوجه حرفاتون نميشم....

بالاخره يکي به نجاتم اومد . ارمين فوري گفت:

_مامان بهتر نيست اين بحثا باشه براي بعد...

مامان نسبتا کوتاه اومد... اما اخم و تخم کرده بود.

دیگه مطمئن شدم که انگار هیچ کس نظر من براش مهم نیست ، همه داشتن با همدیگه حرف میزنن . مامان داشت آذین و راضی میکرد که از کادوهاش دل بکنه و بده به میشا... اما آذین مخالفت میکرد... من فقط مثل یه آدم مسخ شده نگاهشون میکردم . مامان بین حرفاش مدام میگفت کاش میشا هم الان اینجا بود و جاش خیلی خالیه و....

اینطور که مامان میگفت ظاهرا هیچ چیز به اون سادگی ای که من فکر میکردم نبود . پس میشا هم این وسط احساساتش درگیر شده بود . آخه میشا چطور ممکنه ندیده و نشناخته بهم احساسی داشته باشه؟! همش تقصیر مامانه ، آگه مامان سرخود اونو عروس خودش معرفی نمیکرد دلیلی نداشت که اون عاشقم بشه.

تا وقتی همه رفتن من دیگه تقریبا فقط شنونده بودم . هنوز از بهت در نیومده بودم . بالاخره مامان و آذین و فرناز به توافق رسیدن که نصف کادوهای آذین و نصف کادوهای فرناز و بدن به میشا. از طرف من! اما من که اونارو برای میشا نخریده بودم!

آخر شب وقتی همه رفتن بالاخره رو کردم به مامان و با دلخوري گفتم:
_ کار درستي نکردي مامان... حقتش نبود هنوز از راه نرسیده منو تو همچین
هیچلي بندازي...

مامان بهم لبخند زد و گفت:

_ هیچل چیه عزیزم.... صبر کن میشا رو ببینی بعد نظر بده...
اي خدا چرا مامان زبون منو نمیفهمید ، کلافه از جام بلند شدم و به اتاقم
رفتم . حیف که دلم نمیخواست هنوز نرسیده مامانو دلخور کنم.
وگرنه یه دعواي درست و حسابي راه مینداختم.

با باز و بسته شدن در منم پلکهامو باز کردم. از محیطي که توش بودم تعجب
نکردم.... دم دمائي صبح تازه خوابم برده بود وساعت هشت صبح بود.
شاید حدودا سه ساعت خوابیده بودم. کش وقوسي دادم وسیخ نشستم.
مهراب خواب بود.

سرمشو انگار در آورده بودن... از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم... صورتم
به خاطر خطوط ملافه که چروک شده بود پر از علامت بود.

چشمهام سرخ بود و دورش به خاطر اینکه مداد چشمم ریخته بود سیاه
سیاه... با اون خط و خطوط ها هم شبیه زنای قاتل و مواد فروش شده بودم.

یه ابی به دست و صورتم زدم و چشمامو با دستمال مرطوب پاک کردم و از
بیمارستان به مامانم زنگ زدم.

میدونستم بعد نماز دیگه نمیخوابه.

-الو؟

-سلام به روي ماهت خوشگل خانم...

-سلام مي‌شا جان... خوبي دخترم؟

-چاکر شو ما... تو خوبي؟

-ديشپ که بهت سخت نگذشت؟

-مادر من بيگاري که نيومده بودم... بالا سر دوستم بيدار موندم... تازه دم دماي

صبحم گرفتم خوابيدم...

-خوبي دخترم؟

واي مامانم چه نوني بهم قرض ميده... اي مهرباب پات هميشه قلم بشه... واي

نه... دوس ندارم باز اين مدلي افقي بينمت. خدا حرفمو پس گرفتم.

خنديدم وگفتم: اره جيگلي من.... اكي اكي ام... دوستم که مرخص بشه ميرم

يوني کده... عصرم ميرم باشگاه...

-واي مي‌شا اينظوري که برسي خونه جنازه ميشي....

-تو هم که بدت نمياد....

مامان با عصبانيت گفت: زبونتو گاز بگير...

-خودت ميگي...

مامان تند گفت: ميگم بس کن...

-باشه بلایي من... کاري امري دستوري... فرمايشي؟ ميخواي پيش مرگت

بشم؟

-خوبه خوبه اينقدر زبون نريز...

-چشم جوجه ي من... من برم؟

-شب زود بيا... بعدشم بايد بشيني مفصل تعريف كني چه بلایي سر دوستت اومده....

-باشه خوشگله...گوشي و بذار بگو خداحافظ...

-مراقب خودت باش...

و تماس قطع شد.نفسموفوت کردم خدا باز جوي اخر شب و به خير بگذرونه...داشتم وسايل كيفم ومرتب ميکردم.

به ساعت نگاه کردم هنوز نه نشده بود. از اتاق بيرون زدم و به پرستاري كه

پشت استيشن ايستاده بود گفتم: اقای معتمد كي مرخص ميشن؟

پرستار حين نوشتن گفت: برید کاراي حسابداري وانجام بدید ... پزشکش برگه ي ترخيصشو نوشته...

سرمو تگون دادم و تشكر کردم و به بخش مربوطه رفتم. خوشبختانه شب قبل کاراي مهرباب و سيامك انجام داده بود.

به اون صورت دوندگي نداشتم.

وارد اتاق مهرباب شدم. چشمهاس باز بود و سرش به سمت پنجره بود.

متوجه من نبود. با صدای بلند ي گفتم: چطوري قهرمان بادي؟

مهرباب با تعجب سرشو به سمتم چرخوند و اروم گفت: ميشا...

حيني كه فیش هايي كه از حسابداري گرفته بودم و نایلون داروهاي مهرباب و

توي كيفم مي چپوندم گفتم: خوب خوابيدي؟درد نداري؟

مهرباب بي توجه به سوالم گفت: تو ازديشب اينجايي؟

تو روش نگاه کردم و بی توجه به حرفش گفتم: نه نه نه... چه بادکنکی بودی
ومن نمیدونستم... عین چي پنچر شدي... پیس س س س س...

مهراب خندید و گفت: جواب منو بده...

کنار تختش ایستادم.

خودمو لوس کردم و گفتم: با اجازه ی بزرگتر...!

مهراب نیم خیز شد و گفت: مرسی...

-قیافشو... جمع کن پوزتو... چه خوشحال با این علفهای هرزش نزدیکم
میاد... گمجو عقب...

خندید و چیزی بهم نگفت. گاهی که اینطوری مهربون میشد و سکوت میکرد
واقعا خواستنی بود. از اینکه پسر مهربون و خوبی مثل اون که ارزوی کل
دخترای یونی کده بود اما تحت سلطه ی خودم بود به جورایی دلم غنچ میرفت.
به هر حال گاهی تکبر و غرور باعث حس رضایت میشد.

از تو ساکش لباساشو دادم دستش و خودمم بیرون رفتم. خوشبختانه مشکلی
نبود اما سه هفته باید اون گچ سفید و مهمون پاش میکرد.

ویلچری و که تو راهرو بود و به اتاق بردم... مهراب پیراهنشو پوشیده بود
... شرت ورزشی شو درآورده بود و شلوار شو هم مثل اینکه با بدبختی پاش
کرده بود. خوشبختانه چون اون روز شلوار پارچه ای پوشیده بود شانس باهاش
یار بود و به سختی از پای گچ گرفته اش بالا رفته بود.

خواست بایسته که صندلی و هل دادم.

با لبخند سپاس گزارانه ای بهم نگاه میکرد.

دیدم آگه هیچی نگم خیال نشستن نداره برای همین تند گفتم: بتمرگ رو این دیگه...

-چشم...

اخم کردم وگفتم: چشمت بی بلا...

مهراب مثل بچه های متنبه روی ویلچر نشست . منم کوله امو پرت کردم تو ب*غ*لش...

اروم گفت: چه عصبانی؟

با حرص و جدیت گفتم: از مردای بی عرضه بدم میاد...بین خودتو به چه روزی انداختی... بزخم اون یکی پاتم چلاغ کنم؟

-دست گلت مرسی بذار این یه ذره محبت از گلوم پایین بره... بعد شروع کن...

-نمیذارم.... نداشتی من دیشب بخوابم...

-راستی سیا کجاست؟

-کار داشت باید میرفت...

با محبت و چهره ی شیطونی که رضایت ازش می بارید با لحنی تعارف مابانه گفت:

-تو هم نیازی نبود بمونی...

یاد دیشب افتادم که سیامک گفت مهراب برام تعریف میکنه... اصلا یادم رفته بود این قضیه رو...

با صدای مهراب گفتم: هان؟

-میگم ماشینم تو پارکینگه یا دست سیامکه...

-هان؟ نه... تو پارکینگه... داریم میریم اونجا...

-گفتم شاید تا خونه بخوای منو با ویلچر ببری...

-نچایی به وقت...

خندید و گفت: نه اتفاقا خیلی هم بهم مزه میده...

چیزی نگفتم. یعنی ذهنم مشغول جمله ی سیامک بود وگرنه اصولا حرفی و بی جواب نمیذارم.

خودش با هزار بدبختی سوار شد و منم ویلچر و به امان خدا تو پارکینگ رها کردم و سوار ماشین شدم. اونقدر مغزم گیر بود که چطور ی و به چه بهونه ای اون جریان و از زیر زبون مهرباب بیرون بکشم که نفهمیدم کی به ولیعصر جلوی در خونه ی مهرباب رسیدم.

چند باری تا دم خونه اش اوامده بودم. اما هیچ وقت داخلشو ندیده بودم. به خونه با نمای سفید قدیمی...

ماشین جلوی در نگه داشتم. مهرباب به سختی پیاده شد... دستش به سقف ماشین بود. یادم باشه براش دو تا عصا بگیرم!...

نمیدونستم چیکار کنم...

-خونه ات چند تا پله داره؟

-همکفم...

اخیش... پس لازم نبود کولش کنم... از فکرم خندم گرفت با اون هیکل من له میشدم.

در و باز کرد... کمکش کردم تا از سکوی خونه بالا بره... کوچه چه خلوت بود. حالا من هي نمیخوام حس بد به دلم راه بدم همیشه ها... خواستم بگم خوب من برم... اما دلم نیومد. یعنی قیافه ي رنگ پریده اش با توجه به اینکه شام نخورده بود و صبحونه که پریده بود و پای چلاغش... تو راهرو ایستاده بودیم و من که چیزی نمی گفتم اونم بد تر من. تا به حال توي چنین موقعیتی گیر نکرده بودم. یعنی باید وارد خونه میشدم؟ به هر حال مهرباب یه پسر غریبه بود. هرچند آگه میخواست با اون پای چلاغش غلطی بکنه جفت پا میرفتم تو صورتشو دندوناشو تو دهنش خرد میکردم اما به هر حال نمیخواستم طرز فکر راجع بهش عوض بشه... لنگ در هوا مونده بودم که اخرشم دلم وزدم به دریا... یه پا نداشت.

هه... یاد شعر دبیر ستانم افتادم... مردی که یک پا ندارد... به مهرباب نگاه کردم با ریش و سیبیل و چفیه احتمالاً که نه صد در صد قیافه ي مضحکی پیدا میکرد.

مهرباب اروم گفت: میای تو؟

اخی... لحنش چه ناز بود. پسر چه مودبم شده بود.

- بکش کنار نره غول بی شاخ و دم... میخوام خونتونو ببینم... مهرباب خندید و با شوق گفت: بفرمایید خواهش میکنم... خودم در اون لحظه نفهمیدم چرا نگفتم خونتو... نمیدونستم مجردی زندگی میکنه یا با خانواده... در و باز کردم. کفشامو با استرس دراوردم.

اچه یکی نیست بگه نونت کمه.. ابت کمه خونه ي بی اف او مدنت دیگه چه صیغه اییه...

به خودم اطمینان دادم مهربا پسر خوبیه... و اروم وارد خونه شدم.
مهربا کلید برق و زد. خونه فجیع بهم ریخته بود. مهربا هم لی لی کنان
وارد خونه اش شد و روی یه کاناپه ی قهوه ای نشست.
منم زل زده بودم به کل نقشه ی خونه. یه هال مربعی کوچیک و یه راهرو که
تهش به دو تا در ختم میشد. یه قدم بیشتر جلو اوادم... درست ضلع شمالی
خونه اسپزخونه بود و نور هال از پنجره ی اسپزخونه تامین میشد. چه خونه ی
جمع و جور... اما تا چشم کار میکرد لباس و تی شرت و شلوار و جزوه روی
زمین ریخته بود.

مهربا تمام مدت ساکت بود. منم هنوز جلوی در ایستاده بودم.
سنگینی نگاهشوحس کردم.

بهش خیره شدم. صورتش عرق کرده بود. اروم پرسید: چطوره؟

-نقلی و جمع و جور... با کمی مکث پرسیدم: طوری شده؟

مهربا پیشونیشو مالید وگفت: نمیدونم چرا اینقدر زانوم درد میکنه... حس
میکنم دارم فلج میشم...

اخ اصلا حوا سم نبود که باید مسکن ها شو بهش بدم. کامل وارد خونه شدم
و به اسپزخونه رفتم... یاعلی... اینجا که کاملاً شده بود سطل اشغالی... این
پسر هرچی بر میداشت اصلاً قصد این که سر جاش برگردونه
نداشت... هه... عین خودم... مرسی تفاهم!

در یخچال و باز کردم... فدات شم.. این که توش هیشکی نیست. حتی یه
بطری اب خنک...

لیوان و از شیر اب پر کردم و با قرصاش برگشتم پیشش... سرشو به پشتی کانپه تکیه داده بود و پای شکسته اشوروی میز جلوش گذاشته بود. مطمئنم آگه من نبودم سمفونی اه و ناله راه مینداخت.

قرص و لیوان اب و دادم دستش... وقتی خورد.

اروم گفت: خسته شدی از دیشب تا حالا... به خاطر همه چی ممنون...

-این یعنی شرم کم؟

خندید ولی باز صورتش درهم شد... دل خودمم از گرسنگی داشت غش میرفت. بی هیچ حرفی به سمت در رفتم... نمیدونم با چه هدفی اما کلید برداشتم و ازخونه زدم بیرون.

تا سرکوچه پیاده رفتم. کلاس ساعت سه و نیم شروع میشد و تازه ساعت ده ونیم بود.

خوشبختانه سوپر و میوه فروشی و داروخونه همه نزدیک هم بودن... تمام چیزایی که میخواستم از جمله دو تا عصا برای مهرباب و خریدم. به سلامتی با دل خوش موجودی کیفم ته ته کشید.

با خریدا وارد خونه شدم.

مهرباب خواب بود. وارد اشپزخونه شدم. جز ظروف کثیف مشکل دیگه ای نداشت. کالباس و سوسیس و نوشابه و اب پرتقال و سس و سیب و موز و گوجه و خیار و گذاشتم تو یخچال... نون باگتم گذاشتم رو این جلوی ماکروویو تا براش جا پیدا کنم.

لیوانا و پیش دستی و بشقابا رو تو ظرف شویی ریختم و با مایع ظرفشویی مشغول شدم.

حالم از ظرف شستن بهم میخورد. ابی مهربان نمیری هی... چقدر میخوری... کارد بخوره تو اون شیکت... ظرفهای یک ماه و گذاشته بود مونده بودن...

نمیدونم چقدر راست ایستادم... واریس نگیرم حالا... هی سنگ قبر تو بشورم مهربان...

بعد به حال رفتم... شازده چه خوابی هم رفته بود. بی شعور جزوه ها شو همچنین مرتب با ابی و قرمز مینویسه ادم فکر میکنه باطنی هم چقدر مرتبه... زهی خیال باطل!!! مقنعه امو مرتب کردم. هرچی که بود هیچ تمایلی نداشتم تا ماتو و شلوار و مقنعه ام و دربیارم. همینجوری هم کلی پا رو دلم گذاشته بودم. اومدن به خونه یه پسر مجرد و کلفتی کردن براش یعنی دیگه عند نترس بودن و ریسک کردن و آخر جرات!!!

لباس کثیف ها رو با تنفر برداشتم و با یه کوه لباس که بوی عرق میداد و البته من حدس میزنم چنین بویی میداد چراکه کاملاً نفسمو گرفته بودم و اجازه نمیدادم اون مولکول های بوهای شرور تا مغز استخونم نفوذ کنن.... به اسپزخونه رفتم. خوشبختانه ما شین لباسشویی داشت. همرو ریختم اون تو درشم بستم.

یک ساعت دنبال تاید گشتم اخرشم پیدا نکردم...

اگه به خودم بود یه کیسه زباله حروم اون لباسای بوگندو میکردم و میذاشتمشون سر کوچه... مهربان همیشه خوشبوئه که.. حالا گ*ن*ا*ه

مردمو نشوریم شایدم بو نمیداد من که بو نکردم . به هر حال.. اه اه اه... تازه دارم به ذات کثیفت پی میبرم.... پسره ی چندش..

جزوه هارو هم گذاشتم روی میز... کنار پای گچ گرفته اش... بیچم چه خرناسی هم میکشید انگار صد ساله نخوابیده!
هال واشپزخونه مرتب شده بود.

به سرم زد یه سری هم به اتاقش بزنم...

راهرو رو تا ته رفتم... چیز عجیبی در انتظارم نبود... یه میز تحریر که روش یه لب تاپ بود ... یه تخت خواب و یه چوب لباسی دیواری که اینه داشت و یه شلوار و یه پیراهن بهش اویزون بود و چند تا عطر و ادکلون و ژل و تافت جلوش قرار گرفته بود و یه کمد که از خود دیوار بود.

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم. یه نگاهی به میزش کردم.... سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم. یه نگاهی به میزش کردم.... سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

هی وای من... چشمتو درویش کن پسره ی زشت!

عکسارو فقط یکیشو خودم بهش داده بودم. بقیه مشخص بود که خودم اصلا در جریان گرفتن عکس نیستم! سنگ قبر تو بشورم مهرباب لا اقل تو زستای قشنگ تر میگرفتی...

به هر حال بیچم عاشقه دیگه... چه میشه کرد.

روي تختش چند تا پيراهن چروک افتاده بود. با احتياط بو کردم شون... خوب
اينا بحمدالله شسته شده بودن... بوي تايد ميدادن... اتو درست رو به تختش
بود... بالششو برداشتم تا به عنوان ميز اتو استفاده کنم...

تو اين يه مورد خبره بودم!

کل خونه مرتب شده بود... هرچند از حق نگذريم خيلي هم خفن و افته ضاح
نبود. والله صد رحمت به اينجا.. اتاق من که طويله بود. فقط نميدونم چرا
هيچ عكسي از پدر و مادرش نداشت.

باز رفتم تو اشپزخونه سويس بندري درست کردم و خودم يه دل سيري از عزا
دراوردم و بقيه رو هم گذاشتم تويخچال... نون باگت هم گذاشتم تو فريزر.
ماکروويو داشت ديگه.. گرمش ميکرد!

رو يه کاغذ کليه ي گزارش کارمو نوشتم... از اينکه منو دعوت کرد که بيام خونه
شو بشورم و برويم و بسابم تا اينکه اشپزي هم براش بکنم... براش نوشتم که
رختايي که تو ماشينه هنوز شسته نشدن و بايد تايد بريزه و روشنش
کنه... براش نوشتم که سه تاعکس غير مجاز داره ... و اينکه سونيچ ماشينشو
هم ميبرم چون كيف پولم داره با شپيش ها يه قل دو قل بازي ميکنه... يه
جوک خوشگلم براش نوشتم و با نوار چسب به پاي گچيش زدم.

باز دو مرتبه يه فکر شيطوني به سرم زد... مداد چشممو دراوردم...

شيش تا قلب کشيدم که دور يه قلب بزرگي که تير خورده بود و ازش خون مي
چکيد مي چرخيدند.

زير قلبه هم نوشتم:

جیگرتو گاز گاز ... لپتوم*ا*چ م*ا*چ ... چشماتو آخ آخ ... دیوونتم وای
وای...

به خودت نگیر بای بای!!! ...

تند ازخونه زدم بیرون... ساعت دو بود. خداکنه دیر نرسم... سوار ما شینش
شدم و به سمت یونی کده راه افتادم.

کنار صبا جا خوش کرده بودم سعی میکردم جواب اون کوئیز مسخره رو به قلم
بکشم!

حالا مگه میشد جمله بندیم عین ادم در بیاد. به درک اگه میخواست به خاطر
نبود و نشد و نکرد و نکن و نده و... ازم نمره کم کنه که غلط میکنه... یعنی
چه؟ من نهاد و گزاره نویسیم افتضاحه...

با هزار بدبختی هفت تا سوال و جواب دادم. اونقدر سر امتحان خمیازه کشیده
بودم که دور دهنم و لبام درد میکرد.

از کلاس زدم بیرون و صبا هم پشت سرم اومد بیرون...

بهم رسید و پرسید: چه خیرا؟

خمیازه ی طولیلی تحویلش دادم که زد تو چونه امو گفت: درد ... گاله رو
بیند....

-مهراب خوب بود؟

-اررررررره... ویه خمیازه ی دیگه....

صبا حرصی گفت: مرض ... چه خبرته؟

-به مرگ صبا دارم میمیرم.... اینقدر خواهیم میادا ... الان تو رو لحاف تشک
میینم....

صبا خندید و گفت: مهرباب و رخت خواب بین...

چشمام باز شد... سوالی که تو سرم سورتبه میرفت و دوست داشتم از صبا
پرسم.

صبا میخواست اتفاقات دیشب و تعریف کنه که گفتم: من امروز رفتم خونه ی
مهرباب...

صبا روی صندلی جلوی بوفه نشست و منم رو به روش نشستم.

با خنده جواب حرفم گفت: از اون بخاری درمیاد.... نگرانتم نمیشم....

ولی یک دفعه شوکه بهم خیره شد.

اهسته و تردید امیز گفت: خوب؟

اهی کشیدم و سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

صبا دستامو گرفت و گفت: چی شد؟

با صدای مرتعشی گفتم: هیچی...

صبا با ترس گفت: بهت میگم چی شد؟ مهرباب کاری کرد؟ بابا از پسش

برنیومدی؟ اون که یه پا هم نداشت... هان؟

چرا من هر دفعه یاد اون شعر مردی که یک پا ندارد میفتم؟!!!

اروم گفتم: نمیدونم...

صبا با هراس و لحن پریشون و قیافه ی رنگ پریده اش گفت: پست فطرت چه

بلایی به سرت آورد؟

از قیافه اش خندم گرفت. کرمم و ریختم دیگه... میدونستم الان ضربان قلبش روی دو هزاره... گفتم تا انفارکتوس نکرده بگم چرت گفتم اما دلم نیومد نقشمو خراب کنم... اهسته و پر بغض گفتم: هیچی صبا نپرس....

صبا سرشو میون دستهای گرفت و خفه گفت: از ان ترس که های وهوی دارد... حالا چی میشه؟

خاک برسر تا کجا پیش رفتا... حالا من نقشم زودتر تموم میشد.... خوب به سلامتی چشمهایم پر اشک بود.

اروم گفتم: شاید خودمو بکشم...

صبا به قطره اشک از چشمش چکید وگفت: چرا دیوونه؟ حالا مگه چی شده؟ مگه خواستگارت نیست؟

خوب بس بود دیگه...

-صبا اون منو نمیخواه....

صبا با حرص و عصبانیت گفت: گه خورده... مگه حالا دیگه میتونه....

-میدونی صبا به قول تو اینقدر بی بخاره که نزدیک بود من مرتکب اشتباه بشم...
صبا گیج گفت: هه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان؟

خندم گرفت وگفتم: بابا این پسره که کبریت بی خطر... نزدیک بود خودم بهشت *ج* *ا* *و* *ز* کنم....

صبا بالاخره نیت شومم وفهمید با کلاسورش تو سرم کوبید و با حرص گفت:
بترکی میشا... ک*ث* *ا* *ف* *ت* خر... اه...

بلند خندیدم و صبا گفت: خاک برسر...

بعد سي و خرده اي فحش بالاخره ساكت شد.

و من همچنان ميخنديدم.

صبا سرشو تڪون داد وگفت: خوب رفتي خونه اش چي شد؟

-يه پسر نجيب و از راه به در كردم همين...

صبا اومد با كلا سور دوباره بکوبونه تو سرم که گفتم: با شه با شه... هيچي به

خدا.... اولش که خدائي ترسيدم برم تو... بعدشم که بازار شام بود خونه

اش... يه مسکن خورد و خوابيد منم کلفتي کردم...

صبا بلند خنديد و منم حيني که چايي مو مزه مزه ميکردم گفتم: ميدونستي

مجردي زندگي ميکنه؟

از مکش فهميدم که داره يه چيزي جور ميکنه تحويلم بده.

چايي شو اروم قورت داد وگفت: نه... مگه مجردي زندگي ميکنه؟

تو چشمه‌هاش خيره شدم.

سرشو انداخت پايين.

-صبا؟

-صبا.... مگه با تو نيستم...

صبا سرشو بلند کرد و اروم گفت: مرض بگيري مگه مجرم گرفتي منو اينطوري

نگاه ميکني...

-ادم باش راست بگو....

کمي از چاييش خورد اروم گفت: خوب اره... ميدونستم.... که چي؟

بي حاشيه پرسيدم: پدر و مادرش کجان؟

صبا جوابمو نداد.

منم ناچارا شدم سوالاي بعديمو بيرسم.

-خواهر و برادر نداره؟ ... فاميلى كسي... شهرستانيه؟ تو از كجا ميدونستي كه

خونه مجردي داره؟

صباي خل همه ي سوالا مو نديد گرفت و فقط به اخري جواب داد.

-خوب من از سيامك شنيدم...

كلافه دستامو به ميز كو بيدم و يه خميازه ي كس دار كشيديم.

صبا اروم گفت: اگه خودش راجع به خانواده اش بهت نگفته پس فعلا دوست

نداره تو چيزي بدوني... پس عين ادم منتظر باش...

عصباني گفتم: چطور تو ميدوني؟

صبا نفسشو فوت كرد و گفت: اون نميدونه كه منم خبر دارم... من از زير زبون

سيامك كشيديم بيرون... حالا هم به جاي اينكه منو سين جين كني برو از

خودش بيرس... و تند گفت: تو كه ساعت بعد كلاس نداري؟

-نه...

-پس خدا حافظ....

جوابشو ندادم و اونم فهميد دلم ميخواد تنها باشم... يه جوري حرف ميزدن

انگار مهربان جزام داره! يا ... نفسمو فوت كردم و يه خميازه ي گنده كشيديم.

تو ماشين مهربان دريغ از يه سي دي درست و حسابي...

از ناچاري داشتم دادزدن يه خواننده سنتي و گوش مي دادم و خميازه مي

كشيديم... اي خدا تمام پوزم درد گرفته بود.

با دیدن سردر باشگاه خسته تر شدم ... اصلا دلم نمیخواست با این تن و بدن خسته که برای نیم ساعت خواب پر پر میزد به بچه ها تمرین بدم. با این حال با خستگی پیاده شدم.

بعد از سلام علیک با خانم تاجیک به رختکن رفتم... لباس پوشیدم و باز خمیازه... ای خدا کی این خمیازه رو اختراع کرد اه... لبام پاره شد د د د د... و باز خمیازه...

وارد سالن شدم... بچه ها همه اومده بودند. نرمش و شروع کردم... هنوز ده دقیقه نگذشته بود که شقیقه هام تیر کشید. همین بود دیگه بی خوابی سردرد میاره... حالا خوبه همش یه روز نخوابیده بودما... وای چقدر سخت بود. دیدم یه حرکت دیگه برم نقش زمین میشم جلو بچه ها سه میشد. روزان و صدا کردم وازش خواستم به بچه ها تمرین بده... چون حالم خوب نبود و حس تمرین جدید دادن نداشتم روزان و گذاشتم با بچه ها تمرین های قبلی و کار کنه و ایرادشون بر طرف بشه...

خانم تاجیک برام یه لیوان اب پرتقال آورد و شروع کرد از شوهرش بد گفتن... من که هیچی نمیشنیدم اونقدر گیجی و یجی بودم که به زور یه قلم اب پرتقال پایین فرستادم... دست گل خانم تاجیک مرسی به قول مهرباب... حالا حالت تهوع هم گرفته بودم.

اونقدر الکی برای خانم تاجیک سر تگون دادم که حس میکردم مغز مه که عقب و جلو میاد.

به زور اون یک ساعت و سر پا موندم... وقتی از با شگاه بیرون اومدم نفسمو بیرون فرستادم... داشتم خفه میشدم.

تلو تلو میخوردم که بالاخره در ماشین مهرباب و باز کردم و نشستم پشت فرمون... خدا رو شکر خونه نزدیک بود واتوبان اینا نداشت وگرنه با این وضع سر سالم به خونه نمی‌رسوندم.

جلوی در پارک کردم. با دیدن خونه ی خوشگلمون انگار جون تازه گرفتم... نمیدونم چرا اینقدر ضعف میرفت دلم. در ماشین وقفل کردم و دستمو گرفتم به دیوار تا سرگیجه ام باعث نشه بیفتم زمین... اروم اروم می رفتم... پله ها رو هم با بدبختی ک شون ک شون خودمو با لا ک شیدم. وای.. کی میخواست بند کفشمو باز کنه... اخه الاغ برای چی بند کتونی تو دور میچ پات می بنددی؟ هان؟

خم شدم کفشمو باز کنم... اما دیگه نمیتونستم بلند بشم... واقعا در حال غش کردن بودم.. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه عجب حال فجیعی بود. به زور بلند شدم اگه مامان منو میدید سخته میکرد. رفتم تو خونه... یه موج پیاز داغ و گرما خورد تو صورتم... تا تونستم زور تو پاهام ریختم و به سمت دستشویی رفتم...

اونقدر بد حالم بهم خورد که گندیده شد به مانتم... مجبوری دوش گرفتم. حموم و دستشویی من سر همی بود به قول مارال... حوله ام هم حی وحاضر تو کمد بود.

یه گربه شور کردم و با سری سنگین وهمچنان حالت تهوع و ضعف از حموم بیرون اومدم.

مارال تند گفت: آماده ای...؟ باید بریم خونه خاله اینا... امشب دعوتیم....
یعنی چه؟ من نخواهیدم... گرسنمه... حالم بده... شب .. مهمونی...
نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــه... خدایا این پاداش کدوم جزاست؟ هان... نه تهوع گرفتم مغزم
هنگه... این جزای کدوم گ*ن*ا*هه ... من میخوام بخوابم...
با تشر زدن مامان که گفت: زود باش ... با حسرت به رخت خوابم نگاه کردم...
موهاموسریع خشک کردم ویه جین قهوه ای و به پیراهن مردونه ی کرم تنم
کردم. موهامو هم هد کرم قهوه ای راه راه زدم... هیچ تمایلی هم برای ارایش
ندا شتم.. البته یه رژ مسی و سایه خردلی... رژ گونه ی خیلی ملایم بژ و خط
چشم و ریمل... من هیچ میلی به ارایش نداشتم میدونید! مارال گفت: بدو
دیگه ه ه ه ه

خودمو بهش نشون دادم که یعنی آماده ام...

مارال گفت: راستی...

برگشتم نگاهش کردم که مارال خواست چیزی بگه که بابا اشاره زد نه و مارال
هم منصرف شد. هرچند سرم درد میکرد اما فضولیم عین چپي در وجودم ریشه
دوانده بود. با این حال لال موندم تا بعدا که با مارال تنها شدیم ازش بپرسم.
گوشیمو هم درست کردم ... باتری و محتویاتشو بهش نصب کردم و
انداختمش تو کیف مارال . اینقدر بدم میومد کیف دستی زنونه... کوله هم که
نمیشد استفاده کرد واسه مهمونی...

به بابا گفتم که ماشین دوستم دستمه... بازم نپرسیدن دوستت دختره یا پسره! به هر حال سوئیچ و به بابا دادم. سوار پراید قراضه یی مهرباب شدیم و به سمت خونه یی خاله راه افتادیم.

دقایقی بود که بیدار شده بودم و همونطور که دراز کشیده بودم داشتم به پنجره که هوای گرگ و میش اول صبح رو به نمایش گذاشته بود نگاه میکردم. کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم، پنجره رو باز کردم و با یه نفس عمیق هوای خنک صبحگاهی رو به داخل ریه هام فرستادم. خنده ای روی لبم اومد. هیچی نمیتونست این خوشی رو ازم بگیره. این حال و هوای خوش اول صبح یه پیاده روی جانانه میطلبید. از دیروز که اومده بودم پامو از خونه بیرون نذاشته بودم.

به سمت کمد رفتم و بی توجه به لباسای دخترونه یی گوشه یی کمد یه دست لباس واسه خودم برداشتم. خواستم بیوشم اما یه دستی به صورتم کشیدم. اصلاح لازم بودم، از طرفی هنوز صورتمو هم نشسته بودم. هامین هنوز دستشویی هم نکردی، کجا با این عجله!؟

خنده ای کردم و لباسا رو انداختم رو تخت و رفتم تو حمام. بعد از یه اصلاح سریع حوله رو برداشتم و صورتمو خشک کردم. چند لحظه حوله رو روی صورتم نگه داشتم. بوی بدن میداد. بوی بدن یه دختر! بی اراده نفس عمیقی تو حوله کشیدم و دوباره گذاشتمش سر جاش. یه لحظه احساس کردم دلم واسه جسیکا تنگ شده!

به احساس دلتنگیم بهایی ندادم و از حموم او دم بیرون و سریع لباس پوشیدم . بی سر و صدا از ساختمون زدم بیرون . نمیخواستم مامان بابا رو بیدار کنم . تو حیاط با حسرت نگاهی به لکسوس و رونیز و تیوتا لندکروزی که گوشه ی حیاط پارک شده بود انداختم . بابا اینجا هم واسه خودش نمایشگاه ماشین راه انداخته ، میدونستم بابا از ما شینای بزرگ خوشش میاد و اسه همین از دیدن لکسوس ال اف آی متالیک شیکي که بین لندکروز و رونیز پارک شده بود تعجب کردم ، احتمال میدادم مال مامان باشه ، با اینکه مامان از رانندگی میترسید و مطمئن بودم تا سر کوچه بیشتر باهاش نمیره اما خبر شو داشتم که بابا همیشه ماشینشو جدید میکنه . الانم چه عروسکی واسش گرفته بود ، بین ما شینا داشت میدرخشید . به سختی نگاهمو از ما شینا گرفتم و به سمت در حیاط حرکت کردم . ماشین که هیچی ، در حال حاضر یه ربال پول هم تو جیبم نداشتم . فقط یه مشت یورو تو کیف پولم پیدا میشد .

بیخیال هامین! ماشین نداري ، پول نداري ، پا که داري!.... واسه خیابون گردی هم غیر از پا چیز دیگه ای لازمت نمیشه .

دستامو تو جیبم فرو کردم و از خونه بیرون رفتم . تو کوچه پرنده پر نمیزد ، حتی تو خیابون اصلی هم خبری نبود ، تک و توک مردم رد میشدن ، اما هنوز همه ی مغازه ها بسته بودن و بیشتر شهر خواب بود . همونطور که آروم آروم قدم میزدم و اطراف و نگاه میکردم با لبخند زیر لب زمزمه کردم:

شهر من! من به تو می اندیشم.....

اگه کسی بخواد حال و هوای اون لحظه ی منو بفهمه فقط یه راه داره . باید ۱۲ سال بره خارج زندگی کنه ، بعد از دوازده سال که برگشت تو هوای تاریک روشن اول صبح پا شه تو خیابونای ساکت شهرش قدم بزنه ... بوی نون سنگک تازه ای که دست یکی از عابراست رو به مشام بکشه ، به پیرمردی که به آهستگی داره کرکره ی مغازه شو بالا میکشه نگاه کنه و بدون اینکه بشناسدش با لبخند براش سر تکون بده و یه لبخند جواب بگیره ... تو اون لحظه حتی به گربه ای که داره سطل آشغال کنار خیابون و خالی میکنه هم لبخند میزنی هر چی باشه هموطنه دیگه!

تو حال و هوای خودم بودم که یه صفی که چند نفر توش وایستاده بودن توجهمو جلب کرد ، چند قدم که جلوتر رفتم فهمیدم نونواییه . با لبخند رفتم تو صف وایستادم . زنی که جلوم وایستاده بود با تعجب برگشت و نگاهم کرد . واضحه که تو اون لحظه من حتی اگه یه مگس هموطن هم نگاهم میکرد بهش لبخند میزدم . پس نگاه زن و با یه لبخند جواب دادم که باعث شد اخماشو تو هم بکشه و چیزی زیر لب غرغر کنه و روشو برگردونده . بعدش صدای پیرمردی که تو صف کناری وایستاده بود بلند شد که:

–پسرم صف آقايون اینوره...

چند لحظه گیج نگاهش کردم ، اما زیاد طول نکشید که متوجه حرفش شدم و بی اراده با خنده گفتم:

–آه....زنا اینور ، مردا اونور !؟

نگاه عاقل اندر سفیه پیرمرد بهم فهموند که دارم چرت و پرت تحویلش میدم اول صبحی . بنابراین ترجیح دادم بیشتر از این استعدادم تو بیان ضرب المثل

رو به رخ پیرمرد نکشم و از صف بیرون رفتم و ته صف کناری ایستادم . صف خانوما و آقایون ب* و *سیله ی یه میله از هم جدا شده بود و سوالی که برام پیش اومده بود این بود که : چرا ؟!

یعنی ممکن بود مردی بخواد تو صف نونوایی زنی رو مورد تعرض قرار بده ؟! یا نزدیکی توی صف ممکن بود باعث بشه مردی تحریک بشه ؟! از اون گذشته اگه واقعا اینطور باشه آیا این میله مانع جذب طرفین میشه ؟!...دیگه زیادی داشتم به مغزم فشار میاوردم ، چه بچه ی خنگی بودم که وقتی دوران بچگی و نوجوانی تو صف نونوایی میایستادم این سوالات برام پیش نیومده بود . اگه از همون موقع رو این پروژه کار کرده بودم شاید همونطور که نیوتون زیر درخت سیب تونست جاذبه ی زمین و کشف کنه منم تا الان تونسته بودم جاذبه ی جنسی تو صف نونوایی رو کشف کنم و منم مثل نیوتون برای خودم کسی شده بودم!

از افکارم خنده م گرفته بود ، خدا رو شکر صدای شاگرد نونوا منو از افکار پرت و پلام بیرون کشید:

_ آقا چند تا ؟

اصلا نفهمیدم کی رسیدم اول صف ،

2_ تا ... سنگک باشه...

شاگرد نونوا پوزخندی زد و گفت:

_ اینجا سنگکیه چیز دیگه نداریم که...

دوست داشتم یکی بز نم پس کله ی پسره تا یاد بگیریه از این به بعد از بزرگترش سوتی نگیره، اما حیف که اونروز روز لبخند بود و نهایتا چیزی که به شاگرد نونواهه رسید به جای پس گردنی یه لبخند کج و کوله بود. پسره همچنان وایستاده بود و دستشو برای گرفتن پول تکون میداد، آخ! تازه یادم اومد من پول ندارم که، سریع جیبامو زیر و رو کردم. یه ده یورویی بیرون اوردم و گفتم:

متاسفانه پول ایرانی ندارم، یورو قبول میکنید؟

دیوونه ای دیگه هامین مگه اینجا جزو اتحادیه اروپاست که یورو قبول کنن؟! اما پسره پرت تر از این حرفا بود چون با اخم به پول توی دستم نگاه کرد و گفت:

این چیه هست؟ برو آقا مردمو معطل خودت کردی، این پوله؟

صدای خنده ای از پشت سر باعث شد با تعجب به عقب برگردم، پسری همسن و سال خودم در حالیکه به سختی سعی میکرد جلوی خنده شو بگیره دستشو تو جیبش کرد و کیف پولشو بیرون آورد و گفت:

بذار من برات حساب میکنم، نمیخواد با یورو حساب کنی...

بدون اینکه منتظر موافقت من باشه پولو داد به شاگرد نونوا و گفت:

دو تا دیگه هم بذار روش ۴ تا بده...

رو به پسر کردم و گفتم:

اینجوری که درست نیست، پس اقلا پولمو چینج کن...

پسر در حالیکه هنوزم خنده از سر و صورتش میبارید گفت:

بذار جیبیت، من قیمت ارز دستم نیست...

خودم هم دقیق دستم نبود، پولو گرفتم سمتش و گفتم:

– پس اقالا اینو بگیر که یه جورایی بی حساب بشیم....

چند لحظه تعلل کرد اما بعد با چشمای خندونش ازم گرفت و گفت:

– میزنم تو آلبومم...

با خنده گفتم:

– روش بنویس نونوایی...

اونم دوباره زد زیر خنده و گفت:

– حتما همین کار و میکنم تازه اومدی ایران؟

– دیروز...

– از لهجه ت معلومه خیلی وقته ایران نبود...

با اخم گفتم:

– من لهجه ندارم...

سروش با اطمینان تکون داد و گفت:

– چرا داداش داری.... شاید خودت متوجه نشی ، اما کلماتو جور دیگه ای

تلفظ میکنی... البته خیلی هم تابلو نیست.... اما به هر حال ما که یه عمر

اینجا بودیم متوجه میشیم...

بعدش دستشو به سمتم گرفت و گفت:

– پرهام هستم....

منم دستشو فشردم و گفتم:

– هامین...

تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد . من یه عمر خارج بودم اما اون بیشتر از من شبیه خارجیا بود . . چشمای روشنی داشت که تو پوست برنزه ش بیشتر به چشم می اومد . قدش شاید چند سانت از من کوتاهتر بود اما بلند قد محسوب میشد . هیکلش نشون میداد که مثل خودم اهل ورزش و بدنسازی ، و چیزی که بیشتر از هر چیزی باعث شده بود تو همون یه نگاه ازش خوشم بیاد نگاه شوخ و شنگ و شیطنتی بود که از چشمش بیرون میزد .

غرق برانداز کردن پرهام بودم که دیدم دستشو دراز کرد و نونا رو از شاگرد نونا گرفت . باهاش همراه شدم و از صف اوادم بیرون . چند قدم که دور شدیم دو تا از نونا رو داد دستم و پرسید:

_گفتی چند وقت خارج بودی ؟

در حالیکه نون و بال*ذ*ت بو میکشیدم جواب دادم:

_12سال ، دبیرستانم و انگلیس بودم بقیه شو فرانسه...

سری تکون داد و گفت:

_چه عالی... حالا چرا این موقع صبح بیدار شدی ؟ تغییر جغرافیایی و ساعتها

بهبهت نساخته ؟!

با خنده گفتم:

_نمیدونم ، فکر کنم از ذوق برگشتنمه که زود بیدار شدم... تو چرا اینقدر زود

بیدار شدی ؟ نکنه تو ایران ساعت کاری از ۶ شروع میشه ؟!

در حالیکه میخندید به ماشینی که اونطرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت:

_با چند تا از دوستانم داریم میریم رامسر...

دستشو تو جیبش کرد و کارتی بیرون آورد ، به سمتم گرفت و گفت:

_از آشنایی باهات خوشحال شدم، این شماره موبایل و محل کارمه... آگه خواستی پولاتو چینج کنی زنگ بزنی...

و با خنده دستی تکون داد و به سمت ماشین دوید. با لبخند دور شدن ماشینشو نگاه کردم و وقتی از نظر ناپدید شد به سمت خونه برگشتم. دوباره نونا رو بوکشیدم، چه صبحونه ای بشه امروز!

موقع برگشت خیابونا شلوغتر شده بود و بچه مدرسه ایها هم کم کم داشتن بیرون می اومدن که برن مدرسه. اما باز هم ی این جنبش ها تو سکوت و آرامش خاصی که مخصوص اول صبح بود انجام میشد، همه هنوز گیج خواب بودن و حال و حوصله ی سر و صدارو نداشتن.

پشت در حیاط گیر افتاده بودم چون کلید نداشتم. به ساعت نگاهی انداختم، ۷ بود... چه میشد کرد مجبور بودم در بزنی، با این نونای دستم که نمیتونستم از در بالا برم. بعد از دو بار زنگ زدن در باز شد و صدای مامان از پشت آیفون بلند شد:

_هامین کجا بودی، من که مردم از نگرانی...

با تعجب وارد شدم و در و بستم، مامان کی وقت کرد بیدار شه و نگران بشه؟!منو باش نگران بودم که دارم از خواب بیدار شون میکنم!

وارد ساختمون که شدم مامان به سمتم اومد و گفت:

_وقتی بیدار شدم و دیدم نیستی حسابی نگران شدم، گفتم یعنی کجا پاشدی رفتی کله ی سحر؟! ماشین هم که نبردی... موبایل هم که نداشتی بهت زنگ بزنی

– من رفتم قدم بزنم ، شما چرا انقدر زود بیدار شدین ؟
قبل از اینکه مامان بخواد جواب بده بابا در حالیکه ربدوشامبر به تن از پله ها
پایین میومد گفت:

– خودش که بیدار شده هیچ ، منم بیدار کرده میگه پاشو برو تو خیابونا بگرد
بین هامین کجا رفته...

– سرزنش وار به مامان نگاه کردم ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص
گفتم:

– مامان من ۲۷ سالمه ، یعنی چی اینکارا !؟

– نمیدونم حرصم از نگرانی الانش بود یا همه ی کاراش از جمله بساطی که
دیشب برام چیده بود دست به دست هم داده بود تا اینقدر از کارای مامان
حرصم بگیره . یه جوری رفتار میکرد انگار من یه بچه مدرسه ایم ! با دلخوری
نونا رو گذاشتم رو میز غذاخوری و بی حرف دیگه ای راه پله رو در پیش گرفتم
. صدای مامان و شنیدم که با ناراحتی صدام میزد:

– هامین...!

بی اعتنا بهش راه خودمو رفتم . بابا وسط پله ها از حرکت ایستاده بود و
نگاهمون میکرد . قبل از اینکه وارد اتاقم بشم و در و ببندم صدای مامان و
شنیدم که با گریه به بابا میگفت:

– مگه من چی گفتم که اینطوری کرد !؟

و صدای بابا که برای دلداري دادنش میگفت:

– چیزی نگفت که عزیزم...

صبر نکردم که همه ی حرفای بابا رو بشنوم و در اتاقم و بستم . خودمو رو تخت انداختم و چشمام و رو هم گذاشتم . چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای در بلند شد . دستمو از رو پیشونیم برداشتم و به اون سمت نگاه کردم ، بابا با لبخند وارد شد و روی مبل کنار پنجره نشست . بی حرف نگاهش کردم و منتظر شدم حرفشو بزنه . با لبخند خونسردش گفتم:

_ تو خیلی وقته اینجا نبودی ، مامانت عادتشه ... زود نگران میشه مادره دیگه ...

بدون اینکه تکونی به خودم بدم گفتم:

_ کار دیشبشو چی میگین ؟ اینم عادتشه که برای زندگی بچه هاش تصمیم بگیره ؟

با همون لبخندش سری تکون داد و گفت:

_ چی بگم !؟ برای زندگی همه تصمیم میگیره ... و خودش بلند خندید .

بعد از یه مکث کوتاه با لحن جدی ای ادامه داد:

_ اما هامین ، میخوام همیشه حواست به یه چیز باشه حالا چه در مورد قضیه ی نامزدیت یا همین اتفاق چند دقیقه پیش ... حواست باشه چیزی نگی یا کاری نکنی که مادرت ناراحت بشه مامانت زیادی حساسه مواظب باش ناراحتش نکنی وگرنه من میدونم و تو ...

جمله ی آخرش و با لحن تهدید کننده ای گفت ، بی اراده خنده ای کردم و گفتم:

_عاشقي ها!

بابا هم متقابلا خندید و گفت:

_پاشو پدر سوخته....

از جاش بلند شد و در حالیکه به سمت در میرفت گفت:

_بیا صبحونه تو بخور ، از دل مامانم در بیار...

چند لحظه به سقف زل زدم و به فکر فرو رفتم . همش تقصیر بابا بود که هر چي مامان میگفت فقط میگفت چشم ! اگه از همون اول اینقدر لي لي به لالاش نمیداشت الان مامان اینجوري از موقعیتش سوئ استفاده نمیکرد تا واسه زندگی بچه هاش تصمیم بگیره . وایسا من زن بگیرم ! یه جوري باهاش برخورد میکنم که حساب کار دستش بیاد . عمرا اگه مثل بابا زن ذلیل بازی در بیارم و لوسش کنم . یه جوري زنم و ادب میکنم که الگوي بقیه مردا باشم!

با خنده از جام بلند شدم و بلند بلند گفتم:

_هامین تو اگه بتون بودي الان مامان خودتو سرجاش مینشوندی تا واسه زندگی تعیین تکلیف نکنه.

بعد از چند لحظه مکث سري با اطمینان تکون دادم و گفتم:

_هستم....

با یه نفس عمیق از اتاق بیرون رفتم . وارد آشپزخونه شدم و بی معطلی مامان و که پشت میز نشسته بود از پشت ب*غ*ل کردم و صورتشوب*و*سیدم . وقتی دیدم واکنشي نشون نداد یه بار دیگه محکمتر ب*و*سیدمش و شونه ها شو فشار دادم . بالاخره یه لبخند یواشکي رو لبش نقش بست و منم با خیال راحت پشت میز نشستم . بابا با لبخند واسم چشمک زد که یعنی : پسر خودمی!

حین صبحونه خوردن بابا ازم خواست بعد از صبحونه باهاش برم نمایشگاه و
یه ماشین واسه خودم انتخاب کنم . منم انگار منتظر شنیدن همچنین پیشنهادی
از دهن بابا بودم چون رو هوا قاپیدمش و گفتم : حتماً...

موقعی که میخواستیم با بابا از خونه بزیم بیرون مامان تاکید کرد که واسه
ناهار برگردیم و یادآوری کرد که واسه شام میخواد همه ی فامیل و آشنا رو
دعوت کنه . خداییش خودم هم خیلی کنجکاو بودم فامیل و بینم . خصوصاً
فرهود پسر یکی از دو ستای بابامو که تا ۱۵ سالگی باهاش دوست صمیمی
بودم اما با رفتنم به اروپا ارتباطمون کم و کمتر شد تا جایی که الان چند سالی
میشد هیچ خبری ازش نداشتم ، اوایل ارتباط تلفنی ای بود و گاهی ایمیل اما
الان خیلی وقت بود هیچ خبری ازش نداشتم و مشتاق بودم دوباره ببینمش .

فکر اینکه میشا هم امشب میاد و مامان ممکنه حرکت ناگهانی ای انجام بده
کمی بهم استرس میداد اما در کل آدمی نبودم که بشینم واسه اتفاقی که هنوز
نیوفتاده کاسه ی چه کنم چه دست بگیرم به خاطر همین اون استرس و
عقب روندم و ترجیح دادم به جای استرس به هیجان و کنجکاویم میدون
بیشتری بدم .

وقتی به نمایشگاه رسیدیم از دیدن اون همه ماشین مدل سال ۲۰۱۲ تعجب
کردم ، فکر نمیکردم نمایشگاه بابا اینهمه آپدیت باشه . در واقع انقدر دستم
برای انتخاب باز بود که خودم هم گیج شده بودم چی میخوام . خصوصاً که
بابا هم اصرار داشت ماشین و به عنوان هدیه ی برگشت ازش قبول کنم و این
باعث میشد بدون توجه به قیمت نگاهم دنبال بالاترین مدلا باشه . خود بابا

هم منو به این کار تشویق میکرد چون وقتی سردرگمی منو تو انتخاب دید منو به سمت یه بی ام دبلیو ام ۶ برد و پرسید:

– نظرت درباره ی این چیه ؟

با دهنی باز و چشمایی گشاد شده نگاهمو از ماشین گرفتم و به بابا دوختم ،

– جدي ميگين بابا ؟

بابا سریع گفت:

– اگه نمپسندیش یه چیز دیگه انتخاب کن...

نپسندمش ؟ مگه میشه ؟!... دور ماشین یه چرخي زدم و گفتم:

– اما مگه شما اینا رو سفارشي وارد نميکنين ؟

– چرا این سفارشیه ، اما کي واجب تر از تو ؟ مشتری میتونن بازم منتظر بمونن

... هر کدومو پسند کردی کاری به بقیه ی مسائلس نداشته باش...

بازم نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

– این که عالییه. اما زیادی عروسک نیست ؟!... راستش من تو ماشيناي شاستي

بلند راحتترم.... تو این احساس میکنم تو قوطي کبريتم...

بابا با خنده دستشو چند بار به شونه م زد و گفت:

– پسر خودمي ديگه.... منم اصلا تو اینا احساس راحتی نميکنم...

و بعد منو برد کنار یه نیسان مورانو و پرسید:

– نظرت درباره ی این چیه ؟

– این عالییه ، چیزی که میخوام تقریبا همینه... منتهی میخوام سفید باشه...

بابا چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

– سفیدشو نداریم... اما اگه یکی دو ماه صبر کنی برات وارد میکنم.

قبل از اینکه بخوام موافقت یا مخالفتمو اعلام کن سریع گفتم:

_اما یه بی ام دبلیو ایکس ۵ تو یکی دیگه از شعبه هامون داریم که تقریباً تو همین مایه هاست . مدلش هم از این بالاتره اون ۲۰۱۲ ه... رنگش هم سفیده... میخوای ببینیش ؟

_آره ، چرا که نه !؟

بابا رو به یکی از شاگرداش کرد و گفتم:

_پیمان !؟..... برو شعبه ی ولیعصر بی ام و ایکس ۵ سفیده رو بیار ... بدویی ها ، معطل نکن.

تا پیمان بره و برگرد با بابا درباره ی کار و شرکت ساختمانی ای که قرار بود راه بندازم حرف زدیم . بابا گفت نگران مکان نبا شم ، خودش به یکی از دو ستای بنگاه دارش میسپره چند جای خوب برای شرکت پیدا کن . از من خواست برم دنبال کارای استخدام کارکنان و بقیه ی مسائل . پیشنهاد کمک مالی شو قبول کردم ، چون خودم اونقدرام حساب بانکی پر و پیمونی نداشتم که از پس راه اندازی یه شرکت بر پیام . اما کمک مالی شو فقط بعنوان وام قبول کردم و قرار شد هر وقت تونستم پولشو به بابا برگردونم ، بابا خودش اصلاً موافق این مسئله نبود و انتظار برگشت پول و از من نداشت اما اینجوری خودم احساس بهتری داشتم و احساس میکردم رو پای خودمم.

بابا واقعا کمک بزرگی برام بود . مطمئن بودم با کمک بابا خیلی زود پیشرفت میکنم . اون حتی بهم قول داده بود که اولین مشتریام و هم خودش جور میکنه و از دوستای بساز بفروشش میخواد کارای مهندسیشونو به شرکت من بسپرن

تا بتونم جای خودم و بین شرکتای مهندسی دیگه باز کنم . با این که بابام بود اما به خاطر این همه حمایتش یه احساس دین نسبت بهش میکردم .
وقتی پیمان با ماشین برگشت از ماشین خوشم اومد . نظر بابا هم این بود که فعلا همینو بردارم ، اگه بعدا دیدم دلم چیز دیگه ای میخواد عوضش کنم .
وقتی میخواستم برم بیرون و باهاش یه دوری بزنم بابا آدرس جایی رو بهم داد که بتونم واسه خودم سیم کارت بخرم و گفت دیگه لازم نیست برگردم نمایندگاه و همین امروز ما شینو به نامم بزنم . منم از خدا خواسته رفتم تا هم تو شهر یه دوری بزنم و هم سیم کارتمو بخرم .
روز خوبی بود . ماشین جدید ، شهر جدید ، آدمای جدید ... همه ی اینا دست به دست هم داده بود که روز خوبی داشته باشم .
از بعد از ناهار خونه بودم . مامان و آذین و فرناز در تکاپوی برگزاری مهمونی شب بودن و منم تا میتونستم با محیا خوش گذروندم .
از عصر چند تا م*س*تخدم هم که مامان خبر کرده بود برای کمکشون اومدن . چند بار از مامان پرسیدم که فرهود و خانواده ش و دعوت کرده یا نه تا مطمئن بشم . در واقع فکرشو که میکردم میدیدم فقط برای دیدن فرهود ذوق زده م .
بقیه اگه نمیومدن هم زیاد برام فرقی نمیکرد . اما روی هم رفته نمیشد منکر این شد که برای دیدن میشا هم کنجکاویم . به هیچ وجه قیافه اش یادم نمیومد .
میخواستم ببینم مامانم دست رو چه جور دختری گذاشته . اون شب که تازه رسیده بودم خونه و تو تختم خوابیده بود نتونسته بودم درست حسابی ببینمش .

حول و حوش ساعت ۷ بود که در اتاقم به صدا در اومد و آذین سرشو آورد
داخل ،

_هامین؟! چرا نمیای؟...عمو راشید اینا اومدن...مامان گفت صدات کنم
بیای پایین ، زشته.

در حالیکه موهامو جلو آینه درست میکردم بدون اینکه رومو برگردونم گفتم
باشه . اما از تو آینه محیا رو دیدم که لباس توری سفیدی پوشیده بود و یواشکی
از لای در نگاه میکرد ، بیخیال موهام شدم و با یه حرکت به سمتش چرخیدم
و از جاش بلندش کردم و دور سرم چرخوندمش ، غش غش میخندید .
همونطور که محیا رو ب*غ*ل کرده بودم از اتاق بیرون اومدم و گفتم بریم .
محیا دستشو دور گردنم انداخته بود و سرشو تو گردنم قایم کرده بود ، در عین
خجالتی بودن شیطنت از چشاش میبارید . خجالتی بودن فرناز و شیطنت
آرمین با هم قاطی شده بود و ترکیب خوشمزه ای به اسم محیا بوجود آورده بود
. همونطور که از پله ها پایین میومدم عمو راشید و دیدم که کنار بابا ایستاده
بود و حرف میزدن . با این که تا حالا عکسی از عمو راشید ندیده بودم اما تو
این سالها اونقدر تغییر نکرده بود که نشناسمش ، فقط شکمش یه خورده
بزرگتر شده بود و یه ریش ستاری گذاشته بود . محیا رو دادم ب*غ*ل بابا و با
عمر راشید دست دادم . عمو در حالیکه سر تا پامو برانداز میکرد با خنده
گفت:

_ماشالا چه بزرگ شدی عمو...

رو به بابا کرد و ادامه داد:

_ماشالا... باید بهش افتخار کنی...

سرسری جواب تعارفای عمورو دادم چون چشمم به در ورودی افتاد و خانواده ای که داشتن وارد میشدن. در حالیکه با لبخند به اون سمت میرفتم از همونجا با صدای بلند گفتم:

_فرهود!؟

هنوزم مثل قدیم کمی چاق بود و حالا قسمتی از موهای جلوی سرش ریخته بود اما صورت خندونش همون بود فقط یه خورده جا افتاده تر شده بود و عمده ترین تغییرش این بود که دیگه خبری از جوشای مزاحمی که همیشه با همدیگه برای از بین بردنشون تلاش میکردیم نبود. اون زودتر از من برای به آغ* و*ش کشیدنم دست به کار شد. انگار ذهن من و اون همزمان یه خاطره رو مرور میکرد چون بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا کرد و در حالیکه قیافه ی متعجبی به خودش گرفته بود دستی به صورتم کشید و گفت:

_هی پسر!... انگار هیچ وقت اینجا جوشی نبوده...

با خنده دستشو انداختم و در حالیکه به موهای اشاره میکردم گفتم:

_اما من مطمئنم قبلا اینجا پر از مو بود آقای دکتر... چیکارشون کردی؟

بعد از کمی خوش و بش با پدر و مادرش هم احوالپرسی کردم و با هم به سمت پذیرایی رفتیم. خوشحال بودم که اخلاقتش عوض نشده. هر چند حالا خیلی آقا من شانه تر رفتار میکرد. به محض اینکه وارد پذیرایی شدیم مامان با صدای بلند گفت:

_بفرمایید خودش او ممد...

مامان بلند شد تا از مهموناي تازه رسیده استقبال کنه ، من هم به سمت مهمونايي که به احترام من بلند شده بودن رفتم . زن عمو هم مثل عمو زیاد تغییر نکرده بود و تونستم با یه نگاه بشناسمش . باهاش دست دادم اما خودش جلو اومد و صورتم و ب*و*سید و کلي قربون صدقه م رفت . نفر بعدی ای که برای سلام پا پیش گذاشت خود شو نسرين معرفي کرد . یه لحظه از دیدنش جا خوردم چون روی ابروش و مهره زده بود . داخل بینش هم یه حلقه ی نقره ای خودنمایی میکرد . تو اروپا معمولاً پسر دخترای کم سن و سال دبیرستانی یا خواننده ها و طرفدارای راک خودشون و این شکلي میکردن . اما نسرين اصلاً به نظر کم سن و سال نمیرسید ، هم سن و سال خودم بود ، واسه همین از دیدن قیافه ش کمی تعجب کردم ، در واقع قیافه ی شرقي تري رو از دختر عموم انتظار داشتم . با لبخندی سعی کردم نگاه متعجبمو ماسمالي کنم:

_چقدر تغییر کردی ، اصلاً نشناختمت

با خنده باهام روب*و*سی کرد وگفت:

_اما عوضش ما هر وقت میومدیم اینجا از زن عمو میخواستیم عکسای

جدیدتو نشونمون بده واسه همین از در که وارد شدی فوری

شناختمت . اما خداییش خیلی از عکسات خوشتیپ تري ها...

با خنده ازش تشکر کردم و با دختر ب*غ*ل دستیش دست دادم . هنوز از

شوگ قیافه ی نسرين بیرون نیومده بودم که این یکی با جیغ گفت:

_وای چقدر دلم برات تنگ شده بود...

تا به خودم پیام دیدم دستشو دور گردنم حلقه کرده و داره گونه مو میب*و*سه
... وقتی ازم جدا شد اخم بامزه ای کرد و گفت:

_نگو که منو نشناختی...

خیلی هم حدس زدنش سخت نبود، وقتی کنار زن عمو و نسرين نشست بود
یعنی ندا بود دیگه! با شك نگاهش کردم و گفتم:

_اگه اشتباه نکنم باید ندا باشی، درسته!؟

با خوشحالی دستاشو به هم کوید و گفت:

_درسته، باورم نمیشه که تمام این مدت به یادم بودی، امیدوارم بتونیم برای
هم دوستای خوبی باشیم.

با این که حرفش حقیقت نداشت و من تو این سالها حتی یه بارم به یادش
نیوفتاده بودم اما دلم نیومد حرفشورد کنم. در واقع قیافه ش برام اصلا آشنا
نبود اما روی هم رفته از نسرين خیلی خوشگلتر بود. تنها اشکالی که وجود
داشت این بود که پوستشویادی مصنوعی برنزه کرده بود و توی آرایش اغراق
کرده بود. اما میشد فهمید که زیر همه ی این قضایا قیافه ی خوشگلی داره.

اصلا فرصت نمیکردم یه لحظه کنار فرهود بشینم چون مدام مهمونای جدید
می اومدن و مامان ازم میخواست برای استقبالشون برم. خیلیا شون دوستا و
همکارای بابا بودن که با خانواده اومده بودن و برای اولین بار بود که باهاشون
آشنا میشدم.

بالاخره یه فرصتی پیدا کردم که با فرهود چند کلمه حرف بزنم، فکر میکردم
دیگه همه ی مهمونا اومدن و خانواده ی خاله و درد سر سازیای مامان و به کل
فراموش کرده بودم که مامان با شوق و ذوق اومد کنارم و گفت:

پاشو خاله ت اینا اومدن.

قیافه م اساسی رفت تو هم ، طوری که از چشم فرهود دور نمودند . وقتی با اکراه داشتیم از جام بلند میشدم فرهود با شیطنت ب*غ*ل گوشم گفت:
پاشو آقا داماد...

یه لحظه چشمم از تعجب گرد شد ، اما وقتی اخلاقی مامان یادم اومد به این نتیجه رسیدم که فرهود که سهله الان کل تهران باید از این مثلا نامزدی خبر داشته باشن . هر کاری میکردم نمیتونستم احمم از بین ببرم و با خوشرویی باهاشون احوالپرسی کنم . اما اینجوری از یه نظر هم بهتر بود ، چون شاید میشا از رو قیافه م میفهمید که من از این بساط ناراضی ام.

وقتی من رسیدم مامان داشت دم در باهاشون احوالپرسی میکرد . منم م*س*تقیم رفتم کنار عمو پرویز و گفتم:

سلام عمو پرویز ، خوش اومدید.

عمو پرویز به گرمی باهام دست داد و بهم خوشامد گفت . بعد از این که با خاله هم سلام علیک کردم نگاهم بین دو تا دختری که کنار هم ایستاده بودن ثابت موند . مونده بودم کدومشون لقمه ایه که مامان برام گرفته که یکی شون با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

سلام ، خیلی خوش اومدید آقا هامین . مارال هستم.

بعد از اینکه جواب مارال و دادم نگاهم متوجه تنها دختر باقیمونده که بدون شك باید میشا میبود کردم . با گیجی نگاهشو بین من و مامان و خانواده ش میچرخوند.

یکدفعه چشمهاش درشت شد و زیر لب گفت: هی مارال ... این رو ...
روح.....

و سرشو به سمت مارال چرخوند که با خنده گفت:

– سورپرایز!

اروم اما همچنان گیج گفت: تو روح ت مارال....

ظاهرا آگه تا صبح هم اونجا می ایستادم این بشر نمیخواست با من حرف بزنه ، اینه که خودم دستمو دراز کردم و گفتم:

– سلام مرضیه خانوم ، چقدر بزرگ شدین.

یه دفعه چشمهاش از اون حالت گیجی در اومد و در حالیکه با عصبانیت نگاهم میکرد بدون اینکه باهام دست بده چشم غره ای مهمونم کرد و حینی که با ریز بینی و نکته سنجی بهم خیره شده بود یه چیزی زیر لبش غرغر کرد و بعد با لبخند مصنوعی ای گفت:

– خوش اومدید ، البته من نمیدونستم که شما اومدین

جمله ی آخرش و با حالت عصبی رو به خواهرش و خانواده ش گفت.....

از این که میدیدم هنوزم رو ا سمش حساسه ل*د*ت میبردم ، یه جورایی مثل دوران بچگی که از اذیت کردنش ل*د*ت میبردم.

مامان میونه رو گرفت و با لبخند گفت:

– چطور نمیدونستی عزیزم !؟

و رو به خواهرش ادامه داد:

– چرا به عروس گلم نگفتین ؟

اما بدون اینکه منتظر جواب باشه رو به من و میشا کرد و با خنده گفت:

_ حالا نمیخواه اینقدر از دیدن هم تعجب کنید . روی همو بب* و* سید تا بریم داخل ، خوبیت نداره اینقدر دم در وایسیم .
ظاهرا همه منتظر بودن که ما روب* و* سی کنیم . از ظاهر میشا به نظر نمیرسید بخواد اقدامی کنه ... حتی باهام دست هم نداد.... همچنان با حالت کلافه سر جاش وایستاده بود . به نظر نمیومد حالا که مامان گفته همدیگه رو بب* و* سید جمع رضایت بده که همینطوری بریم داخل ، پس ناچار خودم سرمو جلو بردم و اونم فوری دو متر عقب پرید و اروم گفت:
_بفرما تو دم در بده....

خندم گرفت ... هنوز داشت عقب عقب میرفت که مجبوری بازوها شو گرفتم و بیشتر خم شدم و گونه شوب* و* سیدم مهمونا با اسودگی به این کار لبخند زدن و به سمت داخل حرکت کردن . و اون با نفرت دستشو محکم به صورتش کشید و تند از کنارم رد شد.
طبق عادتم به نفس عمیق کشیدم تا ببینم چه بویی میده ... جالب بود که بوی عطری ازش بلند نمیشد.. شایدم مشام من تو ایران تیز بودنشو از دست داده بود...

مامان خانوما رو برای عوض کردن لباساشون به سمت یه اتاق برد و منم از فرصت استفاده کردم و برگشتم پیش فرهود . فرهود با خنده گفت:

_ آقا داماد چرا اخم کردن!؟

وقتی دید جوابی نمیدم خودش ادامه داد:

_خدايش كي فكر شو ميکرد تويي که اينهمه تو بچگي ميشا رو اذيت ميکردي
حالا بخوای باهاش ازدواج کنی؟

بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشه با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

_قضیه ی موهای عرو سکس و بهش گفتم؟...یادت نره بهش بگی ها ، ادم
باید از اول زندگی صداقت داشته باشه.

با یادآوری اون خاطره یه لبخند رو لبم نشست و گفتم:

_هنوزم عکساشو دارم . چه سیبیلایی شده بود!

همونطور که با صدای بلند میخندیدیم چشمم به میشا افتاد که یه گوشه نشسته
بود و کلافه و بی حوصله به نظر میرسید . خود به خود لبخندم جمع شد و
جا شو به اخم داد . خدا رو شکر تو همون لحظه ندا اومد جلومون و ایستاد و
جلوی دیدم و گرفت و باعث شد دیگه چشمم بهش نیوفته . ندا با لبخند گفت
:

_چی میگفتین که اینقدر میخندیدین؟ بگین ما هم بخندیم..

نگاهی به فرهود کردم و سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم ،

_قضیه ش مردونه بود.

کنارم روی دسته ی مبل نشست و با صدای آرومی گفت:

_تو که نمیدونی وقتی اینجوری میخندی چطور نگاه همه ی دخترارو جلب
خودت میکنی...

با اعتماد به نفس گفتم:

_یعنی الان نگاه تو هم جلب شد؟!

قهقهه ای زد و گفت:

_من که سهله ، الان آگه مامان بزرگم هم اینجا بود عاشقت میشد...

به شوخی گفتم:

_چه مامان بزرگ پایه ای داری!

دستشوروی بازوم گذاشت و با لبخند گفت:

_خودم هم به مامان بزرگم رفتم...

تو همون لحظه آذین صداس کرد و مجبور شد بلند شه بره . وقتی نگاهم به

آذین افتاد دیدم داره با حرص برام سر تکون میده . بیخیال سرم و به سمت

فرهود چرخوندم . با لبخند سوال کرد:

_نظرت راجع بهش چیه ؟

_کی کی؟!

_ندا...

فکری کردم و گفتم:

_خوشگله...

با تعجب ابروهاش و بالا داد و گفت:

_جدي؟...

با خنده گفتم:

_خوب میدونی باید بدون آرایش قیافه شو تصور کنی ، اونوقت میفهمی که

خوشگله...

از این حرفم با صدای بلند خندید و با شیطنت به جمع اشاره کرد و گفت:

_خوب؟ دیگه کی خوشگله؟!

به مبل تکیه دادم و در حالیکه به جمع نگاه میکردم گفتم:

_اممممم..... مارال هم خوشگله...

با مشت به بازوم کوبید و گفتم:

_همه رو گفتمی الا اصل کاری رو...

نگاهشو دنبال کردم و چشمم به میشا افتاد که بلند شده بود و داشت از پذیرایی

بیرون میرفت ،

_میشا؟!... قیافه ش با نمکه....

در واقع با اون حرصی که از دستش میخوردم همین کلمه ی بانمک هم به زور

ازم بیرون اومده بود . اما انگار فرهود گیر سه پیچ داده بود چون با سماجت

پرسید:

_همین ؟ یعنی خوشگل نیست ؟ قیافه ی اون تقریبا بدون ارایش ها.....

همونطور که چشمم به میشا بود که داشت پله ها رو بالا می رفت ...

میخواستم به سوال فرهود جواب بدم که دیدم میشا یه دفعه ایستاد ، یه دستشو

به سرش گرفت و دست دیگه ش و برای پیدا کردن تکیه گاه تو فضا می

چرخوند و چیزی نگذشت که همون چند پله ای که بالا رفته بود و به پایین

پرت شد و پخش زمین شد.

یک دفعه از همه جا صدای جیغ بلند شد ، اولین کسی که تونست خودش و

بهبش بر سونه من بودم ، چون بقیه هنوز از بهت دیدن این صحنه بیرون نیومده

بودن . برش گردوندم ، پیشونیش ضربه دیده بود اما خونریزی نداشت . دستمو

روي اون قسمت از پیشونیش که قرمز شده بود فشار دادم تا ورم نکنه و رو به کسایی که حالا دورمون حلقه زده بودن گفتم:

—یکی یه لیوان آب بیاره.

صدای گریه ی خاله بلند شده بود ، مامان گفت:

—بلندش کن بیارش تو اتاق...

بهترین پیشنهاد و داد ، چون تو اون وضعیت که همه دورش جمع شده بودن و های و هوی میکردن آگه به هوش هم میومد با دیدن این صحنه سکتہ رو میزد .

عمو پرویز میخواست بلندش کنه که مامان اجازه نداد و گفت:

—شما نه آقا پرویز . برای قلبتون خوب نیست...

قبل از اینکه مامان چیز دیگه ای بگه خودم بلندش کردم و از پله ها بالا رفتم .

مامان جلوتر از من رفت در اتاقم باز کرد و گفت:

—بیارش اینجا.

و بعدش فرهود و صدا زد بیاد بالا معاینه ش کنه . قبل از رسیدن فرهود چند

بار آرام به صورتش زدم اما واکنشی نشون نداد . با او مدن فرهود من از رو

تخت بلند شدم و اجازه دادم معاینه ش کنه . نگاهم تو اتاق چرخوندم ، خاله

و مارال داشتن گریه میکردن ، عمو پرویز حسابی رنگش پریده بود ، محیا کنار

در اتاق داشت تو ب*غ*ل سانااز با صدای بلند گریه میکرد ، مامان هم با

نگرانی دستاشو تو هم میپیچید و میگفت:

—چی شد یه دفعه؟! میشا که تا حالا اینجوری نشده بود...

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

چیزی نشده که... فشارش افتاده.

صدای گریه‌ی محیا بدجور رو اعصاب بود، رفتم از ب*غ*ال فرناز گرفتمش و از اتاق بردمش بیرون از بالایی نرده‌ها طبقه‌ی پایین و نگاه کردم، همه داشتن پیچ پیچ میکردن و بالا رو نگاه میکردن، یه لحظه به خاطر اینکه از بالا به پایین نگاه میکردم سرم گیج رفت اما سریع عقب کشیدم، برگشتم سمت اتاق و به آذین که کنار در ایستاده بود گفتم:

بیا برو پایین بهشون بگو چیزی نشده، فشارش افتاده....

آرمین هم که اونجا ایستاده بود حرفمو تایید کرد و گفت:

آره نمیخواد اینجا ایستی، برو به مهمونا برس...

آذین هم بی حرف سرشو تکون داد و از پله‌ها پایین رفت. صداشو شنیدم که سعی میکرد با خنده به مهمونا بگه مشکل خاصی پیش نیومده و جو و آرام کنه...

دوباره وارد اتاقم شدم و بهش خیره شدم. فرهود راست میگفت قیافه اش نسبتا بدون ارایش بود... هرچند کم و ملیح به دستي تو صورتش برده بود.

هنوز سر حرفم بودم... چهره‌ی با نمکی داشت. فقط با نمک... همین!

حس میکردم پلک هام بهم چسبیدن... به زور باز شون کردم... روی به جای نرم بودم. با تابیدن نور دوباره چشمامو بستم... تنم خیلی سست بود. هنوزم دلم میخواست بخوابم...

دهنمو باز کردم و زبونمو فرستادم بیرون لبامو تر کنه... اه اه... اب دهن نداشتم... این خشکی دهنم صبح اول صبح بد دردیة ها...

اروم چشمامو بازکردم.

یه غلت به پهلو زدم... یه مرد که نیم تنه اش ل*خ*ت بود توی اتاق ایستاده بود و انگار زل زده بود به من... حس اینو نداشتم که ببینم پایین تنه اش هم ل*خ*ت هست یا نه...

دستمو زیر سرم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه میکرد. عجب عضله هایی داشت... بازو هاش و سینه های خوش فرم. احتمالا از این فیدنسی ها بوده که اینقدر خوش ترکیب درآورده خودشو... چشمامو به زمین دوختم... یه شلوارک پاش بود.

ساق پاهاشم عضلانی بود ای ول...

عجب خواب مذخرفیه ها... خوب چرا نمیداد جلو... خدایا یعنی ما تو خواب هم شانس نداریم... یه خمیازه ی بلند کشیدم... دستهامو باز کردم و یه کش وقوسی اومدم...

اممممممم... ترق ترق استخون های کمرم می شکست. دوباره به همون سمت نگاه کردم. حواسش به من نبود... خم شده بود و داشت شلوار جینشو پاش میکرد.

من بیدار بودم؟ اینجا که اتاق من نبود... اینجا...

هنوز دراز کشیده بودم و داشتم به اون نگاه میکردم... یهو مخم فعال شد و یه جیغ بلند کشیدم که پسر به سمتم چرخید و گفت: یواش...

خدایا... نگو بیدارم... یه بشکون از بازوم گرفتم. من بیدارم... او مدم دوباره جیغ بکشم که دیدم پسره یه پیراهن تنش کردو گفتم: جیغ نزن صبح اول صبحی...

این چرا ل*خ*ت بود؟

چشممامو بستم و باز کردم... یا فاطمه ی زهرا خودمو به تو سپردم... عین خیالشم نبود پسره... دلش خواست یه کم معذب میشد بد نبودا... به درک... این دیگه کیه بابا... من چرا هر دفعه که بیدار میشم یه نره خری باید خواب نازی که کردم کوفتم کنه... وایسا ببینم...

چقدر قیافه اش آشنا بود. همینجور خشکم زده بود و داشتم نگاهش میکردم. من اینو یه جا دیده بودم.

چشمم به در و دیوار اتاق افتاد. اینجا که اتاق هامین بود... وای یادم او مد. این هامینه... نیگاش کن چقدر شبیه اون روحه است... اه ه... صبر کن ببینم... این همونه... همون که... اییی... ای بابا... اصلا من دیشب چرا اینجا خوابیدم؟

اروم لبه ی تخت نشست وگفت: حالت بهتره؟

اوه چه پسر خاله... خوب هر چند پسر خالمه... ای ول... یه اهمی کردم وگفتم: ممنون...

هامین: یادت میاد دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-نه... برای خودمم جالبه که بدونم چرا اینجام...

هامین: دیشب حالت بد شد غش کردی اوردیمت بالا...

اروم گفتم: چه سه بازی ای شده...

-یعنی من از دیشب اینجام...

هامین سرشو تکون داد و جلوی اینه داشت دگمه هاشو می بست.

از تخت پایین اومدم وگفتم: ساعت چنده؟

بی حوصله جواب داد: میتونی به ساعت دیواری که درست روبه روته نگاه

کنی...

چه بد عنق... محلش نداشتم واز اتاق اومدم بیرون... ساعت تازه هشت و

نیم بود. خوییش این بود که یونی نداشتم. از دستشویی سالن استفاده کردم.

یه ابی به صورتم پاشیدم. رو پیشونیم یه نمه ورم کرده بود... محل نداشتم و به

چشمام نگاه میکردم... هامین اومد. دیشب خاله هی میگفت عروس وداماد...

یه دست به گونه ام کشیدم.

اییی... چندش... چقدر به نظرم کریه میاد خدا... حرفهای این مدت خاله

همش تو سرم بود. برگشتن هامین... مراسم ازدواج... نامزدی ای که

انداختمش عقب... دودستی تو سرم زدم... حالا هامین اینجا بود... حالا

چی میشه؟ چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ یه مشت اب سرد دوباره

پاشیدم به صورتم... ریلمم زیرچشمم ریخته بود... با اب و صابون صورتمو

شستم. دلم میخواست برم دوش بگیرم... خوب لباس که دارم... فقط نمیدونم

چه جور ی برم از حموم استفاده کنم... این هامینم برگشته بود کاسه کوزه ی

مارو بهم ریخته بود... برم لباسمو بردارم از حموم پایین استفاده کنم. ولی

حیف حموم اتاق هامین یه صفای دیگه داشت... اه حالم ازش بهم میخوره...

چطوری زده زندگی منو از این رو به اون رو کرده ها... یه نگاهی به لباسام که

چروک شده بودن انداختم... غش کردنم همش تقصیر مهراب بود آگه مجبور نمیشدم بالایی سرش بیدار بمونم دیشب جلو همه اینقدر سه بازی نمیشد... اه ه ه... لباسمو کردم تو شلووارم... باید میرفتم حموم... کاش به هامین بگم از اتاقش بیاد بیرون برم همون جا حموم کنم تا به زار وزندگیم دسترسی داشته باشم... همون... جا... تو اتاق هامین ن ن.... لباسام... دراور... وایییییییی لباسام...

به دو از دستشویی اومدم بیرون و پله ها رو سه تا چهار تا رفتم بالا... هامین دراور و باز کرده بود... دقیقا همون جا که لباسام بودن...

پریدم تو اتاق و کشورو با زانوم دادم تو.

پریدم تو اتاق و کشورو با زانوم دادم تو.

هامین مات شد به من و گفت: چی شده؟

-هیچی؟

هامین مقابلم ایستاد وگفت: پس چرا رنگ اینقدر پریده مرضیه...

اخماف رفت تو هم... مرضیه ومرض... مرضیه و زهرمار... مرضیه و کوفت...

فرانسه هم رفت ادم نشد؟ ترجیحا بابت این موضوع هیچی نگفتم.

-گفتم که هیچی... ممکنه یه لحظه تشریف ببرین بیرون پسر خاله...

ابروهاشو بالا داد وگفت: چرا؟

-یه کاری دارم بخاطر همین...

چونه اشو خاروند وگفت: میتونم بیرسم چه کاری؟

چه بشر فضولیه ها... برو گمشو بیرون بچه پررو... برو تا نزدم لهت کنم.

اروم گفتم: یه کار خصوصیه...

هامین به هوممی کشید وگفت: کار خصوصی تو اتاق من؟
کشتی مارو با این اتاق... انگار میخوام بخورم اتاقشو...
یه لبخند نصفه و حرصی تحویلش دادم وگفتم: عرض کردم که ... کار
شخصیه... شما هم لطفا تشریف ببرید بیرون...
ابروهاشو بالا داد وگفت: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟
چه لهجه ی داغونی... خاله به دوره روی (ر) گفتنش کار کنه لطفا... بیغون
چیه؟!
خنده ام گرفته بود. همونجوری گفتم: اولاً بیغون نه و بیرون... ثانیاً فقط چند
ثانیه طول میکشه...
تاخواست هامین بازم جوابمو بده ... دراتاق باز شد وخاله م*س*تانه ام با یه
سینی پر و پیمون وارد اتاق شد.
با دیدن من و هامین یه لبخند گرم زد وگفت: هزار ماشاالله ... چقدرم بهم
میاین...
وای خاله تو رو جان عزیزت شروع نکن!...
خاله به سمتم اومد و محکم منو ب*غ*ل کرد وگفت: الهی قربونت برم
عزیزم... دیشب چی شدی تو؟
صورت خاله رو محکم محکم ب*و*سیدم که آخش در اومد و گفتم: هیچی
جوجویی یه نمه کسر خواب داشتم...
خاله خندید وگفت: فدای تو بشم عزیزم... تو رو خدا اینقدر از خودت
کارنکش ... به فکر سلامتیت هم باش...

دستمو دورگردنش انداختمو گفتم: چشم جیگر طلا...

خاله اخم نازی کرد وگفت: چقدر بهت بگم نگو جیگر... این کلمه قشنگ نیست...

-چشم کبدم... چشم کیسه صفرا... چشم اپاندیس... کلیه... قلب... نفس...
خاله بلند خندید و چشمم به هامین افتاد که حس کردم داره یه لبخند محوي
میزنه... محلش ندا شتمو گفتم: خوب خانم خانما... پسرت برگشته همچین
شارژ شدیا....

خاله خواست جوابمو بده که هامین گفتم: مامان من دارم میرم بیرون کاری با
من نداری؟

ای خدا شکر... شر این پسرک نجسب و تغفلون و از شر ما دور بگردان... آمین.
خاله یه نگاهی به من و یه نگاهی به هامین انداخت وگفت: خوب سر راهت
میشا رو هم ببر برسوتش...

جاااانم؟ بابا خاله من شاید بخوام نهار بمونم... واسه چی میخوای منو با این
نره خر بفرستی... جون مادرت بیخیال...

یه نگاهی به سینی صبحانه انداختمو گفتم: خاله من صبحونه مو میخورم بعد
خودم میرم...

جمله ی اخر و مظلومانه گفتم... خاله رسما منو داشت از خونه مینداخت
بیرون... هی میشا... یادش بخیر تو این خونه چه پادشاهی که نمیکردی...

خاله تند گفتم: خوب هامین صبر میکنه تا صبحوتو بخوری... میرسوتت...
حس کردم هامین هم عین خودم چشمش دوازده تا شد... حالا خاله چه
اصراری داشت من با هامین برم نمیدونم... خدا اموات اژانسیا رو بیامرزه....

واسه همین وقتاست دیگه... بعدش... چه کاریه .. اتوب*و*س واحدم هست.... و سایل نقلیه ی عمومی.... شهر والوده نکنیم.... شهر ما خانه ی ما.... والله.

تند گفتم: خاله خودم میرم... زحمت میشه برای پسر خاله.... خاله باز گفت: نه خاله جون چه زحمتی... وظیفه اشه ... مامانت دیشب تو رو دست من سپرده... هامین صبر کن میشا صبحونه اشو بخوره بعد برسوش هر جا که میخواد بره.... و رو به من گفت: تو که امروز دانشگاه نداری؟
-نه...

وای ... بدبخت شدم. اخه خاله چه کاریه... الکی الکی داری پسر تو به من قالب میکنیا... بابا نمیخوام. هامینم همینجور سمن بکم ایستاده بود. لعنت به تو خوب میگفتی یه کار مهم داری... یه زری میزدی.... اینقدر این جور بومونی ملت فکر میکنن لالی ها... تحفه ی نطنز...
خاله رو به من گفت: فدات شم میشا جان بیا صبحونه تو بخور تا ضعف نکردی... دیروزم که از عصر همینجور بیهوش شدی... بیا خاله... بیا بریم تا باز از حال نرفتی عزیزم...

خاله در حالیکه با یه دستش سینی رو گرفته بود با دست دیگه ش دستمو گرفت وکشون کشون منو از اتاق برد بیرون... یه نگاهی به هامین انداختم و یه چشم غره تحویلش دادم تا از این به بعد یه وقتایی یه حرفی واسه ی گفتن داشته باشه... پسر ی چشم سفید... من حال تو رو آگه نگرفتم...

همونجور که پله ها رو پایین میرفتیم خاله گفت: نمیدونی دیشب این هامین چقدر نگران شد ... از صبحم هی به من میگفت کاش یه موقعیتی جور بشه من با میشا حرف بزنم...

وای بدبخت شدم... تمام امیدم به نارضایتی هامین بود آگه اینطوری که خاله میگفت باشه که من سیاه بخت میشم... خدایا ... من چه خاکی بر فرق سرم کنم؟

روی صندلی نشستم... خاله سنگ تموم گذاشته بود. یه املت مشت و حلیم و تخم مرغ اب پز و... ای ول ... این صبحونه هم نهاری بود واسه خودش... اب از لب ولوچه ام راه افتاد ... گور بابای هامین... املت و بچسب... اصلا نمیدونستم از کدوم شروع کنم... حلیم ... یا تخم مرغ اب پزی که خاله برام داشت پوستشو میکنند... منو ول میکردن با همون پوستش میخوردم ... عین یه گاو زخمی گشته بودم....

خاله هم با نهایت آرامش اونو پوست میکند... خوب بده خودم پوست میگیرم... خاله یه ذره سریع تر... به هر حال هرچی که بود من تصمیمو گرفته بودم... و کسی هم نمیتونست نظرمو عوض کنه.... اول با تخم مرغ اب پز شروع میکنم...

داشتم با چشم دنبال نمکدون می گشتم....

رو به خاله گفت: خاله نمکدون کجاست؟

خاله: نمک واسه چی؟ منتظر نشد جوابمو بشنوه.... رو به هامین گفت: هامین جان... نمکدون و از روی اُپن بده....

هامین حینی که نمکدون و بهم میداد گفت: صبح نمک و واسه چی میخوای؟

دیگه کفرم در اوامده بود. خاله همچین اسلوموشن کار میکرد... تخم مرغمو ازش گرفتم و باقی پسته اشو با یه حرکت در اوردم... و روش نمک پاشیدم و با یه حرکت مشغول شدم... نصفشو گاز زدم... ای جان... چه طعمی داشت... زرده اش چه خوشمزه بود خدا...

هامین هم روی صندلی نشست و خاله هم به بهانه ی اینکه به مامانم زنگ بزنه ما رو تنها گذاشت.

-تخم مرغ اب پز فقط باید با نمک خورد اونم خالی خالی...-

و نصفه ی دیگه اشو گذاشتم تو دهنم و هامین هم با یه نیشخند گوشه ی لبش گفت: مرضیه خیلی خوش اشتها شدی... بچه بودی اصلا غذا نمیخوردی... خیلی بدغذا بودی...

خواستم جواب اون مرضیه گفتنشو بگم که تخم مرغه ی بی پدرخروسش پرید تو گلوم و حالا هی سرفه کن... داشتم خفه میشدم...

هامین یه لیوان اب پرتقال برام ریخت... اما داشتم خفه میشدم... هی با مشت می کوبیدم رو سینه ام...

هامین یهو از جاش بلند شد و دو تا مشت زد تو کمرم و گفت: خوب میتونی یه کم اروم تر بخوری... چه خبرته؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و اب پرتقال رو یه کله سر کشیدم... اروقه تا جلو لبام اوامد اما پاسش دادم عقب... جلو هامین دیگه خیلی سه بود... اون از شاهکار دیشبم... اینم از الان... خوب کسی نمیخواد غذا رو از زیر دستت بکشه که... اروم بخور دیگه... روانی... این چشم سفید اگه منو مرضیه صدا

نمی‌کرد الان اینقدر جلوش عین ادمای پنج نبودم... اوووف... خدا کنه کشوی
دراورشو باز نکرده باشه... خدا به دور...

کنارم نشست و گفت: چقدر درس خوندي؟

لابد فکر کرده بي سواد موندم... فکر کردی فقط تو بلدی درس بخونی بری از

یه دانشگاه الکی پلکی فارغ‌التحصیل بشی؟ هاان؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: دانشجوی ارشدم...

هامین: واقعا؟

-نه الکی گفتم دور هم بخندیم...

هامین جدی گفت: من جدی پرسیدم...

خندم گرفت.... چه لحن باحالی داشت... ولی تابلو بود ادا اصولشه که

اینطوری حرف بزنی که بگه اره... منم فرنگ رفتم... جون خودت! مطمئنم تو

پانسیون های مخصوص بیکاران تو فرانسه تی کشی میکرده...

-اولا پغسیدم نه و پرسیدم... (ر) و تو ایران (غ) تلفظ نمیکنن... ثانيا مدیریت

ورزشی میخونم... کارشناسی تربیت بدنی ام... ارشدم مدیریت ورزشیه...

یه سری تکون داد و منم این بار اروم اروم مشغول خوردن حلیم شدم. چقدر

مایع لذیذیه واقعا....

یه مدتی هیچی نگفت... ولی میدیدم هر ازگاهی به ساعتش نگاه میکنه و

انگار که عجله داره.... منم از لجم همچین اسلوموش حرکت میزدم که زودتر

شرشو کم کنه...

فقط موضوع این بود دیگه جا نداشتم.... اون هنوز با کلافگی نشسته بود.

چایمویه قلمپه قلمپه خوردم.... بعد شیر خوردم... وای خدا دیگه داشتم
میترکیدم.... خوب پاشو برو دیگه... من دوست ندارم با تو جایی پیام...
عجب ادم صبوریه ها...

یه نفس کشیدم و دست از عمل دلنشین خوردن کشیدم...

هامین تند بلند شد وگفت: خوب بریم؟

چه هول و ولایی هم داشت... با حرص از جام بلند شدم وگفتم: الان آماده
میشم....

هامین: من تو ماشین منتظرتم....

خدا جون.... چه کنه ایه این... برو منتظر عمه ات باش... هرچند عمه هم که
نداری...

ناچاری ماتو و شلوارمو پوشیدم و از خاله کلی تشکر کردم و به سمت ماشین
جدیدی که توی حیاط پارک شده بود رفتم. فکر کنم عمورسول این ماشین و به
خاطر بازگشت غرور مندانه ی پسرش گرفته بود... سرمو تکون دادم. واقعا که
ملت نون ندارن بخورن این شازده تو ما شین کمتر از صد میلیون نمی شینه...
صد رحمت به پراید مهرباب... اخ یادم باشه به مهربابم زنگ بزنم.... گوشیم
طبق معمول از بی شارژی احتمالا خفته بود. هرچند گوشیم دست مارال بود
دیشب... تا اونجا که یادمه...

سوار ماشین شدم و اون راه افتاد. ماشین بوی نویی میداد... حدسم درست
بود.

تا رسیدن به خونه لام تا کام هم حرف نزد... منم که کلا چیزی نداشتم برای گفتن.... چینی که ازش خواستم سر کوچه نگه داره گفت: ممنون پسر خاله....
یه لبخندی زد وگفت: خواهش میکنم مرضیه....
و لبخندش عمیق تر شد.

محلش نداشتم.... حتی تعارفش نکردم که بیاد تو خونه... مرضیه و مرض! پسرک دیوانه است!!!

به سمت خونه میرفتم که یه لحظه حس کردم اونم از ماشین پیاده شد وداره پشت سرم میاد... بی توجه بهش زنگ خونه رو زدم.. اونم کنارم ایستاد.
یه نگاهی بهش انداختم... چشم سفید کجا افتاده دنبال من؟ مگه کار نداشت؟ مگه عجله نداشت؟ مگه نمیخواست بره جایی؟ بزمن خمیرش کنما ... سنگ قبر شو بشورم... پاشده اومده تو کوچه حالا ملت می بینن سه میشه عزتی گوربه گوری که اونم سنگ قبر شو شستشو شو خودم به عهده میگیرم
پشت سرم حرف در میاره...

در باز شد و من بهش نگاه کردم. اونم به من زل زده بود.

بالاخره حس مهمان نوازم ترشح شد رو زبونم یه تعارف زد: بفرما تو...
یه لبخند مرموزانه تحویل داد و منو زد کنار و وارد خونه شد. میگن فرنگی ها واسه شون تعارف معنا نداره.... بیا حالا خوبه همش چند سال اونجا بوده...
خاک برسرت که فرهنگ اونارو به ایرانی جماعت که یه عمر باستانی دراز مدتی داره فروختی... تف به این همه وطن فروشیت... ای تف...
پشت سرش اومدم تو خونه مامان با هیجان تمام داشت با اون چندش روب* و* سی و صحبت میکرد.

بابا با دیدن من تندي اومد سمتمو محکم ب*غ*لم کرد و کلي قربون صدقه ام رفت.

الهي بگردم باباييم کلي دلش نگران من بوده... خوب ذوق بسه...

-بابا بيخيال ... من سيزده چهارده تا جون دارم... خيالت تخت خواب...

بابا باز پرسيد: حالت خوبه؟ اخه تو که سابقه نداشتي؟

يه چشمکي بهش زدم وگفتم: حالا سابقه دار شدم... و رو به مامانم گفتم:

سلام بلاوالسلطنه... كيفت کوه؟

مامان محل سگم بهم نداشت داشت با اون خواهر زاده ي فرنگ رفته اش حرف ميزد.

بالاخره رضاييت دادن برن تو.... منم پشت سرشون درحالي که بابا دستمو گرفته بود وارد خونه شدم.

هامين روي مبل نشست و به من نگاه ميکرد.

منم يه چشم غره بهش رفتم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز در اتاقمو نبسته بودم که مارال اومد تو اتاق و گفت: اين چرا اومده؟

روي تختم نشستم وشالمو دراوردم وگفتم: چرا ديشب منو نياورديد خونه؟

مارال: بابا حالت خيالي خراب بود.. خاله و هامينم گفتن بموني بهتره ... آهان.

... حالا خوبي؟ خيلي نگران شديم...

فدائي خواهر منگولم بشم الهي... چقدر ساده دل بود. موهاشو بهم ريختم وگفتم: جيگر نگرانيتو...

مارال گوشیمو از تو جیش درآورد وگفت: دیشب یکی هی بهت زنگ میزد....
منم چون فکر کردم شاید کار مهمی داشته جواب دادم...

چشمام سی تا شد. و البته حدسمم درست بود گوشیم دست مارال بود.

مارال با من گفت: یه پسره بود... یه لحظه هم منو با تو اشتباه گرفته بود...

اروم گفتم: خوب؟

مارال: تو دوست پسر داری؟

از جام بلند شدم و ماتومو درآوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش
کنم؟!

از جام بلند شدم و ماتومو درآوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش

کنم؟! شایدم بهتر بود به مارالم میگفتم... یه تک سرفه کردم وگفتم: چطور؟

مارال: اون پسره خیلی نگران بود... همش ازم می پرسید طوریت شده که

نمیتونی جوابشو بدی...

سعی کردم با یه ظاهر بی اهمیت بپرسم: خوب تو چی جوابشو دادی؟

مارال سرشو انداخت پایین وگفت: خوب گفتم حالت جالب نیست... اونم

کلی نگران شد... فکر کنم گریه اش هم گرفته بود... همش میترسید

تصادف کرده باشی... و با یه مکث طولانی گفت: این پرایده ماشین اونو نه؟

بالاخره که چی؟ باید میگفتم یا نه؟

اروم گفتم: آره...

مارال با تعجب گفت: یعنی واقعا دوست پسر داری؟ راست میگي؟

-اووو... قتل عمد که نکردم... همکلاسیمه... پسر خوبییه....

مارال خندید و منو کشید ورو تخت نشوند وگفت: تو رو خدا راست میگي؟

حالا خدا رحم کرده بود این مشنگ با اون مهرباب مشنگ تر از خودم و خودش با مارال حرف زده بود.

-اره... دوستیم... همین.

مارال با هیجان گفت: خوشگله؟

یه چشمک بهش زدم و گفتم: اره... خیلی...

مارال تند گفت: یعنی از هامینم خوشگلتره؟

ماتم برد؟ مگه هامین با اون همه ایکبیری بودن و غول بودنش یک درصد هم

میتونست خوشگل باشه؟ واقعا؟ اییی... تنها صفتی که براش داشتم این بود

که... که... اینکه... اممم... که... خوب... که... هیچ صفتی نداشتم. ای بی

صفت همش به من میگه مرضیه... تحفه ی نطنز...

مارال گفت: خوب اسمش چیه؟

-مهرباب...

مارال باز خواست از این موجود که در ذهنش خیلی خارق العاده به نظر میومد

پرسه که تقه ای به در خورد و در باز شد.

هامین توی چهارچوب بود.

اییییی... این چرا دست از سر من برنمیداره....

-امری بود؟

-اشکالی داره او مدم اتاقتو ببینم؟

-نه... بفرمایید.

اونقدر با غیظ گفتم که فهمید اما به روش نیاورد.

وارد اتاق شد و با دیدن سوغاتی هایی که برام آورده بود من هنوز حتی از توی کاغذ کادو هم درشون نیاورده بودم گفتم: از اینا خوشتون نیومد؟
زوری گفتم: مرسی...

سری تکون داد و گفتم: اتاق جالبیه... خوب من باید برم... مرضیه کاری نداری؟

همچین تو نگاهش شرارت بود که یه لحظه فکر کردم همون هامین دوازده سال پیشه که به خاطر همین مرضیه گفتن با پاره اجر کوبیدم تو سرش و اون جا خالی داد و اجره خورد به پیشوونی ارمین که درست پشت هامین بود... یه گوشه ی پیشوونیش زخم بود... البته حق اون نبود که جای زخم داشته باشه این هامین بی صفت که سنگ قبرشو هم حاضر نیستم بشورم باید پیشوونیشو می پکوندم.

با حرص گفتم: خیر...

هامین: پس خدا حافظ مرضیه... و با لبخند از مارال هم خدا حافظی کرد و رفت.

دلیم میخواست داد بزدم... مرضیه و مرض... اه اه اه.

مارال بی اهمیت به اینکه هامین منو به اسم شناسنامه صدا میزد گفت: خوب از مهرباب... مهرباب بود اسمش؟ اون میگفتی....

به مارال نگاه کردم.

فهمید حوصلشو ندارم... تند گفتم: خوب بابا سگ نشو... بهش زنگ بزنی..

ولی باید همشو برام تعریف کنیا... و از اتاقم رفت بیرون.

به گوشیم نگاه میکردم... کاش هامینم مثل مهرباب بود. مهرباب روز اول که فهمید دوست ندارم به اسم شناسنامه صدام کنه شعور داشت و منو به میشا که اسم تو خونه ایم بود صدا میکرد... حتی یکبارم ندیدم حتی به شوخی از این نقطه ضعف استفاده کنه... یعنی میدونست که دوست ندارم و برای دوست نداشته هام احترام قائل بود.

هامین پرسرخالم بود... فامیل بود اما... حالا چی میشد؟ چطوری میشد؟
قرار بود چی بشه؟

داختم کلافه میشدم... از اتفاقی که هنوز نیفتاده بود اما میترسیدم که کاری کنم... میترسیدم از اینکه چطوری میتونم بدون کدورت حلش کنم... اونم با وجود هامین... حضورش... وجودش کاملاً عذاب اور بود. حرفهایش... نوع نگاهش که هنوز هم حس میکردم پر از تحقیر و خود بزرگ بینی... اما مهرباب اینطوری نبود. مهرباب غریبه بود... همکلاس بود... دوست بود... همراه بود... گاهی سنگ صبورم بود... کمک میکرد... هوامو داشت... اخ مهرباب... وای چقدر دلم برای مهرباب تنگ شده.

با یه هیجان از اینکه اون دیشب نگرانم شده و چشمهایش شاید اشکی... به سمت گوشیم یورش بردم!....

قبل از اینکه دستم بهش بخوره... خودش زنگ زد.

فکر کردم مهربابه... اما عسل بود.

-جانم؟

-سلام میشا جون... خوبین؟

-مرسي عسل جون... شما چطوري؟

-هستيم ... خوش ميگذره؟

-جاي شما خالي عسل خانم... چه كار ميكني با مسابقه...

-واي اسمشو نيار كه مو به تنم سيخ ميشه...

-چرا؟ تو بايد اعتماد به نفس داشته باشي...

-نميدونم.... حالا ميشا جون فردا بيكاري؟

-اره... صبح اره... چطور؟

-راستش ميشا جون غرض از مزاحمت ميخواستم بياي با هام يه كم بيشر

كار كني.... خيلي استرس دارم...

بي چك وچونه گفتم: باشه خانمي.. بذار بيايم سراغت همچين حالتو جا ميارم

كه نفهمي استرس و با چه (س) مينويسن...

عسل خنديد وبعد از كمى حرف زدن و خداحافظي قطع كرد.

منم تصميم گرفتم به جاي اينكه به مهرباب زنگ بزنم... برم خونه اش ويهويي

سورپرايزش كنم.... اينطوري بيشر حال ميداد.

براي همين رفتم حموم و يه دست مانتوي خوشگل و برداشتم و يه كمى هم از

عطري كه هامين براي مارال آورده بود به خودم زدم. هرچي بود حس اينكه

بخوام سوغاتي هامو باز كنم و نداشتم. شايد بعدا... ادمي كه من ازش بدم ميداد

سوغاتيش به چه دردم ميخوره؟!

از پله ها پايين اومدم.

مامان فوري گفت: كجا شال وكلاه كردي؟

-ميرم بيرون ... خونه ي يكي از دوستام...

مارال مثل فتر سیخ نشست روی مبل.... یه چشم غره بهش رفتم تا سه بازی نکنه... حالا اون از کجا فهمیده بود که من میخوام برم پیش مهرباب؟
بابا: دخترم هنوز حالت سر جاش نیومده....

-بابا من خوبم.... بادمجون بم که افت نداره... و از روی میز سوئیچ ماشین برداشتم و بلند گفتم:

-بای بای خوشگلا....

سوار ماشین شدم و سی دی که از اتاقم آورده بودم و تو ماشین گذاشتم... ای جان... تریپ خواندگیم هم گل کرده بود و با جیلو جون و پیت بال میخوندم و خودم و درجا تکون تکون میدادم.

خوشبختانه به ترافیک نخوردم وزود به خونه ی مهرباب رسیدم...

مهرباب در و برام زد و منم رفتم تو.. از حس نگرانی اولیه خبری نبود... خم شدم و کتونی هامو دراوردم.

-چیه؟ چرا اینطوری نیگا ادم میکنی... بابا میترسما....

مهرباب چیزی نگفت. فقط نگاهم میکرد.

یه سلام بلند بالا تحویلش دادم و گفتم: اخماشوووو....

مهرباب منو کشید سمت خود شو محکم ب*غ*لم کرد. یک لحظه مخم قفل شده بود. یعنی تا به خودم بیام بازوهاش دور کمرم بود... اما زودی به خودم جنبیدم و هولش دادم عقب و با حرص نگاهش کردم.

یه داد زدم و گفتم: تو چه غلطی کردی؟

مهرباب تند گفت: ببخشید... دست خودم نبود....

اما من هنوز مات و عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم....
مهراب موهاشو کشید و گفت: دیروز فکر کردم مردی... فکر کردم یه بلایی
سرت اومده...

اونقدر م*س*تاصل این جمله ها رو به زبون آورد که نفسمو فوت کردم و کامل
وارد خونه شدم. درست بود باهاش دست میدادم ... اما دیگه نمیداشتم زیادت
از حدش ت*ج*ا*و*ز*کنه... یه بار دیگه هم اینطوری جو گیر شده بود و
ب*غ*لم کرده بود. سرمو تکون دادم و تند گفتم: بار آخرت باشه...
مهراب: باور کن منظوری نداشتم... خوشحال شدم زنده ای...

-نه تو رو خدا... میخواستی ناراحت بشی....

مهراب یه لبخند تلخ زد و وارد خونه شدیم... به نظرم خیلی گرفته بود. لی لی
کنان نشست روی مبل و از فلاکسی که روی میز بود برام توی یه لیوان به
احتمال تنها یک درصد تمیز برام چایی ریخت و گفت: خوبی؟

-من اره... اما تو؟ چي شده؟

فکر کردم شاید به خاطر حرکتش سرش داد زدم اینطوری بهم ریخته...

مهراب اروم گفت: از دیشب تا حالا دارم سخته میکنم... نمیشد یه زنگ بزنی؟
چت شده بود؟ خواهرت گوشیتو جواب داد....

-بله... گفتش... من مگه بهت نگفتم تا خودم نبودم حرف نزنی؟

-اخه داشتم میمردم... حالا حالت خوبه؟

با چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی....

مهراب یه نفس عمیق کشید وگفت: بازم معذرت میخوام... راستی... با یه صورت شاد و چشمهای خندون گفت: بابت تمیزکاری خونه مر سی... اون غذا هم خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خوردم... بخاطر همه چی ممنون... حتما یادگاریت که روی گچ پامه...

خنده ام گرفته بود. عین بچه ها رفتار میکرد. پسره ی گنده بک... زشت... یه نگاهی به چشمهای قرمز اش انداختم... موهاشم خیس بود.

-حموم رفتی؟

-اره... سیامک کمکم کرد...

خنده ام گرفت: همسایه ها یاری کنید...

-خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...

اروم گفت: تمام دیشب و بیدار موندم و فکر کردم چت شده بود...

-بابا هیچی به خدا...

مهراب اهی کشید وگفت: اخه تو تلویزیون نشون داد که یه پراید تو اتوبان نزدیک خونتون چپ شده...

اخم کردم وگفتم: تو به دست فرمون من اعتماد نداری؟

-خدا اون روز و نیاره...

خنده ام گرفت و اونم خندید وگفت: حالا خوبی؟

-زهرمار... چند بار میپرسی...

-کوفت... خیر سرم دارم برات پالس میفرستم...

-پالس فرستادنت تو سرت بخوره...

خندید و منم شروع کردم از دیشب و بازگشت غرور منداانه ي پسر خاله ي ...
تعریف کردن... امیدوار بودم که مهربان یه راهکاری جلوم بذاره ... اما تمام
مدت در سکوت و با قیافه ي درهم به حرفهام گوش میداد.

شاید باید به لیست اخلاق هاش اینم اضافه کنم که تازگی ها روی ذکور فامیلم
حساس شده!!! قبلا که اینطوری نبود. حتی چند وقت پیشم که براش از هامین
گفتم کلی مسخره بازی درآورد و خندیدیم... دیگه اخراي حرفام اینقدر چشم
غره بهم رفت که از ترس اب دهنم نمیتونستم قورت بدم وای به حال اینکه
براش بگم صبح ل*خ*ت مادرزاد جلوم وایستاده بود. البته یه ل*خ*ت
مادرزادی که باشلوارک دنیا اومده!

مهربان یه پوف کشید و منم لال شدم. خدایا علم اخلاق و رفتار این ایکس
ایگرگ های ناخالص و به من بیاموز.. آمین.

چند دقیقه عصبانی بود اما من شروع کردم به مشنگ بازی در آوردن و جوک
تعریف کردن که دیگه شد مهربان سابق اما ته نگاهش برام کاملا ملموس بود
که یه حسیی به نام حسادت داره!

در خونه ي خاله رو که بستم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن ، بابا بود .
همونطور که به طرف ماشین میرفتم جواب دادم:

_بله بابا ؟

_تو هنوز نرفتی بنگاه ؟ یزدانی دوباره زنگ زد . کاری براش پیش اومده میخواد
قبل از اینکه بره دنبال کارش اول تو رو ببره آپارتمان و نشونت بده...

آخ... تقصیر این مامانه دیگه ، میشا رو آویزون من کرده که برسونمش خونه شون...

هر چند خودم هم کم کرم نداشتم و برای اینکه بیشتر حرصشود در بیارم و نشون بدم برای رفتن تو خونه شون نیازی به تعارف اون ندارم باهاش رفتم داخل و وقت بیشتری تلف شد.

بابا خنده ای کرد و گفت:

حالا رسوندیش؟

آره الان دارم میرم سمت بنگاه...

باشه پس اگه آدرسشو پیدا نکردی بهم زنگ بزن...

چشم حتما ، کاری ندارین؟

نه ، خداحافظ

خداحافظ...

بعد از رسیدن به بنگاه پشت سر ماشین یزدانی راه افتادم ، از خیابونی که ساختمون مورد نظر توش قرار گرفته بود خوشم اومد ، با اینکه زیاد به خونه نزدیک نبود اما در عوض واحد شیک و بزرگ و پرنوری بود . یزدانی هم میگفت این یکی از بهترین موارد . با این حال قرار شد بازم اگه مورد بهتری پیدا کرد خبرم کنه . وقتی از یزدانی جدا شدم دیگه برای رفتن دنبال کارهای مقدماتی ثبت شرکت دیر بود . در واقع هنوز اول راه بودم . فعلا باید در مورد شرایط ثبت و بقیه ی مسائل اطلاعات کسب میکردم و برای این کار به آدرسی که دیشب پسر یکی از دوستای بابا که با چند تا از دوستاش توی شرکت ساختمانی

شریک بودن بهم داده بود رفتم . و تازه بعد از رفتن به اونجا و آشنایی با تجربیاتشون فهمیدم که چقدر کار دارم و چقدر باید دست تنها پیگیری و دوندگی کنم.

وقتی از شرکتشون بیرون اومدم همونطور که رانندگی میکردم به نگاهم هم به تابلوهایی بالای مغازه ها بود که چشمم به پیتزایی پرهام افتاد و با دیدن اسمش یه دفعه یاد پسری که توصیف نونوایی دیده بودم افتادم . بدم نمیومد بازم ببینمش . من که فعلا بیکار بودم ، از پرهام هم با همون یه برخورد خوشم اومده بود . کیف پولمو در آوردم و کارتی که بهم داده بود و از توش پیدا کردم ، شرکت بازرگانی آسایش ، واردات و صادرات انواع محصولات صنعتی

هم شماره ی ثابت داشت هم موبایل ، اما پشتش با خودکار یه شماره موبایل دیگه نوشته شده بود که حدس زدم باید این یکی مال خود پرهام باشه ، پس همون شماره رو گرفتم ..بعد از چند لحظه صدای خودش تو گوشی پیچید:

_بله ؟

برای اطمینان پرسیدم:

_آقا پرهام ؟

_خودمم ، شما ؟

_هامینم ، میشناسی ؟

چند لحظه ساکت شد انگار داشت فکر میکرد ، با تردید گفت:

_نونوایی ؟

با صدای بلند زدم زیر خنده ،

_چطور شناختی ؟...

اونم خندید وگفت:

_مگه تو کل زندگییم با چند تا هامین روبرو شدم که بخوام فکر کنم تو
کدومشونی؟
_هنوز رامسری؟

_نه برگشتم تهران، چطور شد به من زنگ زدی؟ پولات رو دست مونده؟
_اگه پولام رو دستم مونده بود میرفتم صرافای چرا به تو زنگ بزئم؟ ...
همینجوری داشتم تو خیابونا میچرخیدم یه دفعه ای یاد تو افتادم گفتم زنگ
بزئم...

_کار خوبی کردی داداش، پس گفتمی میخوای منو یه نهار دعوت کنی دیگه
نه؟

زدم زیر خنده و گفتم:

_دقیقا، میخوام جبران اون نون سنگکه رو بکنم و از خجالتت دریام...
_پس من بهت ادرس میدم، خودت که فکر نکنم هنوز جایی رو بشناسی...
_باشه تو ادرس و بگو من میام، فقط ساعت چند؟
_یه یک ساعت دیگه خوبه؟

_خوبه پس میبینمت...

به مامان تلفن زدم و خبر دادم که واسه نهار نیام. به نظر میرسید میخواد
اعتراض کنه اما داره جلوی خود شو میگیره. از برخورد دیروز صبحم به بعد با
اینکه همچنان رو قضیه یی میشا پافشاری میکرد اما سعی میکرد تو موارد دیگه
زیاد به پرو پام نییچه. از این نظر راضی بودم، چون کم کم باید بهش حالی

میکردم که من اون پسر نوجوون پونزده ساله که همیشه سعی میکرد رفت و آمدشو کنترل کنه و مواظب باشه که مبادا با دوستای ناباب بپره نیستم. بالاخره باید هضم میکردم که من الان بیست و هفت سالمه و این دوازده سال تو اروپا تو فریزر نبودم و مراحل رشدمو تمام و کمال طی کردم.

قبل از پرهام به رستوران رسیدم. در واقع هنوز نیم ساعت به اومدن پرهام مونده بود. برای اینکه بیکار نمونم واسه خودم کشک بادمجون سفارش دادم. یا من خیلی گشنه م بود یا کشک بادمجونه خفن خوشمزه بود، هر چي بود داشتم ته ظرف و در میاوردم که پرهام رسید. هنوز نرسیده قیافه ی شوکه ای به خودش گرفت و گفت:

–بی من؟ تنها تنها؟ یه آبم روش؟

از جام بلند شدم و با لبخند باهاش دست دادم،

–نه داداش ... تنها که اصلا مزه نداره، داشتم ته بندی میکردم...

با خنده صندلی روبروی منو عقب کشید و همونطور که مینشست گفت:

–به جان خودم لهجه ت خیلی باحاله...

اخمی کردم و گفتم:

–د... بابا جان به جون خودم منم میتونم (ر) رو درست تلفظ کنم.... ببین:

ررررر..... اما بس که عادت کردم به فرانسه حرف زدن تو جمله حواسم

نیست از دستم در میره....

پرهام در حالیکه همچنان میخندید گفت:

–خیلی خوب بابا، مگه من گفتم عمدی لهجه میدی؟.... چه دل پری هم

داره...

_تو که نمیدونی ، امروز از صبح که از خواب پا شدم همه راه به راه گیر میدن
به لهجه ي من ... حق دارم ديگه...

البته منظورم از همه صرفا میشا بود . پرهام به خنده ش خاتمه داد و گفت:
_اوکي حق و میدم به خودت همه ش مال تو ... حالا از هر چي که بگذریم
سخن دوست خوشتر است...

و گار سون و صدا کرد ، جفتمون جوجه کباب سفارش دادیم ، يعني پيشهاد
پرهام بود ، چون میگفت جوجه کبابش حرف نداره . هنوز غدامونو نیاورده
بودن که پرهام رو به من کرد و پرسید:

_چیکارا میکني ؟ حالا که برگشتي برنامه ت چیه ؟

آه عميقي کشيدم و به صندلیم تکیه دادم ،

_راستش اولي که برگشته بودم کلي شوق و ذوق داشتم که کارم راه بندازم اما
امروز که رفتم دنبال کاراش و پیگیری کردم حسابي پکر شدم.
پرهام با کنجکاوي پرسید:

_مگه کارت چیه ؟

_میخواستم یه شرکت ساختمانی برای خودم ثبت کنم ... اما حالا نمیدونم ...
شاید بهتر باشه فعلا جای دیگه ای دنبال کار بگردم...

لبخندی گوشه ي لب پرهام نقش بست و چشماش برق زد ، چند لحظه بی
حرف تو همون حالت نگاهم کرد و بعد روی میز به طرفم خم شد و گفت:

_دارم فکر میکنم خدا ما رو سر راه هم قرار داده...

با تعجب نگاهش کردم ،

– چطور؟!

در حالیکه چونه شو میخاروند دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت:

– خوب آگه راستشو بخوای منم مدتی که تو فکر همچین کاریم...

متعجب گفتم:

– مگه تو یه شرکت بازرگانی کار نمیکنی؟

– چرا، شرکت پدر مه... رشته ی خودم معماریه، اما از همون دوره ی

دانشجوییم تو شرکت بابام کار میکنم، بعد از فارغ التحصیلیم اوایل خیال

داشتم شرکت بابا رو ول کنم و برم دنبال کاری تو حیظه ی رشته ی تحصیلی و

علاقه ی خودم، اما بابام اجازه نمیداد شرکت و ول کنم... الان شیش ماهی

هست که بابام سکت کرده و خونه نشین شده، کارای منم دو برابر شده... اما

دیگه میخوام بیخیالش بشم، دیگه میخوام برم دنبال علاقه ی خودم، یه ماهی

هست که پی شو گرفتم...

– پس شرکت باباتو میخوای چیکار کنی؟

– معاون شرکت آدم قابل اعتماد و واردیه... کارا رو واگذار میکنم به خودش،

شم بالایی تو این کار داره مطمئنم شرکت و بهتر از من اداره میکنه.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

– میتونی بری به همون ادرسی که رو کارت هست و درباره م تحقیق کنی.

ادرس خودت هم رد کن بیاد تا من درباره ت تحقیق کنم...

ابروهامو با تعجب دادم بالا،

– واسه ی چی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_دارم به شراکت باهات فکر میکنم دیگه چرا گیج میزنی؟

_شراکت؟!؟

سرشو آورد جلو و گفت:

_تو شريك نمیخواي؟

تو همین لحظه غذا رو آوردن و دوتایی مشغول شدیم . پرهام در حال خوردن گفت:

_راستش من بدم نمیاد باهات شريك شم . هم از فرانسه مدرک داری که خیلی برای کار نکته ی مثبتیه . هم اینکه من نمیتونم کاملاً شرکت بابامو ول کنم به امان معاون شرکت ، اگه با تو شريك بشم همه ی کارا رو میریزم رو سر تو و هم به شرکت بابا میرسم هم به کار مورد علاقه م .

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، پیشنهاد بدی نبود اما من چقدر میشناختمش؟ . به هر حال به نظرادم بدی نمیومد ... منم در لحظه تصمیم گرفتم رو حرفش فکر کنم . وقتی از رستوران بیرون اومدیم با هم دست دادیم و قرار شد بازم همدیگه رو ببینیم تا درباره ی کار صحبت کنیم . وقتی به سمت ماشینم میرفتم اونم پشت سرم حرکت کرد ، ماشینشو کنار ماشین من پارک کرده بود . در ماشینمو که باز کردم اونم در حالی که چند قدم اونورتر در هایوندای خود شو باز میکرد با خنده گفت:

_تو چرا همه چیت سفیده پسر؟

فکر کنم منظورش از همه چیز موبایل و ماشینم بود که سفید بود . البته اون لب تاپم و ندیده بود که اینو میگفت ، اما از حق نگذریم لب تاپم هم سفید

بود. روی هم رفته درست حدس زده بود چون من خیلی از رنگ سفید تو و سایلم استفاده میکردم. با این که اون روز جین آبی با پیرهن سفید پوشیده بودم اما لباس سفید هم زیاد داشتم. همونطور که از بالای سقف ماشین نگاش میکردم با خنده گفتم:

– خوب هر کی به رنگی رو دوست داره دیگه...

چشماشو گرد کرد،

– سفید که رنگ نیست...

– آگه رنگ نیست پس چیه؟...

– بی رنگه...

خودش با صدای بلند به نظریه ی مزخرفش خندید و همونطور که میشه است تو ماشینش برام دست تگون داد. صبر کردم حرکت کنه، از کنارم که رد میشد برام بوق زد و رفت.

نشستم تو ماشین و قبل از اینکه حرکت کنم زنگ زدم به گوشی آذین. بعد از چند تا بوق صدای خوابالودش تو گوشی پیچید:

– هاین تویی؟

– تو نمیخوای منو دعوت کنی خونه ت؟

با خنده گفت:

– مگه باید دعوت کنم؟

– دعوت کردنت پیشکش... آدرس و بده...

آدر سوازش گرفتم و گاز شو گرفتم. به خاطر خوردن غذا سنگین شده بودم و چشمم داشت میومد رو هم. به محض اینکه رسیدم خونه ی آذین و در و باز

کرد دیگه نمیتونستم با وسوسه ی خواب مقابله کنم . از سر راه کنارش زدم و بدون اینکه به در و دیوار خونه ش نگاه کنم به سمت اولین کاناپه ای که به چشمم خورد حرکت کردم.

صدای آذین بلند شد که:

_علیک سلام ، بفرمایین تو ، خونه ی خودتونه...

خودمو انداختم رو کاناپه و گفتم:

_اگه بدونی چقدر خوابم میاد...

آذین اومد بالای سرم و غرزد:

_منو از خواب بیدار کردی که خودت بیای بخوابی؟

بی توجه بهش کمر بندمو باز کردم و دکمه ی بالای شلوارم هم باز کردم تا راحت باشم . یکی از کوسن ها رو هم گرفتم تو ب*غ*لم و چند لحظه ی بعد بیهوش شدم . خوب حقم داشتم ، دیشب که دو ، دو و نیم بود که گرفتم خوابیدم ، صبح زود هم که بلند شده بودم برم دنبال کارا . کسر خواب داشتم دیگه.

با صدای آذین که داشت با تلفن حرف میزد کم کم چشمامو باز کردم:

_آره... از ظهر اومده اینجا خوابیده.... نه ماما چیزیش نیست ، ای بابا حالش خوبه... گرفته خوابیده دیگه....آره... نه ناهار اینجا نبود....من چه میدونم با کی بوده؟!

با حرص از جام بلند شدم . منو باش که فکر کردم این ماما داره درست میشه . هنوزم گیرش و از رو من ورنداشته که!

آذین در حالیکه زیر چشמי منو میپایید پشت گوشی گفت:

_الان بیدار شدداره میره دستشویی...

همونطور که میرفتم سمتی که احتمال میدادم دستشویی باشه با حرص گفتم:

_بگو میخواد بشاشه ، داری گزارش میدی کامل بده دیگه...

صدای خنده ی آذین بلند شد . یکی از دروازه باز کردم ، حدسم اشتباه بود

اتاق بود . در بعدی هم اتاق خواب بود . یه دفعه آذین پشت سرم ظاهر شد و

گفت:

-داری چیو تفتیش میکنی ؟

-این م*س* تراحتون کجاست پس ؟

آذین با خنده گفت:

-م*س*تغا؟؟؟؟

و ریشه رفت...فقط چپ چپ نگاهش کردم....

با خنده به سمتی اشاره کرد و گفت:

-مامان نگران شده بود که امروز چرا از صبح که رفتی بیرون دیگه برنگشتی

خونه...

زیر لب غر زدم:

-مامان هم بیکاره ها...

رفتم تو و در و بستم ، تو آینه نگاه کردم ، آه...پیرهتم اساسی چروک شده بود .

پیرهتمو در آوردم دوباره در دستشویی رو باز کردم ،

-آذین!!!

آذین با سرعت جلوم حاضر شد ، پیرهن و گرفتم سمتشو با لحن خر کننده اي گفتم:

-فدات شم اينو يه اتو ميكشي ؟

پيرهن و ازم گرفت و دست به كمر با اخم گفت:

-ديگه چي ؟!

-ديگه بيا جلو يه م*ا*چت كنم...

با خنده گفت:

-نميخواد بابا ، خر شدم...

يه دفعه چشماشو گرد كرد و گفت:

-اين چيه ؟!

منو برگردوند و پشتمو نگاه كرد ،

-خالكوييه ؟!...چه خوشگله...

بعد با خنده گفت:

-مامان هم ديده ؟!

با اخم نگاهش كردمو گفتم:

-من نميدونم مامان رو تن و بدن من هم ميخواد احاطه ي كامل داشته باشه ؟!

با خنده با انگشت زد رو سرم و گفت:

-خره واسه اينه كه خيلي دوستت داره ديگه...

در دستشويي رو بستم و گفتم:

-مدل دوست داشتش هم م*س*تانه خانوميه...

يك ساعتی رو خونه ي آذین موندم ، از سهراب خبري نبود . عضو هیئت علمی دانش گاه بود و این طور که آذین میگفت بعد از ظهرا هم تو یه پژوهشکده کار میکرد . آذین هم تو دانشگاه باهاش آشنا شده بود . برام تعریف کرد که استادش بوده و با اینکه سهراب سرش به کار خودش بوده و شخصیت آرومی داشته آذین تونسته توجهشو جلب کنه و نهایتا این شده که اومده خواستگاریش . سهراب ۳۶ سالش بود و دوازده سیزده سالی از آذین بزرگتر بود . اما به نظر نمیرسید این قضیه چندان براشون مهم باشه ، فعلا که به نظر میرسید خیلی همدیگه رو دوست دارن . البته هنوز تازه عروس داماد محسوب میشدن و طبیعی بود که اینقدر لیلی و مجنون باشن .

داشتیم درباره ي سهراب و ازدواجشون و این مسائل حرف میزدیم که آذین یه دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه پرسید:

-راستی میشا حالش چطور بود ؟!

دومین پرتقالمو برداشتم و با پوزخند گفتم:

-از من و تو بهتر بود ، صحیحی آگه یه گاو و میذاستی جلوش درسته میخورد .

-اااا... خوب ضعف کرده بوده بیچاره ، تازه اون هر چی بخوره چاق نمیشه

چون ورزشکاره... اندامشو که دیدی ؟ آرزوی منه اون اندازه اي بشم...

یه دفعه چشماشو باریک کرد و گفت:

-راستی... تو دیشب چرا اینهمه با ندا گرم گرفته بودی ؟

متعجب نگاش کردم ،

-مگه اشکالی داره...

-نه چه اشکالی... فقط کم مونده بود بیاد تو ب*غ*لت بشینه...

-خوبه داري ميگي اون ، من كه نميخواستم توب *غ*لش بشينم...

-حواست باشه منحرفت نكنه ها!

با صداي بلند زدم زير خنده:

-اون منو منحرف نكنه !؟

از جاش بلند شد و او مد كنارم نشست و با نگراني تو چشم زل زد ،

-هامين تو تو فرانسه هر كاري كه ميكردي حواست باشه اينجا با دختراي

فاميل...

حرفشو قطع كردم و با اخم نگاهش كردم ،

-آدين من اينقدر ديگه درك و شعورم ميرسه

-ميدونم اما تو كه جنس دخترا رو نميشناسي ، هر كاري بگي ازشون برميا...

با شيطنت نگاهش كردمو گفتم:

-چرا اتفاقا خوبم ميشناسم ، يكيشون الان جلوم نشستهتويي كه تونستي

سهراب سر به راه و از راه به در كني كه ديگه استاد همه شوني...

با مشت كوبيد به بازوم و جيغ زد:

-من خواهرتما...

خنديدمو گفتم:

-تو جيگر داداشي خوشگل....حالا هم برو اون شماره ي خونه ي آرمين و

وردار بيار ميخوام زنگ بزnm به فرناز خودمو واسه شام دعوت كنم.

بعد از زنگ زدن به فرناز بلند شدم تا يه سر برم محل كار آرمين و از اونجا با

هم برim خونه شون . آرمين پيش بابا كار ميكرد ، البته نميشد گفت پيش بابا!

چون بابا مسئولیت یکی از نمایشگاهها رو کلا داده بود به آرمین تا واسه خودش م*س*س* نقل باشه اما روی هم رفته هر دو تویه کار بودن.

آرمین دانشگاهشو نیمه کاره ول کرده بود. از همون بچگی هم اهل درس نبود، بیشتر اهل شیطونی کردن و بازیگوشی بود. به زور بابا دانشگاه آزاد رفته بود. اما آخرش هم نتونسته بود تا اخر دووم بیاره و نصفه ولش کرده بود.

بابا با اینکه خودش درس نخونده بود و دبیرستان و نیمه کاره ول کرده بود اصرار داشت که بچه هاش تا جایی که میتونن ادامه تحصیل بدن. در این مورد من بیشتر از همه تونسته بودم به آرزوش تحقق بدم و به خاطر همین هم بود که از هر کمکی برای پیشرفتم تو درس و کار دریغ نمیکرد. رفتنم به اروپا هم به اصرار و خواست بابا بود. من حتی اوایل به خاطر این که داره از دوستا و خانواده م دورم میکنه از دستش عصبانی بودم اما حالا جایی ایستاده بودم که به خاطر همه ی زحمات و حمایتهاش خودمو مدیونش میدونستم.

یک ساعتی رو تو نمایشگاه با آرمین بودم و بعدش با هم به سمت خونه ش حرکت کردیم. یعنی اون جلوتر از من با ماشین حرکت میکرد و منم با ماشین خودم پشت سرش بودم. خونه شون برعکس خونه ی آذین که آپارتمانی بود یه خونه ی ویلایی نوساز بود. ساختمون مدرن و قشنگی داشت که کنجکاو شدم حتما سر فرصت از آرمین در مورد معمارش بپرسم.

هنوز حدفاصل حیاط تا ساختمون و طی نکرده بودیم که محیا بدون پیرهن و در حالیکه فقط شلوارک پاش بود با خنده از ساختمون بیرون اومد و به سمتمون دوید و چند لحظه بعد هم فرناز لباس به دست بیرون اومد و با حرص داد زد:

_ محیا مگه دستم بهت نرسه...

محیا که میخواست پشت سر من و باباش قایم بشه رو بلند کردم و محکم
ب*و*سیدم ،

_ ای شیطان ، پس لباست کو ؟

تازه یادش اومد خجالت بکشه و با خجالت سرشو تو گردنم قایم کرد و گفت:
_ نمیخوام ، دوست ندارم...

فرناز در حالیکه سعی میکرد به زور از ب*غ*لم بیرونش بیاره با سرزنش گفت
:

_ تو غلط کردی که دوست نداری...

از فرناز فاصله گرفتم تا دست از سر محیا برداره و گفتم:

_ ولش کن ، چیکارش داری هلوی عمورو ؟

فرناز که انگار تازه متوجه من شده بود لبخند خسته ای زد و گفت:

_ سلام هامین ، خوش اومدی....

بعد انگار سر درد دلش باز شده باشه ادامه داد:

_ دو ساعته دارم دنبالش میدوئم که لباس تنش کنم ، نمیذاره که... هر چی هم
تنش میکنم در میاره...

دوباره به سمتم اومد و خواست محیا رو ازم بگیره:

_ محیا؟! ... زشته ماما... ..

آرمین دستشو دور شونه های فرناز انداخت و فرناز و به سمت خودش کشید و
گفت:

_ولش کن عزیزم... چرا اعصاب خودتو با این مسائل پیش پا افتاده خورد
میکنی؟

فرناز چشم غره ای به آرمین رفت:

_ آگه به تو باشه که میگی بذار هر روز ل*خ*ت تو خونه بگرده...

_ خوب بچه ست دیگه!

فرناز چشماشو گرد کرد:

_ حالا که بچه ست بذاریم هر کاری میخواد بکنه!؟

آرمین با قیافه ی بامزه ای نگاهش کرد و با خنده گفت:

_ اوخ اوخ... چه اخمی میکنه!

بعد شم بی رودروایسی جلوی من فرناز و ب*و* سید . البته من که به اینجور
صحنه ها عادت داشتم اما فرناز با خجالت آرمین و هول داد عقب و در
حالیکه لبشو گاز میگرفت با ابرو به من اشاره کرد . با خنده رومو از شون گرفتم
و در حالیکه به سمت ساختمون میرفتم گفتم:

_ بریم تو ، بچه یخ کرد...

وقتی رفتیم تو از فرناز خواستم لباسشو بده به خودم و بعدش با هزار جور ترفند
و چرب زبونی محیا رو راضی کردم که اجازه بده لباسشو تنش کنم . البته بعد
از شام دوباره لباسش و در آورد و انداخت یه گوشه . اینطور که فرناز میگفت
عادتشه همیشه لباسشو در بیاره . اما گویا فقط تو خونه از این کارا میکرد و
وقتی میرفتن جای دیگه کاری به لباسش نداشت . البته به نظر من حق داره ،
چون خودم هم بدون پیرهن راحت ترم و عادت دارم شبا بدون پیرهن بخوابم .
بعید نیست محیا هم به عموش رفته باشه .

مامان به خونه ي آر مين هم زنگ زد و از فرناز در باره ي من پرس و جو کرد . اينبار ازش حرصم نگرفت چون تا همين جاش هم واسه ي مامان خيلي پيشرفت خوبي محسوب ميشد که از صبح تا حالا به خودم زنگ نزده بود تا سين جيمن کنه که کجام و با کي ام ، اما وقتي از خونه ي آر مين اومدم بيرون و رفتم خونه تازه اونجا بود که متوجه شدم خانوم خانوما باهام قهر کردن . چون بازم يادم رفته بود کلید بردارم زنگ زدم که خودش در و برام باز کرد . اما وقتي رفتم تو خونه اثر ي ازش نبود . نهايتا رفتم پشت در اتاقشون و در زدم ، صداي بابا اومد که:

...بيا تو...

آروم در و باز کردم و سر مو بردم داخل . بابا نيمه نشسته تو تخت دراز کشيده بود ، عينک مطالعه ش تو چشمش بود و داشت کتاب ميخواند . مامان هم جلوي ميز توالتش موهاشو شونه ميکرد . بابا از بالاي عينک نگاهم کرد و شماتت گر سر شو تکون داد . فهميدم مامان تا ميتونسته سر شو خورده و بهش حق ميدادم اگه بخواد کلمه مو بکنه ، چون اون ي که از صبح تا حالا به مامان زنگ نزده بود من بودم اما اين طور که پيدا بود نهايتا همه ي غر زدنا نصيب بابا شده بود .

به چارچوب در تکیه دادم و با لبخندي که سعی ميکردم شرمنده نشون بدم سلام کردم که بابا در جواب فقط نفس عميقي کشيد و کتابشو ورق زد و مامان هم شونه شو گذاشت رو ميز و شروع کرد به کرم زدن به دستاش . اوه ... عجب استقبال گرمي!

با لبخند به سمت مامان رفتم و روی سرش و ب*و* سیدم که سریع خود شو کنار کشید و گفت:

_به من دست نزن...

با تعجب کنار پاش زانو زدم و ناباورانه صدایش زدم:

_ماما!!!! ان؟؟!!!!

با گریه داد زد:

_به من نگو مامان.... از صبح تا حالا رفتی بیرون یه زنگ هم به من نزدی.... حتی زنگ نزدی بگی شام و نهار نمیای خونه.... اصلاً هم با خودت

نگفتی شاید من منتظرت بمونم... حالا اومدی میگی مامان که چی؟!؟

اصلاً نمیدونستم چی بگم؟!؟... روحم از همچین مسئولیتی خبر نداشتم! به صورت خیس مامان نگاه کردم، یه لحظه احساس کردم در قبال این دختر کوچولوی حساس مسئولم. مامان کوچولوی نازم!

سرشوب*غ*ل کردم و زیر گوشش گفتم:

_بخشید.... بخشید عزیزم...

اونم کم کم آرام شد و بعد از چند لحظه خودش و از آ*غ*و*شم بیرون کشید و پیشونیموب*و*سید و در حال نوازش کردن موهام آرام گفت:

_اینقدر منو اذیت کن....

باید میگفتم: مامان تو هم اینقدر منو اذیت نکن..... اما به گفتن چشم بسنده

کردم!

صدای نفس عمیق بابا باعث شد سرمو برگردونم به سمتش . با یه چشم غره بهم فهموند یا خودم با پای خودم از اتاقش برم بیرون و زنشو واسه خودش بذارم یا خودش میندازتم بیرون...

سعی کردم جلوی خنده م و بگیرم و در حالیکه یه بار دیگه روی موهایی مامان و میب*و*سیدم با گفتن یه شب بخیر کوتاه آروم از اتاقشون بیرون اومدم .
سعی کردم جلوی خنده م و بگیرم و در حالیکه یه بار دیگه روی موهایی مامان و میب*و*سیدم با گفتن یه شب بخیر کوتاه آروم از اتاقشون بیرون اومدم .
صبح با صدای زنگ گوشیم که واسه ساعت هشت کوکش کرده بودم از خواب بیدار شدم . سر جام نشستم اما حس اینکه از جام بلند شم و لباس بپوشم و برم بیرون دنبال کارای شرکت رو نداشتم . دوباره خودمو انداختم رو تخت و بالشمو ب*غ*ل کردم .

خودم میدونستم چه مرگمه... دلم برای جسیکا تنگ شده بود . راحت تر بگم در واقع دلم یه دوست دختر میخواست ، ناسلامتی بیست و هفت سالم بود !
ای گندت بزنی هامین با این افکار چرت و پرت اول صبح ... از جام بلند شدم و غرغر کنان رفتم به سمت حموم داخل اتاق و یه دوش آب گرم گرفتم . هیچی بهتر از این نمیتونست سر حالم بیاره .

یه تیشرت یقه هفت سفید پوشیدم با یه جین سفید . یه ژاکت نازک پاییزی سفید که جذب بدنم بود هم روی تیشرتم پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم .
بعد از در ست کردن موهام چند تا فس اودکلن هم رو خودم پیاده کردم و دیگه کلا سر حال اومدم و خبری از اون کسالت اول صبح نبود . در واقع تیپ سر

تا پا سفید و وقتایی میزدم که خیلی سرحال و شاد و شنگول بودم اما این بار برای سرحال او مدن این جور تیپ زده بودم که اتفاقا خیلی خوب هم جواب داده بود.

اینبار قبل از بیرون رفتن قشنگ برا مامان توضیح دادم که دارم میرم دنبال کارای شرکت و آگه قرار شد ناهار بیرون بمونم بهش زنگ میزنم و خبر میدم تا مبادا دیگه آخر شب قهر و قهرکشی راه بیوفته.

یه راست رفتم به سمت شرکت بابای پرهام تا هم اینکه همونطور که خودش خواسته بود یه تحقیقی درباره ی خودش و سابقه ش و این مسائل داشته باشم هم بشینیم با همدیگه درباره ی کار صحبت کنیم . چون قبل از هر چیز باید تکلیف خودمو روشن میکردم که میخوام با هم شراکت کنیم یا نه و بعدش برم دنبال کار ثبت.

بعد از رسیدن به شرکت هر چی زنگ زدم کسی در و باز نکرد . به نظر میرسید تعطیل باشه ناچار به خود پرهام زنگ زدم که با صدای خوابالودی جواب داد:

_بله ؟

_چرا شرکتتون تعطیله ...

صدای خمیازه کشیدنش تو گوشی پیچید و بعدش گفت:

_امروز چند شنبه ست ؟

_اممممم (jeudi پنجشنبه....)

_جاااااااان ؟....

نیست اول صبح بود و خودم هم کم خوابم نمیومد ، اینه که دو تا زبونو با هم قاطی کرده بودم ، سریع او مدم اصلاح کنم:

_اوه (Dé solé بیخشید) پنجشنبه...

_بین آگه بهم فحش فرانسوي بدی چار تا فحش تهروني مشت بهت میدم که
حالت جا بیادا...

خندیدم و گفتم:

_به جان خودت آگه فحش بوده باشه...

هومی کرد و گفت:

_مگه خودت نمیگی پنجشنبه ست ؟ شرکت تعطیله دیگه...

با تعجب گفتم:

_پس پنجشنبه جمعه همه ی شرکتتا تعطیله ؟ من فکر میکردم فقط جمعه
تعطیل باشه...

_همه ی شرکتتا نه ، شرکت ما پنجشنبه ها تعطیله در عوض روزای دیگه
ساعتای کاری بیشتره ... تورفتی در شرکت ؟

_آره ، الان دم درشم...

_پس آدرس میدم بیا خونه مون...

بی تعارف قبول کردم و اونم آدرس داد . خونه شون یه خیابون از خونه ی ما
پایین تر بود . به خاطر همینم اون روز صبح در نونوایی دیده بودمش . چون
خونه مون نزدیک هم بود.

خودش در و برام باز کرد . خونه ی ویلایی بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی
بابام . داشتیم به سمت ساختمون میرفتم که خودش با تیشرت و شلوارک و
موهای ژولیده به سمتم اومد . با خنده به سمتش رفتم و گفتم:

_این چه وضعیه؟! حالا که میدونستی من دارم میام نمیتونستی یه کم خودتو خوشگل کنی برام؟

با حرکتی نمایشی موهاشو درست کرد و گفت:

_ای وای... من آگه میدونستم تو همچین عروسی شدی که حتما کت شلوار دو مادیمو میپوشیدم و تاکسیدو هم میزدم برات.
در حالیکه سعی میکردم خنده مو مهار کنم یکی زدم پس گردنشو گفتم:
_ببند عزیزم...

با حرکت دخترونه ای پشت چشمشو نازک کرد و گفت:

_واه عزیزم؟ چند بار بگم اینقدر زمخت منو نوازش نکن...

وقتی رفتیم داخل مادرش هم بهم خوشامد گفت و بعدش رفتیم بالا تو اتاق خود شو یه بند دربارہ ی کار حرف زدیم . دیگه نزدیک ظهر بود که بلند شدم و گفتم باید برم خونه و در مقابل اصرارهای برای اینکه ناهار بمونم هم گفتم که چون دیروز ناهار خونه نبودم آگه امروز هم نرم مامانم دلخور میشه . داشت تا دم در همراهیم میکرد که به محض اینکه از در ساختمون بیرون اومدیم چشمم تو چشم میشا افتاد . کاملاً شوکه شده بودم ، میشا؟! تو خونه ی پرهام؟! اونم دست کمی از من نداشت و داشت با شوک نگاهم میکرد.

هنوز چشمم از تعجب گرد بود که متوجه لباساش شدم . یه تیشرت و شلوارک تنش بود . کم کم از حالت شوک بیرون اومدم و با اخم نگاهمو از لباساش گرفتم و انداختم تو چشمش . اما اون هنوزم با چشمای گرد از تعجب و دهانی باز نگاهم میکرد . بالاخره خودش و جمع و جور کرد و نگاه متعجبش و به

سمت دختر ب*غ*ل دستیش چرخوند . دختره نگاهی به پرهام کرد و با لبخند

خجولگی در حالیکه زیر چشمی نگام میکرد گفت:

_ معرفي نميکني پرهام ؟

پرهام سریع گفت:

_ دوستم هامین ...

و با لبخند به سمت میشا نگاهی کرد و گفت:

_ و ایشون ؟

دختره جواب داد:

_ مربی کاراته م میشا جون ...

و من سریع ادامه دادم:

_ و البته دخترخاله ی من ...

بدون اینکه به تعجب بقیه توجهی نشون بدم با همون اخمی که نمیتونستم

جلوشو بگیرم به میشا نگاه کردم و گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

میشا شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

_ غسل جون که گفت ...

رو به غسل گفت:

_ من میرم لباسامو بردارم .

میخواست از جلوم رد بشه و بره داخل که بازو شو گرفتم و جور ی که فقط

خودش بشنوه با پوزخند گفتم:

_تو هر جا که میری پیژامه ت هم با خودت میبری که راحت باشی دختر خاله

!؟

ابروهاش و کشید تو هم و گفت:

_این لباس کارمه دستمو ول کن..

دستشو ول کردم و اونم رفت داخل ، رو به پرهام و خواهرش ببخشیدی گفتم و دنبالش راه افتادم ، رفت تو یه اتاقی و خواست در و ببندد که نداشتم . لای در و گرفتم و خودم رفتم داخل بعد در و بستم . نمیدونم اینهمه غیرت یهو از کجا قلبه شده بود ، شاید چون اینجا ایران بود تو اتمسفرش غیرت هم پخش بود ، نمیدونم . البته غیرتم مدلش کمی با غیرت مردای دیگه ی هموطنم فرق میکرد ، چون اگه الان میشا با دکولته جلوی پرهام و ایستاده بود مشکلی با قضیه نداشتم . اما لباس راحتی؟! اونم اینجا؟! خوب جدا عجیب بود با پوزخند گفتم:

_راست راست جلو پرهام با لباس تو خونه ای میگردی!؟...

دندوناشو رو هم فشار داد و با حرص گفت:

_لباس ورزشیه نه تو خونه ای ، بعدشم من تا امروز روحم هم خبر نداشت که

عسل برادر داره و از همه مهمتر اصلا به تو چه پسر خاله!؟

رفت به سمت چوب لباسی ای که تو اتاق بود و یه مانتو از روش برداشت و

گفت:

_لطفا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم...

دست گیره رو گرفتم و قبل از این که برم بیرون گفتم:

_زود بپوش بیا بیرون منتظرتم...

نمیخواه منتظر باشی...

زود باش.

در و بستم و رفتم کنار پرهام و خواهرش که هنوز جلوی در و ایستاده بودن و پیچ پیچ میکردن . رو به خواهرش کردم و با لبخند گفتم:

بیخشید عسل خانوم یه لحظه شوکه شدم که میشا رو اینجا دیدم ، پس گفتین مریبی تونه؟!

لبخندی زد و گفت:

بله ، یه مدتی هست که بهم خصوصی تمرین میدن تا برای مسابقات استانی آماده بشم.

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و ساکت شدم . پرهام در حالیکه به سر و وضعش اشاره میکرد گفت:

میبینی تورو خدا ، آبروم رفت جلو دختر خاله ت...

تو دلم گفتم : اون باید خجالت بکشه نه تو....اما رو به پرهام با خنده گفتم:
مهم نیست...

چی چیو مهم نیست...برم تا دوباره نیومده...آبروی چندین و چند ساله م رفت...

و بعد در حالیکه به سمت پله ها میرفت گفت:

دارین میرین با هم؟

با سر تایید کردم که اونم گفت:

پس ، فردا منتظر باش بهت زنگ میزنم که بریم دنبال کارا.

_باشه منتظرم...

تو همین لحظه می‌شاهم از اتاق خارج شد و پرهام در حالیکه از پله‌ها بالا
میدوئید سریع گفت:

_خدا حافظ هامین ، خدا حافظ دخترخاله ش...

میشا با تعجب نگاهش میکرد . رو به می‌شاهم گفتم:

_بریم !؟

ابروها شو تو هم کشید که چیزی بگه اما با نگاهی به عسل که کنارم ایستاده
بود آرام گفت:

_بریم.

دل‌م می‌خواست بمیرم... یعنی همش تقصیر اون عسل مادر مرده بود. این دختره
یه کلمه نمیتونست بگه که برادر داره... با تاپ و شلوارک ... خدایا... کاش با
همون لباس کاراته می‌ومدم بالا ... من احمق اگه اون تاپ و شلوارک و زیر
لباسم نمی‌پوشیدم مجبور نمیشدم که اون رویی و دربیارم و با زیریه جلوی
داداش نره خرس جولون بدم... خاک بر سرم کنن با این تز دادن های بیخودم.
هامین صدام کرد.

این دیگه چی از جونم می‌خواد. بابای من اینقدر منو چپ‌چپ نگاه نمی‌کنه که
این پسره ی فرنگی ... صبر کن بینم این تو اون خراب شده هم بقیه که از
کنارش رد میشدن و مجبور می‌کرد که روسری سرشون کنن؟؟؟ هانان؟

بی اهمیت به اینکه بهم اشاره کرد تا سوار ما شینش بشم سوار پراید مهربان شدم که هنوز دستم بود. خوب اون با یه پای نداشته اش چی جور میخواست رانندگی کنه؟ خوب حق بود که دست من باشه تا هر وقت که اوفش خوب بشه...

سوار شدم و هامین جلو اومد و گفت: تو واقعا نمیدونستی؟

-چیو؟

هامین: اینکه پرهام خونه است؟

-هه... من اصلا نمیدونستم که غسل برادر داره...

هامین لبها شو تر کرد و گفت: از بچگیتیم ریلکس بودی مرضیه... یادته جلوی

پسر همسایه افتادی تو استخر... بعد بلوزت گیر کرد به پله ها و پاره شد...

دنده رو خلاص کردم و گفتم: اره... از برکات هول دادن شما بود...

خندید و گفت: هیچ وقت یادم نمیره که چطوری با اون تاپ پاره پوره جلوی من

و افسین رژه رفتی... یادته چطوری گریه میکردی؟ امان از تو مرضیه...

استارت وزدم اما ماشین روشن نشد.

به هامین گفتم: همیشه همین بودی... نه هامین! خدا حافظ....

اخم هاش تو هم رفت.... خوشش نمیومد بهش بگم همین... وقتی اون به

من میگفت مرضیه.... واللله. دوباره استارت زدم.. اونم به سپر عروسکش تکیه

داده بود و به من زل زده بود.

این لعنتی هم معلوم نبود چه مرگشه که روشن نمیشد.... ده بار استارت زدم

اما انگار نه انگار...

باید به هامین میگفتم که ماشین و هول بده؟

خودم پیاده شدم.. لعنتی کوچه سربالایی بود زورم نمیرسید ماشین و جا به جا کنم.... با این حال تلاشمو کردم . هامین هم زل زده بود به من. درواقع منتظر بود که خواهش کنم بیا کمک کن ماشین و هول بدیم... عمرنات!!!

بعد کلی زور زدن ... زنگ خونه ی عسل اینا روزدم. عسل خودش جواب ایفون رو داد.

ازش خواهش کردم همراه برادرش بیان تو کوچه جلوی در...

عسل هم فوری گفت باشه... منم یه نگاه پیروزمندانه به اون پسرک سفید پوش که خودشو شبیه این خرسای ویتیرینی کرده بود انداختم. خاک بر سر اَخه سفید رنگ پسره؟ نه من بدونم؟ چه عروسی هم کرده خودشو... جان من قیافه رو نگاه... فدای یه وری وایستادنت...

اخی مهربام همیشه همینجوری یه وری وایمیشه...

پرهام و عسل در و باز کردن.

پرهام با شیطنت گفت: جلوی در خونه ی ما کنگره گرفتید؟

رو بهش که بلوز طوسی و یه جین مشکی پوشیده بود و موهاشو ژل زده بود گفتم: میشه کمکم کنید ماشین روشن نمیشه...

پرهام یه نگاهی به من و یه نگاهی به هامین انداخت و گفت: هولش بدم یعنی؟
-اگه ممکنه....

پرهام باز یه نگاهی به هامین انداخت... کاملاً معلوم بود تو ذهنش اینه که چرا از پسر خالم کمک نخواستم... منو بکشی بهتره تا اینکه برم به همین خان خواهش کنم... والله.

پرهام یه اهمی کرد و با عسل پشت سپر و گرفتن ... سر بالایی بود و زور اون دو تا هم خوب نمیرسید.

پرهام رو به هامین گفت: داداش تو هم بیا یه دستی بزن به این ماشین....
من به جای هامین جواب دادم: اقا پرهام ایشون ناخن هاشون میشکنه ...
بینخیال شین... خالم واسه پدیکور و مانیکورش کلی خرج کرده...
پرهام خندید و گفت: هامین دختر خالتو زودتر به ما معرفی میکردی...
هامین یه پوزخند زد و گفت: حالا هم دیر نشده... مرضیه ... پرهام... پرهام
جان ... مرضیه...

و با بدجنسی به من خیره شد.

پرهام متعجب به عسل گفت: مگه نگفتی میشا؟ و رو به من گفت: حالا یه اسمم شما بگین تا سه نشه بازی نشه...

با حرص خواستم بگم مرضیه و مرض که هامین تو ضیح داد اسمش تو خونه میشاست ... تو اصل شناسنامه مرضیه است. منم عادت دارم ادما رو به اصلشون صدا کنم...

حیف که نمیخواستم جلوی پرهام حرف نافرمانی چون دیدار اول بود...
وگرنه خیال نکن واست جواب ندارم هامین خان!

پرهام حین زور زدن گفت: بابا هامین اینجا شیش خیلی تنده ... بیا کمک...
هامین لبخندی زد و گفت: بیشتر تلاش کنی حتما موفق میشی....

عسل هم با لحن خاص و نگاه میخی که به هامین داشت گفت: اره حیفه واسه لباسشونم... و رو به من گفت: وای میشا جون یه دستی به این ماشین بکش... گل شدم...

دیگه کلافه از غر غراشون... و نذر و نیاز تو دلم با همون چند مترپیش روی لامصب روشن شد. خدا نکشتت مهرباب که منو جلوی این جمع ضایع کردی منو... سنگ قبر تو بشورم بشر...

از پرهام و عسل تشکر کردم و بدون اینکه از هامین خداحافظی کنم راهمو کشیدم و رفتم.

به سمت خونه می روندم... با دیدن عرفان که سر کوچه ایستاده بود و به در خونمون زل زده بود. از رفتن مصرف شدم....

دنده عقب گرفتم که سرشو به سمتم چرخوند. یه لحظه هول شدم و ترمز کردم... دیدم داره به سمتم میاد....

دنده عقب گرفتم که سرشو به سمتم چرخوند. یه لحظه هول شدم و ترمز کردم... دیدم داره به سمتم میاد....

سرعتمو بیشتر کردم... پیچیدم توی خیابون اصلی و به سمت خونه ی مهرباب راه افتادم... حوصله ام هم سر رفته بود.

مهرباب با تعجب در و باز کرد.

خندیدم و گفتم: مهمون پر رو تر از من دیده بودی؟

مهرباب ذوق زده گفت: تو صاحب خونه ای...

وارد خونه شدم و گفتم: ماشینت استراتش مشکل داره...

مهرباب به کمک عصاش سری تکون داد و گفت: یه ذره دیر روشن میشه...

سرمو تکون دادم وگفتم: اره جون خودت فقط یه ذره...
یه خانمی از اشپزخونه بیرون اومد... داشتم حرف میزدم که کلمه تو دهنم
ماسید... اروم گفتم: سلام...
خانم لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم...
اروم گفتم: شرمنده بد موقع مزاحم شدم...
-نه عزیزم من داشتم میرفتم... تو باید میسا باشی... نه؟
با تته پته گفتم: بله...
خانمه که تقریبا شاید نزدیک سی و هفت هشت سالش بود اروم ب*غ*لم کرد
وگفت: همونطوری هستی که مهرباب ازت تعریف کرده. خانم و زیبا و دوست
داشتی... من فهیمه هستم... از اشناییت خوشبختم عزیزم...
هنوز گیج ایستاده بودم که فهیمه خانم از مهرباب خداحافظی کرد و صورتشو
ب*و*سید و به من با لبخند خدا حافظی تحویل داد و از خونه خارج
شد. اونقدر هنگ بودم که هیچی نتونستم به زبون بیارم...
مهرباب فهیمه خانم و تا دم در بدرقه کرد. با صدای بسته شدن در گفتم: این کی
بود؟ آگه میدونستم مهمون داری نمیومدم...
مهرباب خندید وگفت: همون بهتر که نمیدونستی...
روی مبل نشستم و مهرباب رفت تا یه چایی برام بیاره...
وقتی دو تا لیوان چای جلوی من و خودش گذاشت گفت: چه خبرا؟
بی حاشیه گفتم: فهیمه خانم کی بود؟
مهرباب: چطور؟

-همینجوری کنجکاو شدم....

مهراب: فکر میکنی کی باشه؟

-شاید مادرت... البته خیلی جوونه....

لبخندی زد وگفت: نه مادرم نیست....

-خواهرته؟

...نه...

-اصلا فامیلته؟

-از فامیل بهم نزدیک تره...

-پس یا خاله ات بود... یا عمه ات...

مهراب اهی کشید وگفت: هیچ کدوم...

اونقدر کنجکاو شده بودم که مهراب هم فهمیده بود...

با نگرانی بهم نگاه میکرد و منم پر سوال به صورت مهربونش...

بعد از چند لحظه گفت: میترسم اگه بگم بری و از دست بدمت...

از حرفش خیلی یکه خوردم... با این حال خودمو نباختم و گفتم: فکر کردی

منم مثل توام که پشت کنم به همه چیز و یهوایی بگم تمام!

مهراب موهاشو به چنگ کشید وگفت: یه بار از سیامک خواستم بهت بگه...

اخم کردم وگفتم: ولی یادم نیاد که سیامک راجع به تو بهم چیزی گفته باشه...

مهراب لبخندی زد وگفت: حتی صبا هم بهش اصرار کردم که راجع بهش

باهات صحبت کنه... اما هیچ کدومشون حاضر نشدن که بهت بگن...

اخرشم افتاد گردن خودم...

-چیزی که مربوط به خودته رو خودت باید بهم بگی... نه صبا یا سیامک...
اگه از دهن او نا میشنیدم بهم بر میخورد....

کمی از چاییش خورد و درحالی که م*س* تقسیم زل زده بود تو چشمام گفت:
قول میدی مثل اون دفعه اول جواب ندی و اول فکر کنی؟

مگه چی میخواست بگه اینقدر نگران بود؟ نکنه فهیمه خانم... به مهراب نگاه
میکردم... دلم نمیخواست این دیدی که الان بهش دارم و از دست بدم. اصلا
دلم نمیخواست به دلم بد راه بدم که شاید مهراب یه ذره یه اپسیلون از اینی
که هست ... شخصیتش تو ذهنم خراب بشه...

با نگرانی به صورتش زل زده بودم و فکر میکردم چه چیزی اینقدر مهمه که
مهراب بخاطرش اینطوری مجاله شده و نگرانه که ولش نکنم....

مهراب: تو حاشیه بهت بگم یا رک و صریح؟

دهنم خشک شده بود... قلبم تو گلوم بود. به زور نفس عمیق کشیدم و گفتم:
هر جور خودت راحتی...

مهراب اروم و شمرده گفت: دوست دارم یهو بی بهت بگم و همه چیز تموم بشه
... اما میترسم به همون سرعت تو رو از دست بدم...

لبهامو گزیدم.... نکنه فکری که تو سرم بود و قدم رو می رفت درست باشه؟
مهراب کمی سر جاش جابه جا شد و گفت: میدونی میشا...

قبل اینکه بذارم جملشو کامل کنه با یه بغضی که تو گلوم بود گفتم: تو زن
داری مهراب؟ اره؟ فهیمه خانم زنت بود؟

گریم گرفته بود... مهراب زن داشت؟

مهراب پقي زد زیر خنده... حالا نخند کي بخند... منم مبهوت زل زده بودم
بهش و امیدوار بودم حدسم درست نباشه...

بعد خنده هاش گفت: دیوانه... فهیحه خانم میدونی چند سال ازم
بزرگتره؟ چهل و پنج سالشه... جای مادرمه...

دماغمو کشیدم بالا و گفتم: ولي خیلی خوب مونده... من فکر کردم سي و
هفت هشت سالشه...

مهراب که هنوز ته صورتش میخندید گفت: اره...

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: خوب...

مهراب با لبخند گفت: فکر کردی اینقدر خرم که یه خانم این سنی و بگیرم؟

اخه من که زن داشتم نمیومدم ازت خواستگاری کنم دختر خوب...

-خوب من چه میدونم... این همه مردای زن دار میرن زن میگیرن...

مهراب باز خندید و منم خنده ام گرفته بود. واقعا گاهی چه فکر که نمیکنم...

کمی بعد مهراب اروم گفت: حالا بگم؟

-چیو؟

مهراب: ای خدا... تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد...

-اهان... اره بگو...

مهراب تو روم خندید و گفت: آماده ای؟

اره باشمارش من شروع کن... یک... دو... سه... ه...ه...

مهراب خندید و گفت: میشا به خدا خلی...

-خوب بگو دیگه... زیر لفظی میخوای؟

مهراب تو چشمام خیره شد و در یک جمله گفت: چرا تا حالا ازم نپرسیدی

پدر و مادرم کجان؟

یه کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-شاید چون فکر کردم خودت باید بگی.... نه اینکه من تو زندگیت دخالت کنم...

مهراب: نمیخواهی بدونی؟

-اگه خودت دوست داشته باشی بگی حتما... اگه راحت نیستی نه...

مهراب: اگه میتونی رو پیشنهاد ازدواجم فکر کنی بگم... اگه نه... و سکوت کرد.

دستام عرق کرده بود. چقدر می پیچوند... خوب بگو دیگه...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اتفاقاً دوست دارم که این دوستی و رابطه تهش یه سرانجام خوب داشته باشه... اما نه به این زودی...

تو چشماش یه برق امیدواری و دیدم... شایدم ذوق کردن.... یه لبخندی بهم زد و گفت: امیدوارم بخاطر شرایطم از دست ندمت...

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهراب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم!...

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهراب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی

باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم!...

فهیمة خانم هم اونجا کار میکرد... از قدیمی های پرورشگاه... میگفت منو یه دختر جوون هفده هجده ساله آورده داده دست فهیمة خانم و رفته... نمیدونم پدرم کیه... مادرم کجاست... نمیدونم نفس کشیدم شرعی هست یا...
یا...

یه کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم کس و کاری دارم یا نه... خیلی ها اومدن که منو به فرزند خوندگی قبول کنن اما قسمت نشد... تا هجده سالگی تو پرورشگاه بودم... بعدش هم دانشگاه و درس و ورزش... با کمک فهیمة خانم و پول هایی که با بدبختی جمع کردم و وام و هزار تا دردسر تونستم اینجا رو اجاره کنم... بعدش هم اون ماشینی که الان دستته رو هم از فهیمة خانم قسطی خریدمش... در حقم مادری کرده اما مادرم نیست... شناسنامه ام هم به نام فامیلی اوئه... ولی جای دو تا اسم توش خالیه... یه تاریخ قلابی هم...

وسکوت کرد... یه اه اروم کشید و سرشو پایین انداخت.

خشکم زده بود... سیخ نشسته بودم... نفس عمیقی کشیدم و به چهره ی درب و داغونش نگاه کردم... تمام تعریفاتش ده دقیقه هم نشد... خودمو آماده کرده بودم برای شنیدن یه تراژدی غم انگیز... یا طلاق... فوت نابهنگام... پدر

معتاد... مادر زندونی... قاتل... یا هر چیز دیگه ای جز این. چون تنها چیزی که به فکرم نمیرسید همین بود که شاید مهرباب یه بچه سرراهی باشه که هیچ خانواده ای نداره...

یا شاید ادمی باشه که تمام گزینه هایی که تو سرم در همین چند لحظه از زندگی غم انگیز مهرباب ساخته بودم باشه... ادمی که به خاطر شرایطی بچه اشو میذاره پرورشگاه و... یه ادم مهربون میشه مثل مهرباب.

با سوالش یه کمی جا خوردم. ازم پرسید:

-از چشم افتادم؟

بهش نگاه کردم... اخم کرده بود. صورتش کلا اویزون بود... قیافه ی تو همی داشت.

یه تای ابرومو بالا دادم وگفتم: مگه قبلا رو چشمم بودی؟

مهرباب پوفی کشید وگفت: ببخش وقتتو تلف کردم...

از جاش بلند شد که استین پیراهنشو کشیدم و تعادلشو از دست داد و پرت شد رو مبل... با تعجب زل زد به من و منم خندیدم و گفتم: مهرباب جدی میشی خیلی ادم غیر قابل تحملی میشی... الکی چرت و پرت تحویل من نده خوب؟

مهرباب با یه قیافه ی نمکی ای گفت: یعنی نظرت راجع به من عوض نشده؟

-واه؟ خوب معلومه که عوض شده...

مهرباب دهنش نیمه باز مونده بود.

یه ذره جدی شدم و گفتم: الان بنظرم خیلی قابل احترام تری... کسی که بدون اینکه هیچ پشتوانه ای داشته باشه درسشو خونده... به اینجا رسیده... سالم مونده... الان خیلی جنبه های مثبت پیدا کردی.. تو خیلی بهتر از یه ادمی هستی که تنه اش به تنه ی حساب بانکی باباش گرمه...

با مکث گفتم: ... تویی و خودت... این برام خیلی ارزش داره...

کاملاً تیکه و کنایه ام به اون هامین چلمن بود... بعضیا واقعا یاد بگیرن... پسره بی کس و کار خودشو به اینجا رسونده اما هامین... واقعا جای تاسف داره. آگه مهرباب هم یه همچین خانواده ای داشت... فکرم ایست کرد. شاید آگه مهرباب اونطوری بود از اون سمت بوم میفتاد... میشد یه ادم خوش گذرون... یا هامین

... اون اصلا ادم محکمی نیست شاید اونم... ای خدا چت زدم باز... اصلا چه کاریه که من این دو تا رو با هم مقایسه میکنم!؟

چشمم به مهرباب افتاد با یه لبخند زیادی پهن که زل زده بود به من در همون حال گفت: وقتی جدی میشی خیلی بیشتر از قبل خواستنی میشی...

اخم کردم و یه لگد به زانوی سالمش زدم و آخس در اومد و گفتم: برو گمجو بچه پر رو...

و به سمت اشپزخونه رفتم... در یخچال و باز کردم و گفتم: هیچی نخیریدی؟

مهرباب به اشپزخونه اومد و گفت: نه بابا خریدای تو هم که تموم شد...

-جااااااا؟؟؟؟

مهرباب خندید و گفت: میخوای چی درست کنی؟ واسه ی سوسیس بندری همه چیز دارم...

در یخچالو بستم و گفتم: تو خجالت نمیکشی علنا به من میگویی برات اشپزی کنم...

مهراب در کمال پر رویی گفت: خوب تو قراره زنم بشی...

-اوه چه رویایی هستی...

مهراب خندید و گفت: بیا این پولا رو بگیر برویه چند قلم خرید کن...

چشمام چهار تا شد...

-مهراب چقدر گشادی...

مهراب خندید و گفت: ای بابا... من با این پای چلاغم کجا برم؟

-بزنم اون یکی هم چلاغ کنم خیال همه راحت بشه... وبه سمت جا لبا سی

رفتم و از تو جیش هرچی داشت برداشتم ورفتم که خرید کنم.

یعنی اگه قرار بود زنش بشم و اینطوری ازم بیگاری بکشه سه طلاقه اش

میکردم مهرابو...

قبل از اینکه از در ورودی خارج بشم دستمو گرفت وگفت: مرسی میشا...

-مهرباب این لوس بازی هاتو ببر واسه فهیمه خانم... ول کن استین مانتوم پاره شد...

خندید و هولم داد بیرون و در و هم بست. از پشت در گفت: سس فرانسوی بگیر.. راستی یه بسته چیپس و ماست مسیر هم یادت نره...

واقعا این بشر چقدر پررو بودا!...

خندیدم و وارد کوچه شدم... عین دیوونه ها تا مغازه هنوز لبخند رو لبم بود. و فکر میکردم حق ندارم که نظرمو راجع به مهرباب عوض کنم... به هیچ وجه.

اون هنوز یه دوست عزیزه واسم که جایگاهش برام ثابت و هیچ کس نمیتونه مثل اون باشه حتی صبا یا!...

کار ثبت شرکت با پرهام داشت به جاهای خوبش میرسید. تقریبا هر روز توی همون آپارتمانی که یزدانی برام پیدا کرده بود مشغول مصاحبه با افرادی بودیم که با دیدن آگهی استخداممون توی روزنامه به امید استخدام شدن میومدن. هجوم اینهمه متقاضی کار به سمت شرکت هنوز راه نیوفتاده ی ما برام عجیب و جالب و در عین حال خسته کننده بود. با وجود تعداد زیاد مراجعه کننده ها

هنوز بعد از گذشت يك هفته نتونسته بوديم كاركنان مد نظر مون رو استخدام كنيم ، بيشتريشون يا دانشجو بودن ، يا تجربه ي آنچناني نداشتن و يا مدرک معتبري نداشتن . با اينحال من معتقد بودم كه بايد از بين همينها استعدادها رو كشف كنيم .

تنها كسي رو كه از همون روزهاي اول استخدام كرده بوديم و الان مشغول به كار بود و متقا ضيها رو يكي يكي داخل مي فرستاد منشي شركت بود كه دختر كاري و مودبي به نظر ميرسيد . وضعيت شركت حسابي در هم ريخته بود چون از يه طرف دكوراتورها مشغول دكور و رنگ اميزي بودن و از يه طرف هم ما مشغول مصاحبه ، به همين خاطر منشي مجبور شده بود انبوه متقاضي ها رو تو يكي از اتاقها جا بده و يكي يكي بفرستشون توي اتاق كناريش كه من و پرهام توش لم داده بوديم تا كارگرا بتونن سالن بزرگ شركت رو زير نظر دكوراتور دكور كنن .

مدل مصاحبه كردنمون هم واسه خودش مدلي بود . من روي مبل سه نفره لم داده بودم و پاهامو روي دسته هاي مبل انداخته بودم ، پرهام هم كه ديگه بدتر از من كفشاش هم در آورده بود و پاهاشو روي عسلي بين مبلا گذاشته بود . بازم به ادب و نزاکت خودم كه وقتي ميديم يه خانومي يا مرد مسني وارد ميشه سرجام صاف مينشستم اما پرهام عين خيالش هم نبود . البته اين وسط مواظب بوديم كه توي برخورد باهاشون اونقدر جديت از خودمون نشون بديم كه آگه پس فردا استخدام شدن به خاطر شل گرفتن اينجا در آينده كارها رو شل نگرين . در واقع فقط من بودم كه سعي ميكردم جديت به خرج بدم و پرهام فقط اون

وسط با نمک ریختن پارازیت مینداخت که البته برای منم بد نمیشد چون کمتر حوصله م سر میرفت و خسته میشدم.

به خاطر خستگی يك هفته اي از کارها خیال داشتم صبح جمعه رو تا خود ظهر بخوابم . اما از اونجایی که عادت به خواب زیاد و راحت ندا شتم ساعت ۹ از خواب پا شدم و م*س*تقیم رفتم پایین تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم . هنوز همه ی پله ها رو پایین نیومده بودم که مامان گویی به دست رو به من کرد و گفت:

_مامان مامان ، زن عمو فنوشت داره واسه ناهار دعوتمون میکنه ، میخواد مطمئنش کنم که تو میایی....جایی که قرار نداری ؟
سریع گفتم:

_من نمیتونم پیام مامان ، باید بعد از ظهری برم جایی...

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چطور بی خبر ؟ کجا به سلامتی ؟

واضح و مبرهن بود که اگه صاف نرم سراصل مطلب مامان بی خیال نمیشه پس ناچار گفتم:

_قراره با ارمین بریم توچال...

مامان انگار خیالش راحت شد چون با لبخند روشو ازم گرفت و دوباره مشغول صحبت کردن با تلفن شد.

دیشب با ارمین هماهنگ کرده بودم که باهام بیاد ، قبلش به فرهود هم گفته بودم اما اون ظاهرا کار داشت و نمیتونست . نهایتا به ارمین گفتم ، دوست

نداشتم کس دیگه ای غیر از این دو نفر از ترسم از ارتفاع خبر داشته باشه واسه همین چیزی به پرهام نگفتم . دوست داشتم قبل از اینکه کار توی شرکت به طور رسمی شروع بشه و سرم شلوغ بشه برم توچال و پرش بانجی رو انجام بدم و به قول و قرارم با خودم عمل کنم . توی توهمات خودم تقریبا مطمئن بودم که اگه این ارتفاع و بپریم دیگه ترس از بلندیم واسه همیشه از بین میره. بعد از ناهار ، که البته من چیزی نخورده بودم چون نمیخواستم اونجا گندکاری بشه ، داشتم لباس میپوشیدم و آماده میشدم که کم کم راه بیوفتیم که از تو حیاط صدای حرف زدن شنیدم ، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، آرمین و فرناز و آذین بودن تعجب کردم که اونا واسه چی او مدن ! احتمالا اومده بودن پیش مامان...

اما وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم صدای آذین و شنیدم که میگفت:
_هر چی به سهراب اصرار کردم که بیاد قبول نکرد ، میگفت میخواد استراحت کنهآخه یه خورده هم سرما خورده...

مامان نگاهش کرد و با شماتت گفت:

_اگه سرما خورده پس چرا تنهات گذاشتی ؟ برو خونه مواظبش باش...

اذین هم با سرخوشی جواب داد:

_ای بابا ، مگه بچه ست مامان؟! ...استراحت میکنه خوب میشه دیگهاز توچال همیشه گذشت...

سریع با تعجب بین حرفش پریدم:

_حالا کی میخواد تورو بیره توچال ؟

با خنده او مد طرفم و در حالی که خودشو لوس میکرد دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

_تو...

نگاه گیجی به ارمین انداختم که شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_به جان خودم من فقط به فرناز گفتم...

آذین ادامه داد:

_فرناز به من گفت ، منم زنگ زدم به میشا و مارال گفتمقبول نمیکردن ،

کلی اصرار کردم تا قبول کردن بیان...

خودمو با بهت روی مبل انداختم و با نگاه سرزنش کننده ای به ارمین گفتم:

_قرارمون مردونه بود... هر چی دختر تو فامیل داریم و خیر کردی ؟

آذین روی دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم نشست و با اخم گفت:

_واه ، مردونه چیه ؟کسی که زن و نامزد داره که مردونه نمیره توچال...

مامان هم میونه رو گرفت و گفت:

_راست میگه دیگه ، خوب کردی اذین که زنگ زدی به میشا... آفرین مامان...

و در همون لحظه با به صدا در اومدن زنگ تلفن از جاش بلند شد.

دوباره نگاه عصبی مو حواله ی ارمین کردم که قیافه ی مظلومی به خودش

گرفت و گفت:

_با با من فقط به زن خودم گفتم ، بدون اجازه ی زنم که نمیتونم جایی برم

...میتونم ؟

زیر لبی گفتم:

زن ذلیل...

همون لحظه چشمم به فرناز افتاد که داشت نگاهم میکرد ، سریع لبخندی زدم و گفتم:

خوبی فرناز؟!

با نگاه معنی داری لبخند زد و گفت:

ممنون هامین ، تو چطوری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

عالی ! بهتر از این نمیشم ... محیا کجاست ؟

گذاشتمش پیش مامانم...

سری تکون دادم و رو به آرمین گفتم:

بانجی مالیدهیه وقت دیگه میریم...

یهو اذین گفت:

چی چی رو ؟ من فقط به عشق این که پرش تو رو ببینم سهراب و با اون

حالش تو خونه تنها گذاشتم...

با کف دست به پیشونی م کوبیدم و با حرص به آرمین گفتم:

از سیر تا پیازشو بهشون گفتم؟!

آذین از جاش بلند شد و گفت:

پاشین دیگه دیر میشه...

مامان که تازه از جواب دادن تلفن فارغ شده بود با لحن نه چندان رضایتمندی

گفت:

– سر راهتون برید دنبال ندا ، صبحی که به مامانش گفتم هامین میره توچال و نمیتونیم ناهار بیایم خونه تون فهمیده میخواین برین ، ندا هم گفته منم میام... دیگه کامل پنچر شدم و سرمو با حرص کوبیدم به پشتی مبل...عجب خبرنگارای خبره ای بودن این زناي فامیل ما ، مطمئنا دیگه تا الان خواهه حافظ هم خبر شده بود . عمق فاجعه اینجا بود که باید جلوی اینهمه آدم بیرم ، دیگه وقتی خبر داشتن که قرار بوده بیرم نپیدنم ضایع تر بود.

بی توجه به غرغره‌های آذین در مورد او مدن ندا شماره ی پرهام و گرفتم ، حالا که همه میدونن بذار پرهام هم بدونه ، اقلا وجودش به کم آرامش دهنده ست. قرار شد آرمین و فرناز و آذین با ماشین آرمین برن دنبال ندا ، منم بعد از سوار کردن پرهام برم دنبال میشا و مارال . از همون لحظه ی اول سوئیچ و تحویل پرهام دادم تا خودم به کم تمرکز کنم و ریلکس کنم . پرهام وقتی فهمید جریان چیه به بند شروع کرد به مسخره بازی و خندیدن به ریش ما ، دیگه بعد از گذشت چند لحظه خودش متوجه شد که اعصاب ندارم و بیخال شد.

جلوی خونه ی عمو پرویز منتظر او مدن میشا و مارال بودیم که بعد از چند لحظه از خونه بیرون او مدن و با خنده به سمت ما شین او مدن . بی اراده میشا رو ارزیابی کردم ، اولین چیزی که تو میشا جلب توجه میکرد اندام قشنگش بود که توی جین تنگ و مانتوی مشکی کوتاه و تنگش خودنمایی میکرد ، بعد از اون چشمای عسلیش بود و موهای قهوه ای روشنش که از جلوی روسریش به طرز شل *خ*ته *ولی بامزه ای بیرون ریخته بود . رنگ پوستش هم قشنگ بود ، میموند لبهاش و بینی متوسط ش که خوب بودندر عین ناباوری نتیجه

گیری نهایی این بود که ظاهر خواستنی ای داره ، اما با این حال چیزی که کاملاً برام روشن بود این بود که من نمیخوامش ! مگه زوره ؟

بعد از سوار شدن و سلام علیک مارال در حالیکه به سختی سعی میکرد جلوی خنده شو بگیره و موفق هم نبود به میشا اشاره کرد و گفت:
_این هم میخواد بپره ، کاپشنش هم آورده مجهز اومده...
و با این حرف خودش از خنده روده بر شد ، من و پرهام با تعجب به عقب برگشته بودیم و به میشا نگاه میکردیم که پرهام گفت:
_اما خانوما اجازه ندارن بپرن...
میشا با خونسردی گفت:

_راضی شون میکنم ،
و لبخندی زد . مارال که هنوز هم داشت میخندید گفت:
_منظورش اینه که خرشون میکنه...
نمیدونم میشا یواشکی چیکارش کرد که مارال جیغ خفه ای کشید و در حالیکه بازو شو میمالید گفت:
_آآآآآآآآآآآآ ، چیکار میکنی دیوونه ؟
میشا لبخند مصنوعی ای تحویلش داد و از بین دندوناش گفت:
_خفه میشی عزیزم !؟

من و پرهام با خنده از حرکاتشون رومونو برگردوندیم و پرهام ماشین و به حرکت در آورد ، همینم مونده با این جغله بچه رقابت هم داشته باشم!

به صندلیم تکیه داده بودم و چشمام بسته بودم و داشتم سعی میکردم به کم ذهنم و اروم کنم اما پرهام گیر داده بود به مارال و اصلا اجازه نمیداد به لحظه ماشین ساکت باشه ، از سوال کردن کم نمیآورد ، به نظر میرسید مارال چشمشو گرفته ، لای چشمامو باز کردم و دیدم که بله! آینه رو هم روش تنظیم کرده و چشمش اصلا به خیابون نیست . بالاخره هم طاقت نیاورد و منو با دست تکون داد و صدام کرد:

هامین؟!

بهش چشم غره رفتم : هوووم!_

بهش اشاره کرد برم نزدیکتر و در گوشم طوری که عقبیا نشنون پرسید:

مارال نامزدي ، دوست پسري ، کسي و داره؟!

نفس کلافه ای کشیدم و چند لحظه با حرص از این که آرامشمو به هم زده

عصبی نگاهش کردم ، بعد برگشتم عقب و از مارال پرسیدم:

مارال تو نامزد یا دوست پسر داري؟!

چشمای مارال از تعجب گرد شد و پرهام با صدای ناله مانندای گفت:

هامین؟!

اما من بی توجه به حرکاتشون دوباره پرسیدم:

داري یا نه؟!

قبل از این که مارال بخواد جواب بده میشا گفت:

گیرم که داشته باشه ، مگه فضولشی؟!

چشم غره ای به میشا رفتم و گفتم:

_وقتي چار تا آدم بزرگ...

بين حرفم پريد:

_تكرار يه...

يه لنگه ابرو مو انداختم بالا و با پوزخند فقط نگاهش كردم ، بعدش رو به مارال گفتم:

_اگه چيزي هست بگو تا پرهام همين اول تكليف خودشو بدونه...

دوباره ميشادهنشو باز كرد اما قبل از اينكه بخواد چيزي بگه مارال دستشو گرفت و وادار به سكوتش كرد و در حاليكه سرشو انداخته بود پايين و گونه هاش هم قرمز شده بود با خجالت گفت:

_بله ، من كسي رو دارم فقط خواهش ميكنم بين خودمون بمونه...

بهش لبخند زد و گفتم:

_بين خودمون ميمونه...

و بعد از چشم غره ي ديگه اي به ميشا دوباره صاف سر جام نشستم . نگاهي به پرهام انداختم ، آرنج دستشو رو پنجره گذاشته بود و سرشو به دستش تكيه داده بود ، قيافه ش هم آويزون شده بود ، به سختي سعي كردم جلوي خنده مو بگيرم و دوباره چشمامو بستم ، همچين تريب عاشق شكست خورده ورداشته كه كسي ندونه فكر ميكنه يه عمر عاشق مارال بوده ، حالا خوبه هنوز چند دقيقه نيست كه مارال و ديده.

بالاخره هم نتونستم جلوي خنده مو بگيرم و با چشماي بسته پوووف زدم زير خنده ، پرهام با مشت كوبيد تو بازوم و با صدايي كه ته رنگي از خنده داشت گفت:

_ای کوفت.... ببند او گاله رو...

نگاهش کردم و با صدای آرومی که بقیه نشنون گفتم:

_بمیرم برات.... شکست عشقی خوردی داداش!؟

با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید و زیر لب فحشی داد و صدای آهنگ و بلند کرد.

وقتی رسیدیم آرمین و بقیه کنار ماشین آرمین منتظرمون بودن . قبل از اینکه ما بهشون برسیم ندا جلو اومد و سلام کرد ، با من و پرهام دست داد اما به میشا و مارال فقط سلام داد . بعدش اومد کنار من و در حالیکه باهام هم قدم میشد گفت:

_واقعا میخوای بپری؟!... خطرناک نیست ؟... چرا به فکر سلامتیت نیستی ؟ تو اون موقعیت فقط همینم کم بود که یکی با حرفاش بهم استرس وارد کنه ، جوابشو با لبخند نصفه نیمه ای دادم و خودمو به آرمین رسوندم و زیر گوشش گفتم:

_اگه یه روز به عمرم مونده باشه از خجالتت در میام...

آرمین با خنده گفت:

_سخت نگیر...

و با اشاره به پرهام که ماشین و پارک کرده بود و به سمتون می اومد گفت:

_معرفی نمیکنی؟!...

منم پرهام و به عنوان دوست و همکارم به همه معرفی کردم و بقیه رو هم به پرهام معرفی کردم. قرار بود با تله کابین به ایستگاه بانجی جامپینگ بریم.

توی مسیر همه دو به دو راه افتاده بودیم، فرناز و آرمین که دست تو دست جلوتر از همه میرفتن بعدش میشا و اذین، به نظر میرسید اذین داره میشارو نصیحت میکنه که دست از کله شقی برداره و بیخیال پریدن بشه، بعد از اونا من و ندا بودیم، که از شانس بد من بود که ندا باهام هم قدم شده بود چون به معنی واقعی کلمه داشت سرمو میخورد بس که حرف میزد، تو اون لحظه تنها چیزی که از خدا میخواستم این بود که یه جورایی ساکت کنه، میخواستم چند دقیقه با خودم خلوت کنم، اما با این وضعیت امکان نداشت. پشت سرمون هم پرهام و مارال میومدن، به نظر میرسید پرهام میخواد حرفایی که تو ماشین پیش اوامده بود و ماسمالي کنه و به مارال بفهمونه که منظور خاصی نداشته.

فکر نمیکردم اینقدر زود به غلط کردن بیوفتم، اما وقتی قرار شد سوار تله کابین بشیم رسماً به غلط کردن افتاده بودم، اخه منی که سوار تله کابین شدن برام مثل کاب*و*س میموند و چه به پرش بانجی؟! آرمین و فرناز و اذین و مارال اول سوار تله کابین شدن، میشا هم میخواست سوار بشه که اذین با زیرکی اجازه نداد سوار بشه و گفت:
_تو با بعدی بیا...

این اذین هم در غیاب مامان شده بود مامان ۲...۲

به محض سوار شدن من وسط نشستم ، طوري که تا حد امکان از شیشه ها دور باشم . از همون اول هم آرنج دو تا دستامو به زانو تکیه دادم و سرمو گذاشتم رو دستام تا چشمم به هیچ کدوم از شیشه ها نیوفته . باز هم ندا کنارم نشسته بود ، تو موقعیتی نبودم که بفهمم چي میگه ، حتي یه کلمه از حرفایی که میشا و پرهام میزدن هم نمیشنیدم . میشا از همون اول چسبیده بود به یکی از شیشه ها و بیرون و نگاه میکرد و پرهام هم کنارش ایستاده بود.

تو حال و هوای خودم بودم که ندا دستش و گذاشت رو بازوم و با نگرانی پرسید:

_هامین تو حالت خوبه ؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

_میشه تنهام بذاری لطفا ؟!

اخماشو کشید تو هم و گفت:

_باشه...

به سختی بهش لبخند زدم و گفتم : مرسی...

دوباره به ژست قبلیم برگشتم که متوجه شدم اینبار میشا طرف دیگه م نشست و

با بدجنسی در گوشم گفت:

_تو هنوزم از بلندی میترسی همین خان ؟!

چند لحظه فقط به چشماش نگاه کردم و بعد گفتم:

هممون یه چیزایی از بچگی با خودمون داریم ، اما تو از همه مون سهم بیشتری نگه داشتی....هنوزم همونقدر بچه ای...

دندونا شور و هم فشار داد و خواست با عصبانیت چیزی بگه اما به سرعت نظرش عوض شد و با لبخندی که سعی میکرد خونسرد باشه اما بیشتر عصبی بود تا خونسرد گفت:

این نظر توئه...پیش خودت هم بمونه...

و از جاش بلند شد . از اینکه کسی اینجوری ترسم از بلندی رو بهم یادآوری کنه بدم میومد ، احساس میکردم بهم توهین شده ، احساس میکردم به مردونگیم توهین شده . دوست داشتم کله ی میشا رو بکوبم به دیوار کابین...دختره ی هیچی نفهم!

وقتی رسیدیم در حین پیاده شدن پرهام اومد کنارم و با صدای آرومی گفت:

_کلافگی داره از سر و صورتت میاره هامین ... مگه عقلت پاره سنگ برداشته که وقتی اینهمه به بلندی حساسیت داری میخوای بپری ؟ فکر خودکشی زده به سرت ؟!!!

با اخم گفتم:

_انفغمغ (enfermer خفه شو)....میخوام اینجوری خودمو درمان کنم ، تو چه میدونی ؟

پرهام ابروهایش و بالا انداخت و گفت:

_اونوقت خودت تجویز کردی دیگه ؟

با کلافگی گفتم:

تو دیگه بس کن پرهام...

اطراف و از نظر گذروندم ، به زمین اسکیت داشت ، به کافی شاپ و بالاخره چشمم به جمال به داربست ۴۰ متری روشن شد . چقدر به نظرم شبیه چوبه ی دار میومد ! در حالیکه نگاهم روی داربست خشک شده بود با ناباوری از پرهام پرسیدم:

– از روی اون که نباید ببریم ، مگه نه ؟

– چرا اتفاقا ، دقیقا باید از رو همون بپری...

عصبی نگاهش کردم و همه ی حرصم و سر پرهام خالی کردم:

– چي داري ميگي ؟ همه جاي دنيا از رو پل ميپرن ، الان من چه جوري بايد

از اين دکل بالا برم ؟ هان ؟ آسانسور داره ؟

پرهام با نیشخند گفت:

– اینجا ایران است ، خوش اومدي داداش....

بعد در حالیکه به دکل اشاره میکرد گفت:

– از پله بايد بري بالا...

در حالیکه نگاهم روی چوبه ی دارم خشک شده بود آب دهنمو به سختی فرو

دادم ،

– مودیت (maudit لعنتي)

صدای میشا رو شنیدم که داشت به سمتون میومد:

– نمیخواين بریم بلیط بگیریم !؟

عجب دل خوشی داشت این یکی ! نگاهی به بقیه ی بچه ها که توی محوطه

ی بیرون کافی شاپ ایستگاه دور به میز نشسته بودن انداختم ، به به ! وقتی من

دارم میپریم خانوما و اقایون میشینن در حال تماشا ی پرشم تخمه میشکونن ...
به پرهام گفتم:

_تو برو واسم بلیط بگیر من به دقیقه اینجا میشینم...

پرهام و میشا رفتن تا بلیط بگیرن و من هم دور میز کنار بچه ها نشستم . از
شانس خوبم ازمین هم کنار د ستم نشسته بود و میتونستم کمی دق دلی مو
خالی کنم ، ب*غ*ل*گوشش گفتم:

_هر چی میکشم از دست تو میکشم...

اشاره ی دقیقم هم به اتفاق امروز بود که واسم تماشاچی جمع کرده بود و هم
به اتفاق ۴ سالگیم که از پشت بوم خونه ی مامان بزرگ سر و ته م کرده بود.

آزمین دستی به پشت موهام کشید و با لبخند شیطنت باری گفت:

_کوتاه بیا هامین ، خوش میگذره...

چنان نگاه خشمناکی بهش انداختم که با سرعت دستش و کشید و با اخم
ساختگی ای گفت:

_هاپو...

سرمو برگردوندم تا خنده مو پنهان کنم که پرهام و دیدم که داشت به سمتم
میدوئید ، وقتی بهم رسید گفتم:

_باید خودت بیای ، میخوان فشار خونت و بگیرن و وزنت کنن...

با اکراه از جام بلند شدم و دنبال پرهام راه افتادم ، میشا همونجا ایستاده بود و
داشت با پسری که مسئول بلیطها بود چونه میزد ، وقتی ما بهشون رسیدیم پسر
داشت به میشا میگفت:

_بابا اصلا دست من نیست ، باید با مربی ش صحبت کنینولی اونم اجازه نمیده پریدن خانوما ممنوعه....

بازوی میشا رو از پشت گرفتم و با اخم گفتم:

_بیا برو بشین دیگه ، مگه نمیشنوی میگه ممنوعه...

میشا با تندی بازوشو از دستم بیرون کشید و بی توجه به من و رو به پسره گفت

:

_مربیش کجاست ؟

پسره با بی حوصلگی به سمتی اشاره کرد و میشا هم به همون سمت حرکت کرد . بعد از گرفتن فشار خونم و وزن کردن بهم گفتم که تا نیم ساعت دیگه نوبت پریدنم میشه . عجیب بود که تو اون شرایط فشار خونم متعادل بود و عیب و ایرادی ازم نگرفتن ، تو اون شرایط بدم نمیومد اونا دلیلی برای نپریدنم بیارن اما از شانس بد من حتی وقتی در مورد بیماری خاص یا سابقه ی جراحی هم ازم پرسیدن جوابم منفی بود . البته خودم هم چیزی در مورد فوبیای ارتفاعم بهشون نگفتم ، خوشم نمیاد یه بلندگو دستم بگیرم و این موضوع و همه جا جار بزنم ، این کار مخصوص -آرمینه!

این شد که دوباره با قیافه ی اویزون برگشتم سر میز نشستم تا نوبتم بشه . هنوز ۲۰ دقیقه بیشتر نگذشته بود که میشا با خوشحالی در حالیکه چشماش برق میزد برگشت سر میز و گفت:

_راضی شون کردم ، فقط گفتن کسی فیلم نگیرهگفت به شما هم بگم که حواستون باشه وقتی من میبرم بقیه ی مردم که دارن نگاه میکنن ازم فیلم بگیرن

...

دیگه هیچی از سوالایی که بقیه در مورد چطور راضی کردنشون از میشا میپرسیدن نفهمیدم. همه ی فکرم حول این میچرخید که نباید از میشا کم بیارم...

نیم ساعتی که بهم گفته بودن شده سه ساعت، دیگه کم کم داشتم امیدوار میشدم که قضیه منتفی و الان میان میگن مثلا امروز به دلیل شرایط جوی نمیشه پرید که اسممو از بلند گو صدا زدن.

با اضطراب از جام بلند شدم، پرهام هم باهام اومد. اما دیگه از دکل که نمیتونست باهام بالا بیاد، همونجا کلی سفارش بهم کرد و تشویقم کرد و سعی میکرد با حرفاش استرس و ازم دور کنه، اما من حتی يك كلمه از حرفاشم متوجه نمیشدم، اصلا تو حال خودم نبودم. وقتی میخواستم از پله های دکل بالا برم به نفس عمیق کشیدم و پامو گذاشتم رو اولین پله... بیشتر پله ها رو با چشمای بسته و بدون اینکه پایینو نگاه کنم بالا میرفتم اما وسطای راه بودم که به لحظه پام پله ی بعدی رو گم کرد و بی اراده چشمم رو باز کردم و چشمم به پایین افتاد. همین یه نگاه کافی بود تا سرم گیج بره، همه ی منظره ی روبروم داشت دور سرم میچرخید. نمیدونم چه جور تونستم تعادلمو اونجا بین زمین و هوا نگه دارم، فقط میدونم که همه چی داشت میچرخید. حتی وقتی چشمامو بسته هم سیاهی ها داشتن دور سرم میچرخیدن.

با همون چشمای بسته و با همون چرخ و فلک وحشتناکی که توی سرم میچرخید شروع کردم به پایین اومدن، حالم افتضاح بود. حتی وقتی با بدبختی به پایین رسیدم هنوزم همه ی زمین و زمان در حال چرخش بود، چند قدم بیشتر از دکل دور نشده بودم که شروع کردم به عق زدن، خوشبختانه

چيزي توي معده م نبود كه بخواد بالا بيايد اما تو اون لحظه ارزو ميكردم كاش چيزي بود و بالا ميومد چون به نظر ميرسيد معده م ميخواد كامل بالا بيايد ... خم شده بودم به سمت زمين كه پرهام و ارمين دو طرفم قرار گرفتن و هر كدوم با نگراني چيزي ميگفتن ، با حرص دستاشون و پس زدم و صاف ايستادم ، ديگه دنيا نميچرخيد ، معده م هم به نظر ميرسيد ديگه کوتاه اومده ... بهشون گفتم:

_تتهام بذاريد....

و خودم مسير مخالف كافي شاپ و در پيش گرفتم ، هر چقدر واسشون نمايش اجرا كرده بودم بس بود . در حال حاضر فقط ميخواستم ازشون دور بشم تا يه كم حالم جا بيايد . اونا هم ديگه اصراري به موندن باهام نكردن و برگشتن پيش بقيه.

اگه اسمش كم آوردن بود كم آورده بودم ، اگه ضايع شدن بود ضايع شده بودم ، الانم در حال توبه كردن بودم كه ديگه تا عمر دارم خودم چيزي رو واسه خودم تجويز نخواهم كرد و ديگه از اين غلطا نميكنم.

بعد از اينكه كمالي حال و هوام بهتر شد برگشتم كه برم پيش بقيه از كنار دكل كه ميخواستم رد بشم ميشا رو ديدم كه در حال آماده شدن براي بالا رفتن از دكل بود ، وقتي منو ديد لبخند پيروزمندانه اي رو لبش نقش بست ، دقيقا ترجمه ي نگاهش اين بود كه:

_ترسو! ضايع شدي رفت ، من دارم ازت ميبرم...

پوزخندي بهش زدم و زير لب گفتم:

– پیر برات عقده نشه...

صدامو شنید ، البته نیت خودم هم همین بود که بشنوه ، با حرص گفت:

– وایسا جوابتو بگیر بعد برو...

بدون توقف فقط سرمو به سمتش چرخوندم و این بار بدون تمسخر وجدی

گفتم:

– احتیاط کن...

همین که سرمو برگردوندم که برم طرف بچه ها ندا با دو خود شو بهم رسوند و

در حالیکه با نگرانی تو چشمام خیره شده بود گفتم:

– این چه کاری بود که کردی؟! داشتم از نگرانی میمردم ، خدا رو شکر که

سالمی...

تو چشمات آب جمع شد و به نظر میرسید بغض کرده ، تحت تاثیر این

محبتش بی اراده با یه دست یه ب*غ*ل* آرومش کردم و با لبخند قدر دانانه ای

آروم گفتم:

– چیزی نیست...

میشا باید خیلی چیزا رواز ندا یاد بگیره ، هه! وقتی بهش میگم بچه ای بهش

برمیخوره ، خوب بچه ست دیگه!

سر میز که نشستم هیشکی چیزی به روم نیاورد . همه داشتیم به بالا رفتن میشا

نگاه میکردیم ، وقتی رسید بالا و داشتن طنابا رو به پاها و سرشونه هاش وصل

میکردن من هم استرس گرفته بودم ، نمیدونم خودش هم اون بالا استرس

داشت یا نه؟! ...!

بعد از چند دقیقه معطل شدن اون بالا روی سکوی پرش آمده ی پریدن شد دستشو برام تکون داد و از اون بالا یه سوت بلند بالا زد.

خدای من ... باید اعتراف میکردم که به معنای واقعی کم آوردن جلوی یه دختر بچه کم اوردم.

اون اینقدر ریلکس و اروم بود... میخواستم داد بزنم مراقب باش....

که بعد از چند لحظه در مقابل چشمای شگفت زده ی ما از اون بالا رها شد و صدای جیغش که همزمان با افتادنش به طرف پایین بود باعث شد راست بایستم... ، همه دا شتن جیغ میکشیدن اما من با دهانی باز به میشا که وسط زمین و آسمون مثل یویو بالا و پایین میشد و مدام از الفاظ هیجانی مثل یوهو ... هی ... استفاده میکرد ، نگاه میکردم . جاذبه ی زمین مانتوشو برعکس کرده بود و اگه کاپشنش نبود بعید نبود از تنش دربیاد . بعد از چند دقیقه روی تشک بادی ای که پایین دکل پهن شده بود فرود اومد . یکی رفت کمکش کنه اما خودش سریع از روی تشک بلند شد . و همون فرد بند و طناب ها روازش جدا کرد. کمی بعد با هیجان به سمت ما اومد وگفت: وای پسر معرکه بود د د ...د

صورتش به طرز فجیعی سرخ شده بود... به نظرم کمی هم تلو تلو میخورد...

اذین با ناباوری گفت: میشا دمت گرم...

میشا با هیجان گفت: وای خدا ... کاش میتونستم یه بار دیگه هم امتحانش

کنم...

و حیني که با گيجي سعي ميکرد يه صندلي و براي نشستن انتخاب کنه ...
دلستري و برداشت و با شیشه محتوياتشو يک نفس سر کشيد...

هممون سکوت کرده بوديم. صورتش حسايي قرمز شده بود و سفيدي
چشماش هم قرمز-قرمز بود. ظاهرا به خاطر برعکس موندن هر چي خون تو
بدنش بود توي سرش جمع شده بود.

پرهام لبخندي زد و گفت: خيلي عالي پريدي...

ميشا خنديد و حین نفس نفس زدن بريده بريده گفت: سقوط.... معرکه اي ...
بود...

صداي جيج يه نفر ديگه باعث شد به اون سکوي لعنتي نگاه کنم...

عصبي بودم... ديگه دلم نميخواست نزديک اون دکل باشم و صداي هيچان
انگيز ادم هاي ديگه رو بشنوم.

با حرص گفتم: بریم يه کم دور بزنيم...

ندا با بلند شدنش موافقتش و اعلام کردو بعد ازاون هم بقيه بلند شدند.
ميشا هنوز نشسته بود.

اذين گفت: خانم شجاع قصد او مدن نداري....

با صورت درهمي به اذین خيره شد.

کمي بعد از جاش بلند شد و هنوز يك قدم بر نداشته بود که هر چي تو معده
ش بود روي خودش بالا آورد. زودتر از بقيه به سمتش رفتم. روي زمين
نشست. همه ي مانتو شو کثيف کرده بود. دستموزير چونه ش زدم و سرش و

بالا گرفتم،

_خوبي؟...

بي توجه به حرفم به مانتوش نگاه كرد و با صدايي كه آماده ي گريه بود گفت:
_مانتوم خراب شد...

سري تكون دادم و كاپشنش و در آوردم و گفتم:

_اشكال نداره ، مانتوتو در بيار كاپشنتو بپوشكاپشنت تميزه...

بقيه هم رسيده بودن و دورمون ايستاده بودن ، آذین گفت:

_اينجا كه نمیشه در بيارهبيا بریم اونور دستشوييه...

دست ميشا رو گرفت و به سمت دستشويي هدايتش كرد ، به نظر ميرسيد ميشا
نمي‌تونه تعادلشو درست حفظ كنه ، همينطور كه به رفتنشون به سمت
دستشويي نگاه ميكردم گفتم:

_آستين كاپشنش يه خورده كثيف شده بشور . زود هم بيارش بپرئمش دكتر
بينم چيزيش نشده باشه...

آذین باشه اي گفت و به راهش ادامه داد ، مارال هم باهاشون همراه شد . رو به
بقيه گفتم:

_شايد مشكلي براش پيش اومده باشه ، تورا رفتنش تعادل نداره ، بهتره يه
چك آپ بشه...

آرمين و پرهام حرفمو تايد كردن اما ندا با حرص گفت:

_يعني گردشمون تموم شد ؟بين چه جوري با مسخره بازيا و دلچك
بازياش گردشمونو خراب كرد ؟

با تعجب به ندا نگاهي کردم ، چقدر واسه من نگران شده بود حالا در مورد
میشا که وضع خوبي هم نداشت اينظوري حرف ميزد؟! از واکنشش تعجب
کردم ، گفتم:

_به هر حال میشا حالش خوب به نظر نمیرسه ، در ست نیست اینجا بمونه ،
باید بپریشم دکتر.... شما ها بمونید من خودم میبرمش...

کمي با ارمين در اين مورد صحبت کردم و قرار شد بقيه بمونن و من و میشا
برگردیم . پرهام قبول نمیکرد و میگفت اونم برمیگرده که با اصراراي من قبول
کرد بمونه ، میدونستم بدش نمیاد بمونه و بیشتر با مارال حرف بزنه ، با این که
فهمیده بود مارال دوست پسر داره ولي از رو که نمیرفت.

چند دقیقه ي بعد مارال و اذین و میشا از دستشویی برگشتن . میشا مانتو شو در
آورده بود و فقط کاپشن پوشیده بود . بلندي کاپشنش در حد قابل قبولي بود و
به نظر نمیرسید کسی به خاطرش بهش گیر بده . سرشو تو دستاش گرفته بود ،
ارمین با نگراني پرسید:

_سرت درد میکنه!؟

میشا با سر تایید کرد : یه کم... تیر میکشه...

رو به بقيه گفتم:

_خیلي خوب ما دیگه میریم تا یه دکتر ببیندش...

مارال سریع گفت:

_منم میام...

به سختي تونستم قانعش کنم که با بقيه بمونه و گفتم مطمئنا میشا چیزیش
نیست و فقط فشارش جابجا شده...

موقعی که میخواستیم دوباره سوار تله کابین بشیم هوا تاریک شده بود . باید صبر میکردیم تا چند نفر دیگه هم پیداشون بشه که بخوان برگردن ، قبول نمیکرد تله کابین با دو نفر مسافر حرکت کنه ، چون نمیخواستیم بیشتراز این معطل بشیم و ضروری میدونستم که هر چه زودتر یه دکتر میشا رو معاینه کنه کرایه ی جاهای خالی رو هم حساب کردم و دو تایی سوار شدیم و حرکت کردیم . تو تله کابین کنار هم نشسته بودیم و من مثل اون سری سرم پایین بود ، تو همون حالت به آرومی از میشا پرسیدم:

چه حسی داشت ؟...

میشا با ذوق و شوق اما صدای خش داری جواب داد:

محشر بود ، یه حس رها شدن ، فوق العاده بود...

یه دفعه یه صدایی از خودش در آورد که با تعجب سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم ، داشت از سرما به خودش میلرزید . با تعجب گفتم:

سردته ؟!

_اون بالا خیلی یخ بود ، موقع پریدن هم یه سوز سردی بهم میخورد که خیلی سردم میشد.

دوباره سرشو با دستش گرفت و چشماشو با درد روی هم فشرد ظاهرا سرش دوباره تیر کشید . پرسیدم:

زیر کاپشنت چی پوشیدی ؟

یه تاپ...

ژاکت نازک قهوه ای رنگمو در آوردم و گفتم:

_کاپشنت و در بیار ، اینو بپوش بعد دوباره کاپشنتو تنت کن...
با تعجب نگاهم کرد و سریع مخالفت کرد ولی وقتی جدیت و اصرارمو دید
ژاکت و گرفت و ازم خواست رومو برگردونم که منم دوباره سرمورو دستام
گذاشتم و اونم مشغول پوشیدن شد وقتی دوباره سرمو بلند کردم دیدم ژاکت و
پوشیده و کاپشن هم روش پوشیده ، اما آستینای ژاکت و بلندیش از زیر کاپشن
بیرون اومده بود ، یاد بچگی ها افتادم که هر وقت اینجوری لباس میپوشیدیم
بابابزرگ میگفت شنبه ت از یکشنبه ت جلو زده . با خنده بهش اشاره کردم که
آستیناشو تا بزنه و بلند ی ژاکت هم بزنه زیر شلوارش.

بدون معطلی کاری که بهش گفته بودم و انجام داد . پس اگه میخواست
میتونست بچه ی حرف گوش کنی هم باشه . سرم و بلند کردم تا بهش بگم
چقدر بچه ی دوست داشتنی تری میشه وقتی حرف گوش میده که دیدم
اخماشو کشیده تو هم ، با تعجب پرسیدم:

_چی شده ؟

با غیض نگاهم کرد و گفت:

_پس تو فکر میکنی من بچه م ؟

اشاره ش به حرفی بود که بعد از ظهری همینجا تو تله کابین بهش زده بودم ،
لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

_مهم نیست من چه فکری میکنم ، این نظر منه و پیش خودم هم میمونه....

دوباره سرمو گذاشتم رو دستام و پایین و نگاه کردم ، دستهاشو دیدم که مشت
شده ، اخماش هم میتونستم تصور کنم . خنده مو کنترل کردم و به زدن لبخند
پنهانی ای اکتفا کردم.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم. معده ام هنوز بهم می پیچید. با تکنون های اروم کابین هم این حس بد تر میشد. گلوم میسوخت و حس می کردم بوی ترشیدگی هنوز تو دماغه...

هنوز سردم بود. پوشیدن ژاکت هامین هیچ تاثیری ندا شت. هنوز دا شتم می لرزیدم.

سعی می کردم از برخورد تند تند دندان هام بهم جلوگیری کنم... خدایا یکی نیست بگه نونت کم بود... آبت کم بود... پریدنت چی بود.

حتی جرات نداشتم نفس عمیق بکشم... یا یه تکنون اضافه بخورم... حس می کردم هنوز محتویات معده ام آماده ی فوران کردن هستن... سرمو به شیشه ی کابین تکیه دادم.

تیر کشیدن سرم و حالت اشوب معده ام و دهن بد طعمم همه یه طرف... اینکه مجبور بودم حضور هامین و با طعنه ها و کنایه هاش تحمل کنم هم یه طرف.

به من میگفت بچه... در صورتی که خودش بد تر از من بود. اون بچه بود که هنوز ترس از ارتفاع داشت... یا من.

کابین از حرکت ایستاد.

با تکنون های اخر... حس تهوعم بیشتر میشد. هامین از جاش بلند شد و

گفت: بیا پایین دیگه... چرا نشستی؟

کاش میتونستم بگم که نای بلند شدن ندارم... به زور خودمو روی پاهام سوار کردم... هامین انگار حالمو درک کرد و دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و از کابین پیاده شدم... هوا مه گرفته بود و نسبتا سنگین... سردم بود و بیشتر میلرزیدم... با صدای هامین حواسمو بهش جمع کردم. هامین: همین جا بمون برم ماشین و بیارم باشه؟ به جای جواب فقط با چشم دنبال یه جویبی چیزیی میگشتم... هامین تکونم داد وگفت: خوبی... زانو هام خم شدن و عق زدم... دیگه چیزیی برای بالا آوردن نداشتم... دور دهنمو با استینم پاک کردم. یه زبری خاصی به پوستم خورد. وای خدایا... استینم ژاکت هامین... هامین با نگرانی گفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی... اونقدر داغون بودم که حس جواب دادن نداشتم باشم... هامین جلوم زانو زد وگفت: میشا خوبی؟ گریم گرفته بود. اونقدر حالم بد بود که گرمای اشک روی صورت یخ زدمو حس کردم... هامین باز صدام کرد. استینم ژاکتسو نشونش دادم وگفتم: ژاکت کثیف شد... و با صدای بلند تری زدم زیر گریه... لعنت خدا به من بیاد که اینقدر چندش اورم... هامین تند گفت: من نگران توام... فدای سرت... بلند شو... بهش نگاه کردم.

لحن امریش تبدیل به سوال شد وگفت: میتونی بلند شی؟
وای خدایا چقدر جلوش ضعیف جلوه میکردم. هنوز داشتم گریه میکردم.
اشکام تو دهنم میرفتن و دهنم شور میشد... وای دیگه از وصف حال
وحشتناکم عاجز مونده بودم.

احساس خفگی داشتم.

هامین دستشو دور کمرم انداخت و منو با یه حرکت بلند کرد و به خودش تکیه
داد. بوی تند ادکلونش حس تهوعمو بیشتر میکرد... حس میکردم این خودم
نیستم که دارم راه میرم. به سختی چشمامو که از شون اشک می بارید و باز نگه
داشته بودم...

در مقابل تلاشم برای باز نگه داشتن اونها نافرمانی کردند و خیلی زود همه
چیز در برابرم سیاه شد.

با احساس سرماییه که تو تم پچیده بود چشمامو باز کردم. اولین چیزی که
در تیر راس نگاهم بود سقف سفیدی بود که دوردیف مهتابی فلونور سنت در
خودش جا داده بود.

یه کمی خودمو جا به جا کردم. احتمال اینکه تو اورژانس باشم و میدادم. فضا
مثل اورژانس یه بیمارستان بود.

با دیدن قامت هامین که وارد اتاق شد یه جورایی نفسمو با آرامش بیرون دادم.

هامین لبخندی زد وگفت: بالاخره رضایت دادی بیدار بشی؟

-ساعت چنده؟

هامین: هفت هشت... بهتری؟

نیم خیز شدم و اون هم بالشم و ایستاده پشتم گذاشت تا راحت تر بشینم و بتونم بهش تکیه کنم.... لباس بیمارستان تنم بود. یه پیراهن صورتی که بوی بتادین میداد.

روی همون تاپی که داشتم تنم کرده بودن.... هامین ساکت بود و داشت به من نگاه میکرد. موهامو فوت کردم تا از روی دماغم کنار برن... صدای خنده ی هامین و شنیدم.

با حرص گفتم: بایدم بخندی... تو که اینجا نخوابیدی؟

هامین: همینو میخواستی؟

-من چی میخواستم؟

هامین پیروز منداانه گفت: تو که جنبه اشو نداشتی چرا پریدی؟

-حداقل مثل بعضیا وسط راه کم نیاوردم و برگشت نخوردم...

با اخم گفت: به تهش رسیدی چیزی هم بهت دادن؟ یه کاپ طلائی ...

مدالی... هان؟

حرصم گرفته بود. دلم میخواست سرش داد بزنم... با عصبانیت گفتم: دوست داشتم امتحانش کنم...

هامین با اقتدار خاصی گفت: لابد یه چیزی واز اول میدونستن که اجازه اش رو به خانم ها ندادن.... میدونستن که به این روز میفتن...

-تو که نپریده به اون روز افتادی...

هامین نفس عمیقی کشید وگفت: ولی میدونستم که نباید چیزی بخورم که اونظوری جلوی اون همه ادم خراب کاری نکنم... و با ادای مسخره ای عق زد! با یه مکث کوتاهی گفت: تازه افتخاری هم نداره برات...

دلم میخواست بزنم تو صورتش تا بفهمه با کی طرفه... پسره ی بی خاصیت ترسو...

-ولی میتونم افتخار کنم که خراب کردم برای بعدش بود... نه قبلش... اونم نه از روی ترس... فکر کنم افتخار شجاعت و کسب کنم... اینطور نیست آقای ترسو؟

به دیوار تکیه داد وگفت: خانم کوچولو...یه صد افرینم من بهت میدم... بسه یا عکس برگردون هم میخواهی؟
عکس برگردون... بی اراده یه آه کشیدم.

هامین: چی شد؟

-پسر شد...

هامین با تعجب گفت: کی پسر شد؟

خندم گرفته بود. خوب بود بعضی از اصطلاحات و نمیدونست. هنوز قیافه اش مصر بود که بدونه معنی حرفم چیه...

-یه اصطلاحه... همین.

هامین: چرا اه کشیدی...

حالا یه کاری کردم... به تو چی؟

-بچه که بودم یه البوم پر از عکس برگردون های باریبی موجلوی چشمم اتیش زدی...

رومو برگردوندم... هوا تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی کلر و وایتکس بیمارستان تو دماغم بود. از سر ما مور مور شدم که بیشتر خودمو مچاله کردم.

هامین اروم گفت: سرده...

جوابشو ندادم. چشمامو بستم...

هامین: اگه اونا رو اتیش زدم یادت بیاد که تو با بادبان های کشتیم چیکار کردی...

-اونا رو میتونستی دوباره سر جاشون بذاری...

هامین: وقتی البومتو از دست گرفتم نمیدونستم می شه اونا رو دوباره سر هم سوار کرد... با پوزخند گفت: میگم بچه ای نگو نه... الان واقعا در سنی هستی که حسرت عکس برگردون های باربی تو بخوری؟ پس اعتراف کن یه دختر بچه ی کوچولویی مرضیه خانم...

به مرضیه گفتنش محل ندادم... لبخند مضحکی روی لبش بود.

باز گفت: مرضیه یادم بنداز برات یه سری جدید عکس برگردون بخرم... اینقدر حسرت نخوری...

-دارم حسرت یادگاری های دوستی و میخورم که الان ندارمش...

اونقدر جدی گفتم که نیشش جمع شد.

لبه اشو با زبون تر کرد و گفت: کی؟

-پگاه...

هامین: خوب کی هست؟

-هم مدرسه ای بودیم....

هامین: حالا که چی...

- سال بعد از رفتنت از ایران وقتی میخواست از مدرسه برگرده خونه تصادف کرد وفوت شد...

هامین: اهان... متاسفم...

سرمم دق مرگم کرده بود اما هنوز تموم نشده بود. دلم میخواست هامینو بکشم. انگار خودش فهمید تو فکرم چي میگذره.

با یه قیافه ی حق به جانب گفت: مگه من مجبورت کردم که اینکارو بکنی؟
- پس کي مجبورم کرد؟ اصلا کي بحشو کشید وسط.... اصلا چرا منو دعوت کردی...؟

هامین: یه چیزی هم بدهکار شدم؟

- پ نه پ ... من بهت بدهکارم...؟ ماتتوم خراب شد ... همشم تقصیر توه...
هامین خنده اش گرفته بود. جلو اومد و یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد وگفت:
بهت میگم بچه ای نگو نه...

قاطی کرده بودم.

با حرص گفتم: اصلا من بچه... من نوزاد... من شیرخوار... من اصلا دنیا نیومدم... خوبه؟ راضی شدی؟

هامین: خیلی خوب... چرا عصبانی میشی... بالاخره اعتراف کردی...
و خندید.

-آخی... شاد شدی؟

هامین در حالی که به حرکاتم میخندید گفت: اره واقعا...

د ستهامورو به سقف گرفتم و گفتم: خدایا شکرت بازم دل یه انسان و شاد کردم...

هامین لبخندی بهم زد و همون لحظه پرستاری وارد اتاق شد و حالمو پرسید بعد از گرفتن فشارم و یه معاینه ی جزئی به هامین گفت: سرمش که تموم شد مرخصه...

هامین تشکری کرد و زل زد به من.

-هان؟

هامین: هیچی...

-برای چی لباس بیمارستان تنم کردن؟ مگه من الان مرخص نمیشم؟

هامین: با کاپشن که نمیشد بخوابی... یه دقه گرمته ... یه لحظه سردته...

گفتم راحت باشی...

-یه پیراهن گشاد بد بو ... که معلوم نیست تن چند نفر پیرزن و پیرمرد رفته ...

راحتی میاره واسه من؟

هامین خنده ای کرد وگفت: اینا استریل هستن...

چنان غلیظ و با لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای

ایستادم.

چنان غلیظ و با لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای

ایستادم.

-توت منی... قوربان الموم...

هامین: چی گفتی؟

-هیچی ... مهم دیبر...

دلم از گرسنگی ضعف میرفت... خواستم یه چیزی بگم که یاد گوشیم افتادم

که اصلا حس نمیکردم همراهم باشه.

-گوشیم کهجاست؟

هامین دستشو تو جیش کرد و گفت: بیا....

و گوشیمو به سمتم گرفت.

عجیب بود که هیچ پیغامی ندا شتم. با این حال پیغاممو باز کردم و دیدم دو تا پیغام مهرباب هست اما معلوم بود یکی قبلا اونا رو خونده.... خوبیش این بود اسم مهرباب تو گوشیم سیو نشده بود.

لحنشم شبیه یه پسر نبود. به هامین نگاه کردم. نمیدونم چرا منتظر یه کنجکاوای ای ازش بودم. وایسا ببینم این واسه یی چی پیغام منو خونده؟ به هر حال جواب مهرباب و دادم.

یه پیام برام اومد:

چه عجب... ما رو یادت رفت؟

یه لحظه دلم گرفت از تنهایی مهرباب... نمیتونستم این شرایطی و که داشته رو درک کنم... حس میکردم وابستگی بیش از حدی که بهم داره... یعنی از وقتی که شرایط زندگی شو برام گفته بود معنی رفتار هاشو بهتر درک میکردم. از اینکه اینقدر قوی بود و محکم بود و خودشو تا اینجا بالا کشیده بود براش بیش از اندازه ارزش قائل بودم.

دوباره جوابشو دادم و گفتم: تو موقعیتی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم...
آخر شب بهت زنگ میزنم عزیزم.

اون عزیزم اخرش كاملا بي اراده نوشته شد. يعني انگشت هام بي هيچ اراده اي روي دگمه هاي ۹ و ۷ و ۵ و ۸ حرکت کردند و واژه ي عزیزم روي صفحه ي نمايش گوشيم حک شد.

يه نفس عميق کشيدم. حس خوبی نسبت به مهرباب داشتم. نسبت به مهربوني هاش... محبت هاش... شخصيت متكي به خود و استقلالش... ايده ال بود از هر لحاظ.

با صدای هامين به خودم اومدم.

هامين: مارال بود؟

همين يه سوال باعث شد تا باز يادم بياد که چقدر فضوله...

و رو به هامين گفتم: پيغاممو خوندي؟

هامين خونسر دگفت: اوهوم...

-نباید بهم بگي؟

هامين: چرا ميخواستم بگم که خودت فهميدي...

-چرا بدون اجازه پيغاماي شخصيمو خوندي؟

هامين: هيچي ازش نفهميدم...

-تو که راست ميگي؟

هامين تک سرفه اي کرد وگفت: من اين نوع خوندن و بلد نيستم زياد... ولي پيش خودم فکر کردم شايد مارال باشه و نگرانت بوده بخاطر همين خوندمش.

-اهان... از اون لحاظ... کدوم نوع خوندن و بلد نيستي؟

هامين: همين که فارسي و انگليسي مينويسيد...

خندم گرفته بود.

-بهش میگویند فینگیلیش...

هامین: خوب یا انگلیسی بنویسید یا فارسی... این خیلی بی مزه است.

-اینگیلیسی... خوب ملت که تافل سر خود نیستن.... فارسی هم خزه...

هامین: فارسی چیه؟

-به عبارت دیگه جواده...

هامین هنوز به معنای نفهمیدن داشت به من نگاه میکرد.

-بابا ضایع است... تابلوه... باور کن بهتر از این نمیتونم معنی کنم...

هامین هم انگار فهمیده و نفهمیده پذیرفت و گفت: گرسنه ات نیست؟

-ترجیح میدم تا آخر عمرم چیزی نخورم که باز گند زده به مانتوم نشه... واقعا

که... همشم تقصیر توه...

هامین: به من چه مربوط؟

-تو باعث شدی مانتوم خراب بشه....

هامین: وای خدا... یه مانتو برات میخرم... بینم این دلسوزی برای مانتوت

تموم میشه...

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: چه فایده بهت یه ژاکت بدهکارم... بازم یه

پولی از جیبم میره... هر جور حساب کنی ضرره....

هامین: چرا ژاکت؟

رک تو صورتش گفتم: چون دهنمو با استین ژاکت تو پاک کردم...

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال

میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

از فکرم خنده ام گرفت و هامین هم رفت تا یه چیزی برای تناول پیدا کنه...
سر مورو بالش پرت کردم. جلوی ندا خیلی بد خیط شدم. اون از مهمونی...
اینم از الان...

ساعت از ده گذشته بود که نزدیک خونه رسیده بودیم.

از اینکه براش مزاحمت ایجاد کرده بودم وگردششو بهم زده بودم... یه جورایی عذاب وجدان داشتم. حس میکردم باید این قراری و که بهم زده بودم و جبران میکردم.

سر کوچه با هم از تاکسی پیاده شدیم.

هامین لبخندی بهم زد وگفت: یادم باشه یه مانتو برات بخرم...

-خوب منم یه ژاکت بهت بدهی دارم...

هامین لبخندی زد وگفت: اگه رفتیم خرید جبران کن...

با نهایت پرویی گفتم: من پس فردا و قتم ازاده...

ابروها شو بالا داد وگفت: منم که کلا و قتم ازاده... و لبخندی نثارم کرد وگفت:

اتفاقا دوست دارم یه گشتی توی پاساژای تهران بزنم...

-باشه... پس فردا ساعت چند؟

هامین: عصر خوبه؟ برای شام؟

-شام؟ فکر کردم یه خرید ساده است؟

هامین: هر جور خودت راحتی...

-منهاي شام... يه خريد و يه گشت زدن ساده ... در نهايت هم يه بستتي....
فالوده شيرازي با اب ليموي فراوون...
هامين لبخند عميقي زد... نگاهش رنگ يه خاطره ي ترش و خوش طعم و
داشت. خاطره اي که سر کوچه ي ما يه بستتي فروشي باز شده بود و هر روز
هر روز فالوده شيرازي ميخورديم...
هامين: روز خوبي بود.
شايد به تلافي اون خاطره و سليقه اينو گفتم. وگرنه دوندگي تو بيمارستان و
بدحالي من کجاش ميتونست خوب باشه.
چيزي نگفتم و دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: شب بخير...
دستشو گرفتم وگفتم: به خاله و عمو رسول سلام برسون... خداحافظ...
تا دم خونه رفتم... خواستم درو باز کنم که ديدم هنوز ايستاده. باز هم سرمو
براش تکون دادم و اونم سوار تاکسي شد و رفت.
کلید و داخل قفل انداختم که حضور يه نفر و پشت سرم حس کردم...
با ترس سرمو به عقب چرخوندم. چهره ي منفور عرفان جلوم ظاهر شد.
با حرص گفتم: اينجا چي کار ميکني؟
عرفان: زمين خداست... وايستادم...
-اينقدر واپسا که علف زير پات سبز بشه...
و رومو برگردوندم تا در و باز کنم که استين کاپشنمو کشيد و منو به سمت
خودش چرخوند وگفت: خوش گذشت؟
-به تو ربطي داره؟

عرفان با صدای خفه ای گفت: با پسرای خوشگل موشگل بیرون میری...
خوبه... خوبه... خوش سلیقه شدی...

-به کوری چشم تو بودم... حالا هم برورد کارت... برو تا جیغ نزدم همه ی
همسایه ها بریزن سرت...

یه کمی نزدیک تر او مد و منم تو ب*غ*ل دیوار بودم... دهنش بوی گندی
میداد. چشمهایش زیر تاریک و روشن کوچه هم مشخص بود چقدر سرخه...
با عصبانیت گفت: صدای جیغ هاتم باید قشنگ باشن...

دستهامو مشت کردم وگفتم: برو گمشو... برو تا نزدم لهت کنم...

عرفان: تو؟ تو بزنی منو له کنی... چه کسی... خانم کوچولو... قرعه ات به نا
م مننه... نمیذارم به همین راحتی از چنگم در بری... بالاخره خودتم کوتاه
میای...

-من کوتاه پیام؟ فکر کردی مغز خر خوردم که با توی مفنگی علفی باشم؟

عرفان: هر خری که این زر زرا رو کرده میخواست منو بد نام کنه... وگرنه باباتو
دوباره بفرست تحقیق...

-اره جون خودت... از قیافه ات نشنگی می باره... اگر دیدی بابام او مد و
دنبال زندگی تو و کس و کارت گشت فقط بخاطر عزت و احترامی بود که واسه
ی داییت داشت... وگرنه تو از نظر هر ادم سالم عقلی رد شده ای... برو به فکر
دوا درمون باش شاید بعد این یه فرجی شد...

عرفان با غیظ گفت: اگه جوابم کنی بدبخت میکنم...

-منو تهدید نکن... برو خودتو درست کن...

عرفان با صدای بلندی گفت: من تا تو رو نگیرم ولت نمیکنم...

-صداتو بیار پایین.. نصف شبی ابرو مو بردی... برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد
جمعت کنه...

عرفان: منو از پلیس نترسون.... عین ادم او مدم خوا ستگاریت... چي کمتر از
اون شاه پسر پوفیوزم؟

-اولا حرف دهننتو بفهم... ثانیاً... منم عین ادم بهت گفتم قصد ازدواج ندارم....
که اگر داشته باشم با تو یکی ازدواج نمیکنم... ثالثاً اون مواد لعنتی و بذار
کنار واسه ی زندگی خودت ... حداقل بار دیگه که رفتی خواستگاری کس
دیگه بگی که سالمی.... درستی...

عرفان با یه لحن ملتمسانه و کش دار گفت: تو با من باش ... من بخاطر تو هم
که شده ترک میکنم...

دیگه ظرفیت کنترل اعصابم فیکس پر فول شده بود. هرچی من هیچی
نمیگفتم...

-بس میکنی یا نه؟ هر چی من میگم نره... این میگه بدوش....

عرفان جلوتر اومد و دستهامو گرفت و کاملاً چسبوندتم به دیوار... درحالی که
با دهنش به سمت لبهام میرفت با زانوم یه ضربه ی محکم به زانوش زد و با یه
حرکت دستشو پیچوندم و نقش زمینش کردم.

مرتیکه ی عوضی...

عرفان در حالی که ناله میکرد گفت: جواب این کارتو می بینی... یه لگد دیگه
هم به پهلوش زد و گفتم: بار آخرت باشه نصف شبی جلو راهم سبز میشی....

عرفان مسخره درحالی که روی زمین نشسته بود گفت: یعنی روز بیام اشکال نداره؟

کلید و توی در انداختم و دیگه محلش ندادم.

وارد خونه شدم و در وبستم. نفس نفس میزد. دلم میخواست خرخره اشو بجوم پسره ی دیوانه ی روانی.

با دیدن بابام که داشت وضو میگرفت انگار... لبخندی زد م و به سمتش رفتم و از پشت دستهامو جلوی چشمهاش گذاشتم...

صورت بابا رو ب*و*سیدم وگفتم: خوبی پرویز خان... چه خوش تیپ شدی...

بابا منو چرخوند و مقابل خودش نگه داشت وگفت: به به میشا خانم... خوش میگذره؟ تنها تنها خوش میگذرونی خانم خانما؟

یه لبخندی بهش زد و دعا به جون مارال کردم که از اتفاقی که افتاده بود چیزی بروز نداده بود.

بابا پرسید: چیه؟ چرا اینقدر سرخی بابا جون؟

-هیچی بابا جون... یه خرده عصبانی شدم...

بابا: از چی بابا؟

-هیچی این راننده تاکسیه دندون گرد بود...

بابا متعجب پرسید: مگه با هامین نیومدی؟

-خوب چرا...

وای چه سوتی گنده ای... خوب مرض گرفته چرا دروغ میگویی وقتی بلند نیستی؟ نمیخواستم بابا نگران بشه که یه پسر معتاد مفنگی دنبالم افتاده...

وگرنه بدم نمیومد که یه تنبیه درست و حسابی بشه تا به خودش جرات نده که بیاد جلو راهم و بگیره.. آگه بابا با دایی عرفان دوستهای قدیمی نبودند الان مجبور نبودم که دروغ بگم...

یه اهم کردم و گفتم: خوب با هامین با تاکسی اومدم دیگه... حالا ولش کن بابا جون...

بابا موهامو بهم ریخت و گفت: تا منو داری غم نخور... مگه من مرده ام که تو حرص و جوش بخوری... خودم همیشه پشتتم... یه ندا میدادی میومدم نقله اش میکردم...

-بابا دور از چشم مامان بلبل میشی ها....

بابا خندید و گفت: امان از دست تو دختر...

و درحالی که اذان واقامه روزیر لب زمزمه میکرد لبخندی بهم زد و منم وارد خونه شدم. یه احساس بدی داشتم از دروغ مزخرفم... اصلا گ*ن*ا*هم گردن عرفان... من نمیخواستم مامان و بابا نگران بشن... وگرنه... چه خوب بود که بابا مثل یه کوه پشتم بود.

نفس عمیقی کشیدم و به اشپزخونه رفتم... مامان حواسش به من نبود. یه پخ خ خ کردم و یه جیغ بلند بالا شنیدم و صدای قهقهه ی خودمو مارال که فضاي خونه رو پر کرد.

در حالیکه توی اون تیشرت آستین کوتاه به خودم میلرزیدم سوار تاکسی شدم . ژاکتم تن میشا مونده بود . البته اون بیشتر از من بهش احتیاج داشت چون بدجوری میلرزید . نگاهمو انداختم به خیابون و به فکر فرو رفتم . یکی از مهمترین کارهایی که تو این چند روز میخواستم انجام بدم این بود که با میشا در مورد برنامه های مامان در باره زندگیمون صحبت کنم و متقاعدش کنم که این کار شدنی نیست و من تمایلی بهش ندارم . چون با شناختی که از مامان داشتم میدونستم که حرف زدن باهاش فایده ای نداره . تمام تر سم از این بود که همونطور که مامان گفته بود میشا بهم علاقمند شده باشه ، اما با رفتاری که از میشا میدیدم ، خصوصا امروز ، میشد حدس زد همه ی اون حرفا نقشه های مامان بوده . در هر صورت امروز هم تموم شده بود و تا الان موقعیتش پیش نیومده بود که با میشا حرف بزنم . اما همین روزا بالاخره موقعیتش پیش میومد . هر چند اون ترس اولیه در مورد میشا تو من از بین رفته بود . اینکه یه دختر زشت جیغ جیغو باشه ... زشت نبود ، جیغ جیغو هم نبود اما لجباز چرا ! اخلاقش هم تعریفی نداشت اما من به طرز عجیبی از اخلاق تخسش خوشم اومده بود و موجب سرگرمیم شده بود . با این فکر خنده ای رو لبم اومد . اینقدر کیف میداد آدم میشا رو بچزونه ... همه ی رفتارها و حالتاش بچه گونه بود . یه لحظه فکر کردم که اگه این بچه بشه زنم چی میشه ، اما با تعجب دیدم که همچین بدم هم نیما . در این مورد که از پس خونه داری و شوهر داری و بچه داری بر نیما که شکی نیست . قسمت جذابش فقط اینه که زنای وحشی و یه دنده یه چیز دیگه ن.

به اینجای افکارم که رسیدم دوباره یاد جسیکا افتادم ، نقطه ی مقابل میسا ! آخرین باری که به عباس زنگ زده بودم خبری ازش نداشت . شاید باید به دوست دختر جدید پیدا میکردم تا دیگه هر چی که شد بی برو برگرد یاد جسیکا نیوفتم . اما بهترین کار برای من در حال حاضر این بود که حواسم رو کار متمرکز کنم . دوست داشتم وقتی کارای شرکت رو براه شد به خونگی کوچیک هم واسه خودم بگیرم تا کمی از زیر ذره بین مامان پیام بیرون . نه فقط به خاطر اینکه دوست دختری که هنوز نداشتمو ازش پنهون کنم . به این دلیل که برام سخت بود بعد از اینهمه سال استقلال حالا دوباره برگردم به جایی که مامان برای همه ی لحظه هام تصمیم بگیره .

آخر شب پرهام ماشینمو برام آورد و منم ازش دعوت کردم بیاد تو . مامان بهش اصرار کرد برای شام بمونه . بابا هم خیلی باهوش گرم گرفت اما بعد از رفتش بهم گفت میسپره امار شودر بیارن که ببینه ریگی تو کفشش نباشه . هر چند من خودم به پرهام اعتماد داشتم اما بابا معتقد بود که تو این دوره زمونه آدم به چشمش هم نباید اعتماد کنه .

موقعی که پرهام میخواست بره تو حیاط یواشکی بهم گفت شماره ی مارال و بهش بدم . چپ چپی نگاش کردم و گفتم:

_دست وردار پرهام ... مگه نمیبینی خودش دوست پسر داره !؟

قیافه ی شکست خورده ای به خودش گرفت و بعد انگار فکر بکری به کله ش رسیده باشه سریع گفت:

_میگم... اگه اسم شرکتمون و بذاریم مارال ، اونوقت مارال دوست پسرشو ول میکنه با من دوست شه؟!

قهقهه ای زدم و گفتم:

_خدا شفات بده پرهام...

_به جون تو تا حالا دختری اینجوری به دلم ننشسته بود...

_تو اول برو جواب اون دوست دخترای دیگه ت و بده بعد بیا سراغ این یکی... فکر نمیکردم مارال اینقدر نظر پرهام و جلب کرده باشه ، در این که دختر دوست داشتی ای بود و دارای پتانسیل اینکه آدمو تو یه نگاه جذب خودش کنه شکي نبود . اما به نظرم پرهام دیگه شورش کرده بود . تا خودش شخصا تو گوشیمو نگاه نکرد قانع نمیشد که شماره شو ندارم.

با رفتن پرهام منم رفتم بخوابم . البته قبلش یه اس ام اس به میشا دادم که:

_سر قولی که واسه مانتو بهت دادم هستم ، هر موقع وقت داشتی خبرم کن در واقع خرید مانتو بهانه بود . دنبال یه فرصتی بودم که با میشا حرف بزنم . اینطور که معلوم بود منتظر موندن برای جور شدن فرصت چندان نتیجه ای نداشت و باید خودم برای ایجاد فرصت اقدام میکردم . شك نداشتم الان وقتی اسممو رو گوشیش ببینه شوکه میشه ، چون وقتی تو بیمارستان خواب بود شماره مو تو گوشیش سیو کرده بودم و باهاش به گوشی خودم زنگ زده بودم تا شماره ش برام بیوفته . چند لحظه بعد جواب داد:

_منم باید برات ژاکت بگیرم ، فردا شب خوبه؟

اینم از موقعیت! سریع نوشتم: خوبه، تا فردا.... و گوشیمو سایلنت کردم چون بدجوری خوابم میومد.

با اینکه در مورد پرش ارتفاع گند زده بودم اما نمیشد گفت روز بدی داشتم . به هر حال پسر چهارده ساله نبودم که به خاطر اصطلاحا ضایع شدن جلوی جمع خجالت زده بشم . از نظرم چندان مسئله ی حادی نبود . با هم بودنش برام قشنگ بود و این باهم بودنه به ناکامی تو پرش میچربید . اون روز با همه ی استرسش ، با این که سرم گیج رفت ، با اینکه میشا حالش بد شد ، با اینکه مجبور بودم چند ساعت با نگرانی توی بیمارستان با شم روز بدی نبود به این دلیل که هنوز سرمو نذاشته بودم رو بالش که خوابم برد .

روز بعد تا عصر شرکت بودم . هنوز درگیر تدارکات اولیه و استخدام بودیم . اما از صدقه ی سر بابا مشتریامون هنوز شرکت راه نیوفتاده از راه رسیده بودن . اولین قرارداد و بستیم و قرار شد تا آماده شدن شرکت کارا رو بین خودم و پرهام تقسیم کنیم و ببریم خونه انجامش بدیم . و تا آخر این هفته کارای نیمه کاره رو تموم کنیم تا از اول هفته ی بعد شرکت رسماً راه بیوفته .

عصر که برگشتم خونه با وجود خستگی قرارم با میشا رو یادم بود . قرارمون ساعت هفت بود . سریع یه دوش گرفتمو بعد از لباس پوشیدن وقتی خیالم از تیم راحت شد خونه رو به قصد خونه ی عمو پرویز ترک کردم . مامان وقتی فهمید با میشا قرار دارم حسابی ذوق کرد . بیچاره نمیدونست نیتم از این قرار اینه که کاسه کوزه شو به هم بریزم .

جلوی در خونه شون منتظر موندم و بهش اس دادم که بیاد بیرون . زیاد طول نکشید که بدو از خونه خارج شد و اومد سوار شد . نفس زنون سلام کرد .
نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_سلام... چرا نفس نفس میزنی؟ دنبال کرده بودن؟
در حالیکه هندزفزی شو از گوشش بیرون میاورد و میذاشت تو کیفش گفت:
_داشتم تو حیاط بسکت بازی میکردم...
به قدش نمیومد رشته ش بسکتبال باشه، واسه همین پرسیدم:
_رشته ی ورزشیت چیه؟
در حالی که نگاهش رو قسمتی از کوچه ثابت مونده بود زیر لبی گفت:
_کاراته...
بعدهش سریع نگاهشو از کوچه گرفت و گفت:
_حرکت کن دیگه...
با تعجب به جایی که خیره شده بود نگاه کردم، یه پسر ۲۳_۲۴ ساله ی
ژینگول بود که داشت با غیظ نگاهمون میکرد. وقتی نگاه منو متوجه خودش
دید پوزخندی زد و با ابرو واسه میشا خط و نشون کشید.
_این کیه؟!
_هیچی ولش کن برو... دیوونه ست، مخش تاب داره...
_اگه مزاحمت میشه برم سراغش...
_نه بابا بیکاری؟!... حرکت کن، خوبه همین الان بهت گفتم رشته م کاراته
ست...
ماشینو به حرکت در اوردم و گفتم:
_چه ربطی داره؟... رشته ت کاراته ست که باشه، این دلیل نمیشه باهش
درگیر بشی... اگه برات مزاحمت ایجاد کرد بگو تا یه فکر دیگه ای به حالش
کنیم...

_بیخیالش ، عددی نیست...

دیگه چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ساکت بودیم . فقط صدای میشا که هر چند وقت یکبار راهنمایی میکرد که از کدام طرف برم سکوت و میشکست

با راهنمایی میشا نزدیک یه پاساژ پارک کردم . میشا درو باز کرد که پیاده بشه اما وقتی دید من هنوز نشستم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_نمیخواهی پیاده شی !؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_یه دقیقه بشین...

دوباره در و بست و سر جاش نشست و منتظر موند تا حرف بزنم ، هیچ وقت حاشیه نمیرفتم... یعنی بلد نبودم مسیر م*س* تقسیم و دور بزنم... بخاطر همین سریع رفتم سر اصل مطلب:

_میدونستی همه ما رو نامزد میدونن ؟

نگاهشو دزدید ، نفس بی حوصله ای کشید و بعد از کمی این پا و اون پا گفت

:

_بله کاملاً...

-چه خوب که میدونی...

-چطور؟

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

_مثل این که بدت نیومده ، آره ؟!

با یه حرکت ناگهانی به سمتم برگشت ، با یه اخم عمیق خواست چیزی بگه ،
اما سریع دهنشو بست . کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم:

ببین مرضیه ، ما باید درباره ش حرف بزیم...

اوپس ! این دفعه مرضیه از دهنم پرید ، چون واسه مواقع جدی دلیلی نمیدیم
ازش استفاده کنم . الان که وقت سر به سر گذاشتن نبود . با چشم غره ازم رو
گردوند و گفت:

_اتفاقاً منم میل شدیدی دارم که راجع بهش باهاتون حرف بزیم...بله ،
بفرمایید...میشنوم..._

نفس عمیقی کشیدم . دلیلی برای طفره نمیدیدم چون با رفتارها و حرکاتی که تو
این مدت ازش دیده بودم حالا دیگه مطمئن بودم حرفام لطمه ای به احساسات
عاشقانه ش ، طبق گفته ی مامان ، نمیزنه . چون اصلاً احساس عاشقانه ای در
کار نبود ظاهراً.

_راستش مامانم منو حسابی سورپرایز کرد ، اصلاً انتظار نداشتم بدون اینکه
چیزی بهم بگه همچین کاری کنه.._

نگاهش کردم تا تاثیر حرفم روش ببینم ، اون هم در حالیکه با گیجی بهم زل
زده بود پرسید:

چیکار !؟

همین که بیاد خواستگاری تو...

با چشمهای گرد از تعجب بهم خیره شد . بعد از چند لحظه تو شوک موندن
بالاخره زبون باز کرد:

مگه تو به خاله م*س*تان نگفتی بیاد خواستگاری !؟

تونستم جلوي خنده مو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده ، البته عصبي بود ، ماما چرا این کارا رو میکرد ، جدا چرا؟! چرا اینقدر که رو اعمال نظر رو زندگی من تاکید داره روزنگی ارمین و آذین نداره... با دیدن اخم میشا خنده مو قطع کردم و و با لبخند گفتم:

_آخه من تو رو کجا دیده بودم که بگم بیاد خواستگاریت؟! تو هنوز خاله م*س* تانه تو نمیشناسی!؟

چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد با ریز بینی نگام کرد و گفت:

_یعنی تو عاشقم نیستی!...!

بازم تونستم جلوي خنده مو بگیرم با این تفاوت که اینبار میشا هم همراهیم کرد . بعد از اینکه دوتایی کلی به این حرفش خندیدیم گفت:

_یعنی من همه ی این مدت بیخودی حرص میخوردم!؟

_والا منم کمتر از تو حرص نخوردم...

میشا با هیجان گفت:

-تمام مدت داشتم به این فکر میکردم چطوری بگم... اخه خاله م*س* تان

همش از احساسات میگفت... سوغاتی ها... تو اون همه رو برای اذین

نیاورده بودی که برای من خریده بودی... من همش پیش خودم میگفتم چطور

یه نفر بعد دوازده سال میتونه نسبت به یکی احساسی داشته باشه... اووووف...

باورم نمیشه....

و لبخندی بهم زد و منم فکر کردم نباید قضیه ی سوغاتی وبه روش بیارم که اونها اصلا مال اون نبودند. با این حال دوباره گفتم: من تو این مدت چي کشیدم...

-منم کمتر از تو نکشیدم...

سری تکون داد و گفت:

_پس با هاش حرف میزنی؟...اصلا اگه خواستی بگو منو نمیخوای... راستش من روم نمیشه به خاله بگم نه ، نمیخوام فکر کنه بی چشم و روئم ، خاله بیشتر از مامان خودم بهم محبت کرده ، باهاش حرف میزنی ؟

_باید با هم باهاش حرف بزیم ، من تنهایی راه به جایی نمیرم ، همونطور که تا حالا نبردم... میتونم مثل خیلای دیگه راحت رو حرف مامانم حرف بزنم و رنجیدنشو به جون بخرم ، عین خیالم هم نباشه که دلشو شیكوندم ، اما موضوع اینه که نمیخوام ازم برنجه... نمیخوام هم طوری بشه که روابط دو تا خانواده خراب بشه ، مثلا مامان تو دلگیر بشه که چرا من دخترشو نخواستم یا مامان من دلگیر بشه که چرا تو پسرشو نخواستی... واسه همین بهترین راه اینه که با هم باهاشون حرف بزیم و مخالفتمونو اعلام کنیم....

میشا با لبخند سری تکون داد و گفت:

_باشه ، موافقم ... حالا کی حرف بزیم !؟

_هر وقت دوباره این بحثو پیش کشیدن باهاشون حرف میزنیم ، فعلا که چند روزیه خبری نیست و همه جا امن و امانه...

با لبخند حرفمو تموم کردم و اونم با لبخند موافقتشو اعلام کرد و در حالیکه دستشو جلوم میگرفت گفت:

– پس قرارداد بسته شد؟

مثل اینکه بدجوري سر ذوق اومده بود که فهمیده بود منم مثل خودش مخالفم ، خودم هم خیالم راحت شده بود که میشا هم حسی نداره . باهش دست دادم و گفتم:

– بسته شد.

موهاشو که طبق معمول با حالت ژولیده ی قشنگی از زیر روسریش بیرون اومده بود رو بی شتر به هم ریخته م ، سریع اخم بامزه ای که در اثر این حرکتیم رو صورتش شکل گرفته بود و جمع کرد و با خنده گفت:

-ترجیح میدم مثل یه برادر و دوست بدونم تو رو...

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

-یعنی یه اذین دیگه صاحب شدم؟

خندید و گفت:

-اذیت های بچگیمون همش خاطره شد...

با تمام وجود گفتم: واقعا...

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: خوشحالم که برگشتی... ممنون.

دماغشو با دو انگشتم فشار دادم ، با غرغر و خنده دماغشو از انگشتم دراورد و

پیاده شد... منم پشت بندش پیاده شدم و ماشین و قفل کردم.

به محض پیاده شدن با دیدن یه نوشت افزار روبروم چشمام برق زد و با

شیطنت به میشا که مشغول مهار کردن موهاش بود لبخند کجی زدم و دستش

و گرفتم و با خودم به سمت نوشت افزار کشیدم . می‌شا که غافلگیر شده بود
گفت:

_چیکار میکنی؟! ...!

بدون اینکه جوابشو بدم وارد مغازه شدم و می‌شا رو هم همراه خودم وارد کردم .
رو به فروشنده که خانم نسبتاً مسنی بود گفتم:

_سلام خانوم ، برچسب باربی دارین؟!!

فروشنده بعد از خوشامد گویی چند تا ورقه رو جلومون گذاشت ، منم رو به
می‌شا پرسیدم:

_خوب کدومشو میخواهی؟!!

می‌شا که داشت با دهن باز از تعجب نگاهم میکرد سرشو تکون داد و با حرص
گفت:

_الان به چه کارم میاد؟! اون موقع که اونقدر دوستشون داشتم زدی پارشون

کردی ، حالا چیکارش کنم؟!!

بعد با نگاهی به برچسبها گفت:

_تازه اینا فقط یه ورق برچسبه ، اون یه دفتر کامل برچسب بود...

سعی کردم خنده مو جمع کنم ، رو به فروشنده که با تعجب نگاهمون میکرد
گفتم:

_دفتر کاملشو ندارین؟! ...!

فروشنده جورری نگاهشو بین من و می‌شا می‌چرخوند انگار به سلامت عقلمون
شک داشت . لابد اولش فکر کرده بود واسه بچه مون می‌خوایم؟! با سر به می‌شا
اشاره کردم و سری به نشانه‌ی افسوس تکون دادم تا فقط به سلامت عقل می‌شا

شك كنه و همينم شد چون وقتي اين حرکتمو ديد با لبخند سري به نشانه ي تفهيم تگون داد و رفت سمت ديگه ي مغازه و با چند دسته برچسب ديگه برگشت . جلوي ميسا گذاشتشون و جوري كه انگار داره با يه دختر بچه حرف ميزنه گفت:

_بين از اين خوشت نمياد عزيزم !؟

به سختي جلوي خنده مو گرفته بودم . ميسا نگاهي بهم انداخت و وقتي منو تو اون حالت ديد پوزخندي زد و رو به فروشنده گفت:

_چرا عزيزم همين خوبه ، شما لباس اسپايدرمن هم دارين !؟

فروشنده بازم با همون لحنش جواب داد:

_نه عزيزم ، اينجا كه لوازم تحريره ، شايد تو اسباب بازي فروشيا گيرتون بياد

...

ميسا هم با لبخند گفت:

_باشه ... به نظرتون سايز ايشون هم گيرمون مياد !؟

فروشنده با چشماي گرد شده نگاهي به قد و هيكل من انداخت و زير لب گفت:

_شايد ... نميدونم...

ميسا برچسبشو از رو ويترين برداشت و گفت:

_در هر صورت مرسي...

لحظه ي آخر قبل از بيرون رفتن رو به من طوري كه فروشنده هم بشنوه گفت:

_غصه نخور عزيزم ، قول ميدم هر جوري شده برات گير بيارم...

با رفتن میشا من هم بدون اینکه به چشمای خانومه نگاه کنم سریع برچسب و حساب کردم . اما صدای خانومه باعث شد دوباره سر مو بلند کنم و نگاهش کنم:

_امان از شما جوونا...

پول و با لبخند ازم گرفت و منم با خیال راحت از مغازه رفتم بیرون . خدا رو شکر فهمید دیوونه نیستیم . با اون جدیتی که میشا فیلم بازی میکرد من خودم هم باورم شده بود لباس اسپایدرمن میخوام!

میشا با لبخند پیروزمندانه ای به سمتم اومد و گفت:

_پا رو دم من نذار همین خان...

با حرکتی نمایشی چرخوندمش و پشتشو نگاه کردم:

_کجا قایمش کردی؟!...

با تعجب نگام کرد : چیو؟!...

_دمتو دیگه...

با مشت به بازوم کوبید و گفت:

_خجالت بکش...

با قهقهه دستمو دور شونه ش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم . حرکتم واسه خودم هم ناگهانی بود ، وقتی با جسیکا بیرون میرفتیم و خوش میگذروندیم و میخندیدیم وقتی خیلی خوش میگذشت گاهی یهو بی ب*غ*ش میکردم و جسیکا هم خوش میومد و غش غش میخندید . شاید از روی عادت بود ، شاید هم ... چه میدونم ! خودم هم غافلگیر شدم ... میشا هم عکس العملش با جسیکا فرق میکرد چون سریع خودشو ازاد کرد و گفت:

– چیکار میکنی؟! ...!

چند لحظه بی حرکت تو چشماش زل زدم اما سریع به خودم اومدم و ابروها و شونه هامو بالا انداختم و جلوتر از میشا حرکت کردم . با دو خودشو بهم رساندم و باهام همقدم شد . همبازی دوران بچگیم ، کسی که همیشه رو کولم سوار میشد و در گوشم جیغ میکشید و تشویق میکرد تا مسابقه ی کولی رو گروه ما ببره حالا در مقابل اینکه د ستمو دور شونش حلقه کنم واکنش نشون میداد . طبیعی بود ، بزرگ شده بود ، خیلی چیزا عوض شده بود . دیگه مسابقه ی کولی ای هم در کار نبود . آخرین دوره ش وقتی ۱۳ سالم بود برگزار شد و از اون به بعد دیگه اون سری از مسابقات برگزار نشد چون از اون تاریخ به بعد دیگه احساس بزرگ شدن بهمون دست داده بود و واسمون افت داشت با دخترا بازی کنیم . یادش بخیر همیشه تو مسابقه ی کولی موقع یارکشی که میرسید من میشارو انتخاب میکردم چون لاغر تر و ریزه تر از بقیه بود . مارال با اینکه سنش کمتر بود اما تپلی بود و نمیتونست خود شو محکم بگیره . همیشه هم گروه من و میشا میبرد . فرهود و افشین هم همیشه غر میزدن که تو جر میزنی ، میشا سبک تره ، اگه راست میگویی بیا مارال و آذین و کول کن . اما من همیشه میشارو میکشیدم ، خود میشا هم حاضر نبود بره تو گروه بقیه ، خوب من سریعتر بودم .

با صدای میشا از گذشته به حال برگشتم و عقب و نگاه کردم ، چند قدم عقب تر از من کنار یه مغازه ی ماتویی وایستاده بود .

– مگه قرار نبود واسه من ماتو بخریم ؟ من از این خوشم اومده ...

رفتم کنارش و به ماتتویی که اشاره کرده بود نگاه کردم ، به نظرم زیادی تکراری بود . از بس تو این چند وقت تو تن خانوما لباسای مشکی دیده بودم به رنگ مشکی آلرژي پیدا کرده بودم . سري تکنون دادمو گفتم:

_نچ . این زشته...

رفتم داخل و نگاهی به بقیه ي ماتتوها انداختم . میشاب*غ*ل گوشم گفت:

_من پسندیدم...

بازوشو گرفتم و از مغازه بردمش بیرون ،

_من دارم واست میخرم ، من هم باید بپسندم ... اینا اصلا خوب نیستن...

میشا غر زد که:

_اگه قراره خودت بپسندی خودت هم بپوشش دیگه...

بي توجه به غر زدناش چند تا مغازه ي دیگه هم گردوندمش تا اینکه نهایتا یه ماتتوي کرم رنگ که از کمر به پایین شبیه یه دامن چیندار کوتاه بود نظرمو جلب کرد . از فروشنده خواستم بیاردش و دادم به میشا و گفتم:

_از این خوشم میاد ، الگانه = elegant) شیک (برو بپوشش...

میشا با نارضایتی به ماتتو نگاه کرد و گفت:

_من از این خوشم نمیاد ، مخصوص دخترای تیتیشه...

_جدا نمیذارم یه ماتتوي مشکی بگیری... باور کن رنگای دیگه ای هم وجود

داره...

_منم که فقط مشکی نمیپوشم ، اصلا کاری به رنگش ندارم از دامنش خوشم

نمیاد...

بال*ذ*ت نگاهی به ماتتو انداختم و گفتم:

_ولي من خوشم مياد ، بامزه ست ، برو بپوش...

با حرص سري تڪون داد و رفت بپوشه . واقعا هم بهش ميومد ، هم شيك بود هم بامزه . انگار بعد از پوشيدن خودش هم بدش نيومده بود چون داشت با ذوق تو اينه نگاه ميكرد . منتظر بودم بگه همين كه نگفت و گفت: خوشم نيومد... و در و به روم بست و

چند دقيقه بعد با مانتوي خودش بيرون اومد واون مانتو رو روي رگال انداخت و گفت: ممنون خانم...

واز بوتيك خارج شد.

منم دنبالش راه افتادم... دختره ي سرتق... حاضر بودم قسم بخورم كه از اون خوشش اومده بود و واسه ي لجبازي گفت نه...

مقابل يه مغازه ي ديگه ايستادم و به مانتو ها نگاه كردم... ديگه عمرا براش انتخاب ميكردم... چند تايي انتخاب كرد و پوشيد كه منم همه رو گفتم نميدونم... خودت ميدوني...

جلوي يه ويترين ايستاده بوديم و من داشتم به يه مانتو درست مثل همون با رنگ سورمه اي نگاه ميكردم... مدلش همون بود اما رنگش سورمه اي بود... به ميشا نشونش دادم...

نميدونم فهميد همون مدل يا نه... اما گفت: برم بپوشم؟

لبهامو با زبون تر كردم و گفتم: نميدونم...

زير لب غر زد: كوفت...

از جلوي مغازه رد شد و داشت و يترين بوتيك بعدي و نگاه ميکرد... حقا که
لجهاز و سرتق بود.

راضي شدم و گفتم: بيا برو بپوشش مدلش قشنگه....

-اون که همونه... فقط رنگش فرق داره...

-ميشا خودتم خويشت اومده...

گفتم ميشا که خر بشه بيا... ولي گفت: پس مشكي ميخرما.

با اخم ناچارا راضي شدم. دختره ي ديوانه کرم بهت بيستر ميا... اينو تو دلم

بهش گفتم. اينقدر اعصابمو خرد کرده بود که نتونستم تو روش بگم.

رنگ مشكي و پوشيد و گفت: هامين همين...

چيزي نگفتم و ازش خواستم جلوي در منتظر باشه تا چونه بزوم. البته بهانه اي

بود براي اينکه يه مانتوي کرم براش بخرم با همون مدل و سايز و گرنه کلا با

فلسفه ي چونه ميونه اي نداشتم...

از مغازه بيرون اومدم که فوري نايلون و از دستم کشيد و گفت: اخرش کار

خودتو کردی؟ حدس ميزدم...

خنده ام گرفته بود.

با غر گفتم: خوب کرم بهت ميا...

-ديوانه من الان ميتونستم دو تا مانتو داشته باشم....

-خوب الانم دو تا داري...

-نه مدلاشون يکيه...

-رنگاشون فرق داره...

پاشو کوييد به زمين و گفت: نميخوام... من يه مانتوي ديگه ميخوام...

-پس برو مشکیه رو پس بده...

-کوفت....

نایلون و از دستم کشید و بعد ده دقیقه اومد بیرون.

ساک خرید دستش بود... استرس گرفته بودم که نکنه کرمه رو پس داده باشه

... که فوری فهمید و ساک و دست به دست کرد وگفت: چیه؟

-کدومو پس دادی؟

-همون که خوشم نمیومد...

خواستم از دستش بقاپم که زرنکتر و فرزتر از این حرفها بود.

با حرص گفتم: پولشو چی کردی؟

-گذاشتم تو جیبم تا باهاش یه مانتو دیگه بخرم....

و خندید و با سرعت نور از جلوی چشمم جیم شد.

چیزی نگفتم ... هم حرص میخوردم هم خنده ام میگرفت.

حالا اون اصرار داشت که برام ژاکت بگیره هر چی بهش میگفتم من با ژاکتم

مشکلی ندارم و بعد از شستن دوباره استفاده ش میکنم قبول نمیکرد. روبروی

یه بوتیک لباس زم*س*تونی توقف کرد. زل زده بود به یه ژاکت صورتی ...

مردونه بود ولی صورتی بود! وقتی دیدم داره با بدجنسی نگاهم میکنه سریع

گفتم:

_دختر خاله تلافی کردن هم حدی داره... اون مانتویی که من انتخاب کردم

واقعا قشنگ بود (هرچند مطمئن نبودم کرمه رو پس داده یا مشکیه رو) اما من

عمر این ژاکت صورتی رو بپوشم...

پسر خاله صورتی هم به رنگه که وجود داره دیگه...

لز تومبغ (laisse tomber) بیخیال!

حرفامو مثل نوار ضبط میگرد و تحویل خودم میداد . خدا رحم کرد که تو مغازه وقتی چشمش به یه ژاکت دیگه افتاد لج و لجبازی رو یادش رفت و گیر داد به اون ، این یکی رنگ قشنگی داشت ، یه رنگ زرد کهربایی خاص بود ، بافت و مدلش هم قشنگ بود وقتی پوشیدم هم به نظرم خیلی بهم میومد . میشا در حالیکه با حسرت به ژاکتی که تم کرده بودم نگاه میکرد از فروشنده پرسید :

سایز من ندارین ؟

فروشنده جواب داد:

این مدل بیشتر پسر و نه ست ، اما از همین بافت و رنگ مدل یقه دارش هم داریم که دختر و نه ست . اجازه بدین براتون بیارم...

وقتی میشا ژاکت و پوشید و کنارم ایستاد دقیقاً ست هم شده بودیم . تو آینه به هم لبخند رضایتمندی زدیم و رفتیم پشت پیشخوان تا حسابش کنیم . بهش گفتم حساب میکنم اما وقتی جدیتشو در مورد اینکه خودش باید حساب کنه دیدم دیگه بیشتر اصرار نکردم.

در مقابل پیشنهادم برای خوردن شام ایده داد که به جاش بستنی بخوریم . چون هم کالری کمتری نسبت به یه وعده کامل شام داره و هم خوشمزه تره . سریع جبهه گرفتم که:

معهده ی من این حرفا حالیست نیست ، بیا بریم شام بخوریم...

اونم در حالیکه سرشو میخاروند اعتراف کرد که:

_ خودم هم به حرفي که زدم اعتقاد ندارم ، به نظر من ل*ذ*ت بخش ترين کار
تو زندگي غذا خوردنه ... اما موضوع اينه که هيچي ته حسابم نمونده...
از صداقت و لحنش خوشم اومد ،
_تا تو باشي اصرار نکني که ژاکت و خودم حساب میکنم...
اونم همراهيم کرد و گفت:
_تا من باشم ه*و*س نکنم واسه خودم هم ژاکت بخرم...
_دقيقا... حالا بيا بریم شام مهمون مني...
_نمیشه...
_چي نمیشه؟! بيا بریم معده م سوراخ شد...
_آخه اگه امشب دعوتت و قبول کنم مجبور ميشم يه روز ديگه منم دعوتت
کنم تا از خجالتت در بيام...
يه دفعه انگار يه چيزي به ذهنش رسیده باشه پرید جلوم و گفت:
_بيا و خوبي کن ... اون دکه رو مي بيني ؟
به اون سمت خيابون که اشاره ميکرد نگاه کردم و گفتم:
_اره ، که چي !؟
_بين مي دونم الان يه شام شاهانه تو ذهنته ، اما بيا و شام بهم فلافل بده تا منم
بعدا يه چيزي تو همين حدود خرج شيکمت کنم...
اينقدر اين حرفو بامزه زد که نتونستم جلوي خنده مو بگيرم و پيشهادشو هم با
کمال ميل قبول کردم.

توي هوای سرد شام خوردن به حالت ایستاده ب*غ*ل خیابون هم عالمی داشت. من سه تا ساندویچ فلافل خوردم. می‌شاهم در عین ناباوری من دو تا خورد. وقتی گفت بیا به جای شام بستنی بخوریم فکر کردم مثل همه ی دختر است که غذا خوردن باهاشون اشتباهی آدمو کور میکنه، اما وقتی موقع خوردن فلافل با زدن گازهای گنده همراهیم میکرد و دور دهنش سسی میشد و در به در دنبال دستمال کاغذی نبود فهمیدم دقیقاً برعکس اونا است. البته با اینکه غذا خوردن با دخترای بد غذا مورد علاقه م نبود دخترایی که اضافه وزن و چربی اضافی داشتن هم مورد علاقه م نبودن و جالب بود که می‌شاه جزو هیچکدوم از این دو گروه نیست. برای د سر هم از یه دکه ی دیگه همون طرفا اب انار گرفتیم... کلا شام اون شب با اینکه سرجمع ده تومن هم نشد عجیب بهم چسبید.

وقتی واسه خریدن آدامس یه جا توقف کردم می‌شاه سوئیچ و ازم گرفت تا بره تو ماشین منتظرم بمونه، بعد هم به حالت دو به سمتی که ماشین و پارک کرده بودیم رفت. من اما ترجیح دادم آرام آرام مسیر و طی کنم تا غذا همضم بشه. وقتی به ماشین رسیدم می‌شاه به در سمت خودش تکیه داده بود و منتظرم بود. بعد از سوار شدن من اونم در سمت خود شو باز کرد و سوار شد. با تعجب پرسیدم:

– چي شد پس؟ مگه نمیخواستی زودتر بیای سوار شی؟!

– چرا ولی بعد گفتم چه کاریه... هوا به این خوبی بیرون منتظرت می‌شم...

مشکوکانه نگاهش کردم و راه افتادم. بعد از اینکه در خونه شون پیاده ش کردم و خودم رفتم سمت خونه مون و از ماشینم پیاده شدم تازه فهمیدم خانوم چه

خوابی برام دیده بودن . روی در سمت خودش از بیرون یه عالمه عکس باربی چسبونده بود . یه لحظه احساس کردم دود از کله م بلند میشه . شانس آورد که اون لحظه اونجا نبود وگرنه با تمام خونسردی ذاتی م تو اون لحظه حتما یه بلایی سرش میاوردم . ببین سر ما شین نازنینم چه بلایی آورده بود؟! ... البته این عصبانیت فقط تا وقتی طول کشید که فکر میکردم این برچسبها مثل برچسبای روی شیشه ی مربا و این جور شیشه ها هستن که هیچ رقمه پاک نمیشن . اما وقتی یکیشونو از رودر ماشین کندم فهمیدم به راحتی کنده میشن بدون اینکه هیچ ردی از شون رودر ما شین بمونه ... اون لحظه بود که یه دفعه عصبانیتم فروکش کرد و جا شو به خندیدن به کار مسخره ی میشا داد . یعنی چقدر این بشر شیطنت داشت ! بیخود نبود که من هم با دیدنش حس شیطنتم فعال میشد . همون لحظه بهش اس ام اس دادم که : دعا کن شب نیام به خوابت...

سریع جواب داد که : دعا میکنم بیای ، میخوام ببینم چیکار میخوای بکنی...
با خنده جواب دادم : میخوام دمتو بچینم ، امشب خیلی تو دست و پام بود...
جواب داد : پس منتظرتم ببینم چه جوری میخوای بچینی . راستی...
و ادامه نداد.. نوشتم : چی؟

نوشت: تو داشتی پولاتو گذاشتم... مانتوی مشکی بهم بیشتر میاد.
با صدای ماما که صدام میزد و پرسید "ماشینت پنچر شده؟" از حالت نشسته جلوی ما شین بلند شدم و در حالیکه همچنان به کار میشا میخندیدم رفتم داخل.

باز به صفحه ی گویشم خیره شدم... فکر کردم باز همامین پیام داده اما مهربان نوشته بود: تحویل نمیگیری...

روی تخت نیم خیز شد و دودستی به جون صفحه کلید افتادم و نوشتم: من؟ من یا تو آقای بیشور... خجالت نمیکشی نه زنگ میزنی نه حال ادمو میپرسی؟

مهربان سر سه سوت پیام داد: امروز وقت نشد... رفتم گچ پامو باز کردم... نوشتم: مبارک باشه... ای ول...

مهربان نوشت: باید فیزیوتراپی بشه... تا دو ماه نمیتونم تو تیم باشم... خوب این جمله شیش تا جانب داشت. یعنی مهربان ناراحته که توی تیم نیست و من باید قربون صدقه اش برم که فدای سرت هانی!!!

یا ناراحته از اینکه دیگه نمیتونم برم خونه اش چون پا داره دیگه... و یا... قبل اینکه جوابشو بدم نوشت: باز میای اینجا؟

جواب ندادم و نوشتم: خوابیدی؟

بازم جواب ندادم و همینطور فرت و فرت اس ام اس میومد.

-خوابی؟ بیداری؟

-من فردا منتظرتم...

-باشه؟

آخرین اس ام اس هاشو تار میدیدم... خوابم گرفت و پتوروی سرم کشیدم. صبح با صدای الارم گویشم از خواب پریدم...

دست و رومو شستم و چایي دم کردم و نشستم پای صبحونه... بابا در حالیکه
صندلي و عقب میکشید و رو به روی من نشست و گفت: دختر اروم بخور...
دولوپي نون پنیر و به زور قورتش دادم و گفتم: چشم...
بابا خندید و گفت: اگه الان مامانت اینجا بود....

-اوه بابا... ول کن سر جدت... میخواست یک ساعت درس اخلاق بده... به
خدا خل شدم از این بکن نکن ها... یه دقه نمیدارن ادم تو حال خودش باشه...
بابا لبخندي بهم زد و گفت: تو حال خودت باشي چیکار کنی؟

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: چایي هورت بکشم... اینطوري... واون چایي
شیرینم و با هورت خوردم و بابا بلند خندید.

با دیدن مامان هرچی بود از تو دماغم دراومد... اب دهنم تو گلوم پرید و افتادم
به سرفه... طاهره خانم با یکی از اون ژستهای تبتیشش گفت: چشمم روشن..
باز سر منو دور دیدی؟

و رو به بابا تشر زد: تو چرا بهش هیچی نمیگی؟

بابا در سکوت به جلیز وولز مامان میخندید و منم به طرز فجیعی آماده ی الفرار
بودم. یعنی ادم صبر ایوب میخواست بشینه ز صیحت گوش بده که چه دختر
آنتیکی باشه...

مامان شروع کرد انواع صفات و پشت سر هم چیدن.. زشته... عیبه... خوبیت
نداره... مردم چی میگن... نجیب باش... سنگین باش... ال باش... بل
باشه.. جیمبل باش..

اگه بابا نبود ها تا فردا صبح همینجور میگفت یه بهونه ی کلا سم دیر شد
اوردم و بابا هم با گفتن طاهره جان ختم جلسه ی چگونه میتوان ادمی سر به
راه شد و دختری مناسب با اخلاق بیست و شوهر پسند شد و اعلام کرد.

خواستم بلند شم که بابا گفت: این دو ست ما شینشو نمیخواه پس بگیره؟ از
کی دستته؟ لازم نداره...

چه رگباری پرسید. این یعنی در دیزی بازه سنگک و پیاز و دوغت کو؟!... دختر
پاشو برو ماشین مردم و پس بده!

یه لبخند بیخیال به بابا تحویل دادمو گفتم: حالا پیش میدم... پاش شکسته
نمیتونه برونه که...

بابا سری تکون داد وگفت: امانته... اتفاقی بیفته دیگه کسی بهت اعتماد
نمیکنه...

یه م*ا*چ و اسه بابا فرستادم و مامان با چشم غره نگاه میکرد که یعنی سهم من
کو... عمرا! یه ربع داشتی میگفتی دختر اله بله... ب*و*ست نمیکنم!

بابا دستشو تو جیب پیراهنش کرد و نسخه ای به دستم داد وگفت: این داروهای
منو هم سر راهت بگیر دخترم...

خواستم بگم چشمم که دیدم یه چند تا اسکناش خوش رنگ از زیر نسخه
همینجور بهم چشمک میزنه... تا خواستم بپریم بابا رو ب*غ*ل کنم که سرو
کله ی مارال هم پیدا شد وگفت: آی آی دیدم... ما هیانه ی من کو... به میشا
دوبله سوبله میدی دیگه؟

پشت کوه... دختره ی چندش... من هیچ وقت از بابا نمیخواستم بهم پول بده
... برام افت داشت. خودم میرفتم سر کار دستم تو جیب خودم بود. حالا

بابا صدقه سري به وقتايي به چيزي بهم ميداد ولي كلا تو روش نميگفتم من پول ميخوام.

بابا رو به مارال گفتم: بهت دادم ... اينم پول دارو بود...

يه لبخند فاتحانه زد و از خونه رفتم بيرون.

ماشين و با سلام صلوات روشن كردم و به سمت يوني كده رفتم... سر راه دو تا دختر دانشجو هم به پستم خورد... كه هرچي به مرام نگاه كردم ديدم عيبه كه كرايه بگيرم... خلاصه يه صفايي هم اونا بردن و يه پونصد تومن ذخيره شد تو كيف پولشون. اما كشف كردم كه ترمز ماشين مهربام خوب نميگيره... به يوني رسيدم... ماشين و بين يه كمري و پاچرو پارک كردم.

الهي چقدر واقعا شبیه هم بودن اين سه تا... يه لبخندي زد و رامو كشيدم سمت ساختمون مربوطه.

به سمت صبا اينجا رفتم و باهاشون سلام عليک كردم.

مهرباب حيواني هم به يه عصا تكيه داده بود.

به سمتش رفتم و باهاش خوش و بش كردم و همه باهم وارد كلاس شدیم.

سر كلاس چرتم گرفته بود.

مخصوصا اينكه اين دريچه ي كولري كه تابستونا باد گرم ميداد و زم*س*تون ها هم همچنان باد گرم ميداد تو سرم بود. منم حس خواب بهم دست داده بود. با لرزیدن گوشيم كه تو جيب جينم بود با هزار بدبختي دستمو از توي ماتموم به سمت جيب شلوارم هدايت كردم.

اخه اینجا جاست ادم گوشیشو بذاره.... حالا هر کي ندونه فکر میکنه من دارم چه خاکی تو سرم میکنم.

گوشیمو دراوردم مهرباب اس داده بود که ظهر که کاری نداری؟ بهش نگاه کردم.

چه دلیلی داشت اس بدم خوب بهش میگفتم... یعنی چی پول اس دادن هم بهم اضافه بشه؟ چه معنی میده؟ با چشم و ابرو گفتم نه...

اس ام اس داد: پس ظهر نهار بریم بیرون؟

باز سرمو تکون دادم که باشه....

ذوق کرد و استاد بهم گفت: خانم مودت تخته این سمته...

-اخه من فکر کردم اون طرفه این یکی اینه است...

حرف بیمزه ای بود اما کلاس ترکید. اصولاً دانشجو جماعت به ترک دیوارم همینطور بیخودی میخنده... یعنی دانشجو جماعت هیچ علتی نداره که به چیزی با علت بخنده!

استاد هم سری تکون داد و مشغول شد.

بعد از کلاس به طرز غافلگیر کننده ای مهرباب سیامک و صبارو دور زد تا منو اون تنها باشیم.

سوار اتومبیلش شدید و من رانندگی میکردم. چون هنوز اکی نشده بود.

با ادرس دادن هاش میرفتیم سمت تجریش...

جلوی یه رستوران شیک نگه داشتیم... یه نگاهی به ریخت خودمو یه نگاهی به ریخت مهرباب کردم.

یه نگاهم به ماشین های انچنانی ملت... یه دونه پراید سیاه داغون این و سط داشت به همشون دهن کجی میکرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستورانا رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عرو سکشویه گوشه نگه داره و... نفس عمیقی کشیدم و مهراب درو برام باز کرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستورانا رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عرو سکشویه گوشه نگه داره و... نفس عمیقی کشیدم و مهراب درو برام باز کرد.

بلند خندیدم و گفتم: از کی تا حالا شاگرد در راننده رو باز میکنه...

مهراب هم باخنده گفت: از همین الان...

مانتوی قهوه ای سوخته ی ساده ای پوشیده بودم. با جین مشکی و مقنعه ی مشکی... کوله ام سگکش خراب شده بود و با سنجاق قفلی بسته بودمش... یه نگاه هم به مهراب کردم.

با پلیور طوسی و جین یخی و کتونی های طوسی اکی بود. اسپورت و معمولی... بیشتر از اینکه به مارک لباسش فکر کنه به خط اتو و تمیزیش فکر میکرد.

مهراب دستمو گرفت. با هم به اون سمت خیابون رفتیم.

از اینکه دربون جلوی رستوران در و برامون باز نکرد و مهراب خودش دستگیره رو گرفت و کشید یه مدلی شدم.

همین چند لحظه قبل برای یه زوج تا کمر خم شد و در و براشون باز کرد.

شونه هامو بالا دادم.... یه پیش خدمت کت شلواری جلو اومد وگفت: برای
صرف نهار اومدید؟

پ نه پ اومدیم یه دقه گل روی تو رو بینیم روشن بشیم بریم پی رزق و روزی
و زندگیمون!

مهراب جوابشو داد و پیش خدمت گفت: چند نفرین؟

مهراب یه لبخندی به من زد وگفت: دو نفر...

و پیش خدمت گفت: دنبالم بیاین...

یه میز دو نفره حد وسط راهرویی که به دستشویی ختم میشد و یه سمتش
صندوق دار بود در کورترین نقطه ی رستوران. با یه نگاه تحقیر آمیز و مفتخر
وفاتح بهمون خیره شده بود.

اصلا دلم نمیخواست اونجا بشینم....

صندلی وانگار برای من عقب کشید وگفت: بفرمایید اینجا بشینید... و باز
همون نگاهی که حس میکردم داره به یه تیکه اشغال نگاه میکنه... یا شاید نه
به این غلظت اما یه همچین چیزی... موضوع این بود که طرف کرم داشت!

شاید اگه منم موهای بلوندم و تو صورتم میریختم و شالمو یه جور رو سرم
مینداختم که صد تا بی حجابی بهش می ارزید... یا اگه تو روش بلند بلند
میخندیدم و با نگاهم بهش نخ میدادم... به خودش جرات نمیداد اینطوری
نگامون کنه...

یه نگاهی به اطراف انداختم.... یه میز چهار نفره کنار پنجره خالی بود.

-من دوست دارم کنار پنجره بشینم...

پیش خدمت یه لبخند زشت بهم زد وگفت: متاسفانه میز خالی نداریم...

راهمو به همون سمت گرفتم و گفتم: اونجا يکي هست....

پشت ميز نشستيم ومهراب هم جلوم نشست.

پيش خدمت با دندون قروچه گفتم: اين ميز چهار نفره است... ميز دونفره ي خالي همونه....

چشمامو تنگ کردم و گفتم: از کي تا حالا براي مشتري هاتون جا تعيين ميکنيد... و يه نگاهی به ميز کردم.

سايز ميزها يکي بود.

دو تا صندلي و برداشتم و جلوي پاش گذاشتم و گفتم: حالا شد دو نفره... اين صندلي ها رو هم ببريد.

با حرص نگاهم ميکرد.

مهراب هم با تعجب... چند نفری هم زده بودن بهم. برام مهم نبود. دوست داشتم اينجا بشينم....

پيش خدمت که داشت ميرفت خوشبختانه بيخيال شده بود. صداس زدم: جناب...

برگشت به سمتم... تا چونه اش اخم کرده بود.

-لطفا منوي غذا ... منو ها رو جلوم تقريباً کوبيد در حالي که يکيشو باز ميکردم گفتم: اين صندلي ها رو هم ببريد. اضافه است...

با حرص از مون دور شد و منم درحاليکه سعي داشتم مناسب با جيب مهراب يه غذا انتخاب کنم گفتم: ميرفتيم جاي هميشگي اسنک ميخورديم... اين امل خونه جاست منو اوردي؟

مهراب: خواستم خوشحال بشی... حالا چرا عصبانی هستی...
سعی کردم فکر نکنم چقدر ممکنه تفاوت باشه... ترجیح میدادم با مهراب هم کنار جدول خیابون و سطل مکانیزه و جوی کثیف فلافل هزار و هشتصد تومنی بخورم... نفس عمیقی کشیدم و کوبیده سفارش دادم. ارزونترینش بود. مهرابم مثل من سفارش داد. مخلفات نخواستم... اما مهراب با غیظ همه چی سفارش داد. این نگاه هاش یعنی حرف نزن... کاریت نباشه...
پیش خدمتهای دیگه سفارشمون و آوردن. رستوران کوچیکی بود اما معروف و مشهور بود به نسبت.

اون دو تا صندلی هم تا پایان غذا کنارمون موندند.
هیچ حرفی نزدم. اعصابم خرد بود. هنوز دلم میخواست حال اون یارو رو بگیرم.

مهرابم حالمو میفهمید و سر به سرم نمیذاشت.
بعد از صرف غذامون از جا بلند شدیم... چون نمیخواستم پول مهراب حیف ومیل بشه بیشتر از سهمیه ام خورده بودم و داشتم میترکیدم... ولی خوشبختانه ته همه چیز و درآورده بودم.

با مهراب به سمت صندوق رفتیم.
یه مرد سی خرده ای ساله ی بی تفاوت حساب کرد. از این افراد خوشم میومد. همون یارو پیش خدمته هم جلوی صندوق داشت منوها رو روی میز جا به جا میکرد. مهراب حساب کتابش تموم شد.

ولي من كيف پولمو دراوردم و يه اسكناس پنج هزار تومني به سمتش گرفتم و گفتم: اينم انعام شما... اين حرفم معني دار بود و ميتونستم ته نگاهش بخونم كه معني حرفمو گرفته.

مات شد به من.

صندوق دار با لبخند گفت: ممنون از انتخاب شما... اميدواريم باز هم اينجا در خدمتتون باشيم...

تو دلم گفتم عمرا پامو اينجا بذارم... با اين خدمت كردنتون.

يارو با حسي كه با صورت خورده به زمين و قيافه اي گر گرفته و حرصي بارگ گردني كه تورم شو به و وضوح ميديدم دستشو دراز كرد و اسكناس و گرفت و زمزمه وار گفت: نوش جان ... ممنون!

انگار گفت: كوفتتون بشه...

با اينكه ضرر بود اما پنج هزار تومن براي حفظ شخصيت در نظر اين ادا اصلا ارزشي نداشت!!!

تو ماشين هم مهرباب سكوت كرد. اون رانندگي ميكرد. پاش زياد درد نميكرد از طرفي هم نميخواستم ما شينش دستم باشه... نزديك خيابون خونه امون نگه داشت وگفت: خواستم بخاطر زحمات تشكر كنم...

-من كه كاري نكردم....

مهرباب لبخندي بهم زد وگفت: ادا عادت دارن بهم يا از بالا به پايين نگاه كنن يا از پايين به بالا...

-ميدونم...

مهراب خندید و گفت: ولی خوب حالشو گرفتی ها...

با غر گفتم: تو هم که عین ماست....

خندید و خم شد در داشتیرد و باز کرد و به جعبه کادوی کوچولو به سمتم گرفت.

با دیدنش هرچی بود و یادم رفت. از ذوقم نیشم باز شد و گفتم: وایی... به چه مناسبت؟

با لبخند مهربونی گفت: بخاطر زحماتت... واقعا ازت ممنونم.. اگه تورو نداشتم...

به جعبه حمله کردم و گفتم: فعلا که داری...

با دیدن عطر خوشگلی که تو یه شیشه ی الماس مانند یاقوتی بود نفس عمیقی کشیدم... چقدر بوی ملایمی داشت. وای در لحظه عاشقش شدم.

یه کمی بخودم زدم و گفتم: مرررررسی....

مهراب خندید و گفت: الان وقت زدن این بود؟ نمیگی شاید میخواستم دوست دخترمو سوار کنم؟ حالا چه جوابی بهش بدم؟

با خنده گفتم: مشکل خودته... من با این قضیه کنار میام..

مهراب: وای چقدر روشنفکر واقعا....

خندیدم و با کلی تشکر و شوخی از ماشین پیاده شدم. مهراب رفت و منم چشم میچرخوندم کسی منو ندیده باشه.

به سر کوچه رسیدم که با دیدن ریخت نحس عرفان یه نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم: بازم که شما؟

عرفان پوزخندی زد و گفت: شما؟ با ادب شدی میشا خانم...

کولمو شونه به شونه کردم از جلوش رد شدمو وارد کوچه شدم با غیظ گفتم:
برورد کارت...

عرفان پشت سرم راه افتاد وگفت: هان... حالا شدی همون مرضیه ی...
با شنیدن این اسم از دهن اون سرمو چنان به سمتش چرخوندم که خودش هم
اصلا توقع نداشت.

لبخندی بهم زد وگفت: من که میدونم این ناز کردنا بالاخره تموم میشه... پس
اینقدر با من بازی نکن...

با صدای بلندی گفتم: این تویی که... یه لحظه به خودم اومدم... و سطر کوچه
عربده که نمیکشن دختر!

صدامو یواش کردم و ولوم دادم پایین وگفتم: خواهش میکنم بس کن... من
جوابمو خیلی وقته بهت دادم... برو دنبال زندگیت... من اونم نیستم که تو
دنبالشی...

خواستم به سمت خونه برگردم. فقط خدا خدا میکردم سر ظهري کسی نخواه
و بوی کوچه رو از نظر بگذرونه... بخصوص همسایه ی دست چپی خانم
عزتی آقای مصطفوی که عادت داشت سیگار شو با پنجره ی باز بکشه و حین
دید زدن کوچه اون زیر پیراهن سفید یقه گرد و شیکم گنده اشو به کل محل
نشون بده...

حس کردم یکی دستمو گرفت و تا به خودم بجنبم بیخ دیوار بودم.
دوباره همون صحنه ی قبل اما... یه چاقوی ضامن دار به جای لباس به سمتم
گرفت.

اب دهنمو قورت دادم. با وجود اینکه تمام تنم به لرزه افتاده بود گفتم: فکر کردی من از یه نصفه چاقو میتروسم؟

تیغه اشو روی گونه ام کشید وگفت: پس از چی میترسی؟ و نفس عمیقی کشید و با چشمهایی که تصنعی خمارشون کرده بود گفت: اممم... بوی خوبی میدی...

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد.

اما تو چشماتش به نگاه شیطنت امیز دیدم که با ترسم فقط بازی شو مهیج تر میکردم. دلم میخواست اهنگ مغموم گیم آور و خودم با ریتم سوت برآش بزوم که بفهمه من با این چیزا نمیتروسم...

دهنم خشک شده بود اما یه جورایی مطمئن بودم با اون چاقو هیچ غلطی نمیکنه. با این حال تمام زورمو توی بازو هام ریختم و شونه هاشو گرفتم و از خودم جداش کردم.

یه لبخندبهم زد وگفت: همین کارا رو میکنی که عاشقتم... هر کس دیگه ای بود خودشو خیس میکرد...

یک تای ابرومو فرستادم بالا... الان اگه مارال اینجا ایستاده بود میگفت: ابرو میندازی بالا بالا...

یه پوزخند بهش زدم و گفتم: من که گفتم از این بیچه بازی ها نمیتروسم....

عرفان: خوبه... خوبه دختر شجاع... پس از کارای ادم بزرگی میترسی؟
جوابشو ندادم.

عرفان: خیلی از خود مطمئنی خانم کوچولو...

- چرا نباشم؟

عرفان: این بار اخره که محترمانه ازت تقاضاي ازدواج میکنم....

خنده ام گرفته بود. محترمانه؟ با چاقو... منم گفتم چشم! باش تا بگم...

-هه... محترمانه؟ افرین... ادامه بده... سر شب هم چهار خط از روش مشق

بنویس.... بذار محترم تر بشی!

عرفان دندون قروچه اي کرد و با حرص گفت: با من يکه به دو نکن....

-برو گمشو تا جیغ نزدم همسایه ها بریزن سرت...

عرفان یه پوزخند زد وگفت: فکر کردم از ابرو ریزی میترسی؟

-نه... خیالت تخت. من جز خدا از هیچی نمیترسم...

عرفان یه لبخند کریه زد و گفت: پس کاری میکنم که از همه ي مردا بترسی...

کاری میکنم که ابروت بره... نتونی سرتو تو محل بلند کنی... کاری میکنم

که... روزگارت سیاه بشه... مطمئن باش.

از لحنش.... صدایش... قطعیتش... یه جورایی ته دلم ریخت...

به سمتش چرخیدم وگفتم: نکنه میخوای روم اسید بپاشی؟ توي سوسول عرضه

ي یه کبریت اتیش زدن و نداری... وای به حال... یه خنده ي عصبي کردم

وگفتم: هر غلطی که دلت میخواد بکن... و با قدم های تند به سمت خونه راه

افتادم.

کلید وتوي در چرخوندم و خودمو پرت کردم داخل حیاط.

بابا در حال گل کاری بود. یه نفس عمیق کشیدم. ای جان... بوی نم خاک
التیام بخش همه ی دردها بود... عاشق این بوی خاکم که با اب تر و تازه
میشه...

به بابا نگاه کردم که با عشق و علاقه داشت اون گل ها رو تو باغچه ی
کوچولومون جا میداد. چقدر دوستش داشتم. حواسش به من نبود...
یه دبیر باز نشسته بود که بعد از سی سال تدریس ریاضی... حالا تمام عشقش
به همون باغچه ی کوچولو بود که سر جمع بیست و جب هم نمیشد. عاشق
اقلام سنتی بود.

حوض فیروزه ای... رومیز های بته جقه که خودش میرفت از بازار میخرید و
تختی که رو به روی حوض وسط حیاط قرار داشت.
یه درخت خرماشو داشتیم و یه باغچه ی کوچولو... حیاطمون بزرگ نبود... اما
عاشق این خونه بودم. البته منهای همسایه هاش. این محل عین یه روستای
کوچیک وسط تهران بود که هرچی اتفاق میفتاد صدش تا ده تا محل اون ور
تر هم میرفت.

اهی کشیدم و فکر کردم این مردم کی میخوان پا شونو از زندگی دیگران بکشن
بیرون...

بابا منو دید و گفت: به به خانم میشا خانم.

لبخندی زدم و به سمت بابا رفتم.

تا خواستم سلام کنم بابا تند گفت: چیه بابا؟ چرا رنگت پریده؟

تا دم دهنم او مد بگم پسر رفیقت همش مزاحمه و تهدیدم میکنه... اما دلم نیومد نگرانش کنم. برای قلبش ضرر داشت. اوه داروهاشو یادم رفت بگیرم. فردا یادم باشه...

یه لبخندی زدم و گفتم: هیچی بابایی... من خوب خوبم...

بابا با نا ارومی گفت: مطمئنی بابا؟

- یعنی فکر میکنی دارم دروغ میگم؟

بابا لبخندی بهم زد دستش رو سرم گذاشت و مقنعه امو اروم درآورد و گفت: این چه حرفیه دخترم... من به گل همیشه بهارم اعتماد که سهله ایمان دارم.

یه ولوله ی قشنگی تو جونم ریختن.... حس خوبی بود.

اعتماد و ایمانی که بابا بهم داشت می ارزید به همه ی حرف ادم های این دنیا. یه لبخند زدم که بابا با نگرانی گفت: وای...

-چی شد؟

بابا: مقنعه ات خاکی شد...

خندیدم و گفتم: فدای سر بی موت بابایی...

بابا با شوخی گفت: علنا به من میگي کچل؟

-کچلا پول دارن بابایی... حالا کچلم نه.... یه ذره کم داره....

بابا قیافشو تو هم کرد و گفت: یعنی من کم دارم پدر صلواتی؟

خندیدم و گفتم: نه قربون اون کم داشته ات بشم... و صورتشوب* و*سیدم.

با صدای حسود مامان خانم که اسممو صدا کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

طاهره شوهرتو برداشتم برای خودم.... برو دنبال یکی دیگه باش...

بابا خندید وگفت: مادرتو اذیت نکن....

مامان اخم نازی کرد وگفت: خوبه خوبه این میگه اونم خوشش میاد... بیا تو

کمک من کن...

و پشت چشمی نازک کرد و وارد خونه شد.

شاخک های حسودیش عود کرده بود باید میرفتم کلی م*ا*چش میکردم تا

اکی میشد.

بابا زیر گوشم گفت: برو از دلش دربیار... میدونم منو بیشتر دوست داری...

خندیدم و خواستم کتونی هامو دربیارم که بابا صدام زد: میشا؟

-بله بابا؟

تو چشمماش خیره شدم... شاید خیلی راحت میشد توش خونند که یه جورایی

بهم افتخار میکنه. یه حس غرور خوب و خوشگل قلقلکم داد. هنوز منتظر

بودم که بگه بهم ... اما نگفت... با این حال به همین نگاهشم راضی بودم.

بابا خندید وگفت: هیچی دخترم... خدا حفظت کنه...

-با دعای خیر شما...

بابا خندید و صدای داد مامان اوامد که گفت: میشا اینقدر زبون نریز... بیا

کمک من....

جفتمون خندیدیم و منم وارد خونه شدم.... مامان اعلام کرد برای فردا شب

مهمون داشتیم. یا خدا... باید به هامین خبر میدادم که روز اساسی رسید.

امیدوار بودم هامین حرفهایی که قرار بود بزنه رو خوب حفظ کرده باشه. خدا
کنه جنگ اعصاب نداشته باشیم.

سرمو با درس و مرتب کردن اتاق گرم کرده بودم...

مهراب هم هر ازگاهی اس میداد... منم جوابشو میدادم.

یعنی کل اتاق و خاک که سهله گل گرفته بود.... با شنیدن صدای اس از دست
مهراب کلافه شدم و بدون اینکه به صفحه ی گوشي نگاه کنم و پیغام مهراب و
بخونم ... نوشتم: مهراب دیوونم کردی... کار دارم بای.

و ارسال روزدم. انگشتم خاکی بود صفحه ی گویشم خاک شده بود. اصلا
هیچی واضح نبود.

مالیدمش به شلوارم و تمیزش کردم که دیدم رو صفحه یهو نوشت:

Delivered:Hamin

لبهامو گزیدم... برگشتم سمت اس قبلی که دیدم نوشته: سلام مرضی خوبی؟

(ایکون خنده) برای فردا آماده هستی؟

مرضیه و مرض... وای... خدا خدا می کردم تو پیامم ننوشته باشم مهراب... از
شانس خوشگلم نوشته بودم!

هامین پیام داد: مهراب کیه؟

حالا بیا جواب اینو بده... اخه یابو... واسه ی چي نگاه نکردی؟

دیدم داره زنگ میخوره... خدا مرگم بده این چه کنه ایه... خوب بی افمه...

اصلا عشقمه... به تو چي؟

جواب دادم و گفتم: بله؟

با اون سر و صدای شلوغی که می اومد گفتم: سلام خوبی؟

-مرسی... تو خوبی همین خان... تلافی مرضی گفتنش... خاک بر سر مرضیه هم نمیگفتم... مرضی!!!

-فکرکنم پیامتو اشتباه به من فرستادی...

نه بابا زنگ زدی اطلاع رسانی کنی که من اس ام اسمو اشتباه فرستادم؟ خسته نباشی واقعا.

-مهراب کیه؟

به توچی... به توچی... به توچی!!!...

-یکی از هم کلاسی هام...

-آهان... بعد چرا دیوونه ات کرده؟

میشا قربونت برم یه چیزی جور کن... زود باش.. مکث نکن... فکر کن فکر کن... مهراب کیه...

-کارم داشت مدام اس میداد منم کلافه شدم فکرکردم باز اونه که دیدم تویی... -دیدي منم چرا به من پیام دادی؟

کنه... کنه... کنه!...

با حرص گفتم: خوب شماره ای که ارسال شده رو ندیدم.... پیامم نخوندم یهو Reply و زدم...

واقعا هیچ چیز بهتر از صداقت نیست.

هامین: اکی... برای فردا همزمان شروع میکنیم به حرف زدن قبول؟

-باشه... امیدوارم همه چیز خوب پیش بره...

نفس عمیقی کشید و گفتم: منم همینطور...

-خوب کاري نداري؟

-نه... سلام برسون. خداحافظ.

-همچنين. خداحافظ.

و تماس و قطع کردم و يه نفس عميق کشيدم که صدای پیام گوشيم بلند شد. مهرباب بود. ميخواستم سرمو بکوبونم به ديوار... هرچند به هامين ربطی نداشت ولي خوشم نمیومد. يعني چه!!!

به محض خداحافظي با ميشا گوشي رو گذاشتم تو جيبم و از پنجره ي بزرگ سالن خونه ي عمو را شيد فاصله گرفتم تا دوباره برگردم سر جام. هنوز چند دقيقه بيشتر نبود که از برنامه ي مامان واسه فردا شب خبر دار شده بودم که سريع به ميشا خبر دادم تا آگه خبر نداره در جريان باشه. بالاخره بايد کمی فکر میکرديم تا حرفامون و واسه فردا شب آماده کنیم. دوباره روي مبل يك نفره اي که چند لحظه قبل نشسته بودم نشستيم. فکر رفت سمت اس ام اس ميشا، مهرباب!...شاید دوست پسرش بود!

سري تکون دادم و حواسمو دادم به حرفاي بقيه. مامان همچنان داشت درباره ي نحوه ي برگزاري مراسم نامزدي من و ميشا واسه زن عمو فرنوش حرف ميزد. بي حوصله سرمو چرخوندم سمت ديگه که تو همين لحظه ندا هم اومد به سمتم و روي دسته ي مبلم نشست، ظاهرا عادتش بود رو دسته ي مبل بشينه.

تو خونه ي ما كسي جرات اين كار و نداشت چون مامان غر ميزد كه نشين اونجا ميشكنه ، هر چند شكستش بعیده ... ولي مامانه ديگه...
ندا با لبخند گفت:

با كي حرف ميزدي ؟...

ابرويي انداختم بالا و گفتم : با يكي..._

فهميد از سوالش خوشم نيومده سريع حرف و عوض كرد:

مياي اتاقمو بهت نشون بدم...

شونه اي بالا انداختم و اونم دستمو گرفت و به سمت اتاقش كشيد . كنجكاوي خاصي در مورد اتاقش نداشتم . اما گويا اون ذوق زيادي داشت تا اتاقشو نشون بده . به هر حال از سماق مكيدن تو پذيرايي بهتر بود ، آرمين و آذين نيومده بودن و من احساس ميكردم حوصله م داره سر ميره.

وارد اتاقش شديم و در و بست . همه ي وسايل اتاقش سفيد بود . اتاق شيكي بود . به استثناي تخت يه نفره ش بي شتر شبیه اتاق زن و شوهر بود تا اتاق يه دختر جوون . انتظار داشتم با كلي عرو سك يا يه عالمه رنگ مواجه بشم . به نظرم اتاقش به شخصيت خودش كه دختر پر انرژي اي بود نميخورد . روي تختش نشست و گفت:

اتاقم چگونه ؟

قشنگه...

به كنارش اشاره كرد و گفت:

بيا اينجا بشين.

کنارش رو تخت نشستم . هنوز نگاهم به در و دیوار اتاقش بود ولي نگاهش رو صورتم سنگيني ميکرد . به سمتش برگشتم و با خنده گفتم:

_ چيه ؟ نيگا نيگا ميکني !؟

نفس عميقي کشيد و گفت:

_ مامانت همش داره از مراسم نامزديت حرف ميزنه....

_ مراسم نامزدي دوست نداري !؟

چند لحظه با بهت بهم خيره شد و بعد گفت:

_ واقعا ميخواي به همين زودي عروسي کني !؟ ... اينقدر ميشا رو دوست

داري که هنوز نيومده دارين نامزد ميکنين !؟

چي بايد بهش ميگفتم !؟ دوست نداشتم از تصميماتي که با ميشا گرفته بوديم

حرفي بزnm ، از طرفي هم نميتونستم حرفشو تايد کنم . ترجيح دادم به جواب

خشي بهش بدم:

_ من و ميشا حرفامونو زديم ، تصميمامونو هم گرفتيم ... به وقتش تو هم

ميفهمي...

تعجب کردم ، تو چشماش اشك جمع شده بود و با رنجيدگي نگاهم ميکرد .

وقتي نگاه پر سوال منو ديد سريع سرشو برگردوند و گفت:

_ وقتي فرانسه بودي با هم ارتباط داشتين ؟ ... شما که ۱۲ سال از هم دور

بودين...

با لبخند گيجي گفتم:

_ ناراحت شدي !؟

سريع از جا بلند شد و با لحن حق به جانبي گفت:

_من؟ نه ناراحت نشدم....ولي اخه ميشا اصلا بهت نمياد...

_از چه نظر؟!

_يه نگاه به خودت بندياز ... ميشا هيچ سنخيتي با تو نداره ، نه ظاهرش ، نه

افكار و عقايدش...

سريع حرفشو قطع كردم ،

_مگه افكار و عقايدش چه جوريه ؟!

چند لحظه دستپاچه شد ، انگار دنبال يه جواب ميگشت . با من من گفت:

_امممم....چه جوري بگم ، يه جورايي امله...به کلاس تو نميخوره...

جان؟!...امل!!!؟ از نظر من ميشا در مقايسه با دختراي ايراني خيلي هم افكار

امروزي و متجددي داشت . از جام بلند شدم و با لبخند کجی نگاهش کردم و

گفتم:

_تو اصلا ميدوني امل يعني چي که ميگي؟!....!

سريع او مد اصلاح کنه:

_منظورم امل نبود ... گفتم که نميدونم چه جوري بگم ... ولي بهت نميخوره

، نه زياد خوشگله ، نه هيچ تناسب ديگه اي باهات داره....

سري تکون دادم و گفتم:

_خيلي خوب ... حالا تو چرا گير دادي ميشا رو خراب کني ؟

_من نميخوام ميشا رو خراب کنم هامين ... اصلا منو باش که نگران اينده ي

توئم...

سري تکون دادم و گفتم:

_ خيلي خب ، تو نميخواه نگران من باشي ... بيا بريم بيرون...
پشتمو بهش دادم كه برم بيرون كه بازومو گرفت و جلوم ايستاد . با مهربوني
دستشو رو گونه م كشيد و گفت:

_ از حرفام ناراحت شدي ؟ نميخواستم ناراحتت كنم ... فقط تو برام خيلي
مهمي ، دوست دارم بهترينها رو داشته باشي...
بهبش لبخند زدم و گفتم:

-ناراحت نشدم ، حالا بيا بريم پيش بقيه...
دستش و دور كمرم حلقه كرد و سرشو گذاشت رو سينه م:

_ هامين تو خيلي خوب و مهربوني...
سفت خود شو گرفته بود ، جاي گرم و نرم گير آورده بود ديگه . دستمو كشيدم
پشتش و صداس زدم تا به خودش بباد:

_ ندا ؟!

سفت تر خودشو فشار داد و با صداي آرومي گفت:

_ چقدر عطر خوبه ؟!

قهقهه اي زدم و گفتم:

_ حيف كه مردونه ست والا ميدادم به خودت...

_ عطر خودتو ميگم ... عطر بدنت...

خنده م سريع جمع شد ، اولاً با اون همه اودكلني كه رو خودم خالي کرده بودم
مگه ديگه عطر بدنم اصلاً امكان داشت بلند شه ؟! در ثاني ندا ديگه داشت
زياده روي ميكرد ، خودشو هم ديگه زيادي بهم چسبونده بود...

به هر سختی ای که بود از خودم جداش کردم و با لحنی که سعی میکردم شوخ باشه گفتم:

– چرا الکی میگی؟! من همین یه ساعت پیش حموم بودم...

با شیطنت لبخندی زد و روی پنجه ی پا بلند شد و گونه موب* و*سید.

دستشو گرفتم و از اتاق بردمش بیرون. حالش زیادی خوش بود واقعا!

تا موقع شام هم باهام بود، حتی بعد از شام وقتی نشسته بودم با بابا و عمو راشید از کار حرف میزدیم هم کنارم نشسته بود و هر وقت نگاهش میکردم با یه لبخند ازم پذیرایی میکرد. تا وقتی رفتیم خونه من همچنان تو شوک حرفا و رفتار ندا بودم. معنی رفتار اغوا کننده شو نمیفهمیدم.

موقع شام مامان به زن عمو تعارف کرد که فردا شب باهامون بیان خونه ی عمو پرویز. با دهن پر خشکم زده بود. مگه یه مهمونی ساده نبود؟! مامان چه اصراری داشت همه چیو گنده کنه؟! خدا رو شکر زن عمو دعوتش ورد کرد و گفت خودتون باشین بهتره...

با رسیدن به خونه دست مامان و گرفتم و کنار خودم رو مبل نشوندمش. به بابا که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم:

– من چند لحظه با مامان کار دارم شما برو بخواب...

بابا با نگاه معنی داری بهم فهموند که اخر شبی اعصاب مامان و خط خطی نکنم که بیوفته به جون اون. با حرکت سر مطمئنش کردم و اون رفت. دست مامان و گرفتم و ب* و*سیدم، بعدش هم صورتش و ب* و*سیدم و وقتی یه لبخند رضایت بخش رو لیش جا خوش کرد و شروع کرد به قریون صدقه رفتنم دست از پاچه خواری برداشتم و گفتم:

_مامان لازم بود امشب اینهمه با زن عمو از نامزدي حرف بزنین؟!

اخماشو کشید تو هم ، قبل از اینکه دوباره شروع کنه سریع گفتم:

_منظورم اینه که مگه فردا قرار نیست بریم خونه ي عمو پرویز ؟ خوب چرا

صبر نمیکنین اول بریم اونجا حرفامونو بزنینم بعدا بقیه رو در جریان بذارین ؟

_چه فرقي میکنه ؟ چرا باید قایمش کنیم؟!

روي سرشوب* و*سیدم و گفتم:

_اخه مامان چرا باید الان یه بلندگو وردارین و همه رو خبر کنین ؟ بذارین سر

فر صت به شون بگین دیگه ... بذارین من و می شا هم باهاتون حرفامونو بزنینم

بعد... باشه؟!

چشماشو ریز کرد و گفت:

_تو و میشا چي میخواین بگین؟!

_هیچی مامان ، حرف من اینه که تا فردا شب صبر کنین... خواسته ي زیادیه

? همه چیو خودتون برید یدن و دوختین ، من همین یه توقع کوچیک هم

نمیتونم داشته باشم ؟

نفسشو فوت کرد و قیافه ي ناراضی ای به خودش گرفت و گفت:

_خیلی خوب ، تا فردا شب حرفي نمیزنم ... حالا انگار من قراره فردا کیو ببینم

که بهش بگم!

خودم هم میدونستم واسه این سفارشات دیگه دیر شده و الان همه غیر از

خودم از رنگ کت شلواری که قراره روز نامزدي بپوشم هم خبر دارن ، اما لازم

بود یه چیزایی رو واسه فردا شب به مامان تذکر بدم . گفتم:

_ چرا به زن عمو فرنوش تعارف زدي که او نا هم فردا شب بیان ؟ بذارين خودمون باشيم ديگه چرا قشون کشي ميکنين ؟!...!
مامان سريع گفت:

_ خودم هم زياد خوشم نمياد که بياد ، اما بالاخره او نا هم تورو ميخواستن ، چند بار غير م*س*تقيم حرف انداخته بودن ، چند بار هم راشيد خان به بابات گفته بود که "هامين و مثل آرمين ندين به غريبه ، خدا رو شکر تو فاميل خودمون دختر خوب هست . " حالا من گفتم از همين اول بگم خود شون هم باهامون بيان واسه بعله برون و اين مراسما که کدورتی به دل نگیرن...

يعني رفتار هاي ندا هم واسه همين بود ؟! اي دل غافل . يه عمر رفتيم اونور فکر کرديم همه فراموشمون ميکنن . ظاهرا فقط من همه رو فراموش کرده بودم نه بقيه منو... مامان گفت:

_ حالا نميخواه حرص بخوري ... فعلا که زن عموت گفت نماييم...
با التماس نگاهش کردم و گفتم:

_ کس ديگه اي رو دعوت نکني ها...

از جاش بلند شد و گفت:

_ باشه خبر نميکنم ... اصلا تو چيکار به اين کارا داري ؟! اين کارا زنونه ست ... مرد و چه به اين حرفا!

-بله واقعا ، من فقط بايد منتظر باشم هر وقت لباس آماده شد بپوشم...

_ اينقدر غر نزن ، برو بگير بخواب نصف شب شد.

با نگاه مامان و که از پله ها بالا ميرفت دنبال کردم . اگه تا الان شك داشتم الان ديگه مطمئن بودم که بايد خونه بگيرم . نميتونستم ، ديگه نميتونستم

ساکت بشینم تا مامان واسم بکن نکن تعیین کنه . بی نهایت دوستش داشتم ، اما دلیل نمیشد به این دلیل اینهمه زجر و متحمل بشم . بعضی وقتا از این رفتارش احساس خفقان بهم دست میداد . از جام بلند شدم و همونطور که از پله ها بالا میرفتم به پرهام اس ام اس دادم که خونه ی دوستش و میخوام ، بهش بگه نذاره برای فروش...

با پرهام در باره ی خونه صحبت کرده بودم . گفته بودم چرا میخوام یه خونه مجردی بگیرم ، اونم بهم حق داده بود . چند روز پیش هم بهم گفت که یکی از دوستاش داره از ایران میره و میخواد خونه شو با وسایل بفروشه ، اگه میخوام بهش بگم . خودش هم خونه رو تایید کرده بود و میگفت از همه نظر مناسبه ... با پولی که تو فرانسه پس انداز کرده بودم میتونستم خونه رو بخرم ، و میخریدمش . بعد از اینکه نامزدی به هم خورد یواش یواش به مامان میگفتم که میخوام م*س*تقل بشم . نهایتش چند روز جنگ اعصاب داشتیم بالاخره که کنار میومد.

صبح با شنیدن صداهای مردونه ای که از حیاط میومد از خواب بیدار شدم . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم . بابا بود که همراه باغبون مشغول هرس کردن و چیدن برگای خشک درختا بود . زود لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . میخواسم در مورد خونه با بابا حرف بزنم . دو ست ندا شتم خیلی هم یواشکی بار و بندیل بندم . به نظر میرسید مامان هنوز خواب باشه چون خبری ازش نبود . روز جمعه واسه همه تعطیل بود دیگه ! حتی واسه ماما!

بیخیال صبحونه شدم و یه لیوان شیر خوردم و رفتم سمت حیاط . با صدای بلند سلام کردم . بابا به سمتم برگشت و با لبخند جوابم داد و از همون بالایی نردبون با خنده گفت:

_ خوشم میاد سحرخیزی... میخوای ورزش کنی؟!_

_ آگه شما هم بیاید آره..._

نگاهی بهم کرد . انگار فهمید میخوام باهاش حرف بزنم چون بی حرف قبول کرد و از نردبون پایین اومد . دستاشو چند دور تو هوا چرخوند تا گرم بشه و گفت : بریم..._

با هم شروع به دویدن به سمت پشت ساختمون کردیم . در حین دویدن از بین درختا وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:

_ بگو بابا..._

خنده ای کردم و گفتم:

_ چیزیو همیشه ازت پنهون کرد نه؟!_

و صاف رفتم سر اصل مطلب:

_ میخوام خونه بخرم..._

ایستاد و با تعجب بهم خیره شد ، با حالت متفکری ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

_ واسه چی؟!_

مونده بودم دلیلش هم رُک و راست بهش بگم یا نه ، چند لحظه این پا اون پا کردم و بالاخره گفتم:

_ مامان از همه طرف بهم فشار میاره ... سخته..._

انتظار داشتم عصباني بشه اما اون با همون حالت متفكري كه به خودش گرفته بود گفت:

_مامانت نارحت ميشه...

نگاهي بهم انداختو ادامه داد:

_اما بهت حق ميدم ، مخالفتي نميكنم ... اما يادت باشه وقتي به مامانت ميگي جوري بگي كه نفهمه به خاطر اون داري ميروي...

دوباره مشغول دويدن شديم ، گفتم:

_فعلا مينخوام بخرمش . يه دفعه نميرم ... كم كم...

بابا با خنده گفت:

_تو كه ديگه داري ازدواج ميكني ... كم كم ميشه وقتي كه رفتي سر خونه زندگيت ديگه...

چيزي بهش نگفتم ، خودش گفت:

_خونه رو كه انتخاب كردي بيا پيشم تا چكشو بنويسم...

اين بار من از حركت ايستادم ، چند لحظه با شوك به بابا نگاه كردم و گفتم:

_خونه رو انتخاب كردم ، پولش هم خودم دارم ... واقعا فكر كردي به خاطر

پولش اومدم بهت گفتم ؟

لبخندي زد و گفت:

_نه ولي تو كه تازه كارتو شروع كردي...

_من تو فرانسه كار ميكردم...

سري تكون داد و گفت:

_خيلي خوب... مي فهمم وقتي با پولي كه خودت با زحمت بدست اوردي بخواي چيزي واسه خودت بخري چقدر ل*ذ*ت بخش تره ولي نميخواي قبلش با خانومت مشورت كني؟! اونم بايد بپسنده وگرنه بيچاره ت ميكنه...
با گفتن اين حرف خنده اي كرد و دوباره شروع كرد به دويدن . چقدر راحت ميگفت خانومت . حيف كه نميتونستم الان همه چيز و بهش بگم.
خودمو بهش رسوندم و بحث و عوض كردم:
_درختا چقدر بزرگ شدن . اين پشت شكل جنگل شده...

قهقهه اي زد و گفت:

_آدم دوست داره وسط اين جنگل كوچيك يه بند نفس عميق بكشه... راستي
كلبه رو ديدي؟!
يه اتا فكي ته باغ ساخته شده بود كه شكل كلبه درستش كرده بودن ، همون روزاي اولي كه او مده بودمو باغ و بالا و پايين كرده بودم ديده بودمش اما داخلش نرفته بودم . گفتم:
_اره ديدمش ولي وقتي خواستم برم داخلش درش قفل بود ... واسه چي ساختينش؟...
_بيا بريم الان بهت ميگم...

وقتي رسيديم ته باغ كليدش و از زير يه گلدون برداشت و درشو باز كرد . از بيرون شبيه يه كلبه ي جنگلي درست كرده بودن اما از داخل خيلي مدرن و راحت بود . يه طرفش يه نيم ست راحتی و يه ال سي دي بود و ديوار يك طرفش كامل قفسه بندي شده بود و پراز انواع م*ش*ر*و*ب بود.

از وقتی یادمه مامان و بابا همیشه سر این موضوع با هم دعوا داشتن . یعنی همیشه مامان دعوا میکرد که یا این شیشه ها رو خودت از این خونه ببر بیرون یا خودم میندازمشون بیرون . با خنده گفتم:

– پس برای تموم کردن دعاها اینجا رو ساختین ؟ ... حالا گیر نمیده !؟

سری تکون داد و گفت:

– گیر که میده ولی اقلا جلوی چشمش نیست...

به شکمش اشاره کردم و گفتم:

– ولی تو هم که به حرفش گوش کردی و دیگه نمیخوری ... غیر از این بود

الان تو هم یه شکم خوشگل عین مال عمو راشید داشتی...

قهقهه ای زد و گفت:

– اره نمیخورم ، فقط گاهی لب تر میکنم ... بیشتر اینایی که میبینی

کلکسیونمه...

ابرویی بالا انداختم و به سمت قفسه ها رفتم و گفتم:

– جدا !؟ ... کلکسیون ش*ر*ا*ب های تقطیری جمع میکنی !؟

– بعضیاشون قدمتشون به بیشتر از صد سال میرسه...

یکیشون و بیرون کشیدم و گفتم:

– واوووو... این یکی مال هفتاد سال پیشه ... جمع کردن همچین کلکسیونی

تو ایران واقعا کار مشکلیه...

خودش یکی از شیشه ها رو بیرون کشید و گفت:

– قدیمی ترینش اینه ، مال ۱۲۰ سال پیشه...

یه لنگه ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

_پس مامان هنوز موفق نشده اینجا رو اتیش بزنه؟!؟

هر دو مون بلند خندیدیم... میون خنده ش گفتم:

_بذار یه حقیقتی رو بهت بگم... من اینجا رو فقط به خاطر کلکسیونم و

ش *ز* *ا* *باش دوست ندارم.... هر وقت با مامانت دعوا میشه میام اینجا،

اینجا پناهگاهمه...

اینبار دیگه واقعا تعجب کرده بودم،

_مگه تو و مامان هنوزم دعواتون میشه؟!؟

نگاه عاقل اندر سنبیھی بهم انداخت و گفتم:

_چیه فکر کردی پیر شدیم؟!... مامانت هنوزم همون دختر سرکش و لجبازه

که باهاش ازدواج کردم...

_فکر میکردم عاشق تر از این حرفا باشین!...

چشماشو گرد کرد و گفتم:

_هستیم.... من تو اوج دعواها و قهراش هم دوستش دارم...

بعدش نفس عمیقی کشید و گفتم:

_بذار یه نصیحتی بهت بکنم همیشه تو خونه ت یه اتاق کاری جایی رو واسه

خودت داشته باش، مثل جایی که من واسه خودم ساختم. واسه وقتایی که با

زنت دعوات میشه به درد میخوره... ادم باید تو قهر و دعواها هم خونه شو ول

نکنه بره بیرون... باید یه جای آرامش دهنده ای تو خود خونه ت داشته باشی

...

با شیطنت گفتم:

– یعنی منم توشو با کلي ش *ر* *ا* *ب* پر کنم !؟

با خنده گفت:

– اینو نگفتم ، گفتم که اتاق کار اینجا هم هدف اوليه ي ساختش واسه کلکسیونم بود اما بعدها شد مخفیگامم از قهر و غضب مادرت...
از وقتی برگشته بودم تا حالا اینقدر صمیمی با بابا حرف زده بودم . احساس میکردم هر چي که بیشتر میگذره احساس راحتی بیشتری باهاش میکنم . وقتی ۱۵ ساله م بود و از ایران میرفتم فکر میکردم چقدر از بابام دورم . فکر میکردم هیچ نقطه ي مشترکي باهاش ندارم ، فکر میکردم بدترین باباي دنیاست . اما حالا که ۲۷ سالم بود فکر میکردم باید تو خیلی چیزا از جمله عاشق شدن ازش الگو بگیرم . بیشتر عشقا چند سال بعد از ازدواج تموم میشد اما بابام با ۵۵ سال سن هنوزم عاشقانه مامان و دوست داشت . مامانم خوشگل بود ، مهربون بود ... اما کله شقیش و لجبازیش که حتی خود بابا هم بهش اعتراف میکرد چیزی بود که وقتی فکرشو میکردم میدیدم که اگه روزي زن خودم اینقدر کله شق و یه دنده باشه عمر اگه بتونم تحمل کنم . شاید داشتم زود قضاوت میکردم . شاید باید میذاشتم عاشق بشم و بعد در این مورد نظر بدم . شاید همونطور که میگفتن عشق واقعا همه چي و آسون میکنه!

نگاهی به پرهام که رو تختم خوابش برده بود انداختم . چقدر زود باهاش راحت شده بودم . برای خودم هم جالب بود ، بعضی وقتا تا مدتها طول

میکشید تا بتونم با یکی کنار بیام ، بعضی وقتا هم با یه برخورد کوچیک یه ادم و جوړی وارد زندگیم میکردم انگار که از ازل یه جای خالی براش تو زندگیم رزرو بوده . عباس هم همینجور وارد زندگیم شده بود ، بعد از اولین برخورد با هم رفیق فابریک شده بودیم . شایدم این جای خالی عباس بود که با پرهام پرش کرده بودم . هر چی بود پرهام دیگه این جا رو مال خودش کرده بود و از این نظر خوشحال بودم .

رو بروی لب تا پم پشت میز نشسته بودم و مثلا حواسم و داده بودم به کار . اما همون مثل پرهام میرفتم میخوابیدم سنگین تر بودم . از قبل از ناهار پرهام او مده بود خونه مون . بهش گفته بودم این روز جمعه ای رویاد تا روی پروژه ای که قبول کرده بودیم با هم کار کنیم . چقدر هم که کار کرده بودیم ! قرار بود از فردا سر وقت بریم شرکت تا کارها بیوفته رو غلتک .

صدایی از خودش در آورد و از جاش تگون خورد و گفت:

-هر کاری کردم خواب مارال و ندیدم...

میدونستم این حرفا مسخره بازیشه ، سوژه گیر آورده بود مثلا . با خنده گفتم:

_جون داداش یه دور دیگه زور بزن شاید اینبار جواب داد...

با چشمایی که به زور سعی میکرد باز کنه از جاش بلند شد و با حرص مشتیی به بالش زد و گفت:

_تقصیر تخت توئه ... آدم همش خواب دخترای موبور خارچکی و میبینه...

قهقهه ای زدم و گفتم:

-از خداتم باشه ، این دور و برا که کمیابه...

در حالیکه به سمت دستشویی میرفت گفت:

-به هه ... اینو باش .. کجای کاری داداش؟! شری خودم موهاش بوره...
شری دوست دخترش بود . البته من تابحال ندیده بودمش ، اما همیشه حرفش تو دهن پرهام بود . نه اینکه خیلی دوستش داشته باشه ، بیشتر محض خنده بحث شری رو پیش میکشید . گفتم:

-اونا جنسشون اصله ، تو این موبور قلابیا رو با اونا مقایسه میکنی؟!

-ارزونی خودت بابا..

وقتی از دستشویی اومد بیرون ازم دعوت کرد که عصر باهاش برم خونه ی یکی از دوستاتش دورهمی مردونه . میگفت مهمونی رو زود تموم میکنیم تا واسه خواستگاریت که شبه برسی . دوست داشتم برم اما نمیشد . نمیتونستم مطمئن باشم که به موقع میرسم یا نه . همون لحظه مامان اومد داخل و سفارش کرد که چه ساعتی میریم خونه ی عمو پرویز تا خودمو واسه اون ساعت آماده کنم ... وقتی پرهام و دید به اون هم تعارف کرد که:

-تو هم بیا پرهام جان...

خوبه بهش گفته بودم دیگه کسی رو دعوت نکنه ، چه میشد کرد ، دوست داره همه رو تو شادیمون سهیم کنه دیگه . پرهام سریع گفت:

-نه بابا م*س*تانه جون ، مهمونی خانوادگیه من بیام بگم چیکاره ی حسنم ؟ من که میدونستم ته دلش منتظره تعارف دیگه از جانب مامانه تا خودشو چتر کنه . اما مامان هم کم زرنگ نبود دیگه بیشتر تعارفش نکرد . دمش هم گرم . چون با اخلاقی که از پرهام میشناختم اگه میومد از اولش سمفونی بادابادا مبارک باد راه مینداخت . همین مدتی که بهش از قضایای خودم و میشا گفته

بودم کم تو گوشم نخونده بود که میشا خیلی خوبه و از دستش ندم . تاکیدش هم رو این بود که با هم باجناق میشیم . بعضی وقتا اینقدر شوخیا شو با لحن جدی میگفت که نمیتونستم تشخیص بدم کی شوخی میکنه کی جدیه ، اما اسم مارال و که میاورد و وسط فوری گو شی میومد دستم که حرفاش مسخره بازیه.

پرهام با کلی غر غر نیمه شوخی نیمه جدی در مورد اینکه میشا رو از دست ندم و همینطور اینکه چرا با هاش نمیام خونه ی دوستش عزم رفتن کرد . میگفت اگه بیام اونجا خود صابخونه ای که میخوام ازش خونه بخرم هم میبینم . منم گفتم باشه واسه یه فرصت دیگه و پرهام هم بالاخره رفت.

سر شب ارمین و فرناز و پشت بندش هم اذین و سهراب سر رسیدن . منم که حاضر و آماده منتظر بودم هر چه زودتر بریم خونه ی عمو پرویز و قال قضیه رو با میشا بکنیم تا خیالم راحت شه.

محمیای پدر سوخته از وقتی اومده بود بند کرده بود که : عمو تو میخوای عروس شی؟!

یعنی بچه به این باهوشی به عمرم ندیده بودم! از فرناز که بعید بود درباره ی این چیزا با بچه حرف بزنه ، معلوم بود کار آرمینه که این حرفا رو یادش داده چون تا اینو میگفت ارمین روده بر میشد از خنده.

ساعت ۸ بود که دیگه جمیعا لشکر کشی کردیم به سمت خونه ی عمو پرویز . موقعی که در و باز کردن و داشتیم میرفتیم تو میشا کنار درب داخلی ایستاده بود و یکی یکی به بقیه سلام میکرد . خاله و مارال و عمو که تادم در حیاط

اومده بودن زودتر رفتن داخل و منم عمدا خودم و انداختم آخر . وقتی رسیدم
به میشا با خنده در گوشش گفتم:

_به به عروس خانوم... شما باید الان تو آشپزخونه باشی که ! اینجا چیکار
میکنی ؟

نیشگونی که در حد نوازش بود از بازوم گرفت و گفت:

_کوفت... بیا برو داخل تا در و نیستم...

اومدم از جلوش رد شم که بازومو گرفت و با اضطراب گفت:

_هامین حواست هست !؟

چشمکی بهش دم و گفتم:

_من خودم شروع میکنم ، نگران نباش ... فقط من شروع کردم تو حواست

باشه حرفمو ادامه بدیا ... اینجور نباشه که من از جانب تو هم حرف بزنم.

سری تکون داد و گفت:

_تو شروع کن من تنهات نمیذارم...

با خنده دماغشو کشیدم و گفتم:

_افرین دختر خوب...

سرش و عقب کشید و دماغشو خاروند و گفت:

_مودب باش ، خیر سرت دامادیا ، الان باید سرت از خجالت تو یقه ت باشه

...

با این حفش دو تایی زدیم زیر خنده و راه افتادیم که بریم بشینیم که با کلی چشم خیره و لبخند معنی دار روبرو شدیم . معنی لبخند همشون هم این بود که " به به ، چه به هم میان ! چقدر هم که از هم خوششون میاد !"
خودمو زدم به اون راه و بی توجه به نگاههای خیره شون روی تنها میبل خالی یک نفره نشستیم.

میشا هم رفت واسه خودش یه صندلی آورد و نزدیک آذین و فرناز نشست.
تازه دقت کردم ببینم میشا چی پوشیده . یه شلوار کتون مشکی تنگ با یه بلوز سفید بدون استین که یقه ی مشکی ای داشت پوشیده بود . به نظرم چشمش هم درشت تر شده بود.

یه لحظه حواسم رفت سمت آرمین که داشت چیزی رو یواشکی در گوش محیا میگفت . محیا سریع خودشو بهم رسوند و با صدای بلندی گفت:
_بسه ! خوردیش...

چشمام به اندازه ی دو تا نعلبکی گرد شده بود . همه غش غش شروع کردن به خندیدن و میشا هم در حالیکه لبشو به دندون گرفته بود با نگاهی شماتت بار بهم خیره شده بود. به سختی لبامو به شکل لبخند زاویه دادم و محیا رو بلند کردم گذاشتم رو پام و سوئیچ ماشینمو که محیا علاقه ی خاصی بهش داشت و از جیبم در آوردم دادم دستش که مثلاً حواسش پرت بشه . با چشم واسه آرمین خط و نشون کشیدم که در جواب فقط شروع کرد به بلند تر خندیدن و گفت:

_راست میگه بچه...

با چشم غره ی فرناز خنده ش کامل محو شد و دست و پاشو جمع کرد.

صحبت ها از همه چیز و از هیچ چیز بود.

میشا گاهی با لبخند به من خیره میشد گاهی اخم میکرد گاهی به گل های فرش خیره میشد...

معلوم بود اروم و قرار نداره... یه لحظه پای پیشو روی پای راستش مینداخت... یه لحظه پای راستش روی پای چپ...

یه لحظه جفتشون میکرد.

یه لحظه میچ پاشو تکون میداد.

کلافگی از سرو روش می بارید.

ولی نمیدونستم چرا اینقدر آرامش داشتم.

بابا با عمو پرویز که بنظرم خیلی رنگ پریده میومد مشغول صحبت بود و دو تا خواهر ها هم پیچ پیچ میکردند و ریشه می رفتند.

بحث سر این بود که بابا عمو پرویز و نصیحت میکرد بیشتر مراقب خودش باشه... با اینکه پنج شش سالی از پدر من کوچیکتر بود اما شکسته تر بنظر میرسید... به هر حال مرد با محبتی بود. ازارش به کسی نمیرسید...

قلب صافی داشت... زحمت کش و مهربون بود.

چهره ی میشا هم تقریبا نیم بیشترش از چهره ی عمو پرویز بود. البته منهای رنگ عسلی چشمهایش که رنگ چشمهای خاله طاهره بود.

حرف به بیماری چندین ساله ی عمو پرویز کشیده شده بود و خاله طاهره و بابا و مامان من همه بند کرده بودند که چرا بیشتر مراقب خودش نیست...

خاله طاهره با ناراحتی گفت: صبح هم حالش رو به راه نبود...

پدرم با جدیت گفت: پرویز همینجوری که خیال نداری دست از سر ما برداری؟

حرف بابا جنبه‌ی شوخی داشت و جمع خندید اما هممون واقعا عمو پرویز و خیلی دوست داشتیم.

بحث حول همین موضوع می‌چرخید و می‌شا هم با ناراحتی اظهار نظر کرد که دارو هاشو یادش رفته بگیره.

تعارف زدیم که شاید بتونم از داروخونه‌ی شبانه روزی برم الان بخرم البته آگه نیاز هست که با چشم غره‌ی مامان ساکت شدم.

در جواب تمام این صحبت‌ها عمو پرویز لبخند مهربونی به دخترش می‌شازد و گفت: مگه میشه عروسی تورو نبینم و برم؟

همه با گفتن ای بابا این چه حرفیه بحث و ختم بخیر کردیم.

و بحث جدید در رابطه با مهریه‌ی زیاد بعضی از عروس خانم‌ها بود!!!

مارال داشت چایی می‌گردوند که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، با یه بیخ‌شید از جام بلند شدم رفتم سمتی که خلوت تر بود تا جواب بدم. پرهام بود، به محض اینکه جواب دادم با صدای پر اضطرابی گفت:

_هامین میتونی بیای!؟

با نگرانی گفتم:

_چی شده پرهام؟..

با صدای هراسونی گفت:

_بدبخت شدم هامین ... بدبخت شدم...

_یه دقیقه درست حرف بزن بینم چی شده پرهام...

پرهام نفس عمیقي کشید و گفت: نمیخواستم مزاحمت بشم...

-میگي چي شده يا نه؟

پرهام با کمي مکث و من من گفت:

_داشتم از خونه ي بهرام برمیگشتم خونه که زدم به يکي...

تقریبا مطمئن بودم يه شوخي مسخره است.

با حرص گفتم: پرهام الان وقت اين حرفهاست؟

با لحن ناله دار و كاملا جدي اي گفت: نه به قران... راست میگم....

با کف دست محکم کوبیدم به پیشونيم ،

_وای... حالت خوبه الان؟

_تقریبا....

-يعني چي تقریبا؟

-يه خرده قفسه ي سينه ام ضرب دیده و سرم شکسته اما من به درک...

-طرف چي؟

پرهام با صدای خش داري گفت:... یارو رو اوردم بیمارستان... نمیدونم مرده

ست يا زنده...

صداش طوري بود که به نظر میرسید داره گریه میکنه...

_خيلي خوب چيزي نيست ... کدوم بیمارستاني؟

_بیمارستان ... نگاهانش نمیداره برم بیرون ، میگه باید صبر کني تا پلیس بیاد

_ خيلي خوب ... همون جا باش من الان خودمو ميرسونم...

_ هامين؟!

_ چيه؟!

انگار تو گفتن حرفي مردد بود ، بالاخره به هر جون كندني بود گفت:

_ زود بيا ... من م * ش * ر * و * ب خورده بودم...

چشمامو با حرص روي هم فشار دادم و گفتم:

_ پس چرا نشستي پشت فرمون الاااااااغ... بيا بيرون از اون بيمارستان تا پليس

نيومده...

_ نميتونم ... نگاهانش نميذاره...

_ ديوانه اگه طرف طوريش بشه جرم قتل عمده...

فقط صداي شبیه گريه ش و مي شنيدم ، مشخص بود زياد هم خورده ، والا به

اين را حتي گريه نميکرد ... دوباره گفتم:

_ من الان خودمو ميرسونم منتظر باش...

سريع رفتم توي سالن و بلند رو به همه گفتم:

_ شرمنده ، من كار فوري اي برام پيش اومده ، بايد همين الان برم...

بدون اينكه منتظر حرفي از شون باشم يا جوابي به هاي و هوي و هينشون بدم

برگشتم كه از سالن برم بيرون ، فقط لحظه ي اخر بدون اينكه برگردم در جواب

بابا كه ميرسيد چي شده گفتم:

_ بعدا بهتون ميگم...

تو حیاط صدای دویده شدن کسی رو از پشت سرم می‌شنیدم اما وقت تعلق کردن نبود. حتی نمی‌خواستم برگردم ببینم کیه... اما میشا دویید جلوم و با نگرانی گفت:

_هامین کجا میری؟ ... قرار بود باهاشون حرف بزنیم بگیریم مخالفیم....
سری با کلافگی تکون دادم و نفسمو فوت کردم، بازوهاشو گرفتم و زل زدم تو چشاش و سعی کردم توجیهش کنم:

_بین میشا، قول میدم بعدا خودم باهاشون حرف بزوم.... همین فردا باهاشون حرف میزنم، الان باید برم...

میشا ول کن نبود.... جلوی لباسمو گرفت و گفت:

_چه کار مهمیه؟! مهمتر از زندگی خودمون!؟!

دو طرف صورتشو با دستام قاب گرفتم و سعی کردم تند تند متقاعدش کنم:

_دوستم کله شقی کرده با ماشین زده به یکی.... باید برم میشا....

م*ش*ر*و*ب*خورده بوده، باید قبل از اینکه پلیس برسه اونجا برم....

بهت زده شده بود... با این حال لباسمو ول کرد و با ناچاری گفت:

_خیلی خوب برو... بی خبرمون نذار....

سریع سرشو گرفتم و پیشونیش و ب*و*سیدم و گفتم:

_مرسی....

لحظه‌ی آخر قبل از اینکه در و ببندم چشمم به پشت سر میشا افتاد که همه

کنار در داخلی خونه ایستاده بودن و نگاهمون میکردن...

مخم قفل کرده بود ... چرا رفت؟ واقعا دوستش بهش زنگ زده بود؟ یا ... با صدای مارال به داخل خونه برگشتم . نفس عمیقی کشیدم .

خاله م*س*تان پاشوروی پاش انداخت وگفت: امان از این جوونا...
با خنده سر رشته ی بحث گرفت وگفت: ما که دیگه شناخت و تحقیق نمیخوایم.... البته سر اینکه می‌شا جواهر خونواده ی مودته که شکمی نیست و اقا پرویز میتونن از ما تحقیق کنن...

بابا کمی سر جاش جابه جا شد وگفت: اختیار دارین م*س*تانه خانم...
خاله م*س*تان لبخندی زد وگفت: اصلا از همون بدو تولد ناف این دو نفر و به اسم هم بریدن... خدا رو شکر اینقدر از مایش و غیره هم تو بچگی داشتن که بهفیم مشکل ژنتیکی هم ندارن و نخواهن داشت... وگرنه من که بیخود اصرار نمی‌کردم... نه رسول؟

عمو رسول با لبخندی سری تکون داد و خاله م*س*تان کمی از چایش خورد و با لبخند گفت: نه چک زدیم نه چونه طاهره میخوام دخترتو بکنم عروس خودم...

مامانم بلند خندید...

نفسم تو سینه حبس شد. حالا من چی میگفتم؟ چی داشتم بگم؟ الان باید هامین اینجا بود و همزمان سخنرانی میکردیم و توجیه و دلیل و منطق میاوردیم که من و اون به درد هم نمیخوریم... اما الان.... من دست تنها که معلوم نیست هامین یا به بهونه ی دروغ یا به بهونه ی راست میدون و خالی کرده بود.

خاله م*س*تان کنار من نشست وگفت: اخرشم میدونستم واسه ي پسر خودمي...

و در حالي که دست راستم تو دستش گرفته بود من فکر میکردم باید مخالفت کنم... باید يه حرفي به زبون بیارم... باید بگم نه... يه نه دو جانبه از طرف خودم و هامین.... بگم که من و اون به تنها چیزی که فکر نمیکنیم زندگي مشترکه... بگم که هیچ علاقه اي نیست و بگم...

اما با احساس سرماي جسم کوچيکي تو انگشت دوم دست را ستم مات و مبهوت به لبهاي خاله م*س*تان که کل میکشید خیره شدم.
مارال بلند شد شیريني پخش کرد.

عمو رسول به ستم اومد و پیشونیموب*و*سید و درحالي که يه جعبه ي کوچيک و توي دستهام گذاشت سر جاش نشست.

مامان با چشمهاي پر از اشک و لبخند نگاهم میکرد و مارال موزیک مبارکه ي منصور و گذاشت و من مبهوت فکر کردم کي جواب مثبت دادم... يا فکر کردم هامین کجا بود؟

يا فکر کردم اين يه خوابه؟ مارال با لبخند گفت: شیريني نمیخوري عروس خانم؟

عروس؟ چه عرو سي؟ اين بله برون بود؟ اين مرا سم چي بود؟ يه لحظه حس کردم من کي ام؟ من کجام... اينجا کجاست!!!

با کلافگي به چهره ي با محبت خاله م*س*تان خیره شدم که با ذوق به من نگاه میکرد. لبخند هاي مهربون عمو رسول.... نگاه پر افتخار مادرم... لبخند

پدرم ... خوشحالی مارال و لبخندهای اذین و آرمین و فرناز و حتی سهراب
.... و صدای منصور که میخوند: اومدنت به زندگیم مبارکه...

دلَم میخواست بزنم زیر گریه... هامین کدوم قبرستونی رفت؟ منو چرا تنها
گذاشت... مگه من میتونستم به خاله ام که مثل مادر برام بود بگم نه من
پسر تر گل ور گلتو که دوازده سال فرنگ رفته رو نميخوام... بگم من هیچ
شناختی از پسر خاله ای که از حرص منو مر ضیه صدا میکرد و موقع رفتن تو
فرودگاه بجای خدا حافظی گفت: جوش روی دماغت بد ترکیب کرده مرضیه
.... و من گریه کردم از حرفش و همه فکر کردن بخاطر رفتن اونه... ندارم.

من ... من باید یه چیزی میگفتم... اما هیچی نگفتم... هیچی برای گفتن
نداشتم...

مامان با لبخند بلند شد پیش دستی های کثیف و جمع کرد و در حالی که
دو باره میو میچرخوند عمو رسول گفت: خوب قرار عقد و عروسی هم
م*س*تانه از هولش مشخص کرده....

خاله م*س*تانه ریشه ی قشنگی رفت وگفت: البته با اجازه ی پرویز خان....
نفسم تو سینه حبس شد.

ازا ونجایی که بابا از عمو رسول و مامان از خاله کوچیکتر بودند هیچ اظهار
نظری نکردند.

خاله می برید و میدوخت و تن من میکرد... حس میکردم هامین کم آورده بود
که در رفته بود... اما مگه زندگی اون نبود؟ مگه نمیخواست اونم تصمیم بگیره
... نفسمو فوت کردم. من تمام امیدم به اون بود... به اون و نخواستن
و مخالفتش...

خاله از توي كيفش تقويم و دراورد وگفت: اخر ماه كه تولد امام رضااست و ايشالا نامزديتونو رسمي همين اخر ماه تو خونه ي ما برگزار ميكنيم... نظرتون چيه اقا پرويز؟

بابا لبخند ي زد وگفت: من چيكاره ام ... تا خودشون چي بخوان...

كاش بابا ميگفت نه... كاش ميگفت زوده ... كاش ميگفت دخترم نميخواه!!!
با حرص داشتم به لباسي كه زوري قرار بود تنم كنم فكر ميكردم... به هامين.... به حرفهاش... به نخواستنش و به اجبار و به خاله اي كه اندازه ي همه ي دنيا دوستش داشتم و نميخواستم خم به ابروش بياد.

حالا داشت بدون پرسيدن نظرم برام تعيين تكليف ميگرد و من حتي نميتونستم صدام در بياد... يه چيزي بگم... يه حرفي بزنم.

خاله با لبخند گفت: براي بعد از عيد... ايشالا تو ارديبهشت بيست و هشتم ارديبهشت مراسم عقد و عروسيتونو راه ميندازيم... تا اون موقع خودم مقدماتشو براتون فراهم ميكنم... اصلا خوشم نمياد كشش بديد ها اين هامين منو ميكشه...

هامين؟ هامين و خودم تصميم دارم بكشم... هامين كجايي ببيني چطوري دارن واسه ي زندگيمون تصميم ميگيرن... هامين كاش بودي....

به سختي از جام بلند شدم و ليوان هاي خالي از چاي و به اشپزخونه بردم وروي صندلي نشستم.

یه انگشتر طلا سفید با کلي برلیان روش بود. ظریف بود اما شیک و سنگین... همیشه فکر میکردم حلقه ای که خواهم داشت درعین سادگی باید با شوهرم ست باشه...

نفسمو سنگین بیرون فرستادم... موهامو محکم کشیدم... مارال بشکونم گرفتو گفت: عروس خانم...

با حرص بخاطر حرفش بهش خیره شدم.

با خنده گفت: اوه چه خشانتي... رو به روم نشست وگفت: چیه دمغي؟

چشمهامو ریز کردم وگفتم: ولم کن مارال...

مارال: بابا امشب بله بروته و با خنده گفت: یاد این فیلمهایی افتادم که نشون میدن عروس با قاب عکس داماد عروسی میکنه ... و خودش روی میز از خنده پهن شد...

دلَم میخواسم میفتادم به جونش و موها شو میکشیدم... از تصورش در اون وضعیت لبخندي حرصي زدم و گفتم: مارال برو بیرون...

مارال از جا بلند شد وگفت: پاشو باید بساط شام و بچینیم...

با رخوت سر پا شدم... فعلا که هیچی مشخص نیست... فردا هم روز خدا ست یه انگشتر که واسه تو شوهر نشده شده؟ خوب پس به جنبه های مثبت فکر کن. به اینکه با هامین همه چیز درست میکنید و کسی هم بهش برنمیخوره و ناراحتی پیش نیما.

حینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهراب چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم مهراب؟ با مهراب باید چیکار میکردم...؟

چینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهرباب
چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم.... مهرباب؟ با مهرباب باید چیکار میکردم...؟
مارال اهسته گفت: بهتره باهاش تموم کنی... و از کنارم رد شد.... این چی
میگفت؟ یعنی چی با مهرباب تموم کنم؟ اصلا از این لفظ خوشم نمیومد مگه
چی شروع شده بود که باید تموم میشد؟ دوستی مگه انقضا داره؟ اون
میتونست همیشه یه دوست خوب باشه... و برام بمونه... هرچند دلم
نمیخواست به این فکر کنم که اون هم منو به عنوان همسر آینده اش نگاه میکنه
.... اما من هنوز... هنوز نمیتونستم فکر کنم کنار خودم مردی و بپذیرم که برام
بشه همه چیز... بشه همه کس... جای پدر و مادر و خواهر و دوست و بگیره...
و تشکیل زندگی بدم... این نقطه ی کور ذهنم بود.

من برای آغاز زندگی مشترک امادگی نداشتم.... برای پذیرش یه ادم که بشه
نزدیک ترین فرد زندگیم امادگی نداشتم.... امادگی نداشتم خانواده داشته باشم
و جز اصلی خانواده من باشم... امادگی بچه دار شدن آینده و پذیرش مسئولیت
وندا شتم... من هنوز خودمم نمیدونستم چی میخوام... و یکی از علت های
مهمی که مهرباب و هامین و هر کس دیگه ای ورد میکردم این بود که نقطه ی
کور ذهنم حتی با یه چراغ قوه ی کم سو هم روشن نمیشد!
با صدای موبایل عمور سول مامان از صدا زدن برای پذیرایی دست کشید و
همه منتظر موندیم تا عمور رسول مکالمه اش به پایان برسه.
بعد ده دقیقه خاله تشر زد: رسول غذا از دهن افتاد...

عمو رسول فوري سر سفره نشست و عذر خواهي کوتاهي کرد.

بابا پرسید: کي بود؟

عمو رسول نفس عميقي کشید و گفت: هامین بود...

خاله سريع پرسید:

– چي میگفت رسول!؟

عمو رسول لحظه اي این پا و اون پا کرد و گفت:

– حالا شامتونو بخورین...

خاله دوباره با نگراني پرسید:

– طوري شده؟ چي میگفت؟ چرا يه دفعه اي رفت ... امان از دست این

پسر...

عمو قاشقشو گذاشت تو بشقاب و با قیافه اي در هم گفت: حق داشت بره....

خاله پشت چشمي نازک کرد و گفت: شب به این مهمي؟ چه حقي؟

ارمین با لبخند گفت: حالا مامان بیخیال... خودش که راضي بوده با همه

چیز...

را ضني؟ چه رضايتي؟ نفس عميقي کشیدم و صدای عمور سول و که به بابا

اهسته میگفت:

– دوستش م*س*ت بوده نشسته پشت ماشین زده به يکي . هامینم واسه اینکه

برا اون بد نشه خودشو جاي راننده ي ماشین به پلیس معرفي کرده...

باید تا صبح تو بازداشتگاه بمونه تا دوستش واسش سند ببره...

خاله حیني که با مامان حرف میزد انگار صدای عموروشنید چون جیغ کشید

:

– چي!!!! بازداشتگاه!؟

عمو سریع خواست رفع و رجوع کنه اما دیر شده بود با آرامش گفت:

– آروم باش م*س*تانه...

خاله م*س*تان خیلی سریع زد زیر گریه و من براش یه لیوان آب ریختم واذین

درحالی که شونه های مامان و ماساژ میداد ، گفت:

– چه جور ی آروم باشم ؟ بلند شو برو بیارش بیرون....

بابا میونه رو گرفت:

– راست میگه رسول! اینجوری که همیشه باید بریم براش سند بذاریم بیاد

بیرون....

عمو رسول : امکانش برای امشب نیست ، و گرنه خودم سند میداشتم . چون

کارشناس باید بره ملک و بینه و قیمت گذاری کنه تا بشه سند گذاشت .

کارشناس هم گفتن تا فردا صبح نداریم....

تقریباً غذا به هممون کوفت شد.

چون خاله فقط داشت گریه میکرد ومامان هم میخواست ارومش کنه ... منم

این وسط فکر میکردم واسه ی کدوم دوستش میخواد چنین کاری کنه؟

یعنی هامین اینقدر برای دوستش ارزش قائل بود که بخواد بخاطرش شب و تو

بازداشتگاه بمونه؟ این دوستش کی بود؟ چقدر میشناختش؟ من حاضر بودم

به خاطر صبا و سیامک یا حتی مهرباب یه شب بازداشت بشم؟

هرچند این قضیه آگه برای یه دختر اتفاق میفتاد کلا از خانواده به طرز رله ای به بیرون پرت میشد ... اما به هر حال.

اصلا تو ایران هامین دوست انچنانی نداشت ... جز فرهود و پرهام ... که فرهود مطمئنا نبود چون آگه بود عمو میگفت ... شایدم ... یعنی پرهام براش مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم پس اونقدر ها هم نشون میداد لوس و نونور نبود. نمیدونم چرا اینقدر این حرکتش برام بزرگ اومد ... یعنی خوب از هامین توقع نداشتم. شاید آگه سیامک و مهرباب بودن راحت تر میتونستم قبول کنم که بخاطر هم کاری انجام میدن اما هامین!!!

در ذهنم نمیگنجید...

یعنی هامین ... پسر لوس وافاده ای که دوازده سال مثلا تو فرنگ درس خونده بود میخواست شب و بخاطر کی تو بازدا شتگاه بمونه؟ اونم بازدا شتگاه های ایران که هیچ صفت مثبتی برای توصیف نداشت ... بازداشتگاهی که تمیز ترینشون احتمالا همون هایی بودن که توی تلویزیون نشون میدادن ... با اون شرایط که باز هم ترسناک بودن ... حالا هامین که خط اتوی شلوارش چپ و راست نمیشه میخواست یه شب اونجا بمونه بخاطر کی؟

با صدای عمو رسول که به ماما ن میگفت: بخاطر دو سشش پرهامه ... آگه اون م*س*ت نبود هامین خودشو درگیر نمیکرد و اینکه هامین خودش میدونه چیکار کنه فهمیدم این دوست که اینقدر عزیز شده کیه ... چون از فرهود بعید بود ... فرهود که از هامین بدتر بود.

تو سرم همه ي فکرها داشتن فوتبال بازي ميکردن ... هامين که اخراج شده بود و تيم فکري من ده نفره بازي ميکرد... خاله م*س*تان پشت پنالتي ازدواج بود و ميخواست شوت کنه تو دروازه ي زندگي من... نميدونم هامين بازيکن اخراجي بود يا اون توپه که خاله م*س*تان ميخواست شوت کنه... يه لحظه خاله رو با بلوز و شرت ورزشي در نظر گرفتم... يه لبخند رو لبم اومد که مامان بهم تشر زد: ميشا برو يه ليوان اب بيار...

خواستم برم که ديدم وسط سفره پارچ اب و ليوان مهياست....

خاله هنوز گريه ميکرد و به پيرهن عمور رسول چنگ زده بود و هي ميگفت: رسول يه کاري کن... نذار بچم تو زندون بمونه...

خاله همچين ميگفت زندون که انگار هامين قتل عمد کرده ... حکمشم حبس ابد يا قصاصه ... يا تو اين مايه ها...

بخاطر شرايط خاله ارمين پيشنهاد کرد به خونه برن و خودش ميره سراغ هامين و اگه تونست کاري ميکنه ... و کارها رو جلو ميندازه...

با اينکه جو خونه متشنج بود اما من حس ميکردم اين قضيه ي نامزدي اخر هفته مالیده... حداقل همين موضوع ميتونست به من و هامين زمان بده که مخالفتمون رو بيان کنيم.

اما جلوي در خاله چيزي و که فکر نميکردم در اون شرايط به زبون بياره رو گفتم: براي اخر هفته سعي ميکنم همه چيز و آماده کنم...

تقریباً دوست داشتم همونجا غش کنم... امیدمو به هامین به کل از دست داده بودم... آگه اون مخالف بود حتما بیشتر پا فشاری میکرد حتما امشب و بخاطر زندگیمون میموند...

موهامو کشیدم وبدون توجه به سفره ی شام دست نخورده به اتاقم رفتم و در و روی خودم کوبیدم.

بیست دقیقه گذشته بود و کسی نیومده بود سراغم...

اینکه منو به حال خودم گذاشته بودن رضایت بخش بود. میدونستم اینکه مامان الان سراغم نیومده بخاطر ماراله که مخشو کار گرفته... خداییش بعضی وقتها خوب شاخک هاش به کار میفتاد میدونست حوصله ندارم وگرنه مامان میخواست بیاد برام یه سخنرانی شیک درباره ی چگونه زیستن واسم ارائه بده... کاش به مارال بگم چه حسیی دارم... هرچند یه جورایی حس میکردم میدونه با این ازدواج مخالفم... البته عمق فاجعه رو درک نمیکرد به خیالش نه بدم میاد نه خوشم میاد بودم.

چراغ ها کم خاموش میشدن ومنم روی تختم دراز کشیده میشدم... انگشتر هنوز توی دستم بود.

امشب بله برونم بود... امشب من به کسی جواب مثبت داده بودم... که هیچ تعلق خاطری بهش نداشتم... امشب... هرچند من چیز خاصی نگفته بودم... اما به خیالشون من جواب مثبت داده بودم... به خیالشون من راضی بودم... من به پسر خاله ام که جز حرص واذیت کودکی هیچ چیز دیگه ای ازش نمیدونستم لابد حسیی داشتم که پذیرفتم... من...

من چیکار میکردم؟ آگه همه چیز مثل امشب پیش میرفت چه میکردم؟ چطور خودمو مجاب میکردم که با کسی زندگی کنم که هیچ حسی بهش ندارم... چطور با کسی میتونستم یه زندگی و بچرخونم... یه خانواده... این کلمه برام سنگین بود... برام هضم و درکش سخت بود... سخت بود که فکر کنم به هامیني که دلم میخواست برام پسر خاله بمونه و بیشتترین رابطه ای که باهاش داشته باشم این باشه که جای خالی برادر نداشته امو برام پر کنه اما... اما نه به عنوان شوهر... نه به عنوان همسر... نه به عنوان همراه زندگی... هامین برام هامین بود... نه بیشتر... حس من به هامین یه حس بود که به ارمین داشتم... همین... نه بیشتر!

سرم داشت می ترکید... دلم میخواست بمیرم... شوخی شوخی همه چیز داشت جدی میشد... من نمیخواستم کاش درکم میکردن که من چی میخوام... برای من چی مهمه... من چی میخوام... خواستن من مهم نبود. با صدای پیام گوشیم به صفحه نگاه کردم... مهرباب بود... نوشته بود: سلام گل همیشه بهار خوبی...

از اینکه گاهی معنی اسمم میشا رو توی پیام ها مینوشت حس خوبی بهم دست میداد... فوری جواب نوشتم: راستش نه... دروغش عالیم... سریع پیام اومد: چی شده؟ بد خواه داری؟ پیام هلاکش کنم... لبخندی زدم و روی تختم نشستم و نوشتم: نه همه چیز ارومه... فقط من زیاد خوشحال نیستم... مهرباب: اخه چرا؟ نمیگی بهم...

دوست داشتم بهش بگم.. بگم زوري زوري مثل عهد درشکه دارن شوهرم ميد
ن اونم به كسي كه هيچ ميل و كشش و رغبتي به من نداره...
دوباره پيام اومد: ميشا به من ميگي چي شده؟ شايد بتونم كمكت كنم...
بي اراده دستهام به سمت نوشتن رفت...

انگشتهام روي صفحه كليد گوشي ميچرخيد...
مهراب اگه تو يه دختر خاله داشتي كه به زور ميخواستن بدنش به تو... تو چي
كار ميكردي... قبل از اينكه انتهاي جمله ام علامت سوال و بذارم... حقيقت
دو دستي كوويد تو سرم... به كي ميخواستم پيام بدم؟ به مهراب؟ به مهرابي كه
هيچ كس و نداشت.... اخ مهراب...

بي اراده تكستي كه نوشته بودمو پاك كردم و نوشتم: عزيزم من خوبم... يه كم
خستم همين. شبت بخير... با خواب هاي طلايي...
پيام بعديش اومد: ميدونم خوب نيستي... ولي با شه خوب بخوابي عزيزم...
گل هميشه بهارم هميشه بهاري باش.

گل هميشه بهارم؟ يعني من گل هميشه بهارتم مهراب؟ لبخند ناخوداگاهي رو
لبم بود و يه بار ديگه پيغام و خوندم... كلمه به كلمه اش پر از احساس بود
چيزي كه هامين خشك هيچ وقت نميتونست داشته باشه...

نفس عميقي كشيدم... اگه اين ماجرا جدي ميشد من چي ميكردم... با صداي
شكستني كه از طبقه ي پايين اومد فوري از جام پريدم و پله ها رو پايين
رفتم....

در يخچال باز بود و نورش كمی فضاي اشپزخونه رو روشن کرده بود.

چراغ و روشن کردم که با دیدن بابا که روی زمین افتاده بود و یه لیوان آب شکسته بود جیغی کشیدم و مارال و مامان هم بیدار شدند.
به سمت بابا حمله کردم... بیهوش روی زمین افتاده بود...
دستم می لرزید. چراغ سالن روشن شد... مارال با دیدن بابا جیغ کشید و مامان در سکوت جلوی درگاهی اشپزخونه نشست. بود.
مارال گریه میکرد و من با جیغ بابا رو صدا میزدم... ساعت سه صبح بود.
با هول از جا بلند شدم و تلفن و برداشتم و به اورژانس زنگ زدم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... لباس پوشیدم و اومدن امبولانس و اب قندی که سعی میکردم تو حلق مامان بریزم و بس کن بس کن هایی که سر مارال داد میکشیدم...

تا به خودم پیام پشت در سی سی یو بودم... ساعت چهار صبح بود... صدای اذان از مسجدی که در حیاط بیمارستان بود، میومد و من با صورتی که از اشک و وضو خیس بود به بابای نازم که کلی دستگاه بهش وصل بود نگاه میکردم!...

با صدای نهبانی که اسمو صدا میزد نگاه خمار خوابمو از دیوار کثیف روبه روم گرفتم. در آهني رو با صدای گوشخراشی باز کرد. به دستام دسنبند زد و ازم خواست جلوتر از خودش حرکت کنم. باورم نمیشد که تمام شب تو اون بازداشتگاه کثیف و بدبو صبح کرده بودم. دیشب که به پرهام کمک کرده بودم از بیمارستان در بره تا خودمو جای راننده معرفی کنم فکر نمیکردم همچین

شبی رو در پیش داشته باشم . فکر میکردم یه سند میارن و تموم! نمیدونستم یه سند آوردن اینهمه طول میکشه . تو اون لحظه تنها چیزی که مغزم فرمان میداد این بود که اگه پرهام با اون حالت م*س*تش اونجا بمونه خیلی براش بدتر از این حرفا میشه . نمیگم الان از کارم پشیمون بودم اما وحشتناک تراز اون بود که انتظار داشتم . کل بازداشتگاهش غیر قابل تحمل بود ، از در و دیوار کثیفش گرفته تا پسری که تا صبح از زور خماری ناله میکرد و فحش ها و بد و بیراه هایی که تا صبح بقیه نثارش میکردن .

از راهروهای شلوغ کلانتری رد شدیم و رسیدیم به همون اتاقی که شب قبلش ازم بازجویی میکردن . با دیدن چهره های آشنای پرهام و آرمین لبخندی زدم . سر و وضع پرهام حساسی به هم ریخته بود . مشخص بود اونم تا صبح نخوابیده . وقتی منو دید سرشو انداخت پایین . انگار خجالت میکشید که من به جاش رفتم بازداشتگاه .

از کلانتری که بیرون اومدیم از آرمین خواستم برگرده سر کارش و من با پرهام برمیگردم خونه . میخواستم یه کم با پرهام حرف بزنم و حال و روزش و بیرسم ، چون این طور که معلوم بود روبراه نبود .

تو ماشین که نشستیم گفتم:

—روز اول کاره ، نرفتی شرکت!؟

با صدای خش داری گفت:

—زنگ زدم گفتم امروز تعطیله..

اینم از اولین روز کاری ما! یه لحظه صورتشو کشید تو هم و قفسه ی سینه شو فشار داد ، پرسیدم:

درد داري؟!

مهم نيست...

-اوني كه زدي بهش چطوره؟_

چند لحظه سکوت کرد و بعد بي ربط گفت:

_هامين من شرمنده تم...! صلا نميدونم چي بايد بگم ، ديشب حواسم سر

جاش نبود و الا نميذاشتم تو خودتو بندازي تو هچل..._

حرفشو قطع کردم و گفتم:

بيخيال ، مهم نيست...

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با بغض گفت:

خيالي مردی...

_ديگه حرفشو نزن . به جاي اين حرفا حواستو جمع کن از اين به بعد وقتي

زياد خوردي نشيني پشت فرمون..._

با قيافه ي نادمي گفت:

_به خدا اين حل شه ، من ديگه غلط بکنم از اين کارا بکنم.

نگفتي ، تصادفيه چطوره؟!

همونطور كه حواسش به جاده بود گفت:

به هوش اومده ، مشكلي نداره... فقط پاش شكسته...

به نظرت رضايتميده كه كار به دادگاه نكشه؟!

_هنوز نرفتم با خانواده ش صحبت كنم.

من باهاشون صحبت ميكنم...

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

_مثلا من راننده بودم ... خودم هم باید باهاشون حرف بزنم دیگه.

نگاهش دوباره شرمنده شد:

_کوچیکتم هامین ... به خدا نمیدونم چه جورى باید ازت تشکر کنم.

برای اینکه جو و عوض کنم خندیدم و گفتم:

_نمیخواه تشکر کنی ... الان منو بر سون خونه تا سریع برم خودمو ا ساسی

بشورم و بعدش هم یه چیزی بخورم از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

منور سوند خونه و خودش رفت . بعد از وارد شدن به خونه با تعجب دیدم که

درش قفله ، پس یعنی کسی خونه نبود . عجب استقبالی ! انگار نه انگار من یه

شب بازداشتگاه بودم . نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز یازده نشده بود .

ترجیح دادم اول دوش بگیرم و یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم بعد زنگ بزنم و

بینم مامان کجاست.

در حالیکه موهامو خشک میکردم یه سیب از یخچال برداشتم و مشغول

خوردن شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . مامان بود . جواب دادم:

_سلام مامان ، کجایی ؟!

صدای نگران مامان تو گوشي پیچید:

_سلام عزیز دلم ، خوبی ؟ تو کجایی ؟! از زندان آزاد شدی ؟!

اوه اوه ... زندان ! با خنده گفتم:

_آره از زندان آزاد شدم...

_بمیرم برات ، اونجا خیلی سخت بود نه ؟! ... آخه این چه کاری بود که

کردی ؟! چرا خودتو انداختی تو همچین دردسری ؟!

_ای بابا مامان بیخیال ، یه شب که بیشتر نبود...

_الان خونه ای؟

_آره تعجب کردم خونه خالیه ، کجایی؟!

_من بیمارستانم ، تو هم آگه خسته نیستی پاشو یه توك پابیا ، میشا الان بهت احتیاج داره ، حال و روز خوبی نداره...

چند لحظه گوشی به دست خشکم زد ، میشا چش شده بود؟! ...یه دفعه با صدای مامان که اسممو صدا میزد به خودم اومدم ، سریع و هول هولکی گفتم :

_الان میام ... کدوم بیمارستان؟!

آدرس بیمارستان و که گرفتم خودم هم نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و سوار ماشین شدم . اصلا نمیدونم چی برداشتم پوشیدم . قلبم تو دهنم بود . چه بلایی سر میشا اومده بود ؟ اینقدر سریع میروندم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم . تو این یه شبی که من نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟! ...در حین رانندگی گوشیمو بیرون اوردم تا دوباره به مامان زنگ بزنم و بپرسم حالش چطوره و چش شده ، اما به خاطر سرعت بالام نزدیک بود بزنم به یکی به خاطر همین با حرص گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری و همه ی حواسمو دادم به رانندگی تا زودتر برسم.

با اینکه ادرس و خیلی خوب بلد نبودم و مجبور شدم چند باری بایستم و آدرس بپرسم اما خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنم رسیدم.

با وجود همه ی سرعتی که واسه رسیدن به بیمارستان بخرج داده بودم وقتی رسیدم اصلاً قدمهام یاری نمیکرد برم داخل. استرس اینکه چه بلایی ممکنه سرش اومده باشه و ترس از روبرویی با واقعیت سرجام خشکم کرده بود. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یه کم خون سردیمو به دست بیارم و وقتی چشمامو باز کردم با اضطراب به سمت داخل حرکت کردم. از پذیرش اسمشو پرسیدم اما کسی به این اسم نداشتن. در حال چک و چونه زدن با خانومی بودم که پشت بخش پذیرش نشسته بود و کم کم داشت صدام بالا میرفت که چطور ممکنه مریضی به این اسم نداشته باشن که صدای گوشیم بلند شد. مامان بود سریع جواب دادم، مامان گفت:

زنگ زدم بگم هر وقت خواستی بیای بیمارستان یه چیزی واسه خوردن بگیري ... طاهره از دیشب لب به هیچی نزده...
حرفشو قطع کردم:

من الان بیمارستانم، شما کدوم قسمت بیمارستانید!؟

طبقه ی دوم پشت در سی سی یو...

سی سی یو!!! نمیدونستم چطور تونستم این کلمه رو در لحظه هضم کنم اما دیگه منتظر نمودم حرف دیگه ای بزنه و بی توجه به غرغره های مسئول پذیرش به سمت آسانسور دویدم.

از دور خاله طاهره رو که کنار مامان نشسته بود و گریه میکرد دیدم. بابا یه کناری ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود. مارال و آذین روی یه نیمکت دیگه نشسته بودن و مارال داشت آروم آروم اشک میریخت. هر چی بهشون نزدیکتر

میشدم قدمهام اهسته تر میشد . سی سی یو؟ مگه تو این یه شب چه بلایی سرش اومده بود که کار به مراقب ویژه رسیده بود؟
وقتی بهشون رسیدم با صدایی که انگار از ته چاه میومد پرسیدم:
_میشا کجاست!؟

همه بهم نگاه کردن اما یه دفعه همه ی نگاهها به سمت مخالف من چرخید ، پرستاری از در بزرگی که روش علامت ورود ممنوع به چشم میخورد بیرون اومد و غرغر کنان به شخصی که همراهش به بیرون هدایت میکرد گفت:
_همین جا بشین... نیام بیینم دوباره رفتی داخل ها!...چند بار باید یه حرف و بهت بزنی ، کاری نکن بگم نگهبان بیاد بیرون کنه...

با ناباوری به میشا که باقیافه ی درهم داشت بر میگشت سمت نیمکت نگاه کردم . قبل از اینکه روی نیمکت بشینه با یه حرکت سریع بازو شو گرفتم و محکم ب*غ*لش کردم . تازه فرصت کردم چند تا نفس عمیق و راحت بکشم . در طول راهی که میومدم بدترین تصورات از اوضاع میشا تو ذهنم چرخ میخورد . باورم نمیشد که الان صحیح و سالم تو ب*غ*لمه...

با حرکتی که میشا برای بیرون اومدن از آ*غ*و*شم به خودش داد از خودم فاصله ش دادم ، در حالیکه همه ی اجزای صورتمش و از نظر میگذروندم پرسیدم:

_حالت خوبه!؟

سنگینی نگاه بقیه رو حس میکردم.... اما تمرکز روی جواب میشا اجازه نمیداد توجهی به بقیه نکنم.

بازوهاشو از دستم بیرون کشید و با تعجب گفت:

— آره ، خوبم...

سریع به سمت مامان چرخیدم و با اخم گفتم:

— مامان پس تو چي ميگفتي که میشا حالش خوب نیست؟!

مامان چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و بعد گفت:

— منظورم این بود که حالش خوب نیست نگران بابا شه... تو فکر کردی میشا

طوری شده؟!

خودمو روی نیمکت کنار مامان انداختم و آرنج دو تا دستمو به زانو هام تکیه

دادم و در حالیکه صورتمو تود ستم میگرفتم نفس عمیقی کشیدم . خیالم از

بابت میشا راحت شده بود اما هنوز تو شوک این همه هیجان و اضطراب بودم .

مامان آرام پرسید:

— مگه تو از وضعیت آقا پرویز خبر ندا شتی؟! آرمین صبحی که اومد دنبالت

کلا نتری بهت نگفت؟

به عقب تکیه دادم و گفتم:

— من با پرهام اومدم عمو پرویز چش شده؟!

مامان نگاهی به مارال و میشا که روبروش نشسته بودن انداخت و به آرومی

گفت:

— دیشب سخته ی خفیف کرده...

میشا سرشو تو دستاش گرفت و با صدای ناله مانندی گفت:

— دو روز پیش بهم گفته بود داروهاشو بگیرم ، یادم رفت... تقصیر منه...

سری تکون دادم ، نگاهمو از میشا گرفتمو از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم . دوتایی کمی از بقیه فاصله گرفتیم و پرسیدم:

_اوضاعش چگونه ؟...!

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

_دکترش میگه خطر از بیخ گوشش گذشته . میگه سکتش خفیف بوده اما هر هیجانی برایش خطرناکه.

ابرویی با تعجب بالا انداختم و گفتم:

_همین دیشب داستین در مورد بیماری قلبیش حرف میزدین ... خیلی عجیبه

...

_آره هممون شوکه شدیم . وضعیت بدیه...

سری تکون داد تا از فکر بیاد بیرون و پرسید:

_راستی تو چیکار کردی ؟ دیشب چگونه بود ؟!

_افتضاح...

_مشکل دوستت حل شد ؟!

_خودش پیگیر کاراش هست ، حله ، طرف زیاد طوریش نشده..

_خوب خدا رو شکر ... من برم آگه بتونم اینا رو راضی کنم که ببرمشون خونه

....از دیشب همینجان...

بابا هر طور بود خاله طاهره و مارال و با کمک آذین و مامان راضی کرد که فعلا

ببرتشون خونه . اما میشا به هیچ عنوان رضایت نمیداد که بره ، نهایتا من گفتم

پیش میشا میمونم تا عصر جاها رو عوض کنن و کس دیگه بیاد جای میشا.

بعد از رفتن بقیه روی نیمکت کنار می‌شا نشستم و گفتم:
_ باید استراحت کنی ، از قیافه ت معلومه داری از پا میوفتی...
سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست و زیر لب گفت:
_ همش تقصیر منه ... آگه داروهاشو به موقع می گرفتم اینطوری نمیشد...
همش تقصیر منه...
به نیمرخش نگاه کردم ،
_ با این تلقین کردنا و خودتو زجر دادنا بابات بهتر نمیشه ، فقط داری وضع و
برای خودت سخت تر میکنی ... تقصیر تو نیست...
با اخم نگاهم کرد و حق به جانب گفت:
_ تو چه میدونی ؟ ... تو چه میدونی که میگي تقصیر من نیست ؟! تقصیر منه
...
دستامو به حالت تسلیم بالا آوردمو گفتم:
_ خیلی خوب . با شه ... آگه تو این طور میخوای با شه ... تقصیر توئه . حالا
خوب شد ؟!
دوباره سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست . بعد از چند دقیقه یه دفعه تو
همون حالت خندید و بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:
_ میدونی این وسط چي قوز بالا قوز شده ؟...
_ چي ؟...
توي همون حالتی که بود با همون لبخند عصبی ش دستشو بالا آورد و جلو
صورتم تگون داد . یه حلقه ی سفید داشت تو انگشتش میدرخشید . با یه

حرکت غافلگیرانه خنده شو قطع کرد ، چشماشو باز کرد و با جدیت تو چشمام
زل زد و گفت:

_اینو دیگه خودت باید جمعش کنی... من نمیخوام به هیچ چي جز بابام فکر
کنم . میفهمی ؟ ... من خسته م میفهمی ؟ خسته ... این برای دستم سنگینی
میکنه تو و حرفاي خاله م*س*تان برام سنگینه ... من و تو قراره آخر این
هفته نامزد کنیم... میفهمی؟ خودت یه جورى جمعش میکنی.... من دیگه
تحمل هیچي و ندارم.... اه اه ...

یه دفعه زد زیر گریه ، با ملایمت سرشوب*غ*ل کردم و به آرومی زیر گوشش
گفتم:

_من خودم در ستش میکنم ، تو نمیخواد به این موضوع فکر کنی... آروم باش
...

پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود و گریه میکرد اروم گفت:

-اگه بمیره چي؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دکترش گفته حالش خوبه...

-نه نیست... دروغ گفته اگه خوبه چرا بهوش نمیاد....

با ملایمت گفتم:

_نگران نباش... حالش خوب میشه...

با صدای خش داری گفت:

_اگه بمیره من بابامو کشتم ... همش تقصیر منه ... همش...

و صدای هق هقش کمی بلند تر شد چیزی نگفتم فقط به این فکر میکردم که این دختر چه فشاری رو داره تحمل میکنه ... بعد از چند لحظه دستشو فشردمو با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_بابات خوب میشه ، مطمئنم چیز مهمی نیست...

دستموروی حلقه ای که تو انگشتش بود کشیدم و گفتم:

_در این مورد هم همه چیو بسپر به من ، در ستش میکنم ، مطمئن باش میشا ... دلیلی برای نگرانی وجود نداره....

چند لحظه ی بعد صدای گریه ش آرام شد و کم کم صدای نفس های منظمش بلند شد . رو سینه م خوابش برده بود!

چند دقیقه نکون نخوردم تا خوابش سنگین تر بشه ، مطمئنا تو اون لحظه هیچی براش بهتر از خواب نبود . وقتی دیدم عضله هاش داره شل میشه و سرش داره خم و خم تر میشه پیرهنمو به ارومی از لای انگشتاش بیرون کشیدم و دستمو با ملایمت انداختم زیر زانوهایش ، پاهاشو رو نیمکت دراز کردم و سرشو گذاشتم رو پاهام . چند لحظه بعد تو خودش مچاله شد . با احتیاط کت اسپرتم و از تنم بیرون آوردم و انداختم روش .

پرستاری که از کنارمون رد میشد تمام طول مسیری که طی میکرد گردنش خم شده بود و ما رو نگاه میکرد . وقتی نگاه منو متوجه خودش دید با لبخندی نگاهشو بین من و میشا چرخوند و وارد راهرو بعدی شد .

با صدای هق هق میشا یکه ای خوردم و نگاهش کردم ، چشماش بسته بود ، داشت تو خواب گریه میکرد . اخمام بی اراده تو هم رفت . دستشو گرفتم تو دستمو نوازش کردم تا شاید آرام بشه .

وقتي به خودم اوادم كه يكي دو ساعتي گذشته بود و من همينطور زل زده بودم به صورت ميشا . گردنمو خم و راست كردم ، بس كه بي حركت مونده بودم همه ي بدنم خشك شده بود . ميشا حركتي كرد و خرخر خفيفي ازش بلند شد ، خنده م گرفته بود . ميل شديدي به اين داشتم كه لپشو محكم بكشم تا جايي كه جيغش در بياد . البته نه وقتي كه خوابه ... تو اين حالت ترجيح ميدادم تا جايي كه دلم ميخواد بب* و* سمش ... با اين فكر ابروهاي خودم هم از تعجب بالا رفت . تصميم داشتم اين فكر عجيبمو تجزيه تحليل كنم كه صداي گوشيم كه تو جيب كتم بود در اوامد .

سريع از جيبم بيرون اوردمش تا ميشا رو بيدار نكرده . مامان بود ، حيني كه جواب مامانو ميدادم ميديدم كه ميشا چشما شو باز كرده اما هنوز گيج خواب بود . يه دستشو گذاشت زير سرش كه رو پام بود . زل زده بود به يكي از دكمه هاي پيرهنم كه تو مسير ديدش بود ... چند لحظه چشماشو بست وقتي دوباره بازش كرد بازم زل زد به همون دكمه . در همون حال كه داشتم به سفارشاي مامان در مورد اينكه به ميشا ناهار بدم گوش ميكردم با تعجب به دكمه م نگاه كردم بينم چه مشكلي داره به نظرم دكمه مشكل خاصي نداشت . دوباره حواسمو دادم به مامان و ديدم كه ميشا همونطور كه چشماش با حالي خمار از خواب بازه دستشو اروم دراز كرد و دكمه مو لمس كرد . يه لحظه با دهن باز خشكم زد . همونطور كه دستش رو دكمه م ثابت مونده بود چشماشو بست ، به نظرم دوباره داشت خوابش ميبرد چون دكمه م داشت همراه با دستش كه انگار به دكمه گير كرده بود تحت تاثير جاذبه ي زمين قرار ميگرفت . يه كم

سرشورو پام جابجا کرد و با ملچ ملوچ چشماشو باز کرد ، یه نگاه دیگه به دکمه انداخت و یه کم اینور اونورش کرد . ابروها شو تو هم کشید و با جدیت بیشتری توام با سستی با دکمه ور رفت . من دیگه رسما حرفای مامان و نمیشنیدم . به سختی جلوی خنده مو گرفته بودم .

همچین به دکمه نگاه میکرد و باهاش کلنجار میرفت انگار که تنها عاملی که مزاحم خوابشه همین دکمه ی وامونده ی منه ، که البته وامونده بود ، بسته بود ! اخر شم با بیحالی نفسشو بیرون فرستاد و نگاهشو از رو دکمه حرکت داد و آورد بالاتر ، با دیدن من اخماشو کشید تو هم و اسممو با تعجب صدا کرد:

_هامین...!

کم کم داشت روشن میشد دور و برش چه خبره ، از حالت چشماش هم معلوم بود که حالا کاملا بیدار شده . دیگه قشنگ این حالتاشو میفهمیدم . چند بار قبلا هم موقع بیدار شدن از خواب دیده بودمش ، همیشه اولی که بیدار میشد هوش و حواس درست حسابی نداشت .

با درك موقعیتش چشماشو گرد کرد و با عجله از رو پام بلند شد ...در حالیکه با اخم چشماشو با دست می میالید گفت:

_من کی خوابم برد ؟!

نگاه هول هولکی ای به دور و برش انداخت و با اضطراب گفت:

_بابا کجاست ؟!

به مامان گفتم چند لحظه گوشی دستش باشه و رو به میشا گفتم:

_چیزی نیست . بابات تو سی سی یوئه...

از جاش بلند شد و به سمت دري که روش نوشته بود ورود ممنوع رفت .
همونطور که داشت به اون سمت میرفت کمرشو گرفته بود و میمالید . خوابیدن
رو نیمکت این عواقبو هم داشت دیگه . ولی به هر حال از نخوابیدن بهتر بود.
صداش زدم و گفتم:

–میشا نرو اونور... بیرون ت میکنن ها...

بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که در اثر خواب گرفته شده بود گفت:
–زود میام.

با مامان خداحافظی کردم و رفتم تا میشا رو بیارم بیرون قبل از اینکه پرستار
بینه و درد سر بشه . به شیشه چسبیده بود و داشت باباش و نگاه میکرد . چند
لحظه خودم هم به عمو پرویز خیره شدم ، صورتش رنگ پریده بود اما پر از
آرامش ، عمو پرویز همیشه همینجور بود ، هر وقت میدیدیش قبل از اینکه
سلام کنی بهت لبخند میزد و یه حس آرامشی رو به آدم القا میکرد . اما حالا
بدون اینکه لبخند بزنه هم همون حسو میداد . به آرومی به میشا گفتم:
–بیا بریم...

اولش به حرفم توجهی نکرد اما بعد از چند دقیقه بدون اینکه حرفمو تکرار کنم
باهام اوامد . بهش گفتم:

–بیا بریم ناهار بخوریم...

سریع گفت:

–نمیام...

میدونستم اصرار بیشتر نتیجه ای نداره واسه همین گفتم:

–بیارم اینجا میخوری؟!!

سر شو به معنی تایید تکون داد. به حالت حرف گوش کن بودن بی سابقه ش
لبخند زدم و گفتم:

–پس همین جا باش تا برگردم.

کار غذا گرفتم خیلی طول نکشید... هات داگ گرفته بودم و چیپس و نوشابه
... وارد راهرو شدم که از نبودنش جا خوردم... خواستم وارد اتاق عموپرویز
بشم که یه کارگر مشغول طی کشی بهم تذکر داد و منم به سمت استی شن
پرستاری رفتم...

رو به پرستار گفتم: ببخشید خانم...

حین یادداشت گفت: بله؟

–این دختر خانمی که همراه من بود و ندیدید؟

پرستار سرشو بالا آورد و لبخندی بهم زد و گفت: همین نامزدت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و اون گفت:

–اتفاقا بهم گفت بهت بگم رفت مسجد نماز بخونه...

نفس عمیقی کشیدم. منتظر اسانسور نمودم و از پله پایین رفتم... با دیدن
گنبد فیروزه ای مسجد به سمت ورودی خواهران رفتم... درش باز بود و یه پرده
جلوی در نصب بود که در اثر وزش باد تکون میخورد. به ارومی جلورفتم از
لای پرده یه نگاهی انداختم... می‌شا ایستاده بود و نماز میخوند. دو نفر دیگه
گوشه ای دراز کشیده بودند و چادر سیاه شون هم روی صورتشون انداخته
بودند...

میشا تو اون چادر گل دار سفید وقتی که به رکوع رفت ، یه جور دیگه ای بود انگار ... یه لبخند بی اراده زدم و عقب عقب رفتم . لبه ی جدول نشستم و منتظر موندم تا بیاد . با اینکه خیلی گرسنه بودم اما دوست داشتم باهم غذا بخوریم!...

نفس عمیقی کشیدم ... بوی چادر نماز توی دماغم بود... بوی گلاب و فرش قلوه کن شده ی توی نماز خونه و بوی جوراب باعث میشد فکر کنم کاش بیرون نماز مو میخوندم...

فکرم مشغول بود... همه چیز باهم هجوم آورده بود ... انگار باید هامین میومد ... با پرهام آشنا میشد ... جفتمون توافق میکردیم که هیچ میل و رغبتی بهم نداریم قضیه ی خواستگاری رسمی میشد تا بعد به یه بهونه بذاره بره و من یه انگشتر سنگین بندازم دستم و بابام نصف شبی قلبش بگیره...

سرم در حال ترکیدن بود. اینقدر گریه کرده بودم که پلک هام به زور باز میشدن خسته بودم ... چرا اینطوری شد ... بابای من که سالم بود ... بابای من که دیشب حالش خوب بود ... پس چرا ... به ستونی که همون نزدیکی بود تکیه دادم وزانو هامو محکم توب*غ*لم گرفتم ... دلم میخواست بمیرم ... چرا ؟ فقط یکی بیاد جواب بده...

سر مو روزانو هام گذاشتم... نمیخواستم نذر کنم... حتی نمیخواستم یه دور اضافه تر از هر روز سر سجاده صلوات بفرستم... از معامله کردن بدم

میومد... هزار تا صلوات بیشتر و کمتر چه فرقی به حال پدرم داشت؟ یعنی زندگی و نفس کشیدن بابای من در ازای قربونی کردن یه گوسفند بود یا در ازای اسکناس هایی که هنوزم نمیدونستم حکمت انداختنشون تو ضریح ها درست بود یا نه... نذر میکردم که بابام چشمما شو باز کنه؟ آگه خدا میخواست اینکارو بکنه پس حتما خودش بدون معامله اینکارو میکرد... میدونست که من اهل این نیستم که وقتی کارم بهش بیفته پیام عز و جز کنم... از سردرد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بندازم... هنوز دلم میخواست گریه کنم.... خانمی با نگاه به من به سمتم اومد وگفت: شما میشا خانم هستید؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بله چطور؟

لبخندی بهم زد وگفت: نامزدت بیرون منتظرته ازم خواهش کرد صدات کنم بری پیشش...

نامزدم؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یه لبخند نصفه نیمه تحویلش بدم... از جا بلند شدم... چادر کثیف مرتب تا کردم... روسریمو دراوردمو موهامو یه دور باز کردم و بستم و دوباره سرم کردم... نامزد؟ چه باور کرده بود...

از نمازخونه بیرون اومدم... کتونی های سه چسبه ی مشکیمو پوشیدم و با چشم دنبالش گشتم... خودش منو دید و به سمتم اومد لبخندی بهم زد وگفت: خوبی؟ چقدر دیر کردی... فکر کردم طوریت شده از حال رفتی.... هنوز با اخم نگاهش میکردم.

دستمو گرفت وگفت: بیا برات هات داگ گرفتم...

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: پس جدی جدی باورت شده؟

با تعجب بهم نگاه کرد وگفت: چیو؟

دستم بالا اوردم وانگشتری که عین خار تو چشم بود و بهش نشون دادم

وگفتم: به همه میگی من نامزدم؟

هامین: اهان.... خوب چي میگفتم؟ اخه خود خانمه پرسید بگم کي کارش

داره.... منم به اولین چیزی که به فکرم رسید و گفتم...

با حرص گفتم: اولین چیزی که به ذهنت میرسه نامزدیه؟

هامین: خوب اخه چي میگفتم؟

دلَم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار با غیظ گفتم: پسرخاله !!!... اولین

چیزی که باید از رابطمون به ذهنت برسه همینه! حداقل اگه قرار باشه تو رو به

کسی معرفی کنم اینه که بهش میگم پسرخاله... نه چیز دیگه... من و تو جز

نسبت فامیلی هیچ نسبت دیگه ای با هم نداریم... فهمیدی؟

هامین لبخند ارومی بهم زد وگفت: باشه.... خودت هم که به پرستاره گفته

بودی من نامزدم و بهم بگه اومدی نمازخونه.... منم تحت تاثیر اون حرفت

به خانومه گفتم نامزدمی

_من کي به پرستار گفتم تو نامزدمی؟

_حالا چرا داد میزنی؟

-برای اینکه انگار جدي جدي باورت شده... بین بذار یه چیزو معلوم کنم

من اگه مجبور بشم تو رو همه وایمیسم... فهمیدی؟

هامین: نه میشا برای چي باورم بشه... خیلی خوب... اروم باش... چرا جوش

میاری...

-جوش نیارم؟ واسه ی چي دیشب اونطوري گذاشتي رفتي؟ مگه قرارمون این نبود که با خانواده هامون حرف بزنی؟ پس چي شد؟ چرا ول کردی؟ چرا بهونه آوردی؟ هان؟

هامین با تعجب نگاهم میکرد در همون حال با حفظ آرامشش گفت: خودت که فهمیدی دیشب مجبور شدم جای پرهام بازداشتگاه برم... اونم تو درد سر افتاده بود...

تقریبا با بیخ گفتم: حالا پرهام از زندگی آینده امون برات واجب تره؟
هامین تند گفت: میشا یواش تر...

-چي چيو یواش تر؟ من از این زندگی خسته شدم ... مگه من خودم عقل ندارم که آینده امو یکی دیگه برام مثل یه پازل بچینه ... اونم در کنار کی...
هامین نفس عمیقی کشید وگفت: نمیدونستم اینقدر از من بدت میاد...

-بدم میاد؟ کاش فقط بد او مدن بود... ازت متنفرم. میفهمی... ازت متنفرم...
از تو که فقط به فکر خودتی ... از این خودخواهیت... از اینکه فکر موقعیت من نیستی... از اینکه جرات حرف زدن نداری... از اینکه هرکی هرچی بگه میگی چشم و صداتم در نمیاد اما غد بازی هات واسه منه جلوی من زبون در میاری ... از اینکه اینقدر بچه ننه ای که میذاری مامان جونت برات تصمیم بگیره... از رفتارات حرصم میگیره... میفهمی هامین... تو داری زندگی منو خراب میکنی... با این سکوت و خونسردیت داری ایندمو نابود میکنی.. اما من دیگه نمیذارم... من ... من... من نمیذارم کسی مجبورم کنه ... من مثل تو نیستم ... من یه عمرم *س*تقل زندگی نکردم که حالا یکی مجبورم کنه ... من نمیذارم کسی برام تصمیم بگیره ... فهمیدی؟ از حالا به بعدم دیگه کوتاه

نمیام.... یا میری خودت حرف میزنی و همه چیز و تموم میکنی ... یا من قید احترام و نون و نمک و میزمن و میرم همه چیز و میگم...!

داشتم نفس نفس میزدم و رگباری هرچی به دهنم میومد میگفتم... حتا فکر هم نمیکردم... یه گوشه تو سایه زیر دو تا درخت رو به روی هم ایستاده بودیم و من بلند بلند حرف میزدم... حرفهام تموم شد... اما بغض داشت خفم میکرد..... هامین در سکوت فقط بهم خیره شده بود ... (چیزی نگفت ... در تمام فوران یکباره ی حرفهایی که تو دلم تلنبار شده بود هیچی نگفت. لام تا کام حرفی نزدیک حد اقل گذاشت حرفهام تموم بشه بعد شروع کنه.. بعد از چند لحظه سکوت مدت داری پوزخندی زد و گفت:

_چیه فکر کردی من دارم له له میزنم که باهات ازدواج کنم ؟ بهت که گفتم خودم باهاشون حرف میزنم و همه چی و تموم میکنم ، چرا این حرفم تو کله ت نمیره ؟

پوفی کشید و در حالی که دندان هاشو روی هم می سایید گفت: من بچه ننه م ؟ من سکوت کردم ؟! اگه من حرفی نمیزدم و این موضوع و اون روز تو ماشین پیش نمیکشیدم که تو خودت در موردش چیزی نمیگفتی اونوقت من میذارم بقیه برام تصمیم بگیرن !؟

نفس عمیقی کشید و گفت: می شاما قرار نیست با هم ازدواج کنیم... هر کی هر چی میخواد بگه تا وقتی خودمون نخوایم کسسی نمیتونه مجبورمون کنه ،..... برای منم دیگه مهم نیست کی ناراحت میشه!...

نفس عمیقی کشید و به سنگ ریزه ای که جلوی پاش بود ضربه ای زد و دستی به موهاش کشید و نفسش مثل فوت با کلافگی از سینه خارج کرد. به جهنم که برات مهم نیست.... اه.... دلم میخواست بمیرم... عصبانی بودم.... از خودم... از هامین... از پرهام... از خاله... از این همه بردین و دوختن ها.... آگه این دغدغه رو نداشتم یادم میموند که باید داروهای بابامو بگیرم... سهل انگاری نمیکردم.... اون وقت الان مجبور نبودم تو بیمارستان حضور هامین و تحمل کنم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و بهش پشت کردم... اشکهام روی صورتم سرازیر شد.... تصویر پدرم روی تخت که به کلی دستگاه وصل بود داغونم کرده بود...
...

سرم گیج میرفت... یه نیمکت خالی در تیر راس نگاهم بود... نگاه هامین و رو خودم حس میکردم... همون نگاه ارومی که در حین عصبانیت هم خونسردیشو حفظ میکرد... خواستم خودمو زودتر به نیمکت برسونم که حس کردم چرخش همه چیز باهم به وقوع پیوست و داشتم پرت میشدم که کسی منو گرفت و کشون کشون روی صندلی منو نشوند.

هامین رو به روم زانو زد و گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

شقیقه هامو فشار داد م... چشمام از زور اشک میسوخت... نفسم دیگه در نمیومد.... دهنم تلخ شده بود...

به هامین نگاه کردم... چشماش سرخ بود... حتی میتونستم حس کنم که عصبانیه.... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آگه بابام بمیره.... منم می میرم....

هامین: چرا این حرف و میزنی؟ کی گفته؟ ... حال عمو پرویز خوبه خوبه...
من بهت قول میدم که بهوش میاد ... نگران هیچی هم نباش... من خودم میرم
با مادرو پدرو همه حرف میزنم ... بین از دیشب هیچی نخوردی به چه روزی
افتادی...

و از توی نایلون یه ساندویچ دراورد و داد دستم و گفتم: زود تند سریع مشغول
شو... برای یه جنگ جهانی سوم باید آماده باشیم... و لبخند مهربونی بهم
زد...

نفس عمیقی کشیدم...

دیگه توان مخالفت نداشتم ... با اولین گاز اشتهام تحریک شد و با ولع می
بلعیدم... اما هامین بر خلاف چیزی که ادعا میکرد میلی به خوردن نداشت تو
فکر بود و حس میکردم به خاطر من مشغول شده البته بیشتر داشت با
ساندویچش بازی میکرد تا خوردن...

نفس عمیقی کشیدم ... به اسمون خیره شدم... هوای بیمارستان مرده بود ...
انگار همش غم و بغض توش موج میزد ... نزد یک غروب بود ... کم کم
دا شت سردم میشد بخصوص با خوردن اون نوشابه ی تگری این احساس
بیشتر حس میشد.

نفسم فوت کردم ... هامین به رو به رو خیره بود ... حس میکردم باید یه
چیزی بگم... از اینکه یادم نمیومد چی بهش گفتم حالم از خودم و حافظه ی
در حد ماهیم بهم میخورد... دست یخمو روی دستش گذاشتم... به سمتم

چرخید وگفت: سرده؟ چرا اینقدر یخی... دستمو بین دو تا دستهایش گرفت و انگشتمو می مالید تا گرم بشن...

چشمام پر اشک شد...

نفس عمیقی کشید و گفت: باز چی شده؟

-من... من...

سرمو انداختم پایین و باز اشکهای مزاحمم از روی صورتم لیز میخوردن به سمت چونه ام... اصلا دلم نمیخواست حداقل جلوی هامین گریه کنم....

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: الان اگه بیرسم چرا گریه میکنی سرم داد میزنی؟

گریه ام شدید تر شد... حالا خوبه نمیخواستم گریه کنم....

با احتیاط دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت: میشا بس کن دیگه...

الان خیلی وقت بود دیگه بهم نمیگفت مرضیه... نمیدونم چرا منتظر بودم

بهم بگه مرضیه... شاید تو شرایط جدی میشا صدام میکرد و تو شرایط

متعارف و عادی مرضیه... دلم میخواست بلند بلند زار بزوم... انگار همه ی

اتفاقات از پیش برنامه ریزی شده بود تا اینطوری روی نیمکت بشینم و حق

کنم و منتظر شنیدن اسم شناسنامه ایم از دهن هامین باشم...

هامین با کلافگی گفت: فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی... میشا هنوز

طوری نشده...

بهش نگاه کردم...

با صدای خفه ای گفتم: حتما باید می مرد تا فکر کنی یه طوری شده... اره؟

هامین لبشو گزید و خواست حرفی بزنه که دستمو از دستش بیرون اوردم و گفتم: برو خونه احتیاجی نیست اینجا بمونی....

و از جا بلند شدم ... دستمو تو جیب ماتموم کردم ... یه اسکناس ده هزار تومنی جلوش گذاشتمو در مقابل چشمهای بهت زده اش گفتم: یه نهار ازم طلب داشتی....

وراهمو کشیدم سمت بیمارستان...

روی صندلی نشسته بودم و به سقف نگاه میکردم ... هامین نرفته بود اون هم رو به روی من نشسته بود و به من نگاه نمیکرد. از وقتی اومده بود بالا نشسته بود هیچ کلمه ای به زبون نیاورده بود و منم در سکوت همراهیش میکردم...

سردردم بهتر شده بود اما به طرز وحشتناکی چشمام می سوخت و تنم کوفته بود ... ساعت نزدیک ده شب بود ... کسل و خسته بودم ... حس میکردم یه تریلی هجده چرخ از روم سی و شیش بار رد شده ... نفس عمیقی کشیدم بوی بیمارستان تو سرم پیچید ... ارنج هامو روی زانو هام قائم گذاشتم و سرمو میوند ستهام گرفتم و به کتونی هام خیره شدم... با دیدن کفش اسپورت های هامین که رو به روم ایستاده بود سرمو بلند کردم... با نگرانی گفتم: حالت خوبه؟

بجای جواب فقط سرمو به علامت اره تکون دادم... کنارم نشست و گفتم: میخوای بگم یکی بیاد فشارتو بگیره ... احتمالاً احتیاج به سرم داری.... با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم....

با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم....

هامین: اره خیلی... خوب بودن داره از سر و روت می باره....

جوابشو ندادم.... دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و سرمو به دیوار چسبوندم

... نور سفید مهتابی سقف چشممو میزد ... هامین با سماجت گفت: میشا

حالت خوب نیست لج نکن...

-گفتم خوبم...

هامین: لجبازی و یکدنگیتو از کی به ارث بردی نمیدونم... ولی اینو میدونم

با تمام ورزشکار بودنت بنیه ات خیلی ضعیفه حتما باید غش کنی؟

بی توجه به حرفهای صدایم کردم:

-هامین؟

هامین با بی حوصلگی گفت: بله؟

نفس عمیقی کشیدم باید میگفتم ... با کمی من من گفتم: بخاطر حرفهایم ...

میدونی ... من ... من منظوری نداشتم ... ببخشید...

بهش نگاه کردم ... لبخند محوی زد وگفت: مهم نیست...

-خواستم بگم هیچ وقت ازت متنفر نبودم ... حتی وقتی که به افشین گفتمی

کادوی تولدی که من برات خریده بودمو انداختی دور...

با تعجب بهم نگاه کرد...

لبخندی زدم و گفتم: اون موقع هفتگی از بابا پول میگرفتم سه هفته پولامو

جمع کردم تا برات اون ادم اهنی و بخرم ... اما روز تولدت عمورسول یکی

بزرگتر و خوشگل تر شو واست خرید مال من راه نمیرفت فقط چراغ چشمش

روشن و خاموش میشد اما اونی که عمورسول برات خریده بودراه هم می

رفت... سلحه اشم صدای شلیک میداد... اونقدر خوشگل بود که به اونی که من برات خریدم حتی نگاهم نکردی... وقتی هم که ندا اونو از قصد از روی میز پرتش کرد پایین و پاشو شکوند هم بازم هیچکاری نکردی... اون موقع منم از حرصم کیک تولدتو خراب کردم.... بعد داد زدم ازت متنفرم... تو هیچی نگفتی اما من اینقدر گریه زاری کردم که از خونتون رفتیم....
نفس عمیقی کشیدم و هامین گفتم: نندا ختمش دور....
بهش نگاه کردم....

هامین: خواستم بنذازش دور... ولی نندا ختم.... لبخندی بهم زد و گفت:
هنوزم دارمش یه پا هم بیشتر نداره اما دارمش.... تنها وسیله ای بود که با خودم بردم فرانسه... او مدی خونه بهت نشونش میدم.... و لبخند عمیقی زد و من با تعجب گفتم: واقعا؟

هامین: اره... اما دلم خیلی برای کیکم سوخت...
روموازش برگردوندم و به رو به رو خیره شدم و یه لبخند زدم و گفتم: حقت بود... میخواستی جواب ندا رو بدی....

خندید و گفت: یه عروسک داشتی؟
-همون که با هومن موهاشو سوزوندی؟
هامین: فهمیدی؟

-اره... میخواستم تلافی شو سرت دربیارم... میخواستم اون توپ فوتبالتونو خراب کنم اما وقت نشد....
هامین: چرا؟

-تو رفتی... دوازده سال... بی خبر رفتی... یکی دو بار بهت زنگ زد...
شناختی منو...

هامین: پس اون شماره ای که ساعت چهار صبح یکشنبه از خواب بیدارم
میکرد تو بودی؟

لبخندی بهش زد و گفتم: فقط میدونستم یکشنبه ها روز تعطیله... ولی
ساعت و همیشه قاطی میکردم.. بخاطرش از مامان یه کتک مفصل خوردم..
پول تلفنمون نزدیک صد تومن اومده بود....

هامین خندید و گفت: نمیتونم بگم فراموشت کردم... اما خیلی هم تو ذهنم
پر رنگ نبودی... من درگیر تنهایی و غربت شدم.... درگیر کار و زندگی...
تنهایی اونجا دوازده سال سرکردم.... سخت بود....

بهش نگاه کردم.... فکر کردم اینقدر سخت بود که همبازی بچگی تو دوازده
سال... نفسمو فوت کردم. اروم گفتم:

-تو برو خونه..... خسته شدی....

خواست حرفی بزنه که یه پرستار بدو بدو از جلومون رد شد و به اتاقی که بابا
اونجا خوابیده بود رفت.... از جا پریدم... میخواستم وارد اتاق بشم... اما
بهم اجازه ندادن.... از پشت شیشه هم چیزی مشخص نبود... ولی صدای
زنگ خطر و میشنیدم...

باز داشت گریه میگرفت. یه پرستار دیگه داشت وارد اتاق میشد که بازو شو
گرفتم و گفتم: خانم تو رو خدا چی شده؟

پرستار با لحن تندی گفت: معلوم نیست... عزیزم اجازه بده برم.... با ترس
بازو شو ول کردم...

یه پزشک خواست وارد اتاق بشه که هامین جلو شو گرفت و پرسید: چي شده

....

دکتر با عجله گفت: فعلا هيچي مشخص نيست...

سرم به دوران افتاد ... نه ... خدا نه ... خواهش ميکنم ... بازوي هامین و

محکم گرفتم تمام وجودم مي لرزيد ... يه پرستار از اتاق خارج شد هامین

منو ول کرد و دنبالش راه افتاد... صدای پرستار و ميشنيدم که میگفت: دکتر

بالاي سرشون هستن اومدن بيرون ازشون پرسيد ... و صدای فریاد هامین که

گفت: يعني هيچ کس نبايد اينجا جواب بده؟

پرستار با حرص گفت: بيمارتون ايست قلبي کرده نگران نباشيد همکاراي ما

...

ديگه هيچي نفهميدم.... ايست قلبي؟ دستموروي سينه ام گذاشتم.... ضربان

تند قلبمو حس ميکردم.... نفسم بالا نميومد داشتم خفه ميشدم.... گوشهام

سوت ميکشيد ... هامین وتار مي ديدم ... و اول همه چيز سفيد شدو بعد در

سياهي فرورفتم!...

با ديدن يه کپه خاک و لباس سياهي که به تن همه بود....

نفسمو سخت بيرون دادم... سوز سردي ميومد...

دوباره نگاهمو بين کسي که نوحه ميخوند و صدای دورگه و خش دارش تو

سرم بود و اون کپه ي خاک چرخوندم...

نگاهم پي عمو رسول بود که مردونه گريه ميکرد...

و عمو ضيا که چشماش زير عينک سياهي فرورفته بود...

ندا و نسترن... که یه گوشه ایستاده بودند با ارایش غلیظ دودیشون به من نگاه میکردند... با چشم به صورتهای به ظاهر ناراحت و مغموم خیره شدم... بوی کافو میومد... لباس های مامان که جیغ میکشید و تن بی جون مارال که یه گوشه در آغ*و*ش خاله م*س* تانه افتاده بود خاکي و گلي بود... هنوز سوز میومد و سردم میشد....

باز نگاه کردم... درسکوت نگاه میکردم...

صدای نوحه خون سه قبر ب*غ*لي که در وصف یک مادر میخوند با صدای نوحه هایی که در وصف یک پدر میخوند مخلوط شده بود...

دهنمو باز و بسته کردم و سعی میکردم کسی که این همه جیغ میزنه رو ساکت کنم... اما نمیدونستم کیه... مارال که ساکت بود مامان هم چادرش رو سرش کشیده بود و روی پارچه ی ترمه ای که روی کپه ی خاک قسمت هایش گلي شده بود افتاده بود و شونه هاش می لرزید... دستهامو جلوی صورتمو گرفتم وهاکردم.. حس کردم نفس نمیکشم... دستهام گرم نمیشدن... گلوم از خشکی زیاد میسوخت... لبهام هم خشک بودند و سوز تندي که به صورتم میخورد باعث میشد گهگاه طعم خون و تو دهنم حس کنم. میتونستم بفهمم لبهام از خشکی چاک چاک شدن...

دو باره به قاب عکس نگاه کردم... لبخند میزد... مهربون بود... با اون نوار سیاهی که گوشه ی سمت چپ اُریب روی قاب بود مشکل داشتم... چشمم به هامین افتاد. یه گوشه ایستاده بود ریش داشت و سیاه پوشیده بود و با تاثر به من نگاه میکرد... گریه ام گرفته بود اما نمیتونستم گریه کنم... صدای فریاد مامانم و مارال و هنوز میشنیدم... بوی گلاب و حلوا تو دماغم بود... با دیدن

دوباره ي قاب عكسي كه روش يه نوار سياه بود ... حس كردم هامين به سمت اومد ... موهاش اشفته بود ... ريشش بلند بود ... دستهامو گرفت زير لب با يه صدای گرفته و صورت درهمني كه عمق يه فاجعه رو نشون ميداد گفت: تسليت ميگم با دیدن دوباره و دوباره ي عكس و كوپه ي خاك و صدای جیغ و نوحه های درهم ... سوز سرما و سیاهی همه چیز ... بغض داشت خفه ام ميکرد نفسم بالا نميومد ... هامين دستمو گرفت بهش نگاه كردم... صورتش خسته بود...

ريش هم بهش ميومد...

در اون لباس سياه لاغرتر و جمع و جور تر به نظر ميومد...

سعي كردم بدن خشكمو تكون بدم...

اما انگار همونظوري قفل شده بودم...

هامين هنوز به من نگاه ميکرد و من از چشمهاش و از صورتش و از سیاهی لباسش گذشتم و زل زدم به کپه ي خاك و ... سیاهی اون سمت و جیغ و فریاد...

زل زدم به عكسي كه صاحبش در بين اون جمع نبود....

هامين تكونم داد ... نفسم بالا نميومد داشتم خفه ميشدم... حس ميکردم

کسي داره گلومو محکم فشار ميده...

هامين حرف ميزد تكون خوردن لبهاشو ميديدم...

مارال بهوش اومد جیغ کشید: بابا و کمی بعدتر من حس كردم همه چیز

به سرم اوار شد و جیغ کشیدم و از خواب پریدم...

هامین فوري شونه هامو گرفت وگفت: ميشا... بالاخره بهوش اومدي؟
به صورت هامین نگاه کردم اصلاح شده بود يه دستي به صورتش کشيدم...
ميخواستم مطمئن بشم اون چيزي که مي بينم با اون چيزي که لمس ميکنم
فرقي نداره... صورتش نرم بود و کمي گندمي... با يه جفت چشم مشکي و
موهاي خرمائي بيني قلمي و صورت گرد و پيشوني خوش فرم و چونه ي
گردی که ختم صورتش بود... يه دست به پيراهن سفيدش کشيدم... دوباره
نگاهش کردم... يقه اش کج شده بود... صافش کردم... موها شو دادم بالا
ميريخت تو صورتش اصلا بهش نيمومد... بچه هم که بوديم هميشه اينو
بهش ميگفتم و هيچ وقت بهم گوش نميداد... دوباره به صورتش دست زدم...

هامین با تعجب گفت: ميشا بيداري؟

صداشم گرفته نبود... صورتشم خيلي ناراحت نبود... دوباره بهش زل زده
بودم... تکونم داد وگفت: خوبي؟

با صدای خفه اي گفتم: بابام...

نفس راحتی کشيد و با لبخند گفت: نگران نباش... حالش خوبه... قراره
عصر منتقلش کنن بخش... بهوش اومده...

مگه الان کي بود؟

با گيجي گفتم: مگه الان کجايم؟

هامین: هتل هيلتون... خاويار ميخوري يا استيک؟

-خاويار تا حالا نخوردم...

هامین بلند زد زير خنده و گفت: خيلي با حالي ميشا... ديوونه الان
بیمارستانيم... يادته؟ ديشب غش کردی آوردنت اينجا... الانم سر ظهره...

هنوزگیج داشتیم نگاهش میکردم.... تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که اینجا هتل هیلتون نبود!!!

سرمو تو دستهام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم و گفتم: بابام چی شد؟ تو داری راست میگی؟

هامین بهم خیره شد و گفت: من بهت تا حالا دروغ گفتم؟
جوابشو ندادم...

هامین هم با اطمینان و لحنی که دیگه جای نگرانی و هیچ سوالی برام نمیداشت گفت: حالش خوبه دیشب بهوش اومد یه ایست خفیف داد و سریع بعدش بهوش اومد... الانم خاله طاهریششه... تو هم بلند شو لباساتو عوض کن مگه نمیخواهی ببینیش؟
با بغض به هامین نگاه کردم...

هامین از جا بلند شد و گفت: ببین حواست و جمع کنی ها من به خاله نگفتم تو حالت بد شده فقط از مارال خواستم برات لباس بپاره... بیا یه خرده به خودت برس... صورتت خیلی بی روحه....

اشکهام روی صورتم می ریختن هامین لباس ها رو روی تخت گذاشت و با تعجب به من نگاه کرد.

با نگرانی گفت: چی شده؟

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: من یه خواب بد دیدم.... و بلند بلند زدم زیر گریه...

هامین یه لیوان اب بهم داد وگفت: خو به خودت میگی خواب... حالا چی بود؟

میشا: بابام زنده است؟

هامین پوفی کشید وگفت: میشا الان بیداری یا خواب الوددی؟ مگه نگفتم بهوش اومده؟

با منگی بهش نگاه کردم و کمی اب خوردم...

هامین دوباره گفت: میدونی اینجا کجاست؟

نفس نسبتا راحتی کشیدم و بقیه ابمو یه نفس سر کشیدم وگفتم: هتل هیلتون ... نظرم عوض شده استیک میخوام!

خندید و گفت: نه بیداری...

از جام بلند شدم و به لباس ها نگاه کردم... یعنی واقعا حال بابام خوب بود؟ یجورایی هنوز میترسیدم همه ی چیزهایی که الان دارم می بینم خواب باشه... لبا سمو مرتب پوشیدم... چشمم به هامین افتاد که تو اینه داشت به خودش خیره خیره نگاه میکرد و به صورتش دست میکشید... و به پیراهنش ور میرفت.

بعد دست به کمر ایستاد و فکرشو بلند بلند گفت: من که مشکلی ندارم!....

خنده ام گرفت و با تعجب به من خیره شد.... منم سرمو گرم بستن دگمه های مانتوم کردم وزیر چشمی بهش نگاه میکردم... هنوز به صورت و پیراهنش دست میکشید و مطمئن نبود همه چیز درسته یا نه!...

قرار بود شب عمو پرویز و منتقل کنن به بخش . میشا هنوز موفق نشده بود باباشو از نزدیک ببینه و فقط از پشت شیشه دیده بودش که اون موقع هم خواب بود و چشمش بسته بود . اما با این حال میشا از این رو به اون رو شده بود خصوصاً وقتی دکتر مطمئنش کرد که خطر رفع شده . میخندید ، شوخی میکرد ، خلاصه دوباره شده بود همون میشایی که از وقتی اومده بودم ایران دیده بودم.

و من هنوز موفق نشده بودم استراحت کنم . دیشب که توی بازداشتگاه یه دقیقه هم چشم رو هم نداشته بودم . از وقتی از بازداشتگاه بیرون اومده بودم هم که بیمارستان بودم . در واقع آخرین خوابم بر میگشت به پریشب ، البته آگه از یک ساعتی که کنار تخت میشا روی صندلی خوابم برده بود صرف نظر کنیم! اما این بی خوابی چندان هم از پا ننداخته بودم . هر چی نباشه بدنم به بی خوابی و بد خوابی عادت داشت.

وقتی عمو پرویز رو داشتن از سی سی یو منتقل میکردن به بخش همه از مارال و میشا و خاله گرفته تا مامان و بابا و همینطور شخص خودم حمله کردیم به سمت تختی که دو تا پرستار داشتن هول میدادن . در واقع جلوی حرکتشو گرفته بودیم . میشا و مارال توی تند تند قربون صدقه رفتن با هم مسابقه گذاشته بودن . عمو هم بیدار بود و داشت با لبخند نگاهشون میکرد . تحت تاثیر غر غر های پرستار یه دستمو انداختم زیر ب*غ*ل میشا و دست دیگه مو هم انداختم زیر ب*غ*ل مارال و جفتشونو انگار دو تا بچه گربه رو از زمین بلند کرده باشم کشیدم عقب و در پی اعتراضشون به این حرکتم اخم کردم و گفتم:

بذارين کارشونو بکنن...

وقتي که عمو توي بخش م*س*تقر شد تازه چک و چونه ي دسته جمعيشون با پرستار سر اين که اجازه بده چند دقیقه برن ملاقاتش شروع شد . پرستار هم که من شدیدا بهش حق میدادم عصبي باشه با عصبانیت گفت:

من نمیدونم . الان دکترش میاد از خودش اجازه بگیرين ... اما بعدش باید همه تون از بیمارستان برید بیرون...روشنه !؟

با رفتن پرستار هرکي یه گوشه اي نشست و منم تصمیم گرفتم تا او مدن دکتر از فرصت استفاده کنم و هر چه سریعتر مخالفتم در مورد نامزدي رو بهشون بگم . ديگه حتي نمیخواستم منتظر یه فرصت مناسب باشم چون میدونستم اگه یه بار ديگه میشا منو به خاطر اين سکوت به بچه ننه بودن متهم کنه ديگه نمیتونستم جلوي خودمو بگیرم و خونسرد باشم . شكي نبود که دفعه ي بعد سرشو از تش جدا میکردم . همه ي تقصیرارو انداخته بود گردن من و خودش و راحت کرده بود!

روبروي نیمکتی که خاله و مامان نشسته بودن ایستادم و رو به بابا که اونطرف تر ایستاده بود گفتم:

یه لحظه میاین اینجا !؟

بابا با تعجب اومد و کنار نیمکت به دیوار تکیه داد . به تك تکشون نگاه کردم گفتم:

میخوام در مورد نامزدي خودمو میشا یه چیزی بگم.

میشا همون گوشه اي که ایستاده بود به من نگاه میکرد . دوباره نگاهشون کردم و ادامه دادم:

_ شما یادتون رفته به چیزی رو از من و میشا بپرسین...

مامان با تعجب گفت:

_ چی رو!؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ یادتون رفته از ما نظر بگیرین که...

_ آقای دکتر...!!!

با شنیدن صدای همزمان میشا و مارال که دکتر وصدا میکردن چشمامو با حرص رو هم فشار دادم . وقتی دوباره بازشون کردم تا بی توجه به سر و صدای اون دو تا بقیه ی حرفمو بزمن با نیمکت خالی روبروم مواجه شدم . نفس عصبی موفوت کردم بیرون و برگشتم سمتشون:

_ من داشتم گل لگد میکردم!؟

تنها کسی که صدامو شنید بابام بود که با لبخند دستشو رو شونه م گذاشت و سری تگون داد . بقیه فقط کم مونده بود از سر و کول دکتر بالا برن.

دکتر رضایت داد که چند دقیقه بریم داخل اتاق اما بعدش بیمارستان و ترک کنیم و فقط یکی پیشش بمونه و تاکید داشت که بهش هیجان وارد نکنیم . میشا زودتر از همه به داخل اتاق شیرجه رفت . من آخر از همه وارد شدم . به چارچوب در تکیه دادمو دستامو فرو کردم تو جیبای شلوارم . میشا در حالیکه دست باباشو گرفته بود و تند تند میب* و*سید گفت:

_ بابا شما که زهره ترکمون کردین . دیگه نبینم از این کارا کنی ها... با شه پسر

خوب!؟

عمو پرویز با لبخند گفت:

_من که گفتم تا عروسی تو رو نبینم جایی نمی‌رم...

میشا انگار بغض کرد ، عمو ادامه داد:

_اقلاً خیالم از تو یکی راحت‌تره که دادمت دست خوب کسی...

با لبخند به من نگاه کرد . به سختی لبامو زاویه دادم تا بهش لبخند بزنم و

سرمو انداختم پایین که صدام کرد:

_بیا اینجا پسر...

مردد به سمت تختش قدم برداشتم و کنار میشا ایستادم . دستشو به سمتم دراز

کرد ، با تعلق دستمو بهش دادم . دست میشا رو گذاشت تو دستم و گفت:

_سپردمش دست خودت...

میشا لبهاشو گزید و من با گیجی نگاهمو بین بقیه چرخوندم و رو به عمو با

بهت پرسیدم:

_من؟!...

عمو پرویز لبخندی زد و گفت: پس کی؟

میشا سریع دستاشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو بالا گرفتو نگاهم کرد . بهم

خیره شده بود و سعی داشت با نگاهش چیزی و بهم بفهمونه . اما نمیفهمیدم

منظورش چیه . میشا انگار فهمید گیج شدم چون با چشم به باباش اشاره کرد

و دوباره با همون خیرگی نگاهم کرد . منظورش این بود که فعلاً حرفی نزنم .

منم سعی کردم لبخند بزنم...

عمو پرویز نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

_میتونی خوشبختش کنی!؟

نفسمو پوف کردم ... سعی کردم فقط یه لبخند مصنوعی بزنم!!!
عمو پرویز منتظر جواب بود ... بعد از مدت کمی خیلی سریع رنگ نگاهش
عوض شد و ابروهاشو با تعجب کشید تو هم و فوری گفت:
_مگه دوستش نداری!؟

وچند تا سرفه کرد ... میشا دست عمو پرویز وگرفت واروم گفت: بابا....
من حس کردم باید یه چیزی بگم فوری گفتم:
_چرا عمو.. دوستش دارم...

عمو پرویز انگار خیالش راحت شد . لبخندی زد و گفت:
_پس همدیگه رو خوشبخت کنین...

میشا با نگاه خیره ش تایید کرد و منم به سختی گفتم:
_باشه...

عمو با لبخند تحسین برانگیزی نگاهم میکرد که مارال با لحن بامزه ای
اعتراض کرد:

_پس من چی؟

عمو با خنده به سمتش چرخید و گفت:

_تو رو هم می سپرم به دامادمون و ر سول ... مطمئنم اونا بی شتر از من مواظبن
که تو رو به ادم درستی بدن.

مارال با ناله گفت:

_این حرفا چیه بابا! شما که چیزیت نیست ... چرا این حرفا رو میزنی!؟...

همه حرفشو تایید کردن و بحث و عوض کردن...میشا از همه بیشتر سعی میکرد فضا رو شاد کنه و تا حد زیادی هم موفق بود. بعد از چند دقیقه پرستار اومد و گفت: همه بیرون

وقتی داشتم همراه بقیه میرفتم بیرون و چند قدم بیشتر تا در اتاق فاصله نداشتم عمو گفت:

_هامین تو چند لحظه بمون بابا...

میشا با نگرانی به باباش نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و میشا پشت چشمی واسم نازک کرد و روی نوک پنجه اش بلند شد و کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

_الان حق نداری هیچ حرفی بزنی فهمیدی؟

با غیظ اهسته گفتم:

_همین مونده بود بهم دستورم بدی...

میشا پوفی کشید... دندون قروچه کرد و درحالی که سعی داشت با نگاهش خواسته اش و به کرسی بنشونه به صورتم خیره بود.

سعی کردم حرصی و که میخورم و زیاد بروز ندم...

تا الان باید تو نمایش مامان بازی میکردم حالا کارگردان نمایش شده بود خود میشا. اونم میشایی که امروز اونهمه توهین بهم کرده بود به خاطر سکوت! اما با اینحال الان بهش حق میدادم که بخواد بازی رو برگردونه...

الان وقت ابراز مخالفت نبود با شرایط عمو پرویز و حرفهای دکترش... هیچجان براش اصلا خوب نبود به خصوص اینکه خود منم نگران بودم که نکنه

با ابراز مخالفتمون حال عمو بدتر بشه ... با این حال چیزی نگفتم و می‌شما
زمزمه وار گفت:

وای بحالت...

نرسید حرف دیگه ای بزنه و برای اینکه باباش شك نکنه خیلی سریع دماغشو
محکم به گونه ام کوبید و مثلاً صورتموب* و*سید البته من لبهاشوروی پوستم
اصلاً حس نکردم اما بینی نرمی داشت!
بعد رو به باباش با خنده گفت:

آی آی ... تو هم میخوای پسر خوب؟!

سریع به سمت تخت دوئید و گونه ی باباشو محکمتر از مال من و یا بهتر بگم
طبیعی تر از مال من (اهم!) ب* و*سید و با همون سرعت از اتاق بیرون رفت
. لحظه ی اخر با نگاه پر غیظی بهم خیره شد و با چشم و ابرو برام خط و نشون
میکشید و کمی بعد رفت بیرون و در و بست . سریع رفتم تو جلد نقشم و با
لبخند به سمت عمو رفتم . بهم اشاره کرد روی صندلی کنار تختش بشینم .
چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد گفت:

واقعا دوستش داری؟!

نگاهمو دوختم به ملافه ی سفید تختش و با کمی مکث پیش خودم فکر کردم
باید یه چیزی برای گفتن بگم و با من من گفتم:

_اوایل که ندیده بودمش نه ، اما الان که دیدمش و این مدت با هم بودیم اره
... دوستش دارم..._

با تعجب دیدم که اصلا براي گفتن اين حرف عذاب وجدان ندارم... در واقع اگه بخوايم روراست باشيم حرفم دروغ نبود. عمو نفس راحتی کشيد و پرسيد :

_مطمئني!؟

بهش نگاه کردم... دور چشمهاش حلقه ي کبودي بود و صورتش لاغر و بي روح نشون ميداد ضعف و بيماري كاملا در ظاهرش مشخص بود... با خس خس نفس میکشيد... رنگ پریده بود اما هنوز لبخند ميزد و هنوز با دیدنش آرامش ميگرفتم و هنوز رنگ نگاهش هموني بود که وقتي تو بچگي ميشا رو کتک زدم نه تنها دست روم بلند نکرد بلکه فقط يه دستي به موهام کشيد و پيشونيمو ب* و *سيد و گفت: من از طرف دخترم ازت معذرت ميخوام که عصباني شدي... اون موقع دوازده سالم بود و ميشا زنجير دوچرخه اي که تازه خريده بودم و خراب کرده بود و منم دو تا سيلبي به صورت ميشا زدم... يادم نميره که زور ميزد گريه نکنه اما تو چشمماش پر اشک بود... رفت عمو پرويز و برام آورد... تا جوابمو باباش بده... يادم نميره که با عمو پرويز رفتيم براش يه زنجير نو خريديم... و من براي کتکي که به ميشا زده بودم و هنوز خنک نشده بودم... همچنان دلم ميخواست تلافی کنم و اونو هم سوارش کردم تا يه جا بندازمش...

با صدای عمو پرويز بهش نگاه کردم...

با آرامشي که تو نگاهش موج ميزد گفت:

_مراقبش باش...

یه لحظه م*س*تقیم نگاهش کردم... وقتی دوازده سالم بود ... وقتی با بدجنسی از میشا خواستم سوار دوچرخه ام بشه تا یه جا از روی دوچرخه بندازمش برای تلافی... عمو پرویز همین وگفت: مراقبش باش...

با همین نگاه آرامش بخش... با همین نگاه مهربون... اون لحظه فقط به همین فکر میکردم که باید مراقب میشا باشم و حق ندارم تلافی کنم یعنی اصلا یادم رفت... چون میشا با هیجان میخواست سرعت بگیرم و از سرازیری ها برم.... حتی بهم هیجان اینو میداد که دستهامو به فرمون بگیرم.... اما حرف عمو پرویز باعث میشد این کارو نکنم... و تا آخرش دو دستی فرمون و چسبیده بودم و میشا که جلوم نشسته بود هم دستهاشو گذاشته بود روی دستهای منو و موهاش به چونه و دهنم میخورد... گاهی اذیت میکرد و بی هوا ترمز میگرفت یا بوق میزد یا...

حالا که فکر میکنم می بینم اون بهترین دوچرخه سواری عمرم بود، دفعات بعدش اینقدر هیجان نداشت... چون بعد از اون سواری هیچ دختری جلوی دوچرخه ام نشسته که موهاش تو دهنم باشه و بی هوا برای اذیت کردن ترمز بگیره و با التماس ازم بخواد سراسیپی هارو با سرعت برم!!!

بعد از اون روز میشا دیگه جلوی دوچرخه ام نشسته چون عمو پرویز برایش یه دوچرخه ی صورتی قشنگ گرفت!...

دستشو تو دستم گرفتم و فشردم...

عمو پرویز لبخند دوباره ای بهم زد وگفت: قول میدی؟

لبخندی زدم و گفتم: قول میدم...

عمو پرویز: مطمئنی؟

-مطمئنم....

میخواستم ادامه بدم که میشا برام فرقی با آذین نداره اما به موقع جلوی خودمو گرفتم. در واقع فرق که به فرقایبی هم داشت، مثلاً آگه آذین به صورتم دست بکشه هیچوقت اون حسی که میشا چند ساعت پیش به صورتم دست میکشید رو پیدا نمیکنم. یا مثلاً وقتی دماغشو به گونه م کوبید و کلا وقتی نزدیکم بود. اخیراً هم کشف کرده بودم که میشا با وجود اینکه معمولاً بوی عطر نمیده اما من از بوی بدنش خوشم میاد. اوپسسسس... این اولین باری بود که داشتم همچین اعترافات پی پیش خودم میکردم... اینطور که پیدا بود نظریه م همچین زیاد هم درست از آب در نیومده بود. انگار میشا برام مثل آذین نبود به مدل دیگه بود. که خودم هم نمیدونستم چه مدلی!

صدای عمو پرویز باعث شد افکارم نیمه کاره ول کنم:

_من دیگه نیستم که حواسم بهش باشه... میخوام بسپارمش به تو.... ادعا زیاد داره... لجبازه... یه خرده هم لاته... یعنی سعی میکنه لات و لوتی باشه... با لبخند ادامه داد:

_اما با احساسه... عین مادرش زودرنجه... زود جوش میاره اما وقتی اروم باشه تا جون داره برات مایه میذاره... مرام و معرفتشو نمیدونم از کی به ارث گرفته اما وقتی به کاری و شروع کنه تا تهش هست... نفس عمیقی کشید و لبهاشو با زبون تر کرد و گفت: اونقدر که قبی میاد قوی نیست... برعکس خیلی هم شکننده است... سعی میکنه وانمود کنه به کسی احتیاج نداره و

روي پاي خودشه اما مي بينم گاهي خم ميشه ... تكيه گاهش باش هامين...
من دخترمو ميسپارمش به تو...

فوري ميون كلامش اومدم و گفتم: شما خودتون...

_ حرفمو قطع كرد:

_ تو به من قول دادی...

درسته قول داده بودم! چون حتي اگه با هم ازدواج نميکرديم هم ميتونستم تا
آخر عمر مواظب ميشا باشم. يا حداقل اينطور فكر ميکردم،
نفس عميقي كشيدم...

عمو پرويز منتظر جواب دوباره ام بود.

با اطمينان گفتم:

_ قول ميدم.

از صورتش خوندم كه خيالش راحت شده. چشماش و دوخت به سقف و
گفت:

_ ميدوني چرا اسمشو گذاشتم مرضيه؟

منتظر جواب به صورتش خيره شدم.

لبخندي زد وگفت: وقتي داشت دنيا ميومد گفتن يا دخترت زنده ميمونه يا زنت
... بچه ي اول بود اما با اين حال مي ترسيدم ظاهره از دستم بره ... گفتم زنمو

نجات بديد بچه نميخوام...

بهم خيره شد و ادامه داد:

_همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم ... بهم خبر رسید جفتشون حالشون خوبه طاهره گفت راضی هستی که دختره ...؟ منم اسمشو گذاشتم مرضیه که همه بدونن چقدر راضی ام که دختری مثل اون دارم مرضیه ای که خدا هم ازش راضی باشه ... چون متولد بهار بود تو خونہ صداس میگردم میشا ... گل همیشه بهار....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_خودشم اینا رو میدونه بخاطر همین سعی میکنه برای من پسر باشه.... قوی باشه.... اما پشت ظاهر این آدم قوی یه دختر حساسه ... شاید میشا توی همه ی زندگیش سعی کرده باشه بیشتر مرد باشه تا زن ، اما نمیتونه از طبیعت خودش فرار کنه ... هر چقدر بیشتر باهاش باشی بهتر میفهمی چی میگم . طبیعت میشا مثل همه ی دختریه موجود حساسه که توی بهترین شرایط هم احتیاج به یه تکیه گاه داره . تو براش تکیه گاه خوبی میشی ، من مطمئنم . دیشب وقتی فهمیدم میخوای جای دوستت بری بازداشتگاه اطمینانم بهت بیشتر هم شد.

تو چشمام خیره شد و گفت:

_هیچوقت تحت هیچ شرایطی تنهاش نذار...

تو چشمات اشک جمع شده بود . به سختی لبخند زدم و گفتم:

_خیالتون راحت باشه عمو.

_مارال از میشا تودارتره ... میدونم خواسته ی زیادیه اما ممکنه حواست به

مارال هم باشه!؟

اینبار لبخند عمیقی زدم و گفتم:

_این چه حرفیه عمو؟!... معلومه که حوا سم بهش هست ، شما که خودت سایه ت بالا سرشون هست اما منم هواشونو دارم... خیالت راحت . خاله طاهره رو هم که اندازه ی مامان خوم دوستش دارم میدونید که؟! لبخند رضایت بخشي رو لبش نقش بست . تو همین لحظه پرستار سرشو آورد داخل اتاق و گفت:

_بسه دیگه ، بفرمایید بیرون بذارین استراحت کنن.

عمو پرویز گفت:

_میخواستم با رسول هم حرف بزنم...

در حال پا شدن با لبخند گفتم:

_ایشالا سر فرصت ، هر وقت مرخص شدین...

از اتاق که بیرون اومدم همه داشتن با کنجکاوي نگاهم میکردن . بي توجه به نگاههاشون گفتم:

_نمیخواين اینجا رو تخلیه کنين؟!

ميشا و مارال شروع کردن به دعوا کردن سر این که کدومشون بمونن و هرکدوم میخواست خودش بمونه که صدای مقتدر خاله طاهره هر دو شونو وادار به سکوت کرد:

_من میمونم ... م*س* تانه برات زحمتي نيست ام شب بچه ها رو ببری پیش خودت ؟

تازه داشت چشمم گرم میشد و صدای نق نق میشا و مارال از اتاق کناری خاموش شده بود که زنگ گوشیم برای بار ده هزارم به صدا در اومد . با حرص جواب دادم:

_ پرهام نمیمیری؟! ... ۴۸ ساعته نخوابیدم ... حالیته ؟ ... چرا نمیذاری به لحظه کپه مو بذارم ؟

صدای خندون پرهام تو گوشي پیچید:

_ میخوام مطمئن باشم فردا ساعت ۸ بیدار میشی بیای کلاترتی ، چطور میتونم مطمئن بشم؟!

_ با این بساطی که تو واسم در ست کردی و هر ۵ دقیقه زنگ میزنی زیاد هم مطمئن نباش بیدار شم...

فریادش تو گوشي پیچید:

_ چی؟! ... حالا که شاکی رضایت داده تو نمیای؟! ... اصلا فهمیدم چیکار کنم ، خودم صبح میام بیدارت میکنم.

جمله ی آخرشو با ته خنده ای تو صدایش گفت . میدونستم اخر به بهانه ای پیدا میکنه بیاد اینجا . چون از وقتی فهمیده بود مارال امشب خونه ی ما و تو اتاق ب*غ*لی من خوابیده دوباره مسخره بازیش گل کرده بود . البته استارت شروع دوباره ی شیطنتاش از عصر که شاکی گفته بود رضایت میده شروع شده بود.

اینبار بعد از خداحافظی با پرهام گوشیمو کامل خاموش کردم تا چیزی مانع خوابم نشه که در بعد از چند تقه باز شد و میشا وارد شد . سریع گفت:

_ وقت داری حرف بزنی؟!

وقتي چشمش به بالاتنه ي بدون لباسم افتاد با اخم نچي كرد و روشو برگردوند . رفت سمت كمدم و درشو باز كرد و يه تيشرت بيرون آورد . تيشرت و به سمت پرت كرد ، تو هوا قايدمش . گفت:
_پوش...

تيشرت و پرت كردم طرفش و با شيطنت گفتم : نمپوشم...
تيشرت و از رو صورتش برداشت و دوباره پرت كرد طرفم:
_پوش ديگه ... ميخوايم حرف بزيم.

نگاهي به سر و وضعش انداختم ، موهاش به هم ريخته و ژولیده بود ، تاپ آستين کوتاهش هم چروك شده بود . سري تكون دادم و گفتم:
_از ميدون جنگ برگستي ؟

سريع با غر غر گفت:

_هر كي جاي من بود و قرار بود روي يه تخت يه نفره با مارال بخوا به همينجوري هم ميشد...

يه لحظه فكر كردم اگه الان پرهام اينجا بود چه نظري داشت!

نگاهي به اينه انداختو موهاشو كمی با دست مرتب كرد . همونجوري كه توتخت دراز كشيده بودم چشمامو بستمو گفتم:
_تخت من بزرگتره ها....

_ميدونم...

با خنده گفتم:

_قدمت رو چشم.

کوبیده شدن دوباره ی تیشرت و رو سرم احساس کردم و صدای میشا که با حرص گفت:

تو درست نمیشی...

سریع چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم و با یه حرکت دستشو کشیدم و انداختمش رو تخت . با عصبانیتی ساختگی گفتم:

ببینم تو چیکار کردی!؟

با اینکه نصف من بود اما با یه حرکت تکنیکی غافلگیرم کرد و منو پرت کرد رو تخت و خودش با زانو روی سینه ام نشست و سرشو به صورتم نزدیک کرد و مچ دستهامو گرفته بود تا نتونم حرکت کنم . با خنده ی پیروزمندانه ای گفت:
ضربه فنی ت کردم...

صدای غیژ باز شدن در باعث شد جفتمون تو همون حالت سرمونو برگردونیم سمت در . مارال با چشای گرد شده در حالیکه لبخند خاصی گوشه ی لبش جاخوش کرده بود گفت:

بیخشید ، در زدم هاخواستم به میشا بگم بیاد بخوابه ، بالش نرمه رو میدم به خودش...

و سریع قبل از اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه جلوی دهنشو گرفت تا خنده ش بلند نشه و از اتاق فرار کرد . میشا نگاه بهت زده شو چرخوند طرف من و گفت:

والله ای...

سریع از رو تخت پرید پایین و با حرص گفت:

تقصیر توئه آگه از اول لباس تو پوشیده بودی و گذاشته بودی حرفمو بزخم الان مارال...

حرفشو قطع کرد. با شیطنت نگاهش میکردم، حتی تلاشی برای اینکه جلوی خنده مو بگیرم هم نمیکردم.

با قیافه ای جدی برگشت طرفم و گفت:

در مورد اون حرفایی که میخواستی به بابا مامانامون بزنی... به نظرم بهتره فعلا چیزی نگوی، همون یه بار که باعث شدم بابام حالش بد بشه بسمه. نمیخوام دوباره من باعث شم طوریش بشه... بعدا هر وقت حالش بهتر شد میگیرم، باشه؟

اینبار با نگاهش خواهش میکرد. گفتم:

باشه، موافقم...

چقدر سریع گفتم، انگار از این بازی خوشم اومده بود!

گفت:

خوبه...

ورفت به سمت در، صداسش کردم و گفتم:

_تو و مارال بیاین اینجا بخوابین که تختش بزرگتره، من میرم تو اتاق آذین

میخوایم..._

در حالیکه در و میبست گفت:

نه ما با هم کنار میایم تو راحت باش...

رو به در بسته با نیشخند گفتم:

_تو شاید کنار بیای ، اما شك دارم مارال با اون لگدایی که تو تو خواب میپرونی تا صبح خوابش ببره...

سریع بالا شمو ب*غ*ل کردم و چشمامو بستم و آرزو کردم دیگه چیزی مانع خوابم نشه.

صبح اول وقت با پرهام رفتیم کلانتری و شاکی کتبا رضایت داد . قضیه خیلی راحتتر از اونیه که فکر شو میکردم حل و فصل شده بود . انگار اون شب باید پرهام تصادف میکرد تنها به این دلیل که من یه شب وحشتناک تو بازداشتگاه داشته باشم . یا بهتر بگم تنها به این دلیل که من و میشا نامزد بشیم!

از کلانتری م*س*م*تقیم رفتیم شرکت تا کارمونو بالاخره با يك روز تاخیر شروع کنیم . اونروز عصر قرار بود عمو پرویز از بیمارستان مرخص بشه اما من وقت نکردم بهش سر بزنم و برم ملاقاتش چون تا شب تو شرکت درگیر بودم.

عصر پرهام دوستش که قرار بود ازش خونه رو بخرم و خبر کرد و رفتیم خونه رو دیدم . خونه ي دو خوابه ي شیک و تر تمیزی بود . از شرکت دور بود غیر از اون با بقیه ي چیزاش مشکلی نداشتم . وسایلم هم تقریباً نو بود و شیک و از مهم تر طبقه ي دوم بود ! دوستش میخواست تا آخر هفته از ایران بره واسه همین قرار گذاشتیم تا آخر هفته یه روز تعیین کنیم و بریم دفتر اسناد رسمی و کار خرید خونه رو تموم کنیم . مامان هم بالاخره کنار میومد.

شب میشا بهم زنگ زد و با حالت مضطربی گفت که باباش گفته به خاطر اون نامزدی رو عقب نندازن . اینطور که پیدا بود شوخی شوخی اخر هفته مراسم نامزدی داشتیم ! حداقلش اینبار میشا پشت تلفن تقصیرا رو ننداخت گردن من

، چون خودش خواسته بود فعلا سکوت کنم . اما آگه همون هامیني بودم که تازه برگشته هیچوقت به خاطر حرف می‌شا راضي نمیشدم به همین راحتی سکوت کنم . میدونستم یه چیزایی تو دیدگاهم عوض شده ، دیدگاهم راجع به می‌شا که از این رو به اون رو شده بود . و باید پیش خودم اعتراف کنم که بگی نگي داشتم جذبش میشدم . هوممم....نه واقعا جذبم کرده بود!

بلند شدم و آلبوم بچگیامو از کمد بیرون آوردم . از ۹ سالگی بابام برام یه دوربین خریده بود و همه همیشه منو در حال عکس گرفتن میدیدن . فکر نکنم کسی با شه که اندازه ی من از همه ی خاطرات بچگیش عکس داشته باشه . اینبار با دید دیگه ای میخواستم آلبومم و نگاه کنم . بی اراده قرار بود رو می‌شا زوم کنم . بعد از نگاه کردن عکسایه سوال بزرگ برام پیش اومد ، چرا بیشتر عکسای آلبومم متعلق به می‌شا بود؟! ...اممم....خوب معلومه هیچکس اندازه ی اون سوژه نبود! با این فکر خنده ای کردم و یکی از عکساش که به نظرم از همه خنده دار تر بود و بیرون آوردم . تقریبا هشت سالش بود . قیافه ش اخمو بود و رد اشک رو صورتش مشخص بود ، موهاش به هم چسبیده بود و منظره ی زشتی رو بوجود آورده بود ، آخه من رو موهاش چسب ریخته بودم! حقش بود چون کتونی جدیدمو پر اب کرده بود . با خنده عکسو بالای آینه ی اتاقم چسبوندم . اولین بار بود که وقتی به عمق عکس نگاه میکردم به این نتیجه میرسیدم که نه ، بچگیاش هم خوشگل بوده . بچه که بودم فکر میکردم خوشگلترین دختر بچه ی فامیل نداست!

با صدای زنگ اس ام اس به خودم اومدم . پرهام بود که اصرار داشت هر طوری شده می‌شا و مارال فردا واسه ناهار باهامون بیان بیرون . میخواست به خاطر اینکه شاکیش رضایت داده ناهار مهمونمون کنه . شماره‌ی می‌شا رو گرفتم و در حالیکه با لبخند به عکس نگاه میکردم گفتم:

فردا ناهار چیکاره ای؟!

صدای بی حوصله‌ی می‌شا جواب داد:

علیک...یه ساندویچی چیزی تو دانشگاه سق میزنم ، چطور؟

پرهام اصرار داره تو و مارال فردا ناهار مهمونش باشین . داره سور میده ، یه رستوران تو جاده چالوسه می‌گه جای خوبیه...

هوممممم...پس این عسل که هی گیر می‌ده فردا واسه ناهار دعوتم کنه به خاطر مهمونی پرهامه؟!

آره شاکیش رضایت داده ، به خاطر همین میخواهه همه رو مهمون میکنه...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

با اینکه حال و حوصله‌ی خودمو هم ندارم اما میدونی چیه؟!...ناهار فردا رو حتما میام...همش تقصیر پرهامه که الان تو این بدبختی گیر کردیم . میام همه‌ی دوستانم هم میارم و همه مون گروتترین غذاها رو سفارش میدیم تا ورشکستش کنم...بهش بگو جیشو آماده کنه...مارال هم نمیارم تا دلش خنک شه....

با خنده بین حرفش اومدم:

اوه اوه... پرهام با این کارا ورشکست همیشه ها...

سوختن که میسوزه...میخوام بسوزونمش...

به حرص بچه گانه ش خندیدم و گفتم:

_خیلی خوب پس فردا میام دنبالت.

_نمیخواد ، با دوستام میام بهت زنگ میزنم آدرس و میپرسم...

_باشه هر جور راحتی.

وقتی واسه شام رفتم پایین سر میز شام بودیم که بعد از چند لحظه مامان گفت

:

_هامین کت شلوار تو خریدی؟! تا پنجشنبه چیزی نمونده ها! یه وقتی هم

بذار با میشا برین دنبال لباس و سرویس جواهر واسه میشا . کاش آذین هم با

خودتون ببرین میخوام مطمئن بشم همه چیتون مد و ست باشه ... به نظرم

بهتره براش بریلیان بخری ، حالا بازم مهم اینه که خودش چي بپسنده ... اما

بریلیان شیک تره ... خیالم از آرایشگرش راحتته ، براش تو بهترین آرایشگاه وقت

گرفتم...

مامان همینطور حرف میزد و من همونطور که قا شقم تو هوا مونده بود نگاهمو

چرخوندم سمت بابا ، بابا در حین خوردن با لبخند سری به نشانه ی همدردی

برام تکون داد . نیشخندی زد و رو به مامان گفتم:

_بالاخره کار خودتو کردی...

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نیست تو نمیخوای! ... من از همون اولش هم میدونستم که بهش علاقمند

میشی و اون مخالفت‌های اولیه چیز خاصی نیست . حالا طوری شده که

میترسم نکنه قبل از اینکه عقد کنین کار دست خودتون بدین...

قاشق و پرت کردم تو بشقاب و با ابروهای درهم گفتم:

– چي ميگي مامان!؟

با لبخند معني داري گفت:

– ديشب دا شتم ميومدم اتاقت كه ديدم مارال زود در اتاق و بست و گفت نرم

تو بهتره...

چشام گرد شد . مامان چقدر ريلكس بود كه سر شام جلوي بابا نشسته بود اين

حرفا رو تو روم ميزد ، من با اونهمه راحت بودم داشتم خجالت ميكشيدم

...ولي مامان بيخيال ادامه داد:

– دوباره همون حرص و جوشي كه موقع نامزدي آرمين ميخوردم و بايد بخورم

، كه مبادا قبل از عروسي كاري كنين كه مجبور بشيم عروسي رو بندازيم جلو

....

رو به بابا با شيطنت گفتم:

– جفت پسران هم كه عين همن...

بابا قهقهه ي بلندي زد.

وسط خجالت خنده م گرفته بود . يعني مامان فكر ميكرد من و ميشا با هم

رابطه داريم!؟ معلوم نيست ديشب مارال چي بهش گزارش داده . سري تگون

دادم و گفتم:

– شما نميخواه نگران اين چيزا باشي.

تلاشي براي تكذيب حرفاش نكردم چون با شواهد موجود محال بود حرفمو

باور كنه . اصلا بذار هر فكري ميخواه بكنه . سرمو با غذا گرم كردم و سعي

کردم خنده مو مهار کنم . اما ظاهرا خنده م از تیر رس نگاه تیز بین مامان در امان نمود چون گفت:

یه وقت خجالت نکشیا...

سرفه ای کردم و جدی شدم:

دارین اشتباه میکنین مامان ... گفتین عمو پرویز بهتره !؟

اینقدر نا شیانه بحث و عوض کردم که جفته شون زدن زیر خنده . ای بابا ! حالا یکی بیاد اینارو از اشتباه در بیاره...

خدا رو شکر دیگه تا آخر شام بحث حول و حوش حال و روز عمو پرویز چرخید . فقط بین حرفاشون متوجه شدم به درخواست عمو پرویز قراره جمعه شب بینمون صیغه ی محرمیت خونده بشه . من ، هامین هدایت ، کسی که ۱۲ سال اروپا زندگی کرده بود داشتم دختری رو به عقد خودم در میاوردم که تا حالا یه بارم نب*و*سیده بودمش ! وب*و*سه ی اون با ضربه ی محکم بینیش به گونه ام بود!!! با یاد اوری اینکه این فقط یه بازیه و مسئولیت و زندگی مشترک نیست سعی کردم به خودم دلداري بدم.

توی رستورانی که تو جاده چالوس بود و پرهام واسه سور گرفتن در نظر گرفته بودش نشسته بودیم . به غیر از چند نفر از دوستای پرهام که چند تا شون با همسر یا دوست دختراشون بودن یکی دو تا از بچه های شرکت و هم با وجود تازه وارد بودن دعوت کرده بود . این وسط فقط شری - معروف دوست دختر

خودشو دعوت نکرده بود . اونم به این دلیل که منتظر بود مارال بیاد . اخي طفلي ! هنوز وقت نشده بود بهش بگم میشا مارال و نهماره .

همون دوستي که ازش خونه خریده بودم داشت میگفت ديگه مهموني خداحافظي نميگيره و همينو مهموني خداحافظيش تلقي کنيم و بقيه بهش غر ميزدن که این قبول نیست . کم کم داشت حوصله م سر میرفت که از پشت شیشه ي بزرگ رستوران که دیوار به طرف و کامل در برگرفته بود و منظره ي بیرون و به نمایش گذاشته بود با دیدن ژاکت زردی هم رنگ ژاکت خودم توجهم جلب شد و با کمی دقت متوجه شدم میشاست که همراه دو تا پسر و یه دختر دارن به سمت در رستوران میان . تعجب کردم ، فکر میکردم منظورش از دوستاش چند تا دختره . پس ظاهرا اوپن مایند تر از این حرفا بود . البته این فکرم یه جورایی دلداري به خودم بود که یعنی جفت این پسرا دوستاي اجتماعي شن و هیچکدوم دوست پسرش نیستن ، حتی اگه یه کدومشون همون اسمش چي بود .. مهران ... مهرداد یه همچین چیزی باشه که میشا اونهمه صمیمانه اس ام اس شو جواب داده بود!

با ورود میشا و دوستاش پرهام از جاش بلند شد و بهشون خوشامد گفت . البته به طور واضح حالش گرفته شده بود که مارال باهاشون نیومده و در حال توضیح خواستن از میشا بود . میشا هم که خیلی ریلکس گفت:

_دلش نمیخواست بیاد!

با دیدن من سري واسم تکون داد . تعجب کردم یعنی نمیخواست دوستاش و معرفي کنه ! انگار ذهنم و خوند چون به سمتم اومد و باهام دست داد و روبه دوستاش گفت:

_هامین ، پسر خاله م.

دختره و یکی از پسرا لبخند زدن و منم از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم و اظهار خوشوقتی کردم میشا اون دو تایی که لبخند زده بودن و صبا و سیامک معرفی کرد.

نگاهم به اون پسر بلند قامت بود که تقریبا هم قد خودم بود اما به خاطر فرم موهاش که به بالا داده بود بنظر از من بلند تر میومد با چشم و ابروی مشکی و نگاهی کاملا جدی ... میشا اشاره کرد:

_هامین ... مهرباب...

هان اسمش همین بود مهرباب!!!

در چینی که با مهرباب دست میدادم متوجه شدم نگاهشو بین ژاکت من و میشا چرخوند و بعد با نیشخند رو به میشا گفت:

با هم ست کردین؟!

میشا فقط لبخندی زد و به نظرم هول شد.

ناخوداگاه نگاهی به دستش انداختم ، حلقه شود ستش نکرده بود . یعنی به دوستاش نگفته بود که آخر هفته داره نامزد میکنه!؟

صندلی کنار خودمو عقب کشیدم و بهش تعارف کردم بشینه . مهرباب هم سمت دیگه ش نشست . کم کم داشتم حرص میخوردم... چرا این طرف نشست صندلی رو به رو هم خالی بود نفس عمیقی کشیدم و دستمو انداختم پشت صندلیش و خم شدم سمتش:

بابات خوبه؟!

سرشو به علامت تایید تکون داد. زیر چشמי نگاهي به اون سمتش انداختم و با دیدن اخم مهرباب بي اراده لبخندي گوشه ي لبم نشست و بیشتر به سمت میشا خم شدمو در گوشش گفتم:

_داري سعي ميکني تو خوشتيبي با من رقابت کني؟

با اخم بامزه اي به سمتم برگشت و گفت:

_وقت کردي يه کارت پستال واسه خودت بفرست...

قهقهه اي زدم و کمي ازش فاصله گرفتم. اخماي مهرباب به قوت خودش پا برجا بود و اين باعث رضايتم ميشد. و معنای رضايتم و اصلا درک نمیکردم فقط مطمئن بودم که حضورش در اونجا و در اون لحظه زياد باب ميلم نيست در واقع اصلا باب ميلم نبود! بدتر از همه اينکه رضايتم زياد به طول نيا نجاميد چون دیدم که مهرباب دست میشا رو گرفت تو دستش. با اخم اون يکي دست میشا رو گرفتم و گذاشتم رو پام. ابروهاي میشا با تعجب بالا رفت و نگاهشو بين من و مهرباب چرخوند و دستا شو از دست جفتمون بيرون کشيد و طوري که فقط ما دو تا بشنويم گفت:

_يه کم برين اونورتر خفه شدم.

اصلا اين پسره کي بود که اينقدر رفته بود رو اعصابم! و مهم تر از اون ... چه دليلي داشت که بره رو اعصابم....! واسه چي ورداشته بود با خودش آورده بودش. با لحن عصبي اي زیر گوش میشا گفتم:

_که همکلاسيته؟! ...!

ميشا کامل به سمتم برگشت و چماشو ريز کرد:

_تو مشکلي داري؟!!

– جوري که نگاهت ميکنه رو دوست ندارم...

ايروبي بالا انداخت و با لبخند خاصي گفت:

– پياده شو با هم بریم پسر خاله ... اصلا دليلي نداره دوست داشته باشي ، پس

میتوني به دوست نداشتنت ادامه بدی...

پوزخندي زدم و گفتم:

– هه... بهش گفتم ما آخر هفته نامزد ميکنیم!؟

رنگ نگاهش عوض شد و با اخم گفت:

– نه... دليلي نداره بگم... اينها همش موقتيه...

جدي گفتم:

– چه موقتي چه غير موقتي بايد بهش بگي...

لحظه اي تو فکر فرو رفت ، انگار خودش هم حرفي که ميزدم و قبول داشت

اما داشت ازش فرار ميکرد . اين معني خوبي نداشت ، معني ش اين بود که

حتما دوست پسرشه که گفتن اين موضوع بهش اينقدر سخته.

نگاهي به مهربانم انداختم ، داشت با سيامک حرف ميزد و حواسش نبود ، به

ميشا گفتم:

– دوست پس...؟!؟

سريع گفتم:

– بسه ديگه هامين...

سر شو فرو کرد تو گوشيش تا نشون بده تمايلي به ادامه ي حرف در اين مورد

نداره.

نمیدونم چي شد که یه دفعه برعکس دیشب که با شنیدن موضوع صیغه اخمام تو هم رفته بود حالا با یادآوری اون موضوع ته دلم گرم شد! انگار احساس میکردم تو یه مسابقه با مهربام که اون موضوع کلی امتیاز منو از اون بیشتر میکنه.... البته امتیازای اصلی دست میشا بود که باید منتظر میموندم ببینیم به کی میده تشون!

با کلافگی نشسته بودم...

مهرباب زیر گوش میشا صحبت میکرد و میشا هم ریزریز میخندید.... داشتم پوست لبهامو میجویدم.... این پسره عجیب رو اعصابم بود...

پرهام سقلمه ای بهم زد وگفت: این آقا خوشتیپه کیه!؟

همین برای دوبله شدن عصبانیتم کافی بود اما سر صحبت باز کردن با پرهام باعث شد فوری از میشا بپرسم:

_راستی میشا این پلیور و از کجا خریدی؟ پرهام ادرس پاساژ و میخواد...

میشا با تعجب به من نگاه میکرد... منم بلند بلند برای پرهام تو ضیح دادم که منو میشا دوتایی باهم رفتیم خرید و این سلیقه ی میشاست و رنگش هم انتخاب جفتمون... و حالا منتظر بودم میشا قیمت و ادرس پاساژ و به سوالی که پرهام از پرسیدنش حتی رو حشم خبر نداشت بهم بگه... و یه لبخند پیروزمندانه به اخم های مهرباب زدم!!!

میشا در ناباوری من ادرس و خیلی راحت داد و رو به مهرباب گفت: همون قضیه ی توچال بود که برات تعریف کردم...

مهرباب لبخندی بهش زد وگفت: منظورت بانجی جامپینگه که پریدی؟

می‌شا: اوهوم.. پس فرداش رفتیم خرید... اون مانتو مشکي ام رو هم هامین با سلیقه ي خودش برام خرید...

دهنم باز موند ... یعنی اون مانتو رو برای مهرباب پوشیده بود اونم رنگ مشکي؟ یعنی کرم و پس داده بود ... اوففف!!!

ناهار و هر جور ي بود خوردیم و کم کم بعضي از بچه ها خداحافظي کردن و رفتن . من يکي که غذا زياد بهم مزه نداد نمیدونم چرا! بعد از نهار غسل پیشنهاد داد بریم رودخونه اي که همين نزديکیاست.

جاي قشنگي بود ، اطراف رودخونه پر دار و درخت بود و صدای رودخونه و آب و هوای خوب قشنگي شو تکمیل کرده بود . اما يه چیزايي رو نزوم بود واسه همين نمیتونستم ل*ذ*ت کامل و از طبیعت ببرم! ... من و پرهام و غسل با هم قدم میزدیم . مهرباب و میشا جلوتر از ما قدم میزدن و صدای قاه قاه خنده شون بلند بود . پرهام ب*غ*ل گوشم گفت:

_ مگه آخر هفته نامزدیتون نیست!؟

و با چشم و ابرو به حالت معني داري به میشا و مهرباب اشاره کرد . پوزخندي زدم و گفتم:

_ تو که همه چیو میدوني...

عمدا چیزی در مورد صوري بودن نامزدي نگفتم تا غسل که سمت ديگه م بود چیزی نفهمه . پرهام دوباره گفت:

_ اما تو ازش خوشت میاد...

با اخم نگاهش کردم ، با لبخند ابرویی بالا انداخت به معنی اینکه کتمان کنی هم باور نمیکنم . اما من سعی کردم با یه پوزخند کتمان کنم . این طورام که پرهام میگفت نبود!

صبا و سیامک که پشت سرمون بودن بهمون رسیدن و سرمون به حرف زدن با او ناگرم شد . اما حواس من چند قدم جلوتر سیر میکرد . میشا چقدر انرژی داشت ، مدام در حال بالا پایین پریدن بود ! مو بایل مهرباب و گرفته بود و داشت داخلشو چک میکرد ، مهرباب هم با خنده سعی میکرد گوشی و ازش بگیره . میشا پشتشو به مهرباب کرده بود تا نتونه بگیره ، مهرباب هم از پشت سر دستاشو دراز کرده بود که مو بایل و بگیره ... مغزم داشت مخابره میکرد که این حرکت یه جورایی ب*غ*له ... داشتیم به خورد کردن دندونای مهرباب تو دهنش فکر میکردم که بخش منطقی مغزم سریع تر اقدام کرد و با صدای بلند صداش زدم:

_میشا...!

میشا و مهرباب هر دو به سمتمون برگشتن . گفتم:

_من دارم میرم خونه ، تو با دوستات میای؟!

نگاهی به مهرباب انداخت و گفت:

_ما هم بریم؟!

مهرباب با لبخند گفت:

_آگه میخوای بریم...

با لبخند خونسردی گفتم:

_بهبتره تو با آقا مهرباب بیای ، چون فکر کنم میخوای یه حرفایی بهش بزنی...

لبخندی به مهراب زد و بی توجه به چشم غره ی میشا رو به بقیه ادامه دادم:
_ خوب بچه ها ، خیلی خوش گذشت ، خوشحال شدم از آشناییتون ... کاری
نداری پرهام !؟

همه باهام رفتیم سمت رستوران تا ماشینامونو برداریم . میشا دیگه ورجه
وورجه نمیکرد و این خوب بود . ترجیح میدادم آگه دلش ورجه وورجه میخواد
مثل پریشب تو تخت من باشه ! اهم ... نمیدونم چرا اخیرا افکارم اینقدر
میرفت کوچه ب*غ*لی!

از دست میشا عصبانی بودم شدید . منو اوسگول خودش کرده ! هر چقدر هم
که نامزدی صوری باشه حق نداره دو سه روز قبل از نامزدی دو ست پسر شو
ورداره بیاره جلوی من جولون بده . به خاطر همین حرصی که از دست کارش
میخوردم تا آخر هفته سرمو به کار گرم کردم طوری که یه بارم ندیدمش . اون
خریدی که مامان برنامه ریخته بود و هم نرفتم و کار و بهانه کردم و میشا با
آذین و مارال رفت . حتی وقتی خود میشا زنگ میزد و در مورد اینکه همه چی
داره جلدی میشه گلایه میکرد و میخواست خود شو با حرف زدن با من سبک
کنه یا ایا نا همدردی ای ازم بشنوه هم باهاش سرد برخورد میکردم . عاشق
چشم و ابروش که نشده بودم چشم و ابروش ؟! هومممم..... و بزرگترین
مشکلم همین بود ، افکار تحلیل نشده م ! ... او پس!

متنفرم که با یه دست کت و شلوار شیری رنگ و کراوات هم رنگش ، شیک و تر
تمیز با یه دسته گل تو دست جلوی آرایشگاه به ماشین تکیه داده باشم و منتظر

نامزد عزیزم که از قضا یه دوست پسر هم داره (!) باشم تا از آرایشگاه بیاد بیرون. گره ی کراواتمو کمی شل کردم. کاش میدونستم حکمت اینکه نیم ساعت منو جلوی در آرایشگاه بکارن چیه! حقشه همین الان گاز شو بگیرم و همه شون و قال بذارم. همه شون شامل اذین و مارال هم که داخلن میشد.

به آینه خیره شدم...

به ارایشی که صورتمو پوشونده بود... ابرو هام هشتی و به رنگ عسلی تیره بودند.... با چشمهام همخونی کامل داشت... اما مو هام هنوز خرمایی بود... تنها چیزی که تغییر نکرده بود رنگ همونا بود... ابرو هام اونقدر نازک شده بودند که رسماً خودمو نمیشناختم...

به لباس دکلمه ی نباتی رنگم خیره شدم... با معذیبت تمام لبه ی لباس و گرفتم و کمی بالا کشیدم اما باز به سر جای اولش برگشت... از این لباس متنفر بودم.. انگار ل*خ*ت بودم! به سرویس طلا سفید تمام برلیان... که برقشون عین تیر میرفت تو چشمم... به مو هام نگاه کردم... پشت یه تاج خیلی کوچیک فر خورده بودند و صورتمو قاب میگرفتند... هر چند نصف بیشترش مال من نبودند چون مو هام کوتاه بود اینا همه پوستیژ و اکستنشن بودن...

به سایه ی غلیظ سه رنگ مسی و دودی کرم خیره شدم... با این سه رنگ چشمهام با تبحر خاص ارایه شگر ک شیدگی خاصی پیدا کرده بود و عین وزغ بیرون زده بود همه ی صورتم انگار حدقه ی چشمم بود!!!... یه بار دیگه به ابرو هام نگاه کردم... لعنتی قرینه ی قرینه بود... دلم میخواست به همه چیز

چنگ بز نم... موهام درست بود ... ارایشم تکمیل بود... رژگونه ی بژ و طلایی
گونه هامو برجسته کرده بود و انگار دو تا حفره دو طرف لبم کنده بودن...
با این حال نمیتونستم به چیزی ایراد بگیرم... همه چیز انگار درست بود...
مارال کفش های طلاایمو جلوم گذاشت و گفت: زود باش دیگه...
یخ کرده بودم... به ناخن های عین گرازم نگاه کردم.. این چه وضعش بود...
حس میکردم نمیتونم به هیچ جا دست بز نم... عین افلیجها انگشتهامو از هم
باز کرده بودم... روی ناخنم هام طرح مینیاتور زده بود... واقعا این چه
وضعش بود!...

صدای خاله م*س*تان که گفت: وای میشا خاله چه ماه شدی قربون شکلت
برم....

و صدای اذین و فرناز و مارال که تایید میکردن...

دوباره به اینه خیره شدم... مزخرف بود!!!

با صدای خاله م*س*تان و اذین و فرناز که برام کل میکشیدن یه مانتوی سفید
نازک و تنم کردم و شالی که از جنس پیراهن بلندم بود تال*خ*تی شونه هامو
پپوشونه و روسرم انداختم. درست عین یه زرافه شده بودم!

صدای جیغ ارایشگر بلند شد که گفت: چیکار میکنی موها ت خراب شد....

محلش نداشتم... ترجیح میدادم عین یه زرافه ی نسبتا محجبه برم تو کوچه...
با صدای خاله م*س*تان که گفت: میشا جان اون شال و از سرت بردار

موها ت خراب میشه...

با تحکم گفتم: اینطوری راحت ترم خاله... دوباره به اینه نگاه کردم... از دگمه های ماتوم فقط دو تایی اولی و بسته بودم... رسماً عین یه زرافه شده بودم با اون رنگ نباتی و زرد و اون کفشهای پاشنه ده سانتی! انگار پاهامو گذاشته بودم رو و تریه مثلث قائم الزاویه! لعنتی همه چیز خیلی انگار جدی بود....

با صدای مارال که گفت: بابا هامین منتظرته ... نفس عمیقی کشیدم و اروم بدون اهمیت به اونها به سمت در رفتم و به ارومی از پله ها پایین رفتم... در ورودی و باز کردم...

با دیدن هامین که توی یه کت و شلوار شیری میدرخشید سرمو پایین انداختم و دگمه های ماتومو تا انتهایم بستم... با این حال چاک پیراهنم اونقدر بلند بود که با وجود ماتو بازم از زانو به پایین پاهام بیرون بود...

هامین بهم نگاه کرد هنوز سرم پایین بود و پایین لباسمو گرفته بودم که پاهام نیفته بیرون... به سختی قدم از قدم بر میداشتم... با دیدن جویی که حد فاصل من تا در ماشین بود یه اه عمیق کشیدم که حس کردم چیزی دور بازوم حلقه شد... با دیدن دست هامین اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت پلی رفتم که چند متر اونطرف تر حد فاصل جوی اب تا جدول کنار خیابون و پر میکرد...

با اون کفش ها با اون چاک بلند با اون سوز سرما با اون یه لا ماتو... با اون ارایش غلیظ... با اون صدای لعنتی تلق تلق و اون سرویس جواهری که سرماش دور گردنم و دستهام حس میکردم و مثل یه طناب دار واسم بود ... به پل اهني رسیدم... با اولین قدمی که برداشتم اه از نهادم بلند شد... قدم دومی در کار نبود چون پاشنه ی کفشم حد فاصل جاهای خالی پل فلزی گیر کرده

بود ... خم شدم تا پاشنه ي کفشم و ازاد کنم ... اما تنگي کمر لباسم که فیت
تم بود بهم اجازه نمیداد راحت باشم...

اشک تو چشمم جمع شده بود و همه چیز و تار میدیدم و در حالي که از سرما
دندون هام محکم بهم میخورد... فکر میکردم این زيادي واقعيه ... يه حس
عجيب غريبي بهم میگفت تا وقتي از هامين بچه دار هم بشم و بچه هامون
دانشگاه هم برن همه چیز شوخي شوخي پیش میره...

اشکم دراومده بود ... با دیدن هامين که تند تند به سمتم میومد و نرسیده بهم با
نگراني پرسید: چي شده...

هیچ جوابي جز جاري شدن اشکهام ندادم...

هامين خم شد و پیراهنمو کمي بالا داد... به ارومي مچ پامو گرفت....
دستهای گرم بود و تمام تن من یخ یخ...

انگار داشت مچ و ساق پامو نوازش میکرد... با آرامش پاشنه ي کفشمو
دراورد و دستمو گرفت و کمکم کرد تا به اتومبیل برسم درو برام باز کرد.

از سرما داشتم یخ میکردم... هنوز مي لرزیدم... سرگیجه داشتم... سرمو به
شیشه تکیه دادم... اشکهام هنوز مي باریدن... فس فسم دراومده بود...
دندونام بهم میخوردند....

با حرکت ماشین اصلا یادم رفت بگم مارال واژين و خاله هم قرار بود با ما
بیان... امیدوار بودم به خاطر این سهل انگاري همه چیز بهم بخوره... و این
فقط در حد یک امیدواري ساده و احمقانه بود... کمر بندمو با تذکر هامين
بستم... دوباره سکوت کرد...

در سکوت میروند... شاید تنها صدای موجود در ما شین همون فس فس من بود و ضربه های دندونام از لرزی که دیگه حالا مطمئن بودم از سرما نیست. با احساس درد تو معده و دلم ... شدت ریزش اشک از چشمم بیشتر شد ... و متقابلا صدای فس فس...

هامین با کلافگی نچی کشید وگفت: بس میکنی یا نه؟ منم به اندازه ی تو مخالفم....

بهش نگاه کردم... با کلافگی زیر لب غرغر میکرد.

با صدای زنگ گوشیم دست تو جیب مانتم کردم.... با دیدن شماره ی مهراب نفسم تو سینه حبس شد ... ریجکتش کردم و بهش پیام نوشتم که تا چند وقت میرم مسافرت و نیستم.... در اون شرایط این بهترین دروغی بود که میتونستم بهش بگم...

برام نوشت: سفر چه وقتی؟

براش نوشتم: به مناسبت عروسیه...

نوشت: ان شا الله عروسی هامین خانه دیگه؟

اه از نهادم بلند شد...

جوابی بهش ندادم و اونم برام نوشت: باشه عزیزم ... خوش بگذره... مراقب خودت باش.

جوابی ندادم که دوباره پیام او مد... یک جمله بود ... یک جمله ی دو کلمه ای... دو کلمه ای که روی هم هشت حرف میشد... دوست دارم!

نفسمو سنگین بیرون فرستادم... من داشتم چیکار میکردم... داشتم چه غلطی میکردم... میشا یه نگاهی به خودت بنداز ... لعنتی کنار کی نشستی؟

مگه مهرباب دوست پست نیست... مگه همونی نیست که تو بهش می بالیدی و میگفتی دوست عادی... دوست عادی... پس چه مرگته؟... پس چرا الان لال شدی ... چرا بهش نمیگی کنار نامزد عزیزت نشستی و قراره بری محرمش بشی؟ هان... دِ بگو دیگه لعنتی... بگو نامزدیته... بگو مسافرت نمیری... بگو بگو.... بگو....

سرمو به پشٹی صندلی تکیه دادم وهامین گفت: کی بود؟

جوابشو ندادم.

با لحنی که خیلی برام مشخص نبود اما میتونستم حدس بزنم که حرصیه گفت: مهران بود درسته؟

همچنان جوابشو ندادم... حتی اشتباهش رو هم در به کاربردن اسم مهران تصحیح نکردم... مهران نه و مهرباب! حتی جواب خودمم نمیدادم!

هامین با مسخره گفت: بهش نگفتی نه؟

در سکوت من همچنان ادا مه داد: بهتر نبود بهش بگی که من نامزدتم... هرچند سوری اما ما امروز قراره به هم محرم بشیم... این یکی سوری و غیرسوری نیست... شوخی شوخی داره جدی میشه... میفهمی میشا؟ بهتر بود بهش میگفتی... حتی خوشحال میشدم تو مراسمون باشه...

صدای هق هقم و خفه کردم...

هامین با حرص گفت: هر چند یکی از مخالفین صد در صد این مراسم... این که یکی برام تصمیم بگیره... اما مجبورم تورو تحمل کنم... البته من که

میخواستم همه چیز تموم بشه... تو اصرار داشتی که تو شرایط پدرت چیزی نگیم...

حس میکردم دارم خفه میشم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... سرمو به شیشه چسبوندم... سرمای شیشه هم نمیتونست درد و سنگینی سرمو التیام ببخسه... دنبال دگمه ای بودم تا شیشه رو پایین بکشم...

هامین با تندي گفت: من منظور کاراتو اصلا نمي فهمم... هرچند هیچ علاقه ای هم به فهمیدنش ندارم... اما ترجیح میدم با طرف مقابلم صادق باشم... پس تا وقتی که تو شرایط اجباری و متقابل هستیم باید با هم صادق باشیم... صداقت می‌شما... آگه اون دوست پسرت بهت زنگ میزنه حرف میزنه هرچیز دیگه باید به من بگی... فهمیدی می‌شما؟ این اولین قانونیه که تا بیان مخالفتمون باید در قبال هم اجراش کنیم... شنیدی چی گفتم یا نه؟ دیگه نفسم بالا نمیومد...

با سرگیجه ی وحشتناکی که گیرش افتاده بودم به سختی دست سر شده امو بالا اوردم و دو تا به شیشه کوبیدم... دلم میخواست دستگیره رو باز کنم و خودمو از اون محفظه ی تنگ و خفه بیرون پرت کنم...

با صدای هامین که دوباره گفت: نشنیدم جوابتو... قبول کردی دیگه؟ دستمو به گلوم گرفتم... دوباره به شیشه کوبیدم...

با صدای هول هامین که فوری گفت: چی شده؟

وترمز کاملاً ناگهانی ماشین... هامین از پشت فرمون پیاده شد و به سمت من اومد و در و برام باز کرد... کمر بندمو هم باز کرد و دستمو گرفت...

با چند تا سرفه حس کردم هوای یخ و سوزناک وارد ریه هام شد.... به لحظه
نکشید که صدای بلند گریه کردنم متعاقب نفس کشیدنم بلند شد...
صدای پوف هامین و شنیدم.... باز از سرما داشتم میلرزیدم.... حتی
میدونستم که از زانو به پایین پای راستم هم بیرونه ... اما برام مهم نبود... من
نباید تو این شرایط قرار میگرفتم... تنها چیزی که ازش مطمئن بودم همین بود
.... همین بود که من این تصمیم های اجباری و نمیخواستم...
هامین از جاش بلند شد و به کاپوت ماشینش تکیه داد...

حالم از خودموزندگیم بهم میخورد... از اینکه مجبور بودم بخاطر رضایت و
خوشایند دیگران سکوت کنم... پس رضایت من چی؟ پس خوشایند من
چی؟

مگه من ادم نبودم؟ مگه حق نداشتم برای خودم و زندگیم تصمیم بگیرم؟
اجبار کجای زندگیم بود؟ عین یه سرطان افتاده بود به جون آینده ام... رو
در بایستی عین بختک افتاده بود روی اظهار نظرم... سلامتی پدرم.... بابای
نازنینم در گروی همین اجبار بود.... میتونستم بهش بگم؟ اسمم افتاده بود رو
زبونا... همسایه ها تبریک میگفتن.... خیلی وقت بود از عزتی و دار و دسته ی
خواستگارش خبری نبود اونم دست از سرم برداشته بود... حتی اون عرفان
معتاد هم میدونست... همه میدونستن که من شیرینی خورده ی پسرخاله
امم... همه منو مجبور کردن که تصمیم بگیرم... که راضی باشم که خوشم بیاد
.... از کسی راضی باشم که رضایتمند بود... از کسی خوشم بیاد که بی
انصافی بود... من نمیخواستم... من راضی نبودم.... من خوشم نمیومد... من

اجبار نمیخواستم.... و تنها چیزی که نمیداشت فکر کنم که من میتونم در آینده قید همه چیز و بزنم و با هامین مخالفت کنم همین بود که همه میدونستند...! چیزی و میدونستند که من نمیخواستم و تظاهر میکردم به خواستن.... این عذاب اور بود... این که مهمترین شخص زندگیم هم باید میدونست.... مهرباب هم باید زیر و بم این بازی و میدونست ولی من لال شده بودم تا دلشو نشکنم... تا از روی خودخواهی نگاهش دارم... که داشته باشم که نمیخواستم بگم... که من لعنتی... من احمق... من بی شعور.... چرا همون روز اول نگفتم هامین نه... چرا هامین نگفت نه... چرا!!! همه افتاده بودن تو زندگی من.... زندگی من... نابود شد.... به همین راحتی.... با پس و پیش کردن زمان همه چیز داغون شد.... حالا من بودم که تورنگ نباتی یه لباس باز باید مثل یک دلکک تمام عیار نقش یک عاشق پیشه رو برای کسی بازی میکردم که تمام تقصیرات و انداخته بود گردن من و میگفت باید به قوانین محرمیتمون احترام بذارم و اجراشون کنم.... درست همون لحظه ای که از کسی که تمام مدتی که شناخته بودمش جز خوبی هیچی ازش ندیده بودم میشنوم میگه دوستت دارم... اون نامزد من نیست اما میگه دوستم داره... اون هیچ کس من نیست اما میگه دوستم داره.... اما کسیکه امروز کنارم نشسته و میخواد نامزدم باشه و تا دقایقی دیگه محرمم... حرف از قانون میزنه. از صداقت میگه...!!! این رسمش نبود... این منصفانه نبود... این رویای من نبود!...

نمیدونم چقدر گذشت... اروم تر شده بودم... افتاب گیر و پایین دادم....
ارایش صورتم هیچ تغییری نکرده بود... تمام امید کوچیکم به این بود که
ارایشم خراب بشه و بهم بخوره! ...
اما انگار از زمین و زمان با من لج کرده بودند....
هامین مقابلم ایستاد وگفت: بهتری...
بهش نگاه کردم خم شد وگفت: داری یخ میزنی...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش میشد همه چیز خواب باشه... تو هنوز
فرانسه باشی... منم هنوز...
میون کلا مم اومد وگفت: تو هم هنوز با مهران باشی؟
بهش نگاه کردم...
پوزخندی زد وگفت: اگه فقط یه دوست معمولی بود اونم امشب تو مراسم
نامزدیمون دعوت داشت مگه نه؟
هامین: میشا...؟
بهش نگاه کردم...
هامین: دوستش داری؟
میدونستم منظورش مهربانه یا به قول خودش مهران.... اما گفتم: کیو؟
هامین هم میدونست من منظورشو فهمیدم با این حال گفت: مهران؟
خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم...! مهرانی تو زندگی من
وجود نداشت.

خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم!... مهرانی تو زندگی من وجود نداشت.

تو چشمهایش نگاه کردم... سه تیغه کرده بود... خوش تیپ شده بود....
واقعا در اون لباس میدرخشید... جوابشو ندادم... فقط دستمو دراز کردم و
کراواتشو کمی تنگ تر کردم... حالا جذاب تر شده بود.

هامین لبخندی زد و گفت: توهم خوشگل شدی...

با کمی مکث به اون سمت خیابون نگاه کردم و گفتم: من دلم اب انار با گل پر
زیاد میخواه...

با تعجب بهم نگاه کرد...

به رو به رو خیره شدم و گفتم: قانون شماره ی دو.... تا وقتی نامزد می... بهش
نگاه کردم و گفتم: مثل نامزد باش! این یه قانونه دو جانبه است...

لبخند عمیقی زد که درک معنی عمیق بودنش برام سخت بود... با دیدن ردیف
دندوناش بی اراده یه لبخند محو زدم و اونم در اتومبیل وبست و به سمت اون
ور خیابون رفت...

با چشمهای پر از اشک دوباره به اینه خیره شدم... سعی کردم بی شتر از این
حس نکم چقدر بدبختم که اجازه دادم کسی دیگه برام تصمیم بگیرن!

با برگشتش در حالی که می لرزیدم از ما شین پیاده شدم... و به کاپوت تکیه
دادم...

نی و تو دهنم گذاشتم و اون مایع یخ و ترش و نمکی و به حلقم که طعم اشک
میداد فرو بردم...

هنوز دلم میخواست گریه کنم... هیچ سبک نشده بودم... عصبانی نبودم....
پشیمون بودم.... از سکوتم... از حماقتم... از صبرم.... زندگیم همه شده بود
بازیچه.... شده بودم یه عروسک خیمه شب بازی که خاله ام داشت باهام
بازی میکرد.... منم هیچ کاری نمیکردم... حتی سعی نکردم مخالفتمو ابراز
کنم...

از بعدش میترسیدم.... از بعدی که هامین میگفت همه چیز تموم میشه.... اما
نمیشد... و مطمئن بودم به همین راحتی تموم نمیشد.
در سکوت اب انارمونو خوردیم... با صدای زنگ موبایل هامین بهش نگاه
کردم...

هامین: الو سلام مامان...

-وای... من یادم رفت شما هم هستید...

-چی؟ فیلم بردار؟

-نه مامنتظر نموندیم...

-نه میشا چیزی به من نگفت...

-باشه... چشم...

-چشم مامان...

-زود میایم...

-شما الان خونه هستید؟ بله... باشه... فعلا.

و تماس و قطع کرد وگفت: چرا به من نگفتی اذین و مارال و مامان و هم باید با
خودمون میاوردیم؟

با حرص گفتم: من اصلا تو شرایطی هستم که فکر کنم و چیزی یادم بمونه؟
هامین لبخندی زد و گفت: فیلمبردار هم قرار بود از صحنه ی خروجتون فیلم
برداری کنه مثل اینکه ما عجله کردیم اونا رو قال گذاشتیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خاله عصبانیه؟

هامین خندید و گفت: نه بابا ... میگفت ما رو پیچوندی که زودتر با نامزدت
بری عشق و حال...

با کلافگی بهش نگاه کردم....

هامین لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم اتلیه....

قبل از اینکه جیغمو بشنوه لیوان پلاستیکی خالی اب انار و از دستم گرفت و به
سمت سطل مکانیزه رفت و کمی بعد سوار ماشین شد و منم سوار شدم.

با حرص گفتم: کجا بریم؟

هامین یک تای ابرو شو بالا داد و گفت: خوب اتلیه دیگه ... مامان وقت گرفته...
خواستم بگم باز مامان مامانت شروع شد که فکر کردم کمتر از خاله خاله
کردن های خودم نیست.... جدی جدی خاله م*س*تان داشت واسمون
تصمیم میگرفت و من و هامین هم که ادعای استقلال و عقلمون میشد در
سکوت همراهیش میکردیم... اینجور که از ظواهر امر پیدا بود واقعا باید به
اسم بچه هامون فکر میکردم!!! چون احتمال داشت که اونو هم خاله جان
زحمتشو بکشه...

یه لحظه به هامین نگاه کردم... پدرخوشتییی میشدا!...

گردنمو چپ و راست کردم و صدای ترق ترق استخوانم بلند شد.... یه بار دیگه
از این فکر کردی نکردی هااا... حالیه مرضیه خانم!

خودم به خودم برای تنبیه این فکر مزخرف گفتم مر ضیه حالا تا میتونستم باید به خودم فحش میدادم مرضیه و مرض!
به هامین نگاه کردم و سعی کردم ذهنمو از فکر اینکه اون چه پدر خوشستی میشه و در کل یه شوهر خوش تیپ هم میتونه باشه پاک کنم و با غیظ گفتم:
حداقل تو مسائلی که خودمون میتونیم تصمیم بگیریم که نباید زیاده روی کنیم؟

هامین: منظورت چیه؟

با حرص گفتم: الان اتلیه رفتنمون خیلی ضروریه؟ خوب ما میتونیم نریم اتلیه این نامزدی که واقعی نیست...

هامین: خب چرا نریم؟

با جیغ گفتم: خوب چرا بریم؟

هامین لبخند فاتحی زد وگفت: بعد مراسم یه دفتر چهل برگ برات میخرم دو صفحه مشق شب داری....

باگیجی بهش نگاه کردم و خندید و با شیطنت صداشو نازک کرد و با ادای من گفت: تا وقتی نامزد می مثل نامزد باش.... یادت رفت؟ بیست بار از روش مینویسی...

با داد گفتم: اولش گفتمی دو صفحه و رومو برگردوندم سمت پنجره...

هامین: هر صفحه ده خطه... دو صفحه همیشه بیست خط... بیست خط هم تو هر کدومش یه جمله بنویسی همیشه بیست بار.... و بلند بلند خندید.

سعی کردم لبخندم و پنهان کنم هرچند موفق شدم اما میل شدیدی به خندیدن داشتم!...

در حالیکه مانتمو به یه میخی اویزون کردم نگاه سنگین هامین و به خودم حس کردم به سمتش چرخیدم... یه جورایی با تحسین و ذوق نگام میکرد... انگار بار اولشه داره منو می بینه...

و بیشترین میدون دیدش دقیقا زیر گردنم بود و همینطور پایین میرفت تا سر چاک پیراهنم... دوباره از اون پایین نگاه میکردم ومیومد بالا...

منم زل زده بودم بهش بینم کی چشم چرونی کردنش تموم میشه که خوشبختانه فهمید و به طرزواضحی نگاهشو به یه سمت دیگه دوخت...

پوفی کشیدم و فکر کردم اسم بچه هامونو خودم انتخاب میکنم...!!! لعنتی این پسره جدا دیوانه شده ... خدا رحم کرد خودش بحث دوست نداشتن و این حرفها رو وسط کشید.

دختر جوونی جلو اومد وگفت: اقا داماد شما تشریف ببرید اون اتاق عکس های تکی تونو بگیرید منم عکس های تکی خانمتونو بگیرم...

هامین قبول کرد و دختره لبخندی بهم زد وگفت: شوهر خوشتیپیه....

و رو بهم گفت: بشین رو مبل...

و به مبل پرز سبی بنفشی اشاره کرد ... ژ ست عکسهایی که میگفت بگیرم جالب بود کلی با ژست ها خندیدم...فکر کنم این فیگور ها رو هم

بازیگرای هالی وود هم نمیگیرین....

توی تمام اون ژ ست ها ... از یکیش خیلی زیاد خوشم اومد... اونم وقتی بود که پنکه رو که درست رو به روم بود و روشن کرد و درحالی که موهای فر شده

امور و به عقب هول میداد بهم گفت پامو از چاک پیراهنم بیرون بذارم ... به حرفهایش گوش دادم... انگشت اشاره ی دست راستم روی لب پایینم گذاشتم و دست چپم روی رون پای چپم!...

یه عکس تمام قدی بود... وقتی که عکس وبهم نشون داد کلی از تیپ و ژستم خر کیف شدم... موهام به حالتی که باد بهش خورده بود خیلی قشنگ رو هوا پخش بود و پیراهنم که فیت تنم بود تمام انداممو نشون میداد... کفشمم تو عکس معلوم بود خدایی سلیقه ی اذین حرف نداشت...

با دیدن هامین که منتظر بود تا عکس های دو نفره رو بگیریم یاد عکس های نامزدی یکی از بچه های یونی افتادم...

یه عکس بود که دختره و پسره همدیگه رو ب*و* سیده بودن و کلا پسره تو هر حالتی داشت دختره رو می ب*و* سید ... با این تزیینات دختره بعید نمیدونستم که همین حالت ها رو برای من و هامین در نظر بگیره...

هامین جلو اومد ... اولین عکس روی همون مبل پرنسسی انداخته شد... در حالی که من روی مبل نشسته بود و هامین روی دسته ی مبل ... و جفتمون بهم نگاه میکردیم...

ژست های بعدی هم در نزدیکی هم قرار می گرفتیم و من همش خدا خدا میکردم این دختره دیگه بیشتر از این برای خودش تزیینه...

البته خیلی طول نکشید چرا که گفت : خوب اقای داماد پشت عروس خانم بایستن عروس خانم موها تونو کنار بنید ... اقا داماد پشت گردنشونو ب*و* سید...

قبل از اینکه متوجه چیزی بشم هامین خودش تمام حرفهای عکاس و روم اعمال کرد ... با صدای چیلیک دوربین اصلا نفهمیدم کی پشت گردنم ب*و*سید...

از سرعت عملش حرصم گرفته بود... درسته این نامزدی سوریه ... اما اومدم و شاید یکی خواست یه دو دقیقه این عملیات طول بکشه ... اون وقت چی؟ با صدای دختر عکاس که گفت: عروس خانم روی مبل بخوابید...

با استیصال بهش نگاه کردم... بابا این کارا چیه ... بخدا این نامزدی سوریه... نفسمو سنگین بیرون دادم و روی مبل نشستم...

دختره داشت به هامین یه چیزایی و توضیح میداد...

تا به خودم بجنبم... هامین شونه هامو گرفت و روی مبل تقریباً پرتم کرد و کمی بعد زانوشو لبه ی مبل گذاشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد...

با صدای چیلیک دوربین ... در دو سه زاویه ی مختلف که دختره خودش دور خودش میچرخید و عکس مینداخت دوباره به سمتم اومد واز چاک پیراهنم استفاده کرد و زانو و پامو انداخت بیرون...

ضربان قلبم اصلا روی ریتم همیشگی نبود ... هامین هم یه جورایی شده بود ...

صدای دختره رو نمیشنیدم... فقط تو چشمهای قهوه ای هامین خیره شده بودم... نفسهایم به صورتم میخورد... داشتم عرق میکردم...

هامین نزدیکتر شده بود ... لبخندی زد و با صدای دختره که گفت: عروس خانم لبخند... و چیلیک دوربین و فلاشی که خورد به صورتهامون...

هامین هنوز تو همون حالت مونده بود...

صدای دختره او مد که گفت: عالیہ ... همینطوری بمونید... عروس خانم نگاه به دست من کن...

چشم‌امو به سختی از هامین گرفتم و به کف دست اون دختره نگاه کردم... ضربان قلب هامین... نفس هاش و بالا پایین شدن سینه ی ستبرش و کاملاً لمس میکردم... دستشو بالا آورد و موهامو کمی کنار زد.

دوباره بهش نگاه کردم... چشم‌هاش و نگاهش برام عجیب غریب بود... این هامین با هامینی که اولین بار توی سالن خونه دیدمش فرق داشت... این هامین اونی نبود که بهم گفت: دوستم نداره.... این نگاه... این ضربان تند و نفس های تندش...

لبهاش روی لبهام گذاشت... چشم‌امو بستم دیگه نمیتونستم بهش نگاه کنم... صدای چیلیک دوربین و فلاش و حس کردم!... هنوز داشت منو می ب*و*سید...

واون دختره ی لعنتی هنوز داشت عکس میگرفت... بعد از چند لحظه با صدای دختره که گفت: عالی بود... مرسی... خوشبخت باشید...

یه فشار کوچیک دیگه به لبهام داد و چشمکی بهم زد و به ارومی ازم فاصله گرفت... دوباره به صورتش نگاه کردم... به حالت چشم‌هاش... به نبض شقیقه اش... به لبخندش...

دستشو به سمتم دراز کرد و به ارومی منو بلند کرد.

دستشو پس زدم... به سمت دیواری که ماتتوم بهش اویزون بود رفتم... ماتتومو پوشیدم... اون شال و هم روی سرم انداختم و بی توجه به عکاس و هامین از اتلیه بیرون اومدم...

تمام تنم داغ کرده بود... از خوردن سوز سرما به صورتم عین ابی که روی اتیش میریزن اروم شدم...

با سرانگشت به لبهام دست کشیدم... اون واقعا منوب* و* سید؟ یعنی من گذاشتم این کار و بکنه؟ دلم میخواست دهنمو بشورم... اما حتی سعی نکردم با پشت دست لبهامو پاک کنم... ذهنم بهم نهیب زد بخاطر رژ لبه... اما... !!!

صدام کرد...

محلش نذاشتم... در ماشین و برام باز کرد... اروم سوار شدم... کمر بندمو بستم و به روبه رو خیره شدم.

هنوز داغ بودم... تا به حال دوبار تجربه داشتم کسی منوب* و* سه... البته نه این مدلیش اما مهراب خیلی سعی کرده بود بهم نزدیک بشه... گاهی زیادی مهربون میشد و منوب* غ* ل میکرد و هر بار با واکنش تند اتیشی من مواجه میشد... هر بار هم به غلط کردن میفتاد... دوبار گونه اموب* و* سیده بود... همین... اما هامین...

نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم....

بعد از سکوت طولانی ای که بینمون بود هامین با لحنی کاملاً خونسرد گفت:
از دستم ناراحت شدی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم... بگم اره خیلی... بگم نه اصلا ... بگم
نمیدونم... بگم حالم ازت بهم میخوره... بگم ازت خوشم میاد...

هامین دوباره پرسید: باهام قهری؟

باز جوابشو ندادم... موضوع این نبود که ناراحت شدم ... موضوع این بود که
این حرکتش کاملا عمدی بود... با وجودی که میدونستم عمدیه اما نه ناراحت
شده بود ... نه گله کرده بودم... نه هیچ چیز دیگه...

درست مثل همون وقت که توی بیمارستان ب*غ*لم کرده بود ... اون موقع
بهش احتیاج داشتم... اون موقع که لازم داشتم شکایتی نداشتم...

حالا باید میگفتم چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا منو ب*و*سیدی... یا هزار تا
چرای دیگه که هر لحظه بیشتر و بیشتر سردرگم میکرد... من حالم خوب بود
... من میدونستم که دور و برم چی میگذره...

این هامین بود... پسر خالم ... کسی که همبازی کودکیم بود ... کسی که
همیشه اذیتم میکرد... کسی که ... تو کودکی هم ... میخواستم خودمو گول
بزنم؟! کسی که ... کسی که ... کسی که...

اجازه نداد فکرم تکمیل بشه...

دستشو روی دستم گذاشت وگفت: میشا ... من منظوری نداشتم...

بهش نگاه کردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم وگفتم: میدونم ... چون
اصلا نباید منظوری داشته باشی...

حس کردم صورتش دچار یک بی تفاوتی شد و به طور نامحسوسی در هم
رفت ... با این حال برام مهم نبود...

من ترجیح میدادم تو افکار و درگیری های خودم غرق بشم و فکر نکنم که نامزد سوریم طوری منوب* و* سید که!...

ترجیح دادم فکر کنم زیادی براش ه* و* س انگیزم و غریزه ی مردونه اش باعث شد فکر کنه میتونه منوب* و* سه ... ترجیح میدادم به این جنبه نگاه کنم که هرچی باشه هامین یه پسره و من یه دخترم... ترجیح میدادم فکر کنم هامین غریزی عمل کرده ... از روی ه* و* س منوب* و* سیده... یه لحظه اختیار شواز دست داده... ترجیح میدادم اینطوری فکر کنم تا ... تا اینکه فکر کنم اون ... اون و نگاهش... اون و ب* و* سه اش... تا به حال طعم ب* و* سه نجشیدم که روش بخوام اظهار فضل کنم... من دریه صورت میتونستم ببخشمش و بیخیال باشم اونم زمانیه که ترجیحا فکر کنم اون بی اراده منوب* و* سیده و همین وبس ... دلم نمیخواست بیشتر این مسئله رو بشکافم و برای خودم تجزیه اش کنم... دلم نمیخواست بیشتر راجع به اون لحظه فکر کنم من به اندازه ی کافی خسته بودم... من نمیخواستم... هیچی نمیخواستم... هیچ فکری نمیخواستم... هیچ حسی نمیخواستم... من درگیر بودم.. درگیر آینده ای که هیچ کجاش مشخص نبود ... اگر یک در صد حرفهای خاله م* س* تان که قبل از اومدن هامین زده بود صحت داشت ... اگه واقعا هامین می بود که منو دوست داشت و من بودم که بی احساس بودم بیشتر تکلیفم با خودم و زندگی و آینده ام مشخص بود اما حالا... الان ... نگاه هامین با حرف زبونش... امیدوار بودم هیچ فرقی نداشته باشه ... امیدوار بودم که اون درگیر نشده باشه ... من دلم نمیخواست اجباری زندگی کنم ... اونم با کسی که هیچ میلی به من نداره اما غریزه اش بهش غالب میشه ... لعنتی!...

باز کاری کردم که پشیمون شدم... باز محولش کردم به بعد و اون لحظه هیچ غلطی نکردم... اگر همون لحظه که خاله م*س*تان پیشنهاد ازدواج میداد به کلمه میگفتم نه... یا حتی حالا اگه هامین نزدیکم میشد و میگفتم نه... خدا بکشتت که همه سنگ قبر تو بشورن که یه "نه" نمیتونی بگی.... که همه ی زندگی به همین دو حرف بند بود و تو بند و به اب دادی... لعنت به تو و افکار مزخرفت....

هامین باز ندگیم چه کردی... با او مدن ناگهانیت... با دیدار هامون... با حرصی که ازت میخورم.... با محبتی که بهم کردی... با دادی که سرم زدی... با خاطراتی که برای جفتمونه... با ب*و*سه ای که دوست ندارم فکر کنم از روی عمد نبود... اما مجبورم به خودم بقبولونم که این یه حرکت کاملاً غیر اراده ای بود... این تویی میشا.... تویی که!...

من درگیرم.... من روانی شدم... دیگه هیچی نمیدونم... هیچی نمیخوام... دلم هیچی نمیخواد.... دلم نمیخواه ست فکر کنم... دلم نمیخواه ست باز مرور لحظه ی پیش و کنم و عین دخترهای احمق فکر کنم که کاش دو باره تکرار بشه...! چیزی که عقلم میگفت محاله و دلم هم میگفت محاله... اما جایی از وجودم بود یه بخش سوم.... که حتی نمیدونستم منشاش کجاست... شاید اگه یه بارم به مهراب این اجازه رو میدادم... سرمو تگون دادم... الان ذهنم به اندازه ی کافی مشغول بود... چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.... نفسم سرد بود... باز سردم شده بود... باز داشتم به هامین و نفس های گرمش فکر میکردم!...

این درحالی بود که اصلا دلم نمیخواست راجع به نفس های گرمش هیچ ایده ای داشته باشم.... دلم نمیخواست فکر کنم که اون میتونه اونقدر خوب باشه که بشه روش فکر کرد و تمام مرصیه گفتن ها شو ندید گرفت... میشه اونقدر خوب باشه که از تمام اذیت و ازارهای خاطرات شیرین بچگی هامون چشم پوشی کنم... و دلم نمیخواست فکر کنم که تمام اون خاطرات الان بهترین لحظات زندگیم بودن و از وقتی هامین رفت...

خفه شو!!!...

اینو عقل و ذهن و همون قسمت سوم وجودم فریاد زد...

من دلم نمیخواست خیانت کنم!!!...

با توقف ماشین به ارومی از اتومبیل پیاده شدم... هامین کنارم ایستاد... ساعت ۵ بعد از ظهر بود... گرسنه نبودم... یعنی اگرم بودم اونقدر فکر داشتم که اصلا به گرسنگی فکر نمیکردم....

با دیدن اذین که داخل باغ بود و ما رو دید کل کشید و سرمو پایین انداختم.. با اینکه ساعت پنج بود اما اکثر مهمونها حضور داشتند و خیلی طول نکشید که جلوی در از دود اسفند و بوی خون یه گوسفند بیچاره که داشت دست و پا میزد پر شد... بادیدن عمورسول که اول منو محکم به آغ* و*ش گرفت و پیشونیمو ب* و*سید و بعد هامین... با دیدن پدرم که ارمین کمکش میکرد راه بره و به سمت هامین اومد و اونو پدران به ب*غ*ل کرد.... با دیدن اشکهای مامانم... کل کشیدن و ذوق و شوق خاله م*س*تانه...

حرص و جوشی که تو صورت ندا و نسرین بود و مادرشون مهرنوش خانم... که خون خونشونو میخورد و بنفشه خانم همسر عمو ضیا که حتی جلو هم

نیومد و خیلی های دیگه که پیچ پچشون و میشنیدم ... میدونستم میگن این در حدش نیست و هنوز برام مشخص نبود این حد و میزانی که اینقدر از من میزنند بر چه اساسیه ... کی چطور میفهمه من از هاین کمترم یا اون از من بیشتره ... اینو از نگاه هاشون میتونستم بفهمم با تمام ادعای افکار عاقلانه ام اونقدر دهن بین بودم که حرف مردم و عکس العمل هاشون زیادی برام مهم بود... با تمام ادعایی که میدونستم مردم چی میگن برام مهمه اما طوری وانمود میکردم که مهم نیست مردم چی میگن.... با تمام شخصیت محکمی که سعی میکردم حداقل وانمود کنم محکم و سخته اما این نقطه ضعفم بود ... من از این مردم و حرفهاشون و دخالت هاشون بیزار بودم و هیچ کس نمیتونست اینو درک کنه ... چون هیچ وقت موقعیت این پیش نیومده بود که تا این حد حساس بشم و برام مهم باشه که اونها راجع به من چی میگن.... ولی حالا انگار باید به دهن ها شون نگاه میکردم... به پشت چشم نازک کردن ها شون نگاه میکردم... باید روی تک تک حرکاتشون فکر میکردم و تفسیرشون میکردم...

هایمین خود شو بهم ر سوند و دستمو محکم گرفت.... یه لحظه از این کارش ممنون شدم... بعضی نگاه ها تحملشون واقعا سخت بود.... عین یه تیر بود که به سمت ادم پرت میکردند....

اون لبخند های مصنوعی... اون از بالا به پایین نگاه کردنشون... دلم میخواست داد بزنم اونو که کمه من نیستم.... به ارومی به سمت جایگاهی

که برامون درست کرده بودند رفتیم... ماتتومو دراوردم... مجلسمون مختلط بود...

سعی میکردم خودمو اروم نگه دارم و فکر نکنم که هرکس با طرف مقابلش صحبت میکنه راجع به منه...

روی صندلی نشسته بودم... از سرما داشتم یخ میکردم... هرچند بخاطر جمعیت و ابتکار مشعل های کوچیک اتیش که جای جای باغ وجود داشت هوا چندان به نظر سرد نمیومد... با این حال پوستم مثل مرغ دون دون میشد... اون شال هم روی شونه هام انداخته بودم... یه جورایی از پوشیدن لباس معذب بودم... با همه ی زیباییش صحیح نبود... به اذین نگاه کردم که توی یه لباس زرشکی مدل ماهی دکلته که کت کوچیکی روش پوشیده بود خوشگل شده بود... با حرص فکر کردم لباس خودش کت داره... واسه من...!!!

با دیدن نسرین و ندا که گوشه ای نشسته بودن و لباسشون یک وجب پارچه بود نسبتا از عذاب وجدانم بابت پوشیدن لباس کم شد...

سعی میکردم شالمو مرتب کنم که هامین گفت: چقدر وول میخوری؟

با حرص گفتم: لباسم بازه... کاش جدا بودیم...

هامین: چی جدا بود؟

-مردونه زنونه اش میکردن دیگه... لباسم ناجوره...

هامین: خوب مگه خودت انتخابش نکردی؟ همون موقع که خریدیش باید

بهش فکر میکردی...

-من انتخابش نکردم... منم نخردمش...

هامین: مگه میشه؟ رفتی خرید هیچ نظری ندادی؟
-چی میگي تو؟ من کي رفتم خرید... تو این مدت بابهونه و بی بهونه همه رو پیچوندم... وقتی تو حاضر نشدی بیای... من کجا میرفتم؟
هامین با تعجب گفت: واقعا؟
-وای هامین ولم کن...
هامین: مگه گرفتم؟
بهش نگاه کردم و اهی کشیدم...
هامین لبخندی زد و گفت: حالا چرا اینقدر حرص میخوری... باز حالت بد میشه ها...
با صدای پر غیظی گفتم: حالم بدتر از این نمیشه...
هامین: من درکت میکنم...
بهش نگاه کردم و گفتم: نه درکم نمیکنی... تو از این بازی داری ل*د*ت می بری و من بدبختم که پس فردا باید جواب پس بدم...
هامین: میشا اینقدر نگران نباش... همه چیز درست میشه... هرچی باشه این زندگی منم هست... فقط تو نیستی که تو منگنه ای... پس منم به راحتی درکت میکنم...
پوفی کشیدم که با دیدن جمع خانواده که به سمتون میومدن... و یه حاج اقا که اومده بود تا صیغه رو بخونه...
به هامین نگاه کردم... محرم نبود اونظوری منوب*و*سید... وای به حال!...

دلَم میخواست سرمو بکوبم به زمین.... حقمه... هرچی سرم میاد حقمه...
هر بلایی که سرم بیاد واقعا حقمه... هرچی میکشم از دست حماقت های
خودم میکشم...

اونقدر غرق افکارم بودم و نفهمیدم کی بله رو گفتم و کی همه با دست و کل
کشیدن و هلله به پاس این اجبار ریختن وسط... مارال و اذین و فرناز اونجا
داشتن خودکشی میکردن....

هامین هم بال*ذ*ت نگاهشون میکرد و میخندید...

منم اماده ی اشک ریختن بودم... داشتم سرسام میگرفتم... از صدای ارکست
که تو سرم بوم بوم میکرد... از ادمهایی که تظاهر به خوشحالی میکردن...

و ادم هایی که میدونستم چقدر از ته قلبشون خوشحالن... و من به زودی ادم
های دسته ی اول و واقعا خوشحال میکردم و ادم های دسته ی دوم و واقعا
ناراحت...

با احساس گرمایی که به دستم وارد شد به انگشتم نگاه کردم... هامین دستمو
گرفته بود.

به صورتش نگاه کردم....

لبخند قشنگی زد وگفت: اینقدر خودخوری نکن...

کاش میتونستم مثل اون اروم باشم... بیخیال و خونسرد...

به شالم اشاره کرد وگفت: اینقدر سردته؟

-گفتم که.... لباسم بازه...

هامین: نه اونقدر هم باز نیست... خودت و معذب نکن...

سعی کردم دادی که قراره سرش بزنم و توی وجودم خفه کنم...

هرچند ازکسي که دوازده سال زنهای برهنه و نیمه برهنه رو دیده بود اصلا بعید نبود که این لباس و کاملاً پوشیده به حساب بیاره...

با این حال به حرفش گوش ندادم.

هامین خم شد و یه شیرینی برداشت و خورد و گفت: میشا اون دختره کیه؟

-کي؟

هامین: همون لباس صورتيه...

-دختر دختر خاله ي مهرنوش خانمه...

هامین: اووو... کي ميره اين همه راهو...

-مامان جناب عالي که از زمین وزمان ادم دعوت کرده... ادم فضايي ديدي

اصلا شوک نشو...

هامین خندید و گفت: دیوانه ... راستي هیچ کدوم از دوستان تشریف ندارند؟

اینو درحالي گفت که یک تاي ابرو شو بالا داده بود و حق به جانب بهم زل زده

بود.

سرمو تکون دادم که به خاطر حرکتم شالم باز شد.... باز خوددرگيري منم

شروع شد.... داشتم اون شال ساتن که هیچ جوهره رو تتم واینمیستاد و درست

میکردم که اذین و مارال اومدن جلو و در یک حرکت ناگهاني منو بلند کردن...

اذین با حرص گفت: این شاله رو تیکه تیکه میکنما.... بخدا لباست بد

نیست...

سعی کردم موهامو بریزم روی گردنم اونقدر جو اهنگ ر*ق* صی بود که یادم رفت چقدر بدبختم که دارم تو یه نامزدی سوری که شوخی شوخی کاملاً جدی شده قر میدم...

سعی کردم حواسمو به ر*ق* صم بدم که باز اون نگاه ها رو بیچ بیچ ها رو به جون نخرم....

با دیدن ارمین که به سمت هامین رفت و اونو هم بلند کرد ... و در یک لحظه حس کردم دورم چه خلوت شده و یه چرخ با ریتم اهنگ زدم بینم کیا وسط هستن کیا نیستن.... حدسی که میزدم کاملاً درست بود.... باید با هامین میر*ق* صیدم.... واوو... این عالی بود... دیگه چی بهتر از این واقعا!!!! اگه همون موقع خبر مرگم لال نمی موندم.... الان جلو هامین با این لباس باز که جم میخوردم یه جام می افتاد بیرون قر میدادم!....
هوا تاریک شده بود...

ساعت نزدیک شیش و نیم بود...

هامین جلوم بود ... اهنگ دو نفره امون به انتخاب ارکست بود.... امیدوار بودم یه اهنگ جدید بذاره ... چون حوصله ی گل پری و به هیچ وجه نداشتم!....

و البته خوشگلا باید بر*ق* صن ... چون در نظر من هامین به هیچ وجه خوشگل نبود.... فقط یه ذره جذاب بود...! به هر حال استایل و چشم و ابروشو خیلی دوست داشتم.. فرم بینی و دهن و فک و چونه اش هم خوب بود... مدل موهاشم خوشم میومد... رنگ پوستشم اکی بود... موضوع این بود که نمیدونستم از چیش خوشم نیاد....!!! با شنیدن صدای کسی که آماده ی اروق زدنه ... فهمیدم کدوم اهنگ قراره پخش بشه...! شکی نبود که بازم از شیطنتای

آرمینه که از ارکست خواسته این اهنگ و بذارن ، آخه ر*ق*صیدن باهش سخت بود ، یعنی کار هر کسی نبود ، اما من و هامین هم هر کسی نبودیم ! کم نیاوردیم که هیچ تیر آرمین هم به سنگ خورد و نتونست ضایع شدنمونو ببینه...

ژست همون اهنگ و گرفتم... هامین لبخندی زد...

جفتمون یه پوئن مشترک داشتیم.... بچه که بودیم عاشق ر*ق*ص هیپ هاپ بودیم ... عین میمون سعی میکردم حرکات خواننده های راک و مایکل جکسون و تقلید کنیم...

خوبم تقلید میکردیم...

هامین همیشه ر*ق*ص پای خوبی داشت! ...

اهنگه با فضا همخوانی داشت ... حداقل تنها نقطه ی مشترکش این بود که شب بود!!!

ش ————— ب ترکیب دو تا حرف ساده ست

"ش" شخص شما و "ب" بی تایی من - ساده ست

هامین به من و خودش اشاره میکرد....

م م من ساده است...

من یه آدم از کار افتاده ست

من بی تو یه کسیه که ته جاده ست

ش ————— ب ترکیب دو تا حرف ساده ست

برام عجیب بود که تمام اهنگ و حفظ بود و همخوانی میکرد!

دوباره شب شد و من و تو تویه اتاقیم پس بریز غما رو دور
دوباره بیا تووب*غ*ل من تا یه م*ا*چت بکنمو
بعدم بگم که تو بی من سخت میگذره لحظه هات
نیستم بد میلرزه دست و پات
نمیتونم دیگه زنده بمونم
اگه باشم دور یه لحظه دور از تو وایبی
جفتمون رو به روی هم درست مثل یک دوئل دست میزدیم و اروم و هماهنگ
با اهنگ راه میرفتیم...
کنا ریپانو چه عالیه وقتی دستات میری رو کلاویه
احساسی که دارم بهت عالیه
یه جورب*غ*ل کردیم همدیگه رو بهم میگی هامین نرو
این صدای دی جی بود که این بخش اهنگ و عوض کرد و به اسم هامین
ختمش کرد!...
انگار ندیدیم همو دو سه سالیه
دوست دارم قدر دنیا که میگن اخر نداره
دوسم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره
شب یعنی تووب*غ*لت افتادن
دستمو محکم گرفت و به سمت خودش کشید...
یعنی که ما بیداریمو جز ما همه خوابن
تـــو دوست دارم که بمونه با من ، با من
تو همون کسی که خیلی دوسش دارم

منو تو با هم زیر بارون شب داره پایین میره اروم
توو حیاطیم زیر الاچیق و سفت میچسبی به بازوم
شب چه خوشرنگ با تو
میزنم چنگ موها تو
دستشو تو موهام فرو برد و...
دست میکشم رو ابروها تو
با سرانگشت به ابرو هام کشید...
خنده ام گرفته بود...
نوک بینیت قرمز تو سر ما میشنوم صدا دندوناتو
وقتی که پیش منی خوبه حالم
وقتی که میری دلشوره دارم
با تو من حتی اگه دور راهم
من رو به راهمو خوبه حالم
دوست دارم قدر دنیا که میگن اخر نداره
دو سم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره
دوست دارم قدر دنیا که میگن اخر نداره
دو سم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره
تمام اهنگ و با اشاره به سمت من میخوند...
منو به سمت خودش کشید وگفت: امشب سعی کن بهت خوش بگذره...
لبخندی زدم...

بابا لبخندی زد و گفت: باشه دخترم...

-بابا؟

بابا: بگو بابا...

نفسموسنگین بیرون فرستادم وگفتم: قصد نداری به این زودی بذاری بری

که؟ هان؟ من حالا حالاها لازمت دارم...

بابا لبخندی زد وگفت: تو رو دست خوب کسی سپردم...

با صدای مرتعشی گفتم: بابا... تو به من اعتماد داری مگه نه؟

بابا لبخند دوباره ای بهم زد و با آرامش عمیقی که به وجودم با نگاهش تزریق

میکرد گفت: از چشمام بیشتر...

نفس راحتی کشیدم و سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم... با دیدن مهراب که

جلوی در خونه باغ ایستاده بود یخ کردم!

مثل فتر با ترس از جام بلند شدم...

با صدای بابا که گفت: کجا میری دخترم...

محل نذاشتم و با قدم های تندی به سمت در ورودی باغ رفتم...

با دیدن پسری هم قامت مهراب که از نیمرخ واقعا شبیه مهراب بود نفس

عمیقی کشیدم...

از اشناهای اقا رسول بود...

لبخندی به من زد وگفت: امری داشتید.....

هنوز به صورتش خیره بودم... از روبه رو هیچ شباهتی به اون نداشتم اما از

نیم رخ یه لحظه به نظرم اومد چقدر شبیه مهرابه...

مهرابی که تمام ذهنم درگیرش بود ... حس میکردم دارم بهش ظلم میکنم...
سرم داغ بود اما دندونام از سرما بهم میخورد... مثل بید میلرزیدم...
اون پسر لبخندی بهم زد و هنوز منتظر بود تا من کارمو بهش بگم ... اصلا
حواسم نبود که اون جلوی در که یکی از مشعل ها خاموش شده بود رو داشت
در ست میکرد و دستش به ته سیگار بود ... به لحظه فکر کردم اینجا سیگار
کشیدن با دو قدم اونطرفتر سیگار کشیدن چه فرقی میتونه داشته باشه که
احتمال دادم شاید بخاطر ترس از نگاه های مواخذه کننده به تنهایی و سکوت
و تاریکی جلوی باغ اومده تا در آرامش سیگارشو دود کنه... دوباره وارد باغ
شدم... به سمت جایگاه رفتم... کیفمو برداشتم... صدای هامین که گفت:
میشا کجا میری...

باز هم جواب ندادم و با قدم های تندی وارد خونه شدم...
به اتاق هامین رفتم و پشت در نشستم...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... من عذاب وجدان داشتم... به لحظه به
خودم نهیب زدم آگه عذاب وجدان داشتم ... این کار و با خودم و مهراب
نمیکردم... چطور اینقدر بی شرم و حیا بودم که به مهراب هیچی نگفتم...
هرچند میدونستم که اون باشنیدنش داغون میشد...

ولی من که داغون بودم چی؟ کی منو میدید؟

کی به فکر من بود؟ چرا لال شده بودم... چرا گذاشتم برای زندگیم تصمیم
بگیرم ... مگه من مرده بودم که لا تا کام حرف نزدم...

سرم داشت می ترکید... دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار... چشمم
پر از اشک شده بود... همه چیز و تار میدیدم... سرم داغ بود اما سردم بود...

یه لحظه فکر کردم من الان باید چیکار کنم... چیکار میتونستم بکنم... به شماره ی مهربان نگاه کردم...

به خودم لعنت میفرستادم بی انصاف اون درحقت باید چیکار میکرد که نکرد؟
چطور تونستی اینقدر بی انصاف باشی که بذاریش توی بی جوابی و بگی باش
و بذاری پسرخاله ات که تا دیروز نه چشم دیدن شو دا شتی و نه چشم دیدنتو
داره بب* و*ستت؟ اونم قبل از صیغه ی محرمیت....

گذاشتی دستتو بگیره... چرا در حق مهربان نکردی؟

اون که دوست داشت... تو که از احساس اون میدونستی... اخیه پست فطرت
هم خدا رو میخوای هم خرما رو؟

تو ادمی... تو شعور انسانی داری؟

دو نفر و الاف خودت کردی؟ که چی بشه؟ به خودت میخوای دروغ بگی؟
چرا به مهربان نگفتی.... چرا دست رد به سینه ی هامین نزدی؟ چرا چرا...
حالا تو عذاب وجدانت خفه شو... حالا خفه شو!!!....

زل زدم به شماره ی مهربان...

اشکهام روی صفحه ی گوشی میچکید... من چه کرده بودم با خودم و
مهربان...! با خودم و...! مهربان در حقم باید چیکار میکرد که...!

نفسمو سخت بیرون دادم و شماره ی مهربان و گرفتم... اون توی این بازی
لعنتی خیمه شب بازی بیگ*ن*ا*ه ترین بودا...!

بعد از سه تا بوق جواب داد...

مهربان: جانم؟

صداش مثل یه پتک بود تو سرم... من لایق جان تو هستم؟؟؟

مهراب: الو میشا... صدا میاد؟

نفسم و نگه داشته بودم... از بغض داشتم میترکیدم...

مهراب: الو... هستی؟

لبهامو گزیدم و اروم گفتم:

-مهراب؟

مهراب: به به... میشایی خوبی؟

لحنش مثل همیشه بود... و همین صدای مهربونش عذاب وجدانی که داشتم

و صد برابر میکرد...

داشتم خفه میشدم باز همون حسیی و داشتم که تو ماشین هامین داشتم... حالا

تو اتاقش دوباره داشتم تجربه اش میکردم... اون لحظه که داشتم به مهراب

پیام میدادم تو ماشین هامین داشتم تا حد مرگ خفه می شدم و حالا دوباره در

اتاق هامین درحالی که با مهراب حرف میزدم!....

مهراب با خنده گفت: الان جلو دریایی؟

-نه...

مهراب: پس کجایی؟

-هیچ جا...

مهراب با لحنی خاصی گفت: میشا خوبی؟

مثل همیشه حالمو فهمید... داشتم از بغض خفه میشدم...

با صدای ارومی گفتم: مهراب...

مهراب: جانم میشا... چی شده؟ چرا صدات اینطوریه...

بریده بریده گفتم: من یه اشتباهی کردم...

مهراب با همون لحن مهربون گفت: چی شده میشا؟ میتونم کمکت کنم؟

کم کم به حق حق افتادم...

مهراب با نگرانی و تشویشی که تو صداس موج میزد صدام میکرد...

اما من فقط دلم میخواست گریه کنم...

مهراب با تندی گفت: دِ بگو چی شده ... الان منو میکشی...

نفس عمیقی کشیدم...

مهراب با لحن مهربونی که مغایر با لحن چند ثانیه ی پیشش بود گفت:

میشایی... خانمی... چی شده؟ من میتونم کمکت کنم؟ هان؟

وسط حق هقم گفتم: منو ببخش...

مهراب سکوتی کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: اخه مگه چی شده؟

مگه تو چیکار کردی؟

گریه ام شدید تر شد...

مهراب نمیدونست باید چیکار کنه ... دلشوره اشو کاملاً حس میکردم... اینکه

داشت سعی میکرد نگرانی شو زیاد بروز نده رو می فهمیدم... اما میفهمیدم

داره پر پر میزنه....

دلم میخواست بمیرم... از محبتی که تو صداس بود دلم میخواست بمیرم... از

نگرانیش دلم میخواست بمیرم....

مهراب با کلافگی گفت: تو رو خدا بگو چی شده؟ میشا؟ نمیگی؟

-مهراب...

مهراب: جانم؟

-همیشه همینطوری باش...

مهراب: من که هستم ... مگه تا الان نبودم؟

-همینطوری بمون...

مهراب: چشم... همه ی درد و دلت همین بود؟

-اره...

دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم... چرا گفתי باشه ... چرا نگفתי نه ... من وظیفه ندارم باشم ... به خودم نهیب زدم که این روزای اجباری تموم میشه و اون هست و باهاته...

مهراب نفس عمیقی کشید وگفت: من همیشه باهاتم میشا... مگه جز تو کسی و دارم اصلاً؟

گریه ام شدید تر شد اما جلوی دهنم و محکم گرفتم... دلم برای تنهاییش گرفت...

مهراب دوباره گفت: میشا چی شده؟ هان؟ نميخواي بگي؟ زنگ زدي منو دیوونه کنی دختر خانم؟

اروم اروم داشتم گریه میکردم برای خودم....

زانو هاموب *غ*ل کرده بودم و زار میزدم و صدای مهراب تو گوشم می پیچید و عین یه تو صورتی بود عین یه سیلی محکم...

مهراب دوباره گفت: پیام شمال؟

-نه....

مهراب: پس چی؟

-منو فقط ببخش...

مهراب: بخاطر چي؟

-پرس..... ببخش... ميشه؟

مهراب: اره ميشا... ميشه... حالا من يه سوال پپرسم؟

-اوهوم...

مهراب: با من ازدواج ميکني...

و بلند خنديد...

در ادامه گفت: به اين شرط مي بخشم...

وباز خنديد...

وسط خنده اش بلند گفتم: اره...

ساکت شد.

با تعجب گفت: چي؟

-شنيدی...

مهراب: نشيدم...

-چرا شنيدی....

مهراب: من شوخي کردم....

-ميدونم...

مهراب: تو هم شوخي کردی؟

نفس عميقي کشيدم و گفتم: نه....

مهراب چند لحظه چيزي نگفت... با اينکه از شدت هق هقم کم شده بود اما هنوز بيصدا اشک ميریختم.

مهراب با لحن مهربون تري گفت: ميشا ديوو نه چرا گريه ميکني؟ بهت نمياد... خره ميخواي بيام فينتو بگيرم؟

وسط گريه ام زهر خند زدم....

مهراب خنديد وگفت: خوشحال شدي ميخوام فينتو بگيرم؟
-نخيرم...

مهراب: اين لوس بازي ها هيچ رقمه بهت نمياد هاا گفته باشم...
-به تو چه...

مهراب: پس به کي چه؟

با لحن شيطنت داري گفت: مگه قرار نيست من اقاتون باشم؟
-چرا...

مهراب با ذوق خنديد و گفت: ميشا اينطوري ميگي من جدي جدي باورم ميشه ها... رحم کن...

-جدي جدي باورت بشه...

مهراب: تو الان خوبي؟
-اره...

مهراب: واقعا؟

-اره...

مهراب: مطمئن...

-اره...

مهراب: با من ازدواج میکنی دیگه؟

-اره...

مهراب: یا خدا ... راست میگی؟

-اره...

مهراب: الان من هرچی بگم میگی اره؟

با خنده گفتم: اره...

مهراب: منو دوست داری؟

-اره...

مهراب: افرین ... افرین... همیشه همینطور حالت خراب بود زنگ بزن ...

عالیه خوب خوب... دیگه چه سوالی بپرسم ... دو تا بچه خوبه؟

بلند خندیدم و مهراب گفت: حالا شدی همون ... نگفتی اره ها...

-کوفت....

مهراب: کوفت چی؟ دارم آینده نگری میکنم...

-میخوام نکنی... بیشور... نه به باره نه بداره ... برو گمجو بچه پررو...

مهراب: ولی تو گفتی اره...

-اره...

مهراب: اره؟

-اره...

مهراب: اره ی اره؟

-اره...

مهراب خندید و گفت: یعنی میام خواستگاریت ها....

-باشه....

مهراب با ذوق و شوق گفت: یعنی تو هم میگی اره؟

-اره....

مهراب: رو حرفت حساب کنم؟

محکم و با اطمینان گفتم: اره...

مهراب چند لحظه چیزی نگفت... با کمی مکث گفت: میاما؟

-بیا... ولی...

مهراب تند گفت: ولی چی؟

-اومدی تا تهش باید بیای...

مهراب با قطعیت گفت: میام...

نفس عمیقی کشیدم... از اون حس خفقان اور خبری نبود....

هنوز کاملاً اروم نشده بودم دلم میخواست با مهراب حرف بزنم... دلم

میخواست نازمو بکشد و گریه هام برایش مهم باشه... دلم میخواست حرف

بزنم... یه جورایی امیدوار تر شده بودم...

اما با صدای چند تپه که به در خورد ناچاراً توی گوشه گفتم: مهراب باید

برم...

مهراب با لحن مهربون خاص خودش گفت: برو عزیزم... ولی گفتمی اره ها....

-میشاست و حرفش...

مهراب: نوکرشم...

-ما بیشتر....

-کوچیکتم...

-ما بیشتر...

مهراب خندید و گفت: برو عزیزم... مراقب خودتم باش... و کمی بعد تماس و قطع کردم...

از پشت در بلند شدم...

تو اینه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود... کمی هم زیر چشمم سیاه شده بود.

از پشت در بلند شدم...

تو اینه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود... کمی هم زیر چشمم سیاه شده بود.

هامین در اتاق و باز کرد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دو ساعته کجایی؟

به کل وارد اتاق شد و گره ی کراواتشوشل کرد و گفت: همه دارن دنبالت میگردن....

پایین دامن و صاف کردم و گفتم: گم نشدم که...

هامین با نگاه خیره ای به سمتم اومد و گفت: بینمت... گریه کردی؟

-نه...

هامین: قیافه ات که اینو نمیگه....

روموبه سمت مخالفش چرخوندم وگفتم: حالا چیکارم داشتی...

هامین: طوری شده؟

با حرص گفتم: چطور میخواستی بشه؟

هامین: الان میخوان شام و سرو کنن ... نمیخواهی بیای... از صبحم که چیزی

نخوردی...

پوفی کشیدم وگفتم: چرا ... اب انار خوردم...

لبخندی زد وگفت: اب انار شد غذا؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: گرسنه نیستم...

پایین لباسم کمی چروک شده بود ... برام مهم نبود...

هامین دستشوروی شونه ام گذاشت ... انگار داغم کردن... انگار داشتن

شکنجه ام میکردن...

اما صدای بله ای که خودم هم حتی نشنیدم مثل پتک به سرم خورد . چیه

میخواهی شونه خالی کنی؟؟؟ میخواهی دست گرمشو پس بزنی؟ پس چرا

مات برده؟ اون که الان محرمته ... چرا میخواهی از محرمت فرار کنی. نفس

عمیقی کشیدم و به اینه خیره شدم... هامین هم تو اینه به من نگاه میکرد.

لبخندی زد وگفت: باز چی شده؟

دستشو از روی شونه ام پایین انداختم و گفتم: دست از سرم بردار... و به

سمت پنجره رفتم ... نفسمو سخت و سنگین بیرون فرستادم...

در حالی که دندان هامو از حرص روی هم میساییدم گفتم: فردا میریم این

صیغه نامه است ... چیه ... اینو فسخ میکنیم...

هامین: حالا چه عجله ایه؟

با حرص به سمتش چرخیدم و زل زدم تو چشمه‌هاش...

هامین حس کرد باید توضیح بده.. با من من گفت: خوب منظورم اینه که حال پدرت هنوز مساعد نیست...

با صدای مرتعشی که از روی حرص و عصبانیت بود گفتم: من دیگه هیچی برام مهم نیست... فقط میخوام از شر تو خلاص بشم... فهمیدی؟
هامین صورتش در هم رفت و با نگاه پر غیظی گفت: اوه... تویه جورِ حرف میزنی که انگار من خیلی از خدا خواسته ام... بین تو این مدت هرچی دلت خواسته به من گفتمی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: بدترشم میگم... تو داری باز ندگیم بازی میکنی... فکر نکن حالیم نیست... امروز فردا کردنای تو باعث شده الان تو این موقعیت گیر کنم... محرم کسی بشم که... اه اه...
موهامو تو چنگم گرفتم... از خستگی و بغض و ضعف و حس خفگی که داشتم... به دیوار تکیه دادم...

باز داشتم دق ودلی هامو سر هامین خالی میکردم...
داشت جمله آماده میکرد که بگه اما وسط حرفش اومدم و گفتم: معذرت میخوام... من حق ندارم سر تو داد بزنم... اما میزنم...
هامین پوفی کشید و با کلافگی گفت: میدونی مشکل تو چیه؟ مشکلات اینه که فکر میکنی من از این شرایط راضی ام...

باز داشت با حرفه‌اش عصبیم میکرد... راضی نیستی؟ تو؟ تو که منو ب* و *سیدی... از نارضایتیت بود؟ چرا بازیم میدی...

با لحن خسته ای گفتم: تو راضی نیستی؟ تو؟ تو آگه راضی نیستی پس معنی این کارات چی میتونه باشه؟

هامین با عصبانیت گفت: کدوم کارا... می‌شما من که ازت معذرت خواستم... تو مشکلکت چیه؟ بزودی همه چیز تموم میشه... بهت قول میدم تا آخر هفته هم طول نکشه... تو هم آگه اینقدر از من بی‌زاری از اول یه فکر میکردی نه حالا... که وقتی منم اوادم کل دغدغه ام شده همین... یه موضوع مسخره و پیش پا افتاده که نمیدونم چرا تا الان طول کشیده... درحالی که باید زودتر از اینها فیصله پیدا میکرد... فقط من مقصر نیستم...

رومو برگردونم... زانو هام سه ست شدن و روی زمین نشستم... هامین چند لحظه ای چیزی نگفت... با نفس های پر حرص خودشو خالی میکرد... مطمئن بودم که آگه مراعات حالمو نمیکرد دو سه تا سیلی به صورتم زده بود... دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم... نمیدونستم این شرایط و تاکی باید تحمل کنم...

هامین جلوم نشست و گفت: من نمیفهمم تو چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی... از پشت پرده ی اشکم تو صورتش زل زدم...

در ادامه ی حرفش گفت: و نمیدونم چرا اینقدر از من بی‌زاری... پوفی کشید

حرفش بدتر از هزار تا فحش بود... بیزار، من...؟ نه... نبودم... متنفر و بیزار نبودم...

با صدای خفه ای گفتم: تویی که از من متنفری...

هامین با تعجب گفت: من...؟؟ من کی از تو متنفر بودم...

-بودي.... همیشه متنفر بودي...

هامین: می‌شا من ... تو دختر خالمی. برای چی ازت متنفر باشم... من ... من خیلی هم ... تو رو دو...

دستم جلوی دهنش گذاشتم کاملاً اشک‌هام روی صورتم میریختن در همون حال نزارم گفتم: هیس.... هیچی نگو.... بذار فکر کنم ازمتنفری...

بذار فکر کنم همیشه ازمتنفری... من همیشه همین فکر و کردم.... وقتی بلیطای رفتتو ایتیش زدم که نری... که پروازت یک هفته فقط عقب افتاد و تو

بیشتر ازمتنفر شدی یاده؟ دیگه باهام حرف نمیزدی؟ من نمیخواستم بری... ولی رفتی.... من دوازده سال درگیر بودم.... با خودم... با خاطراتم... با تمام

یادگاریهات... فکر میکردم وقتی برگردی حتما ازدواج کردی... ولی برگشتی ... درست وقتی برگشتی که من همه ی احساسات احمقانه ام فراموش کرده

بودم... درست وقتی برگشتی که اونقدر بزرگ شدم که بهم درخواست ازدواج بدن... برام خواستگار بیاد.... که دوستم داشته باشن ... درست وقتی برگشتی

که... که... که من.... که من منتظرت نبودم!... وصدای هق هقم بلند شد... چی گفتم.... این چه حرفی بود که زدم این یه اعتراف بود یا یه حقیقت

محض فراموش شده؟ شایدم خاکستر زیر ایتیش...!!! چرا گفتم؟ چی گفتم؟؟؟ من نمیخواستم... این لحظه ی مضحک و نمیخواستم... این دردی که تو سینه

ام بود و نمیخواستم... لحظه لحظه ی خاطراتم با پسرخاله ی دوازده سال فرنگ رفته رو نمیخواستم... چهره ی مهرباب که جلوی چشمم کنار نمیرفت

و نمیخواستم...

حتي نگاه پر حيرت الان هامين... چشمهامو بستم... حس ميکردم ذره ذره از وجودم داره کم ميشه.

نگاه سنگين هامين و روي خودم حس ميکردم.... دستهام که مي لرزيدن و لرزششون از فشار اعصابم بود و جلوي صورتم گرفتم و بلند و بلندتر زار زدم.... حس کردم هامين دستشو انداخت دور گردنمو خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرص پشش زدم و گفتم: بس کن ديگه... چي از جونم ميخواي... هامين با بهت گفت: ميشا....

با صدای پر از بغضی گفتم: ميشا چي؟ هان؟ ميشايي وجود نداره.. تو هميشه مرضيه صداس ميکردي تا حرصش دربياد... من فقط براي تو دختر خاله مرضيه ام که ازش متنفري که از خراب کاري هاش بدت ميومد از لوس بازي هاش بدت ميومد از قيافه ي لاغر مردني و زرزروش بدت ميومد من مرضيه ام... همين....! اينقدر منو درگير نکن.... من نميخوام.... رومو ازش گرفتم... هنوز زير لب داشتم ناله ميکرد و گريه ميکردم... ديگه نه غرور برام مهم بود... نه شخصيت نه هيچ کوفت ديگه اي... من فقط دلم ميخواست از اين بند و زنجيري که توش گير کردم بيرون بيام... از اين باتلاقي که برام درست کرده بودن بيرون بيام... و کمتر دست و پا بزنم... که همين دست و پا زدنم بيشر منو فرو مي برد!

هامين دستشو برد زير چونه امو گفت: به من نگاه کن....

سرمو با ملايمت به سمت خودش چرخوند و گفت: تو چته؟ چرا فکر ميکني من ازت متنفرم... من کي ازت متنفر بودم... تو چيو نميخواي؟
بعد از مکث بلندي گفتم: نميخوام خيانت کنم....

شوک شد.... به ارومی دستشو از زیر چونه ام برداشت وگفت: خیانت؟

-من زندگی خودمو دارم... تو هم زندگی خودتو داری.... من نمیخوام فکر کنم که میتونم درگیر کسی بشم که تمام شرایطش ایده اله.... نمی خوام درگیر خاطرات بچگی هام بشم که حاضرم همه ی زندگیمو بدم که دوباره و نفسمو پرصدا بیرون دادم.... هق هقم ساکت شده بود اما هنوز بی صدا اشک میریختم... موضوع این بود که هنوز حتی خودم نمیدونستم چی میخوام. هامین نفس عمیقی کشید....

چند لحظه ای هیچی نگفت.... شاید ده دقیقه هیچ کدوممون حرفی نزدیم... یه نفس عمیق کشید و با لبخند گفت: به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بود که تو بچگی دخترخاله دوستم داشته باشه یعنی همیشه فکر میکردم تو از من متفر باشی ولی نبود... و لبخندش عمیق تر شد.

-تو فقط منو اذیت میکردی.... یادت نیست چقدر بلا سر من آوردی؟

هامین: همشون تلافی کارای خودت بود... وگرنه من هیچ وقت عمدی اذیت نمیکردم... تو همیشه یه بلایی سرم میاوردی که منم مجبور میشدم تلافی کنم... همه ی کارایی که کردم فقط تلافی بود....

-تو منو مرضیه صدا میکردی.... همین برای تمام اون کارا کافی بود....

هامین: اونم بخاطر همین صدا زدای تو بود... اون عیب نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و هامین بحث و عوض کرد وگفت: من میشناسمش؟
با تعجب گفتم: کیو؟

هامین: همین که دل تو رو برده....

-اره ... دیدیش ...

هامین: مهران؟

با حرص گفتم: مهران کیه؟ از صبح هی میگه مهران مهران... مهرباب...

هامین: اهان.... پس همینه...

بعد از مکث و نفس عمیقی گفت: میرم تحقیقات... آگه خانواده ی درست و

حسابی نداشته باشه نمیذار ما بهت گفته باشم...

-اصلا خانواده نداره....

با تعجب زل زد به من وگفت: یعنی چی؟

-پرورشگاهیه....

هامین دهنش باز مونده بود... اصلا نمیدونست چی باید بگه... یه لحظه

ارامش داشتم. حداقل به یکی از طرفین حرف دلمو زدم...

اخم کرده بود... فکش منقبض شده بود... با کمی مکث گفت: تو چه حسی

بهش داری؟

-توقع داری بهش چه حسی داشته باشم....

هامین: یعنی اینقدر دوستش داری که میخوای با چنین ادمی ازدواج کنی؟

جبهه گرفتم وگفتم: مگه اون چه اشکالی داره؟ یک ساله میشناسمش... هیچ

خطایی نکرده... پسر خوبییه... با تمام بی خانواده بودنش تونسته درس بخونه

و روی پای خودش بایسته.... اینا کافی نیست؟

هامین لبخندی زد وگفت: چه دفاعی...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: وقتی این مشکلمون حل بشه میاد خواستگاریم...

هامین: نگران نباش تا آخر هفته یه جور ی سر وتهشو هم میاریم...

-بعدش من یه مشکل جدید تر دارم...

هامین: بله ... خانواده نداشتن مهراب چیزی نیست که به همین راحتی بشه

ازش چشم پوشی کرد!...

-باید کمکم کنی...

هامین با اخم گفت: من؟

-مگه قرار نیست مثل برادرم باشی؟

تو چشمهام خیره شد... لبخند مصنوعی ای زد و گفت: آگه خودمم مخالف

باشم چی؟

-لطفا مخالف نباش...

به تندی از جاش بلند شد وگفت: حالا تا اون موقع نمایا بریم شام

بخوریم... من گرسنه...

-قول دادی ها...

هامین: من کی قول دادم؟

-پس قول بده....

هامین: قول نمیدم....

-احساسات من برات مهم نیست...؟

هامین: احساسات؟ یعنی اینقدر دوستش داری؟

-کمکم کن دیگه...

هامین پوزخندی زد و گفت: آگه بشه اسمشو گذاشت کمک!...

چند لحظه چیزی نگفت...

بهم خیره شده بودیم و چیزی نمیگفتیم... من سبک شده بودم. یه احساس پرمانندی تو وجودم وول میخورد.

هرچی که بود من تکلیف خودمو میدونستم... مهربان تنها کیس و گزینه ای که به درد زندگی آینده ی من میخورد. چه از لحاظ فرهنگی چه از لحاظ تحصیلات... من کارم درست بود...؟ این جمله ی ذهنم خبری بود یا پرسشی؟

من به مهربان زنگ زدم که از درگیری هام سبک بشم... بعد... سرمو تکیه دادم. هامین ایستاده بود.

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: اگه من نمیرفتم فرانسه... میموندم ایران.... تو باهام ازدواج میکردي؟

جوابشو ندادم اما هنوز داشتم خیره نگاهش میکردم... مطمئن نبودم که اگه نمیرفتم من همون حسی و داشتم که با رفتنش بهش پیدا کرده بودم؟

هامین بعد از مکثی گفت: اگه بعد ازدوازه سال برمیگشتم و مهربانی وجود نداشت چی حاضر بودی باهام ازدواج کنی؟

-آره...

اونقدر صریح و بدون فکر گفتم که لبخندی زد که به نظرم تلخ بود.... گفت: نمیای شام؟

-باید خودمو مرتب کنم... تو برو میام...

رو شو برگردوند اما تو چهار چوب در اتاقش ایستاد و پشت به من گفت: وقتی بلیط رو اتیش زدی تمام امید و ارزوم بود که بمونم ایران و نرم... اما نشد فقط

رفتیم یه هفته عقب افتاد... یه هفته ای که ... پوفی کشید و ادامه داد: اون
لطف تنها کاریه که در حقم کردی و بی جواب موند...
- پس حالا تلافی کن... آگه خانواده ام با مهراب مخالف بودن...
نه منتظر موند جمله ام تموم بشه نه حتی جوابمو داد؛ رفت و در و بست...
من به سمت اینه رفتیم... این اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهایی هام بود...
وهیچ کس نپر سید چرا برای گاه و بی گاه موندن تو این خونه که پر بود از هوای
یه احساس مسخره و کودکانه این اتاق وانتخاب کردی!...
من به سمت اینه رفتیم... این اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهایی هام بود...
وهیچ کس نپر سید چرا برای گاه و بی گاه موندن تو این خونه که پر بود از هوای
یه احساس مسخره و کودکانه این اتاق وانتخاب کردی!...
از اتاق بیرون اومدم ... موجی از سرما دوباره به صورتم ضربه زد.
حکایتیم شده بود حکایت گلی که در عقد زنبور است اما پروانه هم دوست
دارد!...

تو کی هستی میشا... واقعا چی میخوای؟ حس میکردم بین دوراهی عشق و
منطق گیر کردم... بین دوراهی خاطرات دیروز و لحظات امروزم... بین دوست
داشتن های کودکی و جوونیم... حالا من میشا... چی بودم؟ چی میخواستم...
کاش میدونستم ته دلم باید پر از مهر و اب باشه... یا گرم مثل تابستون...
معنی اسمش بود... هامین یعنی گرمای تابستون...! خدا لعنت کنه منو که...
سرمو تکون دادم باز داشت گریه ام میگرفت. پرهام و هامین مشغول صحبت
بودن... با دیدن من هامین به سمتم اومد و باهم به سمت میز غذا رفتیم

وفيلمبردار هم دم ما شد و مثلا داشت فيلم ميگرفت... اين فيلما به چه دردي ميخورد؟

به بشقاب پر از غذا خيره شدم...

هامين لبخندي زد وگفت: چرا نميخوري؟

از اينكه مجبور بودم با هامين تويه بشقاب غذا بخورم و تويه ليوان نوشابه با دو تاني.... يه مدلي مور مور شدم... اين چه وضعشه...

با غرغر گفتم: حالا نميشد بگي يه بشقاب ديگه واسه من بيارن...

هامين با خنده گفت: تمرين کن در اينده بدردت ميخوره....

حس کردم حرفشو با طعنه زد... با اين حال سکوت کردم و ترجيح دادم تکه هاي جوجه و کوبیده رو خالي خالي بخورم... البته از اون زرشک پلو و سبزي پلو اصلا نميشد گذشت...

تشنه ام بود... هامين ليوان و بلند کرده بود و جلوي خودش گذاشته بود ني و کرده بود تو دهنش... با سقلمه زدم تو پهلوش و گفتم: تمومش کردي منم ميخوام...

ليوان و جلوم گذاشت وگفت: همش دو قلوپ خوردم...

به ني ها نگاه کردم...

چشماموريز کردم و گفتم: کدوم ني تو بود؟

هامين با گيجي گفت: چه ميدونم... اين....

-رو هوا به چي ميگي ها... من نشونه گذاشته بودم چپيه مال من باشه راستيه مال تو... اينقدر تکونش دادې که قاطي شد کي چپ بود کي راست...

هامين با خنده داشت به غرغهاي من گوش ميداد...

منم نامردی نکردم و دو تا نی ها رو تو پیش دستی گذاشتم و با لیوان تمام محتویات نوشابه رو سر کشیدم...

یه اخیش هم تنگش زدم که هامین گفت: همشو تموم کردی.... منم میخواستم...

-وقتی نی ها رو قاطی میکنی همین میشه...

خوشبختانه چنگالم دستم بود وگرنه استرس قاطی شدن اونو هم داشتم... با دیدن مارال با اون پیراهن مشکی ساتن دنباله دارش درحالی که به سمتون میومد با لبخند گفت: خوب خوش خوشانتون شده ها...

هامین لبخندی زد و گفت: قسمت شما بشه مارال جان....

مارال ریسه ای رفت و صدای ارکست که مهمونا رو دعوت میکرد تا دوباره ورجه وورجه کنن... اول همه سهراب و اذین و فرناز و ارمین اومدن وسط... پرهام هم بدو بدو خود شو به مارال رسوند و نفهمیدم چی در گوشش گفت که پیشنهاد ر*ق*صشو قبول کرد.

من و خواهرم کلا خیانت کار بودیم... اگه اون همکلا سیشو بینم... همه چیز و میذارم کف دستش!

خبری از محیا نبود.... یه اهنگ اروم و لایت بود برای ر*ق*ص تانگوی دونفره....

خدا خدا میکردم این ارکسته ه*و*س اینکه من و هامین هم پیریم وسط نکنه... با دیدن زوج های دیگه ای که میومدن تو جمع استرس گرفته بودم... بالاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد....

ارکست رواني اسم من و هامین گفت...

جمع هم منتظر به من و هامین نگاه میکردن.... هامین به ارومی دستمو گرفت
وگفت: این آخرین ر*ق*ص* امشبه....

نفس عمیقی کشیدم و هامین گفت: میخوای نریم؟

نمیدونم چه حسی تو صداس بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخري يادت
افتاده چقدر پست و رذلي؟ تا الان که باهاش خوش میگذروندي...

نمیدونم چه حسی تو صداس بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخري يادت
افتاده چقدر پست و رذلي؟ تا الان که باهاش خوش میگذروندي... به ارومی

بلند شدم... هامین دستمو گرفته بود... صدای موزیک بلندتر شد و جمع با
سوت و هلهله تشویقمون میکردن فضا برای من و هامین خالی شده بود.

هامین دستاشو دور کمرم انداخت و منم دستهامو روی شونه هاش گذاشتم...
با وجود اون کفش ها باز هم تا گردنش بیشتر قدم نمی رسید.

هامین لبخندی زد و به ارومی حرکت میکردیم.... هیچ اتفاق خاصی قرار نبود
توی ر*ق*ص* بیفته...

هامین زیر گوشم گفت: امشب خاطره انگیزه...

-اره...

هامین لبخندی زد وگفت: با مهراب چطوري آشنا شدي...

-مهمه؟

هامین: نه...

و سکوت کرد...

کمی بعد دوباره گفت: خیلی دوستش داری؟

-مهمه ؟

هامین اخمی کرد وگفت: اره...

-چرا برات مهمه که بدونی دخترخاله ات چقدر دوست پسرشو دوست داره....

هامین: میترسم دخترخاله اشتباه کرده باشه...

-نترس.... من نیازی به نگرانی تو ندارم...

هامین: اره نداری...

و باز سکوت کردیم.

کسی اومد شادباش داد ... اسکناس ها رو من تو جیب هامین میذاشتم تا مانع

حرکت دستهام نباشن...

خیلی ناگهانی جلوی عمورسول قرار گرفتم و عمو با خنده گفت: بذار دوزار از

عروسم کاسب شم...

هامین لبخندی زد و عمورسول دستشو رو شونه ام گذاشت و درحالی که

درجا کمی خودمونو تگون میدادیم عمو گفت: پسر مو سپردم دستت....

لبخند کجی زدم و عمو خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و اهدسته

گفت: خوشبخت باشی دخترم.... هر اتفاقی که افتاد رو من حساب کن...

هرچند پرویز جای خودشو داره... ولی روی من حساب بازکن...

لبخندی زدم و اجازه دادم سکوت مهر تایید حرفهای عمورسول باشه... از

طرف دیگه مارال و پرهام هم باهم می ر*ق*صیدن... هامین دوباره جلوم قرار

گرفت.

ارمین وفرناز و سهراب و اذین هم تو حال و هوای خودشون بودن....

صداها تک و توک میومد که میگفت: خوشبخت باشین....

نمیدونم بقیه پیش خودشون چه فکری میکردند.... ما خوشبخت میشیم؟

مایه که قرار نیست باهم باشیم؟

پوزخندی به افکارشون می زدم... پوزخندی به خودمو نمایشی که حالا به

اخراش رسیده بود زدم... و به چهره ی درهم هامین خیره شدم...

ریتم اهنگ عوض شد و تند ر*ق*صی و شاد شد...

از هامین کمی فاصله گرفتم....

همه باز ریختن وسط... ر*ق*ص نور و همخوانی همه باعث هیجان شده

بود....

پاهام درد میکرد اما با ریتم اهنگ هنوز درجا میپریدم...

با صدای جمع که با ارکست همگی میگفتن: داماد عروس بب*و*س یا لا...

یه لحظه از حرکت متوقف شدم... عین بازی استپ ر*ق*ص درجا ایستاده

بودم... خود هامین هم شوکه شده بود.

اینجا که عروسی نبود ... نامزدی بود...

همه هنوز تکرار میکردن.... صدای خاله م*س*تان و اذین و مارال و فرناز

و بیشتر از بقیه میشنیدم... بعلاوه ی ارمین و سهراب ... مامانم به همراه بابا

گوشه ای ایستاده بودند و با لبخند به ماها نگاه میکردند.

من م*س*تاصل به هامین خیره شدم... همه منتظر حرکت اون بودند.... کمی

خودشو جلو کشید.... من عقب رفتم... دوباره او مد جلو...

و صدای جمع: داماد عروس و بب*و*س یا لا....

کاش همشون لال میشدن.... اه ه اه...

با نگرانی به هامین خیره شدم....

در یک لحظه ی کاملاً ناگهانی به سمتم او آمد.... دیگه نتونستم خودمو به موقع عقب بکشم....

هامین یه لحظه به سمت لبهام رفت اما دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و پیشونیمو ب*و*سید....

تو چشمهات خیره شدم.... حس میکردم میخواد چیزی وبهم بگه اما نگفت... لبخندی بهش زدم ... فکر کنم خودشم میدونست چقدر با این کارش به اندازه ی تمام عمرم ازش ممنون شدم!... مهمون ها راضی بودند....

بالاخره جشن کذایمون به پایان رسید....

هامین ما رو به خونه رسوند.... به طور واضحی هیچ حرفی باهم نمیزدیم... من به تموم شدن مراسم فکر میکردم وخستگیم... و هامین ... حس میکردم ناراحته یا چیزی اذیتش میکنه...

با دیدن خونه امون نفس راحتی کشیدم.... دیگه جونم برام نمونده بود حتی برای فکر کردن هم انرژی نداشتم! سرم نرسیده به بالش بیهوش شدم. با اینکه یازده ساعت خوابیده بودم اما هنوز خسته بودم و تنم کوفته بود.... خیر سرم ورزشکار بودم...

با تمام تمرین هایی که به غسل هم داده بودم خسته تر شده بودم.... اخر هفته مسابقه داشت... در حالی که توي پیاده رو راه میرفتم... با صدای پیام گویشم بهش نگاه کردم.

هامین بود که میگفت: ادرس مهرباب ویده...

-واسه چي؟

هامین: تحقیقات.

ایش.... حالا اینم شده کاسه ي داغ ترا زاش واسه من.

در جواب فقط ادرس و نوشتم و اینکه خطم شارژ نداره.

گویشمو تو جیب مانتوم گذاشتم.

بیخیال ایستگاه اتوب* و*س شدم... خسته بودم... هنوز پاهام خوب نشده

بود... حس میکردم تک تک انگشتهام تاول زده دیشب واقعا خسته کننده

بود.

با دیدن یه پیکان درب و داغون دستمو تکون دادم....

خوشبختانه مسیرش میخورد...

عقب سوار شدم...

خوشبختانه ترافیک حادی نبود... دوست داشتم کوچه رو هم بره داخل ولی

دیگه سرکوچه پیاده شدم و حساب کردم... هنوز وارد کوچه نشده بودم که حس

کردم کتفم به شدت سوخت و کمرم به دیوار اجري یه بریدگی سرکوچه خورد.

با دیدن عرفان که کیفمو کشیده بود و باعث این درد وحشتناک توي کتف و

کمرم شده بود پوفي کشیدم و گفتم: باز که توسر و کله ات پیدا شد...

مچ دست چپمو گرفته بود با بند کیفم.... تنش بوي گند عرق میداد... داشتم بالا میاوردم... با اون چهره ي ته ریش گرفته اش.

درحالي که صورتشو به صورتم نزدیک میکرد گفت: میخوام کاري باهات بکنم که تا عمر داري يادت نره... حالا جرات داري جيغ بزنی...

لبهاشو به سمت لبهام برد که در يه حرکت ناگهاني با پیشونيم به دماغش زدم.... صدای آخش بلند شد... يه آپارکات بهش زدم... ولي از تک و تا نیفتاد... هنوز بند کیفم تو دستش بود...

بينخيال کیفم شدم و شروع به دویدن کردم...

اصلا حواسم نبود که سر کوچه ي خونمون بوديم... ومن به سمت خیابون دویدم... براي پشيمون شدن و برگشتن به سمت خونه خيلي دير شده بود...

عرفان هم دنبال میدويد و مدام دادمیزد: وایسا...

پاهام جون نداشتم اما تمام قدرتمو ريخته بودم توشون و سعی میکردم سریع تر بدویم... از تو کوچه پس کوچه ها میرفتم سعی میکردم گمم کنه... اما بهم رسید و چنگ انداخت به موهام که دم اسبی بسته بودم... و از روي رو سري محکم کشیدشون... درد بدی توي سرم پیچید بي اراده سرعتم کند شد و با يه حرکت عرفان نقش زمین شدم... يه درد وحشتناک تر توي کف دستهام پیچید... با دیدن شیشه خرده هايي که روي زمین بود و خوني که از کف دستهام بیرون میزد اشک تو چشمام جمع شد.

عرفان با نفس نفس بالاي سرم ایستاده بود روسريم دستش بود... لبخند گندي زد و باز دم اسبی موهامو محکم کشید و به زور بلندم کرد.

حس میکردم دیگه جونِی و ا سَم نمونده... کاش رو سریم رو سرم بود... حتی
نمیدونستم کیفم کجا ست... دستهامو روی دستش که محکم موهامو گرفته
بود و میکشید گذاشتم... سعی میکردم از دستش راحت بشم... درد و
سوزشی که توی دستهام بود و تیر کشیدن سرم بخاطر کشیده شدن موهام...
بغض کرده بودم... ولی حق نداشتم جلوی این اشغال گریه کنم.

عرفان با حرص گفت: حالا دیگه نامزد میکنی... فکر کردی به همین راحتی
میتونی از دستم در بری... کریه خندید و گفت: کوچولوی زرنگ خوب افتادی
تو تله...

دست اش ولا شمو تو جیبم فرستادم و گو شیمو دراوردم و گفتم: برو گم شو تا
زنگ نزدم به پلیس...

ویادم افتاد اصلا شارژ ندارم که تماس بگیرم... و چند ثانیه بعد ذهنم بهم خط
داد که شماره های ضروری و میتونم بگیرم...! اما قبل از اینکه خط ذهنیمو
دنبال کنم عرفان گو شیمو از دستم کشید و پرتش کرد رو زمین و دل و روده ی
بیچاره اش ریخت بیرون.

تقلا میکردم... دیگه باید بیخیال ابرو میشدم و جیغ میکشیدم...

ولی کوچو اونقدر خلوت بود که حس میکردم هیچ کاری ازم برنمیاد.

عرفان دوباره صورتشو به صورتم نزدیک کرد... و گفت: فکر کردی میذارم قبل
اینکه مال خودم بشی کس دیگه قرت بزنه؟؟؟ فکر کردی...

تو صورتش تف کردم و گفت: جوون... همین کارا رو میکنی که هواخواه زیاد
داری...

نفسم تو سینه ام حبس شده بود از سوزش دستم و درد سرم در حال غش کردن بودم... عرفان عوضی بهم نزدیکتر شد... قبل هر حرکتی با پام محکم به وسط پاش زدم.

منو به تمام زوروش به سمتی محکم پرت کرد و پیشونیم به تیر برقی که سر کوچه بود خورد... لغزش و سر خوردن خون و روی پیه شونیم حس میکردم... عرفان دولا شده بود و بهم بد و بیراه میگفت... اصلا نفهمیدم کی گریه ام گرفته بود... تلو تلو میخوردم... ولی باز شروع کردم به دویدن... سرل*خ*ت تو خیابون میدویدم.

وارد خیابون اصلی شدم... برگشتم عقب ببینم هنوز دنبال میاد یا نه... نفس راحتی کشیدم کسی دنبالم نبود.

به جلو خیره شدم... با شنیدن صدای بوق و آخرین ضربه ای که بهم خورد حس کردم تمام بدنم خرد شد و دیگه متوجه چیزی نشدم...

چون همه چیز در برابر من سیاه شد!

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف شرکت خیره شدم... با خودم کلنجار میرفتم که بدون پلک زدن به سقف نگاه کنم... تمام دیشب و بیدار مونده بودم... حس میکردم تمام بدنم کوفته است... خسته بودم اما خوابم نمی برد یعنی تنها عاملی که فکر میکردم نمیتوانست خستگیمو برطرف کنه همون خواب بود.

کمی از قهوه‌ی سرد شده ام مزه مزه کردم... بعد هم چشمهامو بستم... اولین تصویری که جلوی چشمم رژه میرفت چهره‌ی بغض کرده‌ی میشا بود... لباس نباتی رنگش که با زوایای اندامش تناسب برقرار کرده بود... مدل موها و ارایشش همه چیز برای درخشیدنش کافی بود اما اون جلوی چشم من نمی درخشید... بغض میکرد... گریه میکرد... نفسمو فوت کردم...

نمیدونستم چه مرگمه... نمیدونستم چرا خسته ام... نمیدونستم چرا دارم به کسی فکر میکنم که تا دیروز... نه دیروزم بهش فکر میکردم... فقط تلاش میکردم از ذهنم پرتش کنم بیرون... اما هیچ وقت موفق نمیشدم. حالا بدون هیچ تلاشی م*س*تقیم بهش فکر میکردم اما حس میکردم اون که داره تلاش میکنه تا من بهش فکر نکنم... خودمو درگیرش نکنم... و البته موفق هم میشدم... چون حس اینکه حقی ندارم تا بهش فکر کنم بهم چیره شده بود... و درکنارش حس عذاب وجدان چون داشتم لحظاتی که با اون بودم و مرور میکردم ولی حق نداشتم اتفاقاتی و مرور کنم که اجباری رخ میدادن!... پس باید عذاب وجدان داشته باشم... خسته باشم... کلافه و سردرگم هم باشم... بدتر از همه اینکه ندونم باید چه کار کنم!!!... گوشیم هنوز دستم بود... سرمو پایین انداختم... دوباره به اسمش زل زدم... میشا!!!...

یه لحظه از ذهنم گذشت چرا تو گوشیم اسمشو مرضیه سیو نکردم. با صدای پرهام به خودم اومدم:

—چی تو اون گوشیه که دو ساعته زل زدی بهش!؟

گوشي رو انداختم رو ميز و به پرهام كه گوشه ي اتاق داشت واسه خودش قهوه درست ميكرد نگاه كردم . ترجيح داده بودم تو اين زمينه سيستم اروپايي رو به كار ببندم و تو شركتم خبري از آبدارچي نبود ، هر كي چايي يا قهوه ميخواست بايد خودش واسه خودش درست ميكرد ، چلاق كه نبوديم ! واسه تميز كاري هم با يه شركت نضافتي قرارداد بسته بوديم . پرهام هم با وجودي كه او ايل اصرار داشت به استخدام آبدارچي حالا بعد از گذشت چند روز ديگه ياد گرفته بود چجوري بايد چايي و قهوه درست كنه.

دوباره نگاه كرد و گفت:

_اونجوري نگاه نكن . اندازه ي خودم درست كردم...

و تمام محتوي قهوه ساز و حالي كرد تو ليوانش...

وقتي سكوت منوديد در حاليكه رو ميل لم ميداد با تعجب گفت:

_چته تو؟ زبونت سر جاشه؟

اروم گفتم : فكر كنم اره....

پرهام سري تكون داد...

پاهامو روي ميز دراز كردم و دوباره به سقف زل زدم.

باز داشتم كلنجار ميرفتم تا پلك نزنم...

بچه كه بوديم با ميشا زياد اين بازي و ميكرديم...

صداي زنگ دارش تو گوشم بود...

-تو اول پلك زدي... سوختي... سوختي...

-نه نسوختم...

-چرا من خودم دیدم که پلک زدی...

-نه نزدم...

-ولی زدی.

بعد بغض میکرد...

منم که هیچ وقت حوصله ی گریه اشو نداشتم...

اما خودم میدونستم همیشه منم که دارم جرمیزدم...

با حرص میگفتم: اصلا بیا از اول بازی کنیم...

اون میگفت: نه... بعد قهر میکرد و میرفت پی عروسک بازیش تنها مینشست

حتی اون موقع هم میدونستم منتظره برم منت کشی...

ولی غرورم بهم اجازه نمیداد برم منتشو بکشم... من بیخیال میشدم و میرفتم

سر وقت یکی دیگه... بعد اون بود که همیشه بدو بدو میومد و وسط و میگفت:

بیا از دوباره با هم بازی کنیم...

بعد من میگفتم نه... اون دو باره قهر میکرد... گریه میکرد... بعد تنها

مینشست با عروسک هاش بازی میکرد.

وقتی هم که میخواستم برم از دلش در بیارم دیگه شب شده بود و همه چیز به

روز بعدش موکول میشد.

حالا که فکرشو میکنم می بینم من همیشه گریه اشو در میاوردم... بعد که

تصمیم میگرفتم از دلش در بیارم شب میشد و وقتی برای دلجویی نبود!...

نفسمو فوت کردم.

تو بچگی هیچ وقت ندیدم به جز من با کس دیگه همبازی بشه... ولی من،

من احمق!... هر بار که قهر میکرد و میخواست من منتشو بکشم آخر سر تنها

سر میکرد و من بودم که می رفتم دنبال یه همبازی دیگه تا لجشو در بیارم و اون بیاد طرفم و هر بار میومد... اون بود که میومد سراغ من و!...

حالا هم فرقی نکرده ... من و اون داریم بازی میکنیم... اون گریه میکنه ... ازم فاصله میگیره ... فقط فرقتش در اینه که منتظر من نیست تا پیام منتشو بکشم ... بیا همچنان به بازیمون ادامه بدیم!...

حالا منتظر یکی دیگه است... حالا گریه کردنش بخاطر جرزنی ها من وسط بازی نیست. حالا منتظر منت کشی من نیست... بعد دوازده سال خیلی وقته که منتظر من نیست!!! با صدای پرهام که با غر ولند گفت:

_هامین اصلا شنیدی من چی گفتم؟

به قیافه ی حرصی پرهام نگاه کردم و گفتم:

_نه نشنیدم...

_تو هیچ معلومه چته؟

بی مقدمه زمزمه کردم:

_دیروز میشا رو ب*و*سیدم.

لحظه ای ابروهاشو بالا انداخت و خیره نگام کرد اما بعد در حالیکه یه جرعه

ی گنده از قهوه ش میخورد با بی تفاوتی گفت:

_زحمت کشیدی زنته ، میخواستی نب*و*سی؟!

_تو که میدونی ، همه چی فرمالیته ست...

_فرمالیته یا غیر فرمالیته ب*و*سیدیش و قیافت داره داد میزنه که دوست داری بازم اینکار و بکنی... پس اینقدر به خودت مشق نکن که فرمالیته ست فرمالیته ست...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و پشت به پرهام رو به پنجره ایستادم.
_در هر صورت میشا کس دیگه ای رو میخواد و حتی ازم خواسته کمکش کنم تا بتونه اونو به خانواده ش معرفی کنه ... و اگه بنخوایم از یه زاویه ی دیگه بهش نگاه کنیم من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم و وقتایی هم که فکر کردم اولین چیزی که به ذهنم اومده مادر بچه هامه ... که قیافه ای که میاره تو ذهنم یکی مثل فرناز زن داداشمه ، میشا رو نمیتونم به عنوان مادر چند تا بچه تصور کنم

....

به اینجای حرفام که رسیدم با صدای بلند زدم زیر خنده ، اما چیزی نگذشت که خنده م قطع شد.

-میای خاله بازی؟

-مگه من دخترم...

-بیا دیگه... تو بشو بابا منم میشم مامان...

-باشه... پس بچه رو بده به من...

خندید و گفت:

_بیا ... مراقبش باش تا من غذا درست کنم...

و عروسک و از دستش قاپیدم ... رو به هوتن داد زدم:

_دست رشته... و عروسک و به سمت هوتن پرت کردم. هوتن و ارمین و افشین

همیشه آماده بودن...

میشا به سمت هوتن دوید... هوتن با خنده به ارمین پاش داد... اون به سمت ارمین دوید... ارمین به افشین... اون بین ماها که دوره اش کرده بودیم میدوید و گریه میکرد و ماهم میخندیدم...
قدش به هیچ کدوممون نمی رسید...

آخر اون بازی با چشمهای گریون عرو سکشو بیخیال میشد... میرفت یه جا تنها برای خودش گریه میکرد... لابد باز منتظر بود که من برم سراغش...
نمیرفتم... وقتی هم که تصمیم میگرفتم برم... شب شده بود و!!!...

لعنتی! الان تو ذهنم میتونستم میشا رو بعنوان یه مادر تصور کنم. و از اون مهمتر به عنوان یه زن! نمیدونم دقیقا از کی تا حالا میشا از یه همبازی دوران بچگی برام تبدیل شده بود به یه زن خواستنی.

پرهام که حالا کنارم ایستاده بود در حالیکه با دقت قیافه ی متفکر موزیر نظر گرفته بود گفت:

_تو اول یه چیز یو به من بگو، میخوایش یا نه؟!... هر وقت این سوالمو جواب دادی بعد میریم سر مسئله ی مامان بچه هات.

به پرهام نگاه کردم...

دوباره سوالشو تکرار کرد:

_میخوایش یا نه؟

....

-میای بازی؟

-نه... نمی بینی درس دارم؟

-بیا دیگه...

-حوصله ندارم... برو با اذین بازی کن...

-بیا دیگه...

-نمیام... اه باز که داری گریه میکنی... هی چیکار میکنی . اشکات ریخت رو

مشقم... برو بیرون از اتاقم...

-ولی من میخوام با تو بازی کنم...

-من نمیخوام...

با تکتون پرهام بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_میخوام...

پرهام: چیو؟؟؟

-هان؟؟؟ میشا رو میخوام...

اینقدر این جمله رو صریح گفتم که بعدش زود اوادمم چک کنم بینم رو هوا

نگفته باشم! و این چک کردن از لبخندش شروع میشد، دستای کوچیکش،

چشمای درشتش و حالت خوابالویی بامزه ش، انرژی و سرزندگیش. عشق

بچگی قشنگش نسبت به من و شاید مال خودم به اون!

چنگی به موهام زدم...

روز آخر رفتم خیلی سعی کردم گریه نکنم... تو فرودگاه جلوی هیچ کس

گریه نکردم... ولی وقتی سوار هواپیما شدم تا مقصد عین دیوونه ها بی صدا

واسه ی خودم بغض کردم و شایدم دو سه قطره اشک ریختم... دقیق یادم

نمیومد که گریه کردم یا نه ... ولی تک تک گریه های میشا یادمه ... حتی اینو هم یادمه که طاقت دیدن گریه اشو نداشتم اما باز کاری از دستم برنمیومد... من میشا رو میخواستم؟؟؟ میتونستم نخوام؟؟؟ میتونستم بخوام اما نمیتونستم داشته باشمش...

کاش هنوز بچه بودیم... در جواب تمام خواهش هاش نه نمیا وردم... من میخواستم... اون چي؟ اونم منو میخواست؟؟؟ هنوز منو میخواست؟؟؟ من از کي میخواستمش؟

از الان... از دیروز... از وقتی که اوادم به ایران... یا از دوازده سال پیش که بلیطها رو اتیش زد و خوشحال بودم که شاید هیچ وقت از ایران نرم...! میتونم منکر این باشم که هیچ وقت حواسم بهش نبوده؟؟؟

که پشت همه ی دعواها و قهر و آشتی ها و حر صایبی که از دستش میخوردم همیشه بیشتر از بقیه بازی کردن با اونو دوست داشتم! ... و همه چیز ختم میشد به خواهش الان قلبم . معنی اینا چي میتونست غیر از این باشه که میخواستمش!...

بعد از یه سکوت کش دار به پرهام نگاه کردم که زل زده بود به من.

-هوم؟

پرهام:

_اگه میخوایش پس چرا عین یه میت وایستادی جلو من؟ خوب برو بهش

بگو...

پوفي کشیدم وگفتم:

_ فکر کنم تو یه قسمت از حرفامو نشنیدی ، میشا کس دیگه ای رو دو ست

داره...

چشماشو باریک کرد و پرسید:

_ همون پسره که اوامده بود رستوران ؟

فقط سر تکون دادم . پرهام گفت:

_ چیزی که تو میخوای مهمه...

سریع برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

_ خواسته ی میشا هم به اندازه ی مال من مهمه...

_ پس میتونی بیخیالش بشی ؟

شونه ای بالا انداختم:

_ نمیدونم . فعلا که میخوام برم با این پسره آشنا شم...

_ خوب اگه دست رو دست بذاری تا یکی زنتو ازت بگیره اونوقت من به

مردونگیت شک میکنم...

سریع به سمتش برگشتم و با قیافه ای درهم گفتم:

_ و اگه به زور پیش خودم نگاهش دارم و به خواسته ی خودش اهمیتی ندم

اسمشو میذاری مردونگی !؟

برگشتم سمت پنجره و بدون اینکه منتظر جوابش باشم با کشیدن نفس عمیقی

گفتم:

_ من که نگفتم میخوام دو دستی تقدیمش کنم به مهراب من فقط میخوام

اون خودش بیاد سمتم ... نمیخوام نظر خودمو بهش تحمیل کرده باشم...

_ممکنه اون تصمیم اشتباهي بگیره...

_نمیدارم تصمیم اشتباه بگیره...

شایدم علت همه ي این راحتیِ نسبيِ خیالم جواب قاطعي بود که میشا دیشب بهم داده بود . اینکه گفته بود آگه بعد از دوازده سال برمیگشتم و مهرباني نبود باهام ازدواج میکرد . حسم بهم میگفت میشا اونشب تو صادق ترین حالت ممکن خودش نبود و مهربان فقط ... فقط یه دوسته که ... پوففف!

اعتماد صد در صد به این حسم نداشتم ولي باعث میشد توي این مقابله نامرئي با مهربان زیاد هم خودمو دست خالي نبینم.

من میشايي و داشتم که همیشه دوست داشت با من بازی کنه...

مهربان چي داشت؟

میشايي که بزرگ بود. عاقل بود... تحصیل کرده بود... زیبا بود ... خواستني بود... سرزنده بود... بالغ بود.

مهربان میشايي رو داشت که...

لبهامو گزیدم... من بچگي میشا رو داشتم... ومهربان الان میشا رو...

احساس پاک میشا که از بچگي و خاطراتمون منشا میگیره مال من بود... پس خیلی هم دست خالي نبودم... یا

شاید هم اینا همش اعتماد به نفس زيادي و کاذب بود! در هر صورت هر چي که بود با همه ي ادعائي که تو مهم بودن نظر میشا واسه خودم داشتم نمیتونستم راحت با اینکه بره سمت مهربان کنار بیام . موضوع این بود که میخواستمش و دیگه اصراري براي انکار این موضوع نداشتم.

مدام خاطره ي ب*و*سیدنش تو ذهنم وول میخورد . یادم نمیاد تا حالا ب*و*سه اي جذبم کرده باشه و نتونسته باشم تکرارش کنم ، خجالت اور بود که حالا نمیتونستم از زن شرعی خودم بیشتر بخوام . خوب از لحاظ منطقی به سري فرقایی با رابطه های قبلیم وجود داشت ، اینجا ایران بود ، میشا دخترخاله م بود و پای کس دیگه اي هم در میون بود و البته اون با خواسته ي قلبیش باهام محرم نشده بود . اما با همه ي این تفاسیر چیزی که واضح و روشن بود این بود که میشا هیچ مخالفتی با ب*و*سیدنم از خودش نشون نداده بود ، حتی سعی نکرده بود لباسش رو هم فشار بده تا کار و برام سخت کنه ! و من خیال نداشتم اینو بذارم به حساب شوکه بودنش . خوب به نظر من همه ي اینا نشونه بودن ، شاید میشا منو دوست داشت و همه ي این انکارها به جور تنبیه بود برای اینکه دوازده سال گذاشته بودم رفته بودم . و البته این احتمال هم وجود داشت که من زیادی خوش خیالم و آینده خیال داره منو با عروسی میشا و مهراب سورپرایز کنه و حالمو بگیره ... میشا و مهراب ! پوزخندی زدم حتی اسم هاشون هم با هم هماهنگی داشت... لعنتی!

بعد از دوازده سال دوری از وطن... وقتی فرانسه بودم یکبار یاد خاطراتم با میشا نکردم چون میدونستم دلتنگ میشم... اما حالا هر روز از دیروز هام و مرور میکردم... واضح مرور میکردم...

تمام بازی ها... من جرزنی خوبی بودم... همیشه هم برنده میشدم... حالا برنده شدنم گروهی انتخاب بود... انتخاب همبازی دوران کودکیم... که دوستم داشت ... عاشقم بود... اما منتظرم نبود چون حتما تو دوازده سال فراموشم کرده بود... من نباید کم میاوردم... نباید میباختم... نباید میسوختم!

که اگر می‌باختم ... این باخت مسلماً گرون‌ترین و سخت‌ترین باخت
زندگیم محسوب میشد.

به سیم برق و یه مشت گنجشکی که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی
داشتم پلک نزنم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توی ذهنم گفت: سوختی!!!
به سیم برق و یه مشت گنجشکی که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی
داشتم پلک نزنم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توی ذهنم گفت: سوختی!!!
پرهام دستشو جلو صورتم تکون داد و با خنده گفت:

_نه جدی جدی از دست رفتی...

لحظه ای تو چشای پرهام خیره شدم و به آرومی زمزمه کردم:

_دیگه جر نمی‌زنم.... حتی اگه قرار باشه بیازم...

پرهام خنده شو جمع کرد و با موشکافی نگاهم کرد و دستشو گذاشت رو
پیشونیم بعدش چونه شو خاروند و گفت:

_نه زماله ... دهنتو باز کن ببینم....

دستشو پس زدم و سعی کردم افکارمو متمرکز کنم تا دیگه نرن سمت خاطرات
گذشته . موبایل و سوئیچمو از رو میز برداشتم و در حالیکه کتمو میپوشیدم
گفتم:

_من دیگه تا ۶ نمی‌مونم . از عکاسی زنگ زدن گفتن برم عکسارو بگیرم ... از
کی تا حالا عکاسیا اینقدر سریع کار مشتریاشونو راه میندازن!؟
در حالیکه قهوه شو پای گلدون خالی میکرد گفت:
_احتمالاً میخوان فایل کامپیوتری عکسای خام و بهت بدن...

چشمامو گرد کردم و در حالیکه به گلدون نگاه میکردم گفتم:

_فکر میکنی کافئین براش لازمه!؟

در حالی که دستی به برگاش میکشید حق به جانب گفتم:

_کافئین واسه همه لازمه...

بدون اینکه چیزی بگم سري با شماتت تکون دادم و به سمت در رفتم که پرهام گفت:

_میشا ارزششو داره که واسش تلاش کنی...

لحظه ای از حرکت ایستادم . به سمتش برگشتم و تصدیق کردم:

_منم همینطور فکر میکنم.

وقتی از اتاق بیرون میرفتم احساس بهتری از چند لحظه قبلش داشتم . حداقل حالا تکلیفمو با خودم معلوم کرده بودم . یه بار دیگه گوشیمو چک کردم . میشا هنوز ادرس مهراب و واسم نفرستاده بود . حالا نه اینکه خیلی مشتاق دیدن مهراب باشم ! اینکه جواب اس ام اس یکی رو زود بدي یعنی براش ارزش قائلیم و اگه دیر بدي یعنی بهش کمتر اهمیت میدی . البته تا حالا نمیدونستم که همچین فرمولی وجود داره . اما جدیداً هر حرکتی از جانب میشا رو مثل یه چالش میدیدم که امتیازش یا به من میرسید یا به مهراب . حتی اگه اون حرکت به سادگی جواب دادن به یه اس ام اس باشه!

یه ساعتی طول کشید تا به آتلیه رسیدم . حرف پرهام در مورد این که میخوان عکسای خامو بهم بدن چندان هم درست نبود ، ازم خواستن از بین عکسای خودم یه عکس و برای روی جلد آلبوم انتخاب کنم و میخواستن یه عکس و هم بعنوان اشانتیون سایز خیلی بزرگ بزنن ، ازم خواستن اگه دوست دارم اون

عکسو هم خودم انتخاب کنم . این فکر که شاید لازم بود در آینده همه ی این عکسارو به میشا برگردونم کمی آزاردهنده بود . اما این روزا زندگي کردن تو لحظه عجیب برام جواب میداد ! اینکه بدون اینکه خودتو با زیاد فکر کردن به آینده درگیر کنی که چه خواهد شد از لحظه ت ل*ذ*ت ببری . هر چند حال و گذشته م قاطی شده بود و تمام روزای بچگیم وقت و بی وقت تو ذهنم رژه میرفت . اما حداقل فکر به آینده رو شاید میتونستم بذارم واسه آینده!

دختری که اونروز از مون عکسای هیجان انگیز انداخته بود میخواست عکسارو نشونم بده و گله کرد که چرا عروس خانومو نیاوردم ، چون اینطور ممکن بود اون از انتخاب من راضی نباشه . قانعش کردم که عروس خانوم عاشق سلیقه ی منه!

برای جلد آلبوم عکسی رو انتخاب کردم که من پشت سر میشا ایستاده بودم و جفتمون داشتیم به پشت دوربین نگاه میکردیم و لبخند میزدیم . عکس فقط بالاته رو نشون میداد اما مشخص بود که دستم دور کمرشه و البته یادم بود ، بوی موهاشم یادم بود و حرارت بدنش . این یکی از معدود عکسایي بود که لبخندمون طبیعی به نظر میومد طوری که تمام اجزای صورتمون از جمله چشمها داشت میخندید ، به همین خاطر توجهمو جلب کرد و برای روی جلد انتخابش کردم . برای عکسی که میخواستن سایز بزرگ و برای روی دیوار درستش کنن هم عکسی رو انتخاب کردم که میشا رو مبل لم داده بود و من لبه ی مبل نشسته بودم و روش خم شده بودم . میشا داشت به جایی اطراف دوربین نگاه میکرد و من داشتم به میشا نگاه میکردم . نمیخندیدیم ، اما عکس

یه جذابیت خاصی داشت . مشخص بود که جفتمون داریم تو یه عالم دیگه سیر میکنیم . آگه موقعیت اجازه میداد دوست داشتم ساعتها به حالت چشماي میشا تو این عکس خیره بشم .

از دختره خواستم عکساي خامي که هنوز روش افکت نداشتن رو هم بهم بده . وقتی کارم تو آلتیه تموم شد هوا دیگه داشت تاریک میشد . میشا آدرس مهرباب و واسم فرستاده بود اما نمیدونم چرا هنوزم هر چند دقیقه يك بار گوشیمو چک میکردم . خودم هم نمیدونستم دیگه منتظر چي ام ! ه*و*س کردم به جای اینکه راه خونه رو در پیش بگیرم برم خونه ي خودم . حالا دیگه یه خونه داشتم!

در خونه رو که باز کردم فقط سکوت بود و تاریکی . یکی یکی چراغارو روشن کردم . حالا بهتر بود . همه جا تمیز بود و برق میزد ، از آشپزخونه ش گرفته که به خاطر اوپن بودن از بیرون کاملا تو دید بود تا سالن غذاخوری که یه میز ۶ نفره رو تو خودش جا داده بود و هال کوچیکش که با دو تا پله از غذاخوری جدا میشد و پایین تر قرار میگرفت . خودمو روبروي ال سي دي توي هال روي کاناپه پهن کردم . با اینکه همه ي و سایل از قبل اینجا بود و سلیقه ي من نبود اما به نظرم قشنگ و شیک بودن . من فقط چند روز پیش رو تختي شو عوض کرده بودم . دو تا اتاق داشت که فقط یکی شون تخت داشت که البته دو نفره بود و آگه روش دراز میکشیدی واقعا احساس میکردي یه چیزی کمه . تخت اتاق خودم تو خونه ي بابا دونفره نبود فقط یه کم از تختاي یه نفره بزرگتر بود تا فضا برای غلت خوردن و ملق زدن مهیا باشه .

ال سي دي روروشن کردم و فلشوزدم بهش ولي قبلش رفتم آشپزخونه تا يه قهوه ي فوري واسه خودم ترتيب بدم . چند دقيقه بعد قهوه به دست جلوي تلویزيون نشستم . عكساي تكي خودمو بدون اينكه نگاه کنم رد کردم ولي عكساي تكي ميشا رو با دقت نگاه کردم و در آخر عكساي تكي ش يه علامت تعجب گنده تو ذهنم ايجاد شده بود . من چطور از اول متوجه اينهمه زیبایی ميشا نشده بودم؟! روز اولي كه ميشا رو دیده بودم به فرهود گفته بودم مارال و ندا خوشگلن اما الان به نظرم ميشا از همه شون خوشگلتر بود . مارال خوشگل بود اما جذابيت ميشا حداقل براي من بيشتري بود . ندا خوشگل بود و سعي ميكرد با رفتارش خوشگلي شو بيشتري به رخ بكشه اما نتونسته بود تاثيري كه ميشا با رفتار و حرکات معموليش روم گذاشته بود رو بذاره!

قبل از اينكه عكساي دونفره رو بينم قهوه رو گذاشتم رو عسلي و دوباره رفتم تو آشپزخونه ، قهوه جواب نميداد! البته انتظار بي جايي بود كه فكر کنم دوست پرهام يكي از اون كلکسيونايي كه بابام داشت و تو کابینت آشپزخونه ش داشته باشه و از روي دست و دلبازي گذاشته باشش واسه من ، اما يه نگاه تو کابینتاي آشپزخونه هم بجايي بر نميخورد . هر چند نهايتا دست از پا درازتر برگشتم رو مبلم و قهوه ي سردمو مزه مزه کردم.

از ژست همه ي عكسا خوشم ميومد . من بلد بودم چچوري بايد يه دختر و ب*غ*ل کنم و ميشا هم بلد بود چچوري تو ب*غ*لم جاشه ، شايدم بلد نبود اما موضوع اين بود كه اندازه ي ب*غ*لم بود . لعنتي! دختره عكسايي كه

داشتم می‌شمارو میب*و*سیدمو چقدر واضح گرفته بود. حالا من اگه می‌خواستم اینکار و تکرار کنم باید چیکار میکردم؟!....!

یه دفعه یاد دیدگاه بچگیای می‌شمار در مورد ب*و*سیدن افتادم و با صدای بلند زدم زیر خنده. وقتی ۱۲_۱۳ سالم بود با فرهود یه فیلم پیدا کرده بودیم که بچه‌ها می‌گفتن صحنه داره و ما می‌خواستیم یواشکی نگاهش کنیم. البته بعدها فهمیدم که اون فیلم یه فیلم معمولی هالیوودی بود که فقط یه کم از اون صحنه‌های داره که پدر مادرا جلوی بچه‌هاشون رد می‌کنن و کنجکاوای شونو تحریک می‌کنن، اما همون‌ها سه‌سن و سال ما یه جور تابو بود و نگاه کردن یواشکی‌ش یه حرکت قهرمانانه. خلاصه اینکه من و فرهود جلوی کامپیوتر پنتیوم ۲ ی من که اون زمان واسه خودش بالاترین مدل بود نشسته بودیم و غرق تماشای صحنه‌های ب*و*سیدن زنه و مرده بودیم و اصلا متوجه نبودیم که می‌شمار چند دقیقه ست پشت سرمون واسه‌تاده و داره نگاه می‌کنه. تا اینکه با صدای می‌شمار جفتمون از جا پریدیم:

_اینجا اینقد گشونه؟!....!

سریع از جام بلند شدم و می‌شمارو برگردوندم تا مانیتور و نگاه نکنه و در حالیکه از ترس خیس عرق شده بودم با فرهود همدیگه رو نگاه میکردیم و مونده بودیم چیکار کنیم، اونموقع فکر میکردم اگه می‌شمار لومون بده بابام زنده نمی‌ذارتم. کنار می‌شمار زانو زدم تا همقدش بشم و برای اینکه خرس کنم گفتم:

_آره اینا آدمخوارن... تو نباید فیلم آدمخوری نگاه کنی چون میترسی....

می‌شمار اخماشو تو هم کشید و گفت:

_من نمیترسم... منم می‌خوام نگاه کنم...

_اگه قول بدی بچه ی خوبی باشه و بری بیرون و به کسی نگی که ما داستیم
فیلم آدمخوری نگاه میکردیم عصری میرمت چرخ و فلک سوار شی....
یه دفعه نیشش باز شد و قبول کرد. و بدین ترتیب من اولین باج زندگیمو به
میشا دادم. البته اگر لومون میداد نهایتش این بود که میگفت داشتن فیلم
آدمخورا نگاه میکردن بس که این بچه خل مشنگ بود. البته حقم داشت، ۸
سالش که بیشتر نبود.

یادم باشه دفعه ی دیگه که دیدمش بهش بگم بیا با هم بازی آدمخورا کنیم.
با این فکر با صدای بلند زدم زیر خنده. اما با دیدن صورت دو ست داستی
ش روی صفحه ی بزرگ ال سی دی در حالیکه چشماشو بسته بود و من داشتم
باهاش آدمخورا بازی میکردم خنده مو تموم کردم و آب دهنمو قورت دادم.
گوشیمو بیرون اوردم تا بهش زنگ بزنم. اما خاموش بود. قبل از اینکه
گوشیمو پرت کنم رو میز خودش شروع کرد به زنگ خوردن. از خونه ی خاله
بود. جواب دادم، خود خاله ظاهره بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت واسه
شام برم اونجا که با سر قبول کردم. ازم خواست اگه میتونم سر راه برم باشگاه
دنبال میشا چون ظاهرا دو ساعتی از وقتی که باید بر میگشته خونه گذشته و
گوشیش هم که خاموشه. منم آدرس و ازش گرفتم و چند دقیقه بعد راه افتادم.
واقعا هر کسی از این شانسا نداره که همون لحظه که ه*و*س دیدن یکيو میکنه
بهانه اینجوری واسش از آسمون بیوفته پایین.

اما چیزی طول نکشید که شانسم ته کشید چون وقتی رسیدم باشگاه فقط پسرا
تو باشگاه بودن و گفتن دو ساعته که شیفت خانوما تموم شده. ناچارا بدون

میشا رفتم سمت خونه ي عمو پرويز . هر جا که بود به احتمال زياد خودش کم کم ميرسيد خونه شون.

در خونه ي خاله رو مارال برام باز کرد . با خوشرويي گفت:

_سلام پسرخاله...

در حالیکه وارد ميشدم جوابشو دادم و پرسيدم : ميشا اومده ؟

با تعجب گفت:

_مگه خودت نرفتي دنبالش...

_چرا ولي دو ساعته از باشگاه حرکت کرده ، شايد رفته با دوستاش جاي ديگه

اي...هوم؟!

در حالیکه در و مييست شونه اي بالا انداخت . با ورودم به خونه بي و دروايسي مسير بوي خوب غذايي که ميومد و گرفتم تا برم سمت آشپزخونه که خاله طاهره زودتر بيرون اومد و با لبخند گفت:

_سلام پسر ، خيلي خوش اومدي...بيا تو...

و به سمت پذيرايي هدايتم کرد ، در همون حين در حالیکه دور و بر و نگاه

میکرد پرسيد:

_پس ميشا کو؟!

همون جوابي که به مارال داده بودمو بهش دادم . با تعجب گفت که سابقه نداشته ميشا جايي بره و بهش نگه و گفت ميربه مسئول باشگاهش زنگ بزنه . چند دقيقه بعد عمو پرويز هم از اتاقش بيرون اومد . مارال تا ديدش سريع اومد زير بازوشو گرفت و کمکش کرد بشينه . رنگ و روش پريده بود اما لبخند از رو لبش پاك نميشد . باهاش حال و احوال کردم و مشغول صحبت دربارہ ي

کار من شدید ، اون میپرسید و من جواب میدادم . وسط حرفامون خاله طاهره اومد و باقیافه ای در هم گفت:

_مسئول باشگاهش میگه دو سه ساعتی هست که میشا از باشگاه رفته بیرون ، آخه ادم هم اینقدر بی فکر؟! یه زنگ نمیزنه بگه کجا رفته...

این حرفا رو به عمو میزد ، عمو هم سعی کرد آرومش کنه و گفت:
_هر جا هست دیگه برمیگرده.

دوباره با عمو مشغول حرف زدن شدید . با وجود اینکه سعی میکردم خودمو راحت بگیرم و باهاشون راحت برخورد کنم یه غریبی خاصی احساس میکردم . شاید اگه میشا بود اوضاع فرق میکرد و راحت تر بودم . حدودا یه ساعتی بعد خاله بانگرانی گفت:

_الان میخوام سفره رو بندازم میشا هنوز نیومده...

مارال انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشه بلند گفت:

_شاید رفته خونه ی اون شاگردش که بهش خصوصی درس میده...

خاله جواب داد:

_شب که دیگه نیمره اونجا اگر رفته باشه گیرم که شارژ موبایلش تموم شده ، یه زنگ که میتونه از اونجا بزنه
از جام بلند شدم و گفتم:

_شاگردش خواهر دوستمه ... الان زنگ میزنم میپرسم...

به پرهام زنگ زدم و خواستم از غسل پرسه میدونه میشا کجاست یا نه . اینطور که پرهام میگفت بعد از باشگاه رفته بوده خونه ی او اما حول و حوش ساعت

۶ از اونجا حرکت کرده گفته میرم خونه . و الان ساعت ۹ بود . دیگه خودم هم داشتم نگرانم میشدم اما سعی کردم منطقی باشم قضیه برخورد کنم و از مارال خواستم بره به دوستای دانشگاهش زنگ بزنه ، فقط به اونایی زنگ زد که شماره شون تو دفتر تلفن بود اما خبری ازش نداشتم... عمو پرویز برای اینکه از نگرانی خاله طاهره کم کنه و حواسشو پرت کنه گفت سفره رو بندازه و بیخود بد به دلش راه نده . شام و روزمین خوردیم ، نمیدونم خوشمزه بود یا نه ، اصلا نمیدونم چیزی خوردم یا نه ، چون همه ی حواسم به در بود که میشا بیاد . بذار بیاد چنان ادبش کنم که یادش بمونه از این به بعد هر جا خواست بره قبلم به شوهرش بگه!

بعد از شام بهشون گفتم میرم تو اتاق میشا و تا وقتی برگردم اونجا منتظر میمونم . موضوع این بود که زیاد احساس راحتی نمیکنم ، و جای خالی میشا زیادی رو اعصاب بود و البته آسون نبود که تو پذیرایی بشینم و خاله طاهره هر چند لحظه یه بار یادآوری کنه که میشا دیر کرده . خوب اره دیر کرده بود و وقتی که برگشت خودم پوستشو میکندم ولی با خودخوری و استرس دادن به خود موافق نبودم ، کاری که خاله طاهره داشت میکرد ! و البته اونقدر ادم صبوری نبودم که بشینم به خاله دلداري بدم و آرومش کنم .

وقتی در اتاق میشا رو پشت سرم بستم احساس راحتی بیشتری میکردم . شروع کردم به دید زدن اتاقش . یه عکس با لباس کاراته توی قاب عکس کتابخونه ش توجهمو جلب کرد ، موهاش دم اسبی بود و به نظر میرسید ۱۵-۱۶ سالش باشه . کسی چه میدونه که اگه تو اون سنش من ایران بودم با هم دوست میبودیم یا مثل بچگی تو سر و کله ی هم میزدیم!

سمت ديگه ي قه سه ش چيزي چ شما مو از تعجب گرد کرد . هنوز عرو سڪ زشتشو داشت ! کچل بود ، چون موها شو من و فرهود لازم داشتيم . صورتش هم با ماژيك خط خطي شده بود . خودم خط خطيش کرده بودم . لباس هم نداشت . يکي از پاهاش هم آویزون بود . تمام اين بلاها رو من سر عروسکش آورده بودم . هيچ تغيير ديگه اي نکرده بود ، ظاهرا بعد از رفتن من کسي کاري باهاش نداشته ! الان بيشر شبیه اجنه بود تا عروسڪ ، معلوم نيست ميشا واسه چي نگهش داشته . يه زماني اين عرو سڪ و اسه خودش پرسه سي بود ، تازه ميتونست صدا ضبط کنه . اگه دست راستشو فشار ميدادي صداتو ضبط ميکرد و اگه دست چپشو فشار ميدادي صدائي که ضبط کرده بودي رو پخش ميکرد و تا تا دوباره دست راستشو فشار نميدادي و صداي ديگه اي ضبط نميکردي صداي قبلي رو عروسڪ ميموند . من هميشه از اين خاصيت استفاده ميکردم و رو عروسکش حرفايي مثل ونگ ونگو ، زر زرو ، جيغ جيغو و ... ضبط ميکردم . کلا کمبود داشتيم والا اينقدر مردم آزاري نميکردم ! يه لحظه به ذهنم رسيد که اگه الان ضبطش کار کنه و ميشا اخيرين دري وري اي که بهش نسبت دادم و پاك نکرده باشه چقدر جالب ميشه . داشتم به مغزم فشار مياوردم که يادم بياد اخيرين چيزي که رو عروسکش ضبط کردم چي بوده اما بعدش تصميم گرفتم دست چپشو يه امتحاني بکنم شايد واقعا هنوزم کار کنه و شايد واقعا ميشا اخيرين چيزي که ضبط کردم از رو عروسکش پاك نکرده باشه . با فشار دادن دست چپ عروسڪ و ديدن چراغي که روشن شد با هيچجان منتظر

موندم صدای ضبط شده بگه نق نقو یا چه میدونم لاغر مردنی اما صدای دورگه
ی نخراشیده ای گفت:

زود برمیگردم.

با گیجی زل زدم به عروسک . چطور یادم رفته بود؟! توی همون هفته ی اخری
که پروازم به تاخیر افتاده بود ضبطش کرده بودم . تو اون یه هفته میشا همش
ازم دوری میکرد و وقتی چشمش بهم می افتاد اخم میکرد . با اینکه به خاطر
پاره کردن بلیطام ازش ممنون بودم اما بهش گفته بودم ازت متنفرم . با اینحال
اینقدر بزرگ شده بودم که بفهمم همه ی این رفتارش و اخم کردن و ازم دوری
کردنا به خاطر اینه که از رفتنم ناراحته ، واسه همین روز اخر اینور و عروسکش
ضبط کردم.

این همه سال پاکش نکرده بود؟! سریع سر و تهش کردم و تو لبها سشو نگاه
کردم ، احتمالاً باید چند باری باتری شو عوض کرده باشه ، خودم یادش داده
بودم چه جور باید باتری های سکه ای شو عوض کنه . خوب همیشه هم
مردم آزار نبودم ، بعضی وقتا هم میتونستم مفید باشم!

پوزخندی به عروسک زدم ، چقدر هم که زود برگشته بودم! اینقدر زود که یکی
دیگه دلشو دزدیده بود!

دیگه اشتیاقی برای دیدن بقیه ی اتاقش ندا شتم . خودمو پرت کردم رو تختش
و دستمو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف . یه چیزی بهم میگفت الان پیش
مهرابه و این فکر بدجوری رو نرم بود . یه شب بعد از اینکه شرعا زن من شده
بود رفته بود پیش مهراب؟! برای یه لحظه عصبانیتم رسید به اوج اما با همون
سرعت هم فروکش کرد . همین دیشب اجازه داده بود من بب* و*سمش

...میشا همچین آدمی نبود... نمیتونست باشه . هر چقدر هم که مهرباب و دوست داشته باشه اون الان زن من بود . و این کار و نمیکرد . میشا همچین آدمی نبود... به این حسم بیشتر از اولی اعتماد داشتیم و همین باعث شد عصبانیتیم یه دفعه بخوابه.

چشمامو بستم و اولین تصویری که جلو چشمم اومد تصویر قابل اعتماد میشا بود ، فقط یازده سالش بود . یواشکی ماشین بابا رو برداشته بودم و کوبیده بودمش به تیر چراغ برق سر کوچه و دو تا کشیده ی جانانه ازش خورده بودم . و وسط حیاط جلوی همه بهم سیلی زده بود . تحقیرم کرده بود . یه دفعه دیوونه شدم و با مشت کوبیدم و وسط سینه ش و بعدش فرار کردم و خودمو تونباری قایم کردم و یواشکی گریه کردم . نمیدونم سر و کله ی میشا از کجا پیدا شد اما به خودم که اومدم دیدم کنارم نشسته و مثل من خودشو وسط تیر و تخته ها جا کرده . نمیدونستم چطور تونسته اینقدر بی سر و صدا بیاد اونجا . از این که اشکام و دیده بود خیلی عصبی شده بودم میخواستم سرش داد بزنم و بیرونش کنم اما وقتی دیدم صورت اونم مثل مال من خیسسه ساکت شدم . و از همه مهمتر این بود که چشماش بهم میگفت من طرف توام ، حتی اگه باباتو زده باشی هم طرف توام ، حتی اگه آدم بکشی باز من طرف توام . حتی با نگاهش به خاطر این که گریه کردنمو دیده بود تحقیرم نمیکرد ، نگاهش تمسخر آمیز نبود . نگاهش میگفت بهم اعتماد کن ، به کسی نمیگم گریه کردی ... و هیچوقت هم نگفت ... هیچوقت به روم هم نیاورد.

تو سکوت به دیوار پشت سرم تکه دادم . اونم همین کار و کرد . دستاشو مشت کرده بود ، بعد از چند لحظه با غیض گفت:

– چرخای ماشین باباتو پنچر کردم.

تعجبم زده بود بالا ، تا سر کوچه رفته بود چرخا رو پنچر کرده بود بعد اومده بود اینجا؟! از کارش خوشم اومده بود با اینحال با اخم بهش گفتم:

– بیخود کردی....

اما بازم تنهام نذاشت . بازم تا آخرش کنارم نشست . می‌شا همیشه طرف من بود . این اعتمادم بهش بیخود نبود ، می‌شایه شب بعد از عقدمون نمیرفت که با مهربان باشه ، حتی اگه عاشقش باشه!

چشمامو باز کردم به سقف خیره شدم . می‌خواستم الان اینجا باشه . باورم نمیشد که واسه داشتن کسی که همیشه داشتم و از خودم روندمش اینجوری بی تاب بودم . شاید باید از دستش میدادم ، شاید اگه از دستش نمیدادم هیچ وقت نمیفهمیدم که اینقدر می‌خوامش!

نفهمیدم تو اون شرایط کی چشمم گرم شد و خوابم برد اما با صدای بلند بلند حرف زدن چند نفر از خواب پریدم . صدای گریه های خاله که از بیرون اتاق می‌ومد و میتونستم تشخیص بدم . سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . چشمامو مالیدم و با صدایی که از خواب گرفته بود رو به خاله که رو مبل نشسته بود و داشت گریه میکرد با اضطراب پرسیدم:

– چه خبر شده ؟ می‌شا اومد ؟

عمو پرویز از پشت سر جواب داد:

– هیچ خبری ازش نیست...

همون لحظه مارال هم با قیافه ي خواب الودي از اتاقش بیرون اومد و با تعجب گفت:

_میشا هنوز نیومده ؟

پرسیدم:

_ساعت چنده ؟!

و خودم سریع نگاهی به ساعت انداختم . يك نصفه شب بود . من كي اینهمه خوابیده بودم . با دستپاچگی جیمو و ارسى کردم بینم سوئیچم سرجاش باشه و به سمت در حرکت کردم . خاله وسط گریه پرسید:

_کجا میری ؟...

_میرم دنبالش...

عمو پرویز که کف دستش رو قلبش گذاشته بود پرسید:

_میخواهی کجا دنبالش بگردی ؟...

با گیجی سر جام ایستادم ، از کجا باید میدونستم ! سري تکنون دادم و گفتم:

_خیابوناي اطراف و میگردم...

دیگه منتظر نمودم چیزی بگن و از خونه زدم بیرون . ماشین و اروم اروم میروندم تا بتونم پیاده رو ها رو خوب بینم . یعنی کجا بود ؟! ا ستر سم به اوج خودش رسیده بود . یه آرنجمو به پنجره تکیه داده بودمو مثل همه ي وقتایی که کلافه بودم با مشتتم اروم اروم میکوبیدم به دهنم.

نمیدونم چقدر مسیر و رفته بودم یا چند ساعت بود که داشتم تو خیابون چرخ میخوردم اما یه دفعه با دیدن یه دختری که ب*غ*ل خیابون راه میرفت از جا

پریدم و بی هوا کوییدم رو بوق...دختره برگشت به سمتم....کنار پاش ترمز کردم . اما قبل از اینکه بنخوام پیاده بشم قیافه شو دیدم و فهمیدم که میشا نیست . با اینحال دختره داشت به سمت ما شینم میومد . شیشه ی شاگرد و پایین کشیدم تا ازش بیرسم دختری با مشخصات میشا این اطراف دیده یا نه . اما قبل از اینکه دهنمو باز کنم خودش خم شد نگاهم کرد و با حرفش مبهوتم کرد:

_صد تومن . جا از خودت....

بعد از چند لحظه شگفتی مواز حرفی که زده بود کنار زد ، سری تگون دادم و سوال خودمو پرسیدم:

_دختری با موهای قهوه ای و چشمای عسلی ندیدی ؟ اسمش میشاست...
سریع قیافه شو تو هم کشید و با تمسخر گفت:

_حالا واسه تو چه فرقی میکنه؟!...

با حالی که نشون میداد انگار بهش برخورد کرده روشو ازم گرفت و به راهش ادامه داد . خودم هم میدوزستم کارم اصلا عاقلانه نیست ، داشتم تو شهر به این بزرگی تو خیابون دنبال میشا میگشتم . نمیتونستم که از هر کی تو خیابون میبینم سراغ میشا رو بگیرم ! کار احمقانه ای بود.

دختر نگاه دوباره بهم انداخت و یه پرادو که صدای موزیک بلندی داشت براش بوق زد... بار اخر به من نگاه کرد و به سمت پرادو رفت.

آهی کشیدم ، حالا با دیدن این دختر ترجیح میدادم میشا هر جایی باشه جز خیابون!

از ماشین پیاده شدم تا شاید یه بادی به کله م بخوره و بتونم بهتر فکر کنم که کجا میتونه رفته باشه.

به در ماشینم تکیه داده بودم و سعی میکردم افکارمو مرتب کنم که گوشیم زنگ خورد . مامان بود . خاله طاقت نیاورده بود و زنگ زده بود بهش پرسه میشا هنوز نرفته اونجا ، اونم زنگ زده بود به من که ببینه دارم کجاها رو میگردم . ولی بحث و کوتاه کردم و بعد از یه توضیح کوتاه تماس و باهاش قطع کردم . معمولا وقتیایی که عصبی بودم نمیتونستم زیاد حرف بزنم یا به حرفای کسی گوش بدم.

با صدای دوباره ی زنگ با حرص جواب دادم:

مامان نمیدونم... باور کن نمیدونم.... پیداش کردم خیر میدم دیگه.

-الو ... هامين؟

این صدای ارمین بود...

-ارمین تویی؟

_سلام...

این طور که پیدا بود از خونه ی خاله دست به کار شده بودن و داشتن به هر جایی که فکر میکردن ممکنه میشا رفته باشه زنگ میزدن . آرمین گفت برم دنبالش تا با هم دنبال میشا بگردیم . در جا قبول کردم ، به نظرم کمک خوبی میتونست باشه . حداقل میتونستیم با هم همفکری کنیم ببینیم کجا باید دنبالش بگردیم.

رفتم در خونه شون دنبالش ، چون میخواستیم با هم بگردیم نمیخواست ماشین بیاره . به محض سوار شدنش گفتم:

_باید بریم کلانتری بگیریم که گم شده ؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد با قیافه ی ریلکسی گفت:

_بین شماها دارید بزرگش میکنید . هنوز چند ساعت م نیست که نیومده

خونه . حتما رفته خونه ی دوستاش یا جایی .. فردا صبح میاد خونه...

با تعجب گفتم:

_منظورت چیه ؟ نکنه انتظار داری بریم بخوابیم و منتظر باشیم که برگرد!

_منظورم این نیست . ولی به هر حال الان اگه بخوابیم بریم کلانتری هم فایده

نداره ، چون تا ۴۸ ساعت از گم شدنش نگذشته باشه دنبالش نمیگردن.

_خوب میتونیم مشخصاتشو بهشون بدیم ، هر وقت خواستن دنبالش بگردن

. به نظرم باید مشخصاتو بدیم کلانتری...

به صندلیش تکیه داد و گفت:

_خیلی خوب برو کلانتری ... بعدش هم میریم بیمارستانا رو میگردیم.

یه لحظه نفسم حبس شد . به بیمارستان فکر نکرده بودم ، یا شاید ذهنم

میخواست از فکر کردن بهش فرار کنه ... توی مسیر تلفنی از مارال خواستم

چند تا از عکسای میشا که قیافه ش واضحه رو برام ام ام اس کنه.

با صدای موبایل آرمین با هیجان به صفحه ی گوشی خیره شدم با امید اینکه

میشا باشه... اما با دیدن اسم فرناز کل فرآیند هیجان یکباره ی امیدواریم

خاموش شد... ارنجمو روی پنجره گذاشته بودمو یه دستی رانندگی میکردم.

تو که میدونی از بازی بگرد و پیدام کن هیچ وقت خوشم نمیومد... بهم زنگ بزن... میشا خواهش میکنم زنگ بزن!!! تا ده میشمم زنگ بزن... باشه؟
بچه بودیم هم تا ده میشمردم خودت میومدی... یادته؟ تو که برات مهم بود من از چي خوشم میومد از چي بدم میومد؟ هان؟ من نمیخوام بگردم پیدات کنم... خودت پیدا شو لطفا... تا ده میشمورم پیدا شو... باشه؟؟؟
یک... دو...

با صدای تشر ارمین که گفت: تا فردا صبح همینجور لاکپشتی میخوای بری؟
پامو روی گاز فشار دادم...
ارمین ادرس بیمارستان و داد. با دیدن سردر بیمارستان بلبمو گزیدم... اینجا نباش!

یه لحظه نفسم حبس شد.
همراه ارمین پیاده شدیم...
به سمت اطلاعات اورژانس رفتیم.
ارمین خم شد وگفت: خانم ببخشید...
دختر جوونی که از بیخوابی حالت چشمهایش خمار شده بود سرشو بالا گرفت و گفت: بفرمایید.
ارمین: امشب بیمار بدون مشخصاتی نداشتین...؟ یه دختر جوون.
زن: مشکلمش چي بوده؟
ارمین: بر فرض تصادف...
زن: مگه مسئله است فرض و حکم داشته باشه اقا؟

خودمو دخالت دادمو گفتم: خانم ببخشید یه دختر جوون که احتمالا تصادف کرده یا نمیدونم هر اتفاقی که ممکنه براش افتاده باشه...

زن پوفی کشید وگفت: امروز دو تا تصادفی دختر داشتیم که جفتشون خانواده هاشون اینجا بودن ... معصومه حسینی و...

نایستادم اون یکی اسم و هم بشنوم... از اطلاعات دور شدم... پس اینجا نبود. وارد حیاط شدم... و چنگی به موهام زدم...

به اولین سنگریزه ای که جلوی پام بود ضربه زدم....

با ارمین دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. بعد از اینکه مشخصاتشو به کلانتری دادیم به چند تا بیمارستان دیگه هم سرزدیم.

نمیدونستم موقع ورود به هر بیمارستان باید خدا خدا کنم میشا اونجا باشه یا برعکسش! بیمارستانی اول و با هیجان و استرس میرفتم داخل، اما کم کم هر چی به صبح نزدیک میشدیم و تعداد بیمارستانی که سر زده بودیم زیادترو میشد موقع ورود به هر بیمارستان امید کمی داشتم که میشا اونجا باشه. نمیدونم خیالم راحت میشد یا!...

اما نسبتا آرامش میگرفتم... با شنیدن هر یه "نه" اروم میشدم و از استرس کم میشدم.

دم دمای صبح بود این یکی آخرین بیمارستان نزدیک خونه ی پرهام و خودمون بود.

با خستگی وارد بیمارستان شدیم... توی اطلاعات اورژانس کسی ننشسته بود.

با دقت بیشتری نگاه کردیم... مردی اون سمت میزش داشت نماز میخوند... هرچند این کارش تو فرانسه غیر قانونی تلقی میشد و جریمه ی شخصی و قانون شکنی حین انجام کار محسوب میشد اما اینجا ایران بود نه فرانسه! نمیدونم چرا ولی با نماز خوندنش اروم شدم و تا انتهای خوندن نمازش بهش نگاه کردم!

ارمین با خستگی به گوشه نشست و مرد به سمتم اومد... حتی یک عذرخواهی کوتاه هم بابت تاخیرش نکرد.

-سلام صبح بخیر.

مرد: بفرمایید؟

-از دیروز عصر بیماری و نیاوردن که به دختر جوون باشه...

مرد: تصادفی؟

-احتمالا...

در حالی که روی صفحه ی کلید چیزی و تایپ کرد به من نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

_امروز ساعت دو صبح به دختر جوون و آوردن... تصادف کرده بود راننده ای هم که بهش زده فرار کرده... وقتی رسید تموم کرده بود...

گوشهام سوت یکنواختی میکشید... دیگه بقیه ی حرفها شو نمیشنیدم. حس کردم دارم میفتم که ارمین بازمو گرفت... نمیدونم شنیده بود مرد چی گفت یا!...

دستم از دستش کشیدم و به گوشه تو راهرو نشستم.

حس میکردم خشک شدم... تیره ی کمرم یخ کرده بود. همه جام می لرزید .
از شدت برخوردندون هام بهم کلافه تر میشدم...
سر مو میون د ستهام گرفتم... و شقیقه هامو تا اونجا که زورم میر سید با کف
دستهام فشار دادم.

چشمهام میسوخت... گلوم خشک شده بود.

نفس هام هم نامرتب و تند بود.

ارمین رو به روم زانو زد و گفت: هامین؟

هول گفت: خوبی؟

صداشو دور و نزدیک میشنیدم. لبهام خشک شده بود...

خواست بلندم کنه و گفت:

_هنوز معلوم نیست میشا باشه ، چرا خودتو باختی ؟

دستشو پس زدم و همچنان با بهت به روبروم خیره موندم . خودش بود . یه

دختر تصادفی که دیشب آورده بودنش و شناسایی نشده بود . خودش بود.

یه حسی بهم میگفت خودشه...

اره خودش بود... چرا نباشه... بود. همین بود... وقتی هیچ جای دیگه نبود پس

اینجا بود... وقتی زنگ نمیزد... وقتی خودشو نشون نمیداد... وقتی!...

بچه تر که بودیم هم همین بود... وقتی نمیتونست جوابمو بده یعنی یه بلایی

سرش اومده بود که نمیتونست چیزی بگه... نمیتونست خودشو نشون بده...

نمیتونست!!!

وقتی عین احمق ها عرو سک شو توی موتورخونه گذاشتیم و اونو فر ستادیم تا

برش داره ... چون فکر میکردم از قصه کفش های اسکي مو ادا مسي کرده

وقتي رفت توي موتور خونه و در و روش بستيم... وقتي جيغ زد التماس کرد ... وقتي فکر ميکردم دروغ ميگه که نميتونه نفس بکشه... وقتي بيهوش شده از موتور خونه بيرون آوردنش وقتي گفتن مسموميت با گاز وقتي لوله نشت کرده بود وقتي دو روز تو بیمارستان بستري شد... وقتي من داشتم مي مردم که چه غلطي کردم وقتي به خودم قول دادم که ديگه اذيتش نميکنم... وقتي و همه ي وقتها نميتونست هيچي بگه ... نميتونست خود شو نشون بده ... !!! حالا هم نميتونه بگه من اوني نيستم که...

سرم در حال ترکيدن بود... با دهن نفس ميکشيدم...

به همين راحتی؟! به همين راحتی؟؟؟

تموم شد ... تموم تموم.

اينم حسن ختام تمام بازي هامون... بازي بگرد و پيدام کن... کاش يکي اين دستمال پارچه اي که روي چشمام بسته بودن و من هميشه جر ميزدم و از زيرش نگاه ميکردم و پاهاي ميشار و ميديدم و زود ميگرفتمش رو از روي چشمام باز ميکردم.... پاهاي ميشار و ميديدم و ميگفتم: ديدني باز پيدات کردم

اون ميگفت: جز زدي نگاه کردي... بيا از دوباره ... من عين احمق ها نميگفتم نه ... ميگفتم هرچي تو بگي!!!

حس کردم پلکم داره خيس ميشه... دهنم مزه ي شوري گرفت...

ارمين تکنونم داد وگفت: براي کسي که هنوز نميدوني زنده است يا مرده است عذاراي ميکني؟

ازم گرفتیش خدا؟! ... اینهمه سال! دقیقا همون وقتی که فهمیده بودم چقدر
میخواش باید ازم میگرفتیش؟! ... حالا باید چیکار میکردم؟! ... میشا فقط
۲۳ سالش بود! فقط ۲۳ سال! ... نفسم بالا نمیومد... داشتم خفه میشدم...
ارمین و تار و سایه روشن میدیدم... گوشهام هنوز سوت میکشید... صدای
زنگ داری که تو سرم بود مثل یه پتک میموند...

ارمین صدام میکرد اما نمیتونستم جوابشو بدم...
ارمین دستشو بالا برد و یکی محکم به صورتم زد... پوست صورتم سوزن
سوزن میشد... سیلی بدی بود. زنگ توی سرم یه لحظه خیلی بلند شد و بعد
قطع شد. ارمین و واضح میدیدم..

با حرص دستشو پایین آورد و بازو هامو گرفت و محکم تکونم داد
و باعث شد به خودم بیام، با غیض گفت: خوبی؟؟؟
دستمو به صورتم کشیدم. ارمین با عصبانیت گفت:
_ ماتم چیو گرفتی دیوونه؟! ... هنوز که شناساییش نکردیم...
با صدای خفه ای به سختی زیر لب زمزمه کردم:
_ خودشه...

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت:

_ تو همین جا بشین من خودم شناساییش کنم...
بی توجه به حرفش به سختی از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. رو
پاهای خودم نبودم، چیزی منو به اون سمت میکشید. تو راه ارمین چند بار
نگام کرد و آخرش با اضطراب گفت:

_ قیافت داره کبود میشه یه خورده ریلکس کن، به خدا اون میشا نیست...

بي توجه به حرفش مثل يه مرده ي متحرك به راهم ادامه دادم . ديگه حتي هيچ فكري هم به سرم هجوم نماورد . فقط تصوير چشما و لبخند و قيافه ي سرزنده ي ميشا جلو چشمم بود . سرزنده ! ... زنده ... يه ادم زنده... تصوري از مرده ها نداشتم.... چه شكلي بودن؟؟؟

وقتي به سردخونه رسيديم دستموروي شونه ش گذاشتم و زير لب زمزمه کردم:

_خودم ميرم...

و قبل از اينکه فرصت اعتراضي بهش بدم پشت سر مسئول سردخونه راه افتادم . از يه راهرو عبور كرديم... وارد اتاقك بزرگي شديم... زن د ستكشي د سشش كرد و من به دورديف مهتابي هاي روي سقف خيره شدم ... ميخواستم پلك نزنم اما شدت نورشون بهم اين اجازه رو نميداد... بوي كلر و يه چيزي تو مایه هاي وايتكس توي دماغم بود. زن به سمت كشويي رفت ... فضا اونقدر گرفته و تلخ بود كه نفس كشيدن برام سخت و سنگين بود. هنوز آماده نبودم كه ببينم اما مسئول سردخونه حتي مهلت آماده شدن هم بهم نداد ، فوري يه كشور و بيرون كشيد و زيپ روکش سياهي و باز كرد و گفت:

_ببين خودشه ؟

چشام داشت از جادر ميومد . نگاهم روي دختري كه رنگ صورتش سفيد مايل به خاكستري بود ثابت مونده بود . نصف صورتش به كبودي بيش از حدي ميزد و بالاي ابروش يه شكاف عميق داشت... موهاش به خاطر ل*خ*ته ي خوني بهم چسبيده بودن و بيني و بالاي لبش هم زخم عميقي داشت...

روي چونه اش و لب پايينش به شدت پاره شده بود طوري كه دندان هاي رديف فك پايينشو ميديدم...

مسئول دوباره پرسيد: خودشه؟؟؟

به سختي نگاهم و بالا آوردم و به مسئول سرد خونه نگاه كردم.

با كلافكي دوباره گفتم: خودش بود؟ ميشناسيش؟

دوباره بهش نگاه كردم... رنگ موهاش سياه بود... موهاي ميشافنديقي و خرمي بود... كچل هميشه موهاي خوشرنگ و ل*خ*تي داشت... وقتي بهش ميگفتم كچل دماغشو چين مينداخت و ميگفت خودتي... ليمو گزيدم...
ميشا از اين دختر خوشگل تر بود!

به سختي نگاهم و بالا آوردم و رو به مسئول سردخونه سري به نشانه ي نه تكون دادم.

بيشتر از اين ديگه منتظر نمودم و قبل از مسئول سردخونه از اونجا زدم بيرون.

ارمين با نگراني خودشو بهم رسوند و پرسيد:

...چي شد؟

باديدن قيافه ي بهت زده ي من با كف دست به پيشونيش كوبيد و ناله كرد:

...وااااي...

دستم رو ي شونه ش گذاشتم و به ارومي زير لب با صدائي كه برام غريبه و

خش دار بود و مربوط به يه قسمت ناشناخته اي از حنجره ام بلغور كردم:

...نبود.

اما اينقدر توي همين چند دقيقه حالم بد شده بود كه حتي نميتونستم خدا رو

شكر كنم. هر چند خودم ميدونستم كه چقدر ته دلم ازش ممنونم. و

میدونستم اونم میدونه...! راه خروج و پیدا کردم و خودم از اورژانس به محوطه پرت کردم.

احتیاج مبرمی به هوای آزاد داشتم. بادی به صورتم خورد... پله ها رو به سختی پایین اومدم... سرگیجه ی بدی داشتم... میخواستم به یه جا تکیه بدم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... اما به محض استشمام هوای آزاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و هر چی تو معده م داشتمو کنار اولین درخت سر راهم تو محوطه ی بیمارستان بالا آوردم.

به سختی روی پام ایستادم و دستمو به درخت گرفتم.

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

آرمین با نگرانی نگاهم میکرد، پرسید:

_!حالت خوبه؟

لعنتی ای زیر لب گفتمو به سمت ماشین حرکت کردیم در سمت راننده رو با نهایت اعتماد به نفس باز کردم که آرمین با غر گفت:

_بشین اونور

بدون هیچ مقاومتی برگشتمو سمت شاگرد نشستم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... آرمین حرکت کرد... چیزی نمیگفت. هوا گرگ و میش بود.

پنجره رو پایین کشیدم... چهره ی درب و داغون اون دختر هنوز جلوی چشمم بود... و اگه یکی مثل من میشارو تو یه سرد خونه ی دیگه نتونه شناسایش

کنه؟

اگه اونقدر صورتش غیر قابل تشخیص و درب و داغون باشه!
با افتادن ما شین تو یه چاله و یه پرش ناگهانی دوباره معده ام سوخت... سعی
کردم نفس عمیقی بکشم اما نمیشد. دستمو جلوی دهنم گرفتم
با صدای خفه ای گفتم:

_ارمین بزن کنار

ارمین بهم نگاه کرد و فوری کنار خیابون ایستاد... خودمو پرت کردم پایین و
جلوی جدول شروع به عق زدن کردم... چیزی برای بالا آوردن نداشتم
تن خسته امو به در عقب تکیه دادم و چشمهامو بستم...
با ریختن آب سردی روی صورتم حس کردم خالی شدم... قالب تهی کردم و
به ارمین که با یه بطری آب معدنی جلوم ایستاده بود زل زدم... دستشو به سمت
دراز کرد و بلندم کرد.

چشمام باز تر شده بود. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و سوار شدیم

آرمین با غر غر گفت:

_مریضی اینهمه به خودت فشار میاری وقتی نمیدونی چی به چیه؟!... هنوز
هیچی نشده داشتی خاکش میکردي و یه لیوان دوغ آبعلی هم روش... بابا این
میشایی که من میشناسم به این راحتیا جون به عزرائیل نمیده....
مثلا میخواست با این شوخیاش حال و هوامو عوض کنه اما یک اخمی به
حرف اخرش کردم که سریع خود شو جمع کرد و لب پایینه شو گاز گرفت و با
چشم و ابرو ازم طلب بخشش کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر لب با حرص غریدم:

_ فقط پیداش بشه ، خودم میدونم چیکارش کنم...

وقتی ارمین ماشینو نگه داشت چشمامو باز کردم . جلوی یه سوپری نگهداشته بود . گفت:

_ میرم یه چیزی بگیرم بخوریم والا خودمون زودتر تلف میشیم...

نزدیکای هفت صبح بود و از نصف شب همینطور یه بند داشتیم میگذاشتیم . حق داشت گرسنه ش باشه . معده ی خودم هم خالی خالی بود ، با اینحال گفتم:

_ من چیزی نمیخورم واسه خودت بگیر...

_ تو غلط میکنی...

_ عمرا نمیتونم الان چیزی بخورم.

با اینحال دو تا ساندویچ سرد هوکامه با نوشابه و چیپس و کیک خرید خودش هم اولش نخورد اما کم کم چیپس و باز کرد و شروع کرد.

نزدیکای ظهر بود که ارمین گفت:

_ بی فایده ست . اگه بیمارستان باشه خودشون زنگ میزنن میگن اونجاست . گفتم:

_ تو برو خونه . من خودم میگردم.

نچی کرد و گفت:

– بیا بریم خونه یه استراحتی بکنیم . عصری دوباره میگردیم . اینطوری که از پا در میایم.

حق داشت ، خودم هم با تمام اصرارم دیگه نایی نداشتم . آرمین و جلوی خونه ش پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ی خودم . به سکوت و یه کم آرامش احتیاج داشتم که تو خونه ی بابام پیدا کردنش سخت بود . اما با رسیدن به خونه تنها کاری که نمیتونستم بکنم همون استراحت بود . یه ربعی با حالت عصبی تو خونه قدم زدم اما بالاخره طاقت نیاوردم و دوباره از خونه زدم بیرون . اینبار فقط نگران نبودم ، به خاطر فکری که دوباره داشت تو مغزم وول میخورد عصبی بودم . آخرین اس ام اسی که از میشا بهم رسیده بود و باز کردم و آدرس مهراب و نگاه کردم . هنوز زیاد به خیابونا اشنایی نداشتم مجبور شدم سر راه آدرس و از چند نفر پرسم . اما بالاخره رسیدم جلوی در خونه ش . اونقدر عصبی بودم که بعد از دو بار زنگ زدن د ستمو گذا شتم روزنگ و بلند نکردم که یه دفعه صدای متعجبش از آیفون بلند شد:

– چه خبره !؟

داد زدم:

– بیا پایین....

– شما !؟

– میگم بیا پایین...

گوشی رو گذاشت و چند دقیقه بعد اومد بیرون ، با تعجب نگاهم میکرد . من هم چند لحظه با غیض نگاهش کردم اما یه دفعه یقه شو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و از بین دندونام گفتم:

_میشا کجاست!؟

با گیجی گفت: هی هی... داری چیکار میکنی؟ یقه رو ول کن...

با صدای بلند تری داد زدم: میشا کجاست!؟

یقه شو از دستم ازاد کرد و با قیافه ای در هم گفت:

_چه خبرته؟ ... من از کجا بدونم!؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم: میدونی، خوبم میدونی... داخله!؟

چشماشو باریک کرد و پرسید: اصلا تو واسه چی اینقدر میشا میشا میکنی!؟

بی توجه به سوالش اینبار با صدای خفه ی پر خواهشی گفتم: از دیشب تا

حالا برنگشته خونه، کجاست؟

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و گفت: به من گفت مسافرته....

_مسافرت!؟ با کی رفته مسافرت؟

_با خانواده ش...

نگاه متعجبی بهش انداختم،

_خانواده ش نگرانشن.... با خانواده ش نرفته.... شاید با دوستاشه، نمیدونی

با کدوم دوستاش رفته!....!

اونم گیج شده بود، سرشو خاروند و گفت:

_نمیدونم پریشب بهم گفت مسافرته، گفت واسه عروسی رفته مسافرت....

پریشب که مراسم نامزدیمون بود! پس این مهرباب که کلا از مرحله پرت بود.

احتمالا میشا یه مشت دروغ تحویلش داده بوده. دیگه مغزم کار نمیکرد. سرم

داشت از درد میترکید . پیشونیمو فشار دادم و راه افتادم سمت ماشینم . مهرباب هم پشت سرم راه افتاد و با نگرانی پرسید:

— یعنی بی خبر رفته؟!

نرسیده به ماشین گوشیم زنگ خورد . شماره ش ناشناس بود . با صدای خش

داری جواب دادم : بله؟!

— آقای هامین هدایت؟!

— خودمم...

— دیشب خانومی به اسم میشا مودت آوردن بیمارستان ما . اگر ممکنه هر چی

سریعتر تشریف بیارید بیمارستان...

دستمو به سقف ماشین گرفتمو چشمامو بستم . نمیدونستم الان باید خوشحال

باشم یا نگران . دندونامورو هم فشار دادم تا خشممو کنترل کنم اما بالاخره

هم نتونستم مهارش کنم و با صدای بلندی داد زدم:

— دیشب آوردنش ، شما الان زنگ میزنین؟!

صدای خانوم پشت خط عصبی شد و گفت:

— درست صحبت کنین اقا . از دیشب بیهوش بود ، ما هیچ مدرکی ازش

نداشتیم . الان چند دقیقه ای هست بیهوش اومده و شماره ی شما رو داد...

بین حرفش پریدم:

— حالش خوبه؟!

— حال عمومیش خوبه ... اما باید هر چه سریعتر بیاید رضایتنامه شو امضا

کنید تا جراحی بشه...

یه لحظه نفسم حبس شد اما سریع گفتم : ادرس و بدید...

بي توجه به مهرباب که پشت سرم بال بال ميزد در ماشين و باز کردم و سوار شدم . اما لحظه ي اخر نميدونم چرا دلم سوخت که شيشه رو پايين دادم و گفتم:

_حالش خوبه....

شاید دوست نداشتم هيچ کس حتي دشمنم حالي که من از ديشب داشتم و داشته باشه . حال افتضاحي بود.

مهرباب خودشو اويزون شيشه کرد وگفت:

_ميشه بهم زنگ بزني و بگي؟

لبمو گزیدمو گفتم:

_خواست خودش زنگ ميزنه... وشيشه رو کشيدم بالا!

با اینکه به اون گفته بودم حالش خوبه اما خودم از حرفم مطمئن نبودم و بدجور استرس داشتم . قرار بود بيرنش اتاق عمل ، پس حالش زياد هم خوب نبود . تا جايي که ميتونستم با سرعت ميروندم . بين راه به خونه ي عمو هم زنگ زدم تا از نگراني درشون بيارم و ادرس بیمارستان و بهشون دادم . بیمارستان به خونه ي عمو نسبتا نزديک بود . و من اگه يه جو عقل داشتم از ديشب ميرفتم بیمارستاني دور و بر خونه ي عمو رو بگردم نه اطراف باشگاه و خونه ي پرهام . البته تو برنامه م بود که بعدش برم اون اطراف و بگردم اما بايد زودتر از اينها به فکر ميوفتادم.

به محض رسیدن به بیمارستان و معرفی خودم پرستاری ازم پرسید که چه نسبتی با میشا دارم و سریع برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت باید امضاش کنم تا بیرنش اتاق عمل ، وقتی ازش پرسیدم مشکل چیه گفت بهتره با دکترش صحبت کنین ، گویا واسه پای راستش مشکل جدی بوجود اومده... در حال پر کردن فرم بودم که عمو و خاله و مامان و مارال و بقیه هم رسیدن و دور و برم شلوغ کردن و به محض اینکه فهمیدن میشا کجا ست زودتر از من رفتن سمت اورژانس . من هم بعد از امضای فرم مسیری که اونا رفته بودن و گرفتم و با اضطراب به اون سمت راه افتادم . با ورود به اونجا بدون توجه به بقیه که دور تخت شو شلوغ کرده بودن ، واسه خودم راه باز کردم و سریع دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم . حتی به خودم فرصت ندادم که قیافه ش و درست ببینم . تنها چیزی که برام مهم بود این بود که چشمای عسلی قشنگش باز بود . زیر گوشش با صدای گرفته ای گفتم:

_ تو که منو کشتی...

ب*و* سه ی طولانی ای روی موهاش گذاشتم و سر شو دوباره گذاشتم رو بالش و پیشونیش و با انگشت شستم ناز کردم . سمت دیگه ی پیشونیش بخیه خورده بود . یه دستش تا ارنج توی گچ بود و یه دستش تا ساعد کامل باند پیچی شده بود . بین همه ی اونای دیگه که دور و برش بودن و هر کسی چیزی میگفت داشت با تعجب به من نگاه میکرد . بهش لبخندی زدم و بازومو گذاشتم بالای سرش و خم شدم سمتش . زیر لب پرسیدم:

_ خوبی؟!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : دیدی پیدات کردم؟؟؟

بیحال بود. سابقه نداشت اینطوری بی حال و رنگ پریده بینمش. زیر چشمهاش گود و کبود بود... گونه اش فرورفته بود و چندتا خراش به جز اون بخیه روی صورتش بود. با لبخند نوک بینی شوب* و* سیدم که باعث شد اخم کنه و دست باند پیچی شو بالا بیاره و اخ خودشو دریاره...

اروم گفتم:

_ حالا مجبوری پاکش کنی تا دستت درد بگیره!؟

با اخم بهم نگاه کرد... دوباره خم شدم و نوک بینی شوب* و* سیدم و با خنده گفتم:

_ جرات داری پاکش کن

دستشو با احتیاط بالا آورد و با سر انگشت بینی شو پاک کرد و ابروهاشو دوبار برام بالا داد که باز ناله اش دراومد و چشمهاشو محکم روی هم فشار داد. با ناراحتی نگاهش کردم. اخه بین چه بلایی سر خودش آورده که هرکاری میکنه دردش میگیره! بگیرم بزمنش ... اه!...

با استرس گفتم:

_ چرا حرف نمیزنی؟

با صدای خش داری گفت:

_ اگه تو مهلت بدی حتما!

برای اولین بار بعد از اینکه خدا دوباره بهم دادش حرف زد! افتخار داد صداشو بشنوم.

لبخندی زد و نفس راحت تری کشیدم.

کنجکاو بودم بدونم چرا به من زنگ زده اما پرسیدم:

_شماره مو حفظ بودي؟...

_شماره ت آسونه....نمیخواستم از بیمارستان زنگ بزنن خونه ، به خاطر بابا.

عمو با شنیدن این حرف دستي به موهاش کشید و پیشونیشوب*و*سید . اما

مشخص بود که بهش هیجان وارد شده چون یه دستش رو قلبش بود.

تو همون لحظه دکتر وارد شد و گفت:

_دورشو خلوت کنین . باید منتقلش کنیم اتاق عمل...

با شنیدن این حرف همه هاي و هویشون شروع شد . من سریع خودمو به عمو

رسوندم و دستمو رو شونه ش گذاشتم و گفتم:

_چيزي نيست . واسه استخون پاش يه مشکل کوچيك بوجود اومده....

به هر حال واسه عمو لازم بود يه کم از حقيقتي که پر ستار در مورد پاي ميشا

بهم گفته بود و پنهان کنم . بعدش از دکتر خواستم چند لحظه تنها باهاش

صحبت کنم و ازش پرسیدم:

_دقيقا مشکل پاش چيه؟

دکتر گفت:

_اينطور که عکس برداري ها نشون ميده نازک ني و درشت ني پاي راستش

شکسته و بايد پلائين گذاري بشه...

_اوه....مشکلي براش پيش نمياد؟ ميتونه مثل قبل راه بره؟....

دکتر با لبخند گفت:

_ اجازه بدید اول جراحی رو انجام بدیم بعد در این مورد نظر بدیم . ولی به احتمال زیاد بعد از حدود يك یا دو سال میتونه پلاک رو در بیاره و مشکل خاصی نخواهد داشت.

قبل از اینکه برگرده و بره سریع با نگرانی پرسیدم:

_ بیهوشش میکنید!؟

بازم لبخندی زد و دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

_ مشکلی نیست پسر جان...

کاش من هم ذره ای از خون سردی این دکتر و داکتر و داکتر و داکتر . وقتی تخت می‌شا رو به سمت اتاق عمل حرکت میدادن شونه های خاله رو که بدجوری داشت گریه میکرد و گرفتم و پیش خودم نگاهش داشتم و رو به می‌شا که در حالی که دور می‌شد نگاهش به من بود با لبخند چه شمکی زدم . دیگه سرش کاملاً برعکس شده بود تا بتونه منو ببینه . منم همونطور که شونه های خاله رو گرفته بودم اروم اروم پشت سر تخت راه افتادم . اما لحظه ی اخر که میخواستن بپوشش پشت در ورود ممنوع نتونستم نسبت به نگاه خیره ی می‌شا بی تفاوت باشم و به سمتش رفتم . چند لحظه نگاهش کردم و بعد پیشونیش و ب* و *سیدم و گفتم : منتظرتم ... احساس راحت شدن میکردم.

با لبخند کجی گفت: باش تا اموراتت بگذره...

خندیدم و با سر انگشت گونه اشو نوازش کردم.

اروم لبخندی زد... خیلی عمیق نبود چون میدونستم حتما صورتش خیلی درد میکنه همونی هم که زد بیشتر از استانه ی دردش بود.

اهسته گفت: نیومدم حلالم کن...

خواستم حرفی بزنم که پرستار شروع به حرکت دادن تخت کرد و میشا با همون صدای خش دار گفت: هامين اون عینکی که تو دوازده سالگی خریدیش و هیچ وقت گم نکردی... تو اناقم زیر تختمه... برش دار.

چشمام پر اشک شد... درها به روم بسته شد و گفتم: اخه دیوونه عینک فدای سرت... تو بیا بیرون ببین چه بلایی سرت میارم!

نفس راحتی کشیدم و با پشت دست اشکی که میخواست رو صورتم بیاد پایین و پاک کردم. خانواده نشسته بود درست نبود این بچه بازی!

دیگه خبری از اون خفقانی که از دیشب همه ی وجودمو گرفته بود نبود. میشا توی هیچ سردخونه ای نبود. میشا حالش خوب بود. و من خیال نداشتم بذارم دیگه از جلوی چشمام دور شه. دیگه نمیداشتم. دیگه مطمئن بودم که اگه میشا نباشه هیچ چی زندگی رو نمیخوام.

به سختی پلکهای بهم چسبیده مو باز کردم... مخم الارم میداد اینجا بیمارستانه... یعنی بیمارستانه مگه این که خلافتش ثابت بشه!

به مخم یه زبون درازی کردم و گفتم: پ ن پ او مدیم رستوران دو تا پیتزا سفارش بدیم!

حس می کردم چسبیدم به تخت... دلم اب میخواست... دهنم بوی بد میداد و خشک بود.

عجیب میخواستم به کش وقوس برم و ترق ترق کمرمو بشنوم... صورتم دیگه درد نداشت... اما حس میکردم پاهام کلا حسی نداره... خواستم سرمو بالا بیارم تا ببینم چی به چیه که با وجود گردنبندی که محکم خفتم کرده بود امکان پذیر نبود... ای تو روح اون راننده. الان من نمیخوام طاق باز بخوابم. وای چه صفایی میده ادم به پهلو بخوابه به بالش و ب*غ*ل کنه زانوشو تو شیکمش جمع کنه... ای خدا... الان من حالم اینطوری خوابیدم!...

درد نداشتم اما عجیب کوفته و کرخت بودم...

ای خدا داشتم زندگیمو میکردما...

کسی تو اتاق نبود. صدای بیب بیب همچین رو مخم اسکی میکرد میخواستم بزنم تو شیشه ی مانیتورش... بابا به اهنک بیانسه نشون ادم بدین این خط سبزا چیه ادم دلش میگیره...

یه ذره به کارکرد قلب ناز و خوشگلم نگاه کردم و بعد به چکیدن قطره های سرم... چشمامو بستم که دوباره بخوابم اما صدای بیب بیب نمیداشت.

اخه اینجا بیمارستانه؟ یه زنگ نیست یه خبری یه هوایی یه دادی یه آهایی... خودم که نمیتونم... اخه یه پر ستار نباید واسته بالا سر من یه هات شکلات دست من بده... من الان گشتم هست.

یعنی واقعا هیچ کدوم جز مامان و بابا و خاله و عمورسول و ارمین و فرناز شعور اینو نداشتم که یکیشون باید پیش من بمونه یه اب دست من بده؟؟؟ بجز این دسته بقیه به شدت بیشعور تشریف دارن!

اي بابا... چشمم و به در دوختم ومنتظر شدم يکي بياد... من حتما بايد بميرم
تا اين بيان سراغم؟

با باز شدن در نيشم باز شد... يه پرستار خوشگل سورمه اي پوش اومد و تو
... اي خدا چي ميشد چهارتا پرستار مرد تو اين بيمارستانا کار ميکردن دل ما
جوونا خوش بشه... کاش من پسر بودم الان اين با اون موهاي مش کرده اش
منو زنده ميکرد. حيف هم جنستم... لبخندي بهم زد وگفت: بالاخره بيدار
شدي؟

نميتونستم جوابشو بدم دهنم خيلي خشک شده بود.

پرستار يه چيزايي و چک کرد و ميخواست بره که با يه صدای کاملاً خفه که
خودمم نشنيدم گفتم: خانم...

نگاهم کرد وگفت: چيزي ميخواي؟

به سختي گفتم:

-من گشمنه!

پرستاره خنديد وگفت: عزيزم اين سرم تغذيه است... تا ده ساعت نبايد چيزي
بخوري... بخصوص با اين دير بهوش اومدن... هشت ساعتش گذشته دو
ساعتم روش...

اخم هام تو هم رفت وگفتم: کسي از خانواده ام....

پرستار: چرا... همه پشت در اتاقتن... ولي تو الان تو مراقبت هاي ويژه
هستي... منتقلت کرديم بخش مي بينيشون...

-کي؟

پرستار: وای وای چه عجله ای داری دختر... به زودی... الانم بهت یه مسکن
زدم راحت میخوابی...

نفس عمیقی کشیدم و اون ازا تاق رفت.

الان منو ضعف میگرفت کی به دادم میرسید؟؟؟ یادم افتاد نتیجه ی عمل پامو
نپرسیدم... بیخیالش فوقش یا قطعش میکنن یا فلج میشم دیگه... واللہ. بالاتر
از سیاهی که رنگی نیست... اینطوری نه مهربان منو میخواند هامینم که از
اولش منو نمیخواست... پس خیالی نیست...

حس کردم دیگه نمیتونم چشمهامو باز نگه دارم... پلکهام سنگین شدند و دیگه
متوجه چیزی نشدم.

چشممامو باز کردم...

با دیدن اعجوبه ی قرن نفسمو فوت کردم...

هامین لبخندی زد و دستمو گرفت و خیلی لوس گفت: چطوری خانم خانما...
چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو تو دلم گفتم: ایش... حالمو بهم نزن.

دستم از دستش بیرون کشیدم که حس کردم سوختم... زخم روی دستم
عجیب تیر میکشید.

هامین اخمی کرد و من یه نگاهی به اتاق کردم... جز من و خودش کسی تو
اتاق نبود.

با کلافگی با صدای خش دار و گرفته ای گفتم: مامانم کوش؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت وگفت: با اصرار من رفتن خونه.

سرموروي بالش جابه جا کردم... زانوي پاي چپم تير میکشيد... ساق پاي راستم همينطور سنگين بود و گز گز ميکرد.
يه نفس عميق دردناک کشيدم ولبمو گزیدم.
هامين اروم گفت:خوبي...

جوابشو ندادم و ادامه داد: برم پرستار و خبر کنم...
پوفي کشيدم و با غرو لند گفتم: کي به تو گفته اينجا باشي؟
هامين دست به سينه گفت: خودم...

دلم ميخواست جيج بز نم خيلي غلط کردي!
دلم ميخواست جيج بز نم خيلي غلط کردي!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم... از اون گردنبند خفه کننده خبري نبود.
يه حس بد ي داشتم... ساق و زانوي پاهام سنگين و دردناک بود... سخت
نفس میکشيدم... يعني با هر نفس قفسه ي سينه ام تير میکشيد... حضور
هامين هم بيشتر اعصابمو متشنج ميکرد.

درحالي که حس کردم داره دستمو نوازش ميکنه با حرص دستمو پس کشيدم
و جيغم دراومد... چنان روي ساعدم سوخت که انگار اتيش گرفتم...
اشک تو چشمام جمع شده بود.

هامين با هول گفت: چته؟

لبمو گزیدم که هامين گفت: دستت چهارده تا بخيه خورده... يه دقه اروم
بخواب.

-اه اه اه... من نميخوام تو اينجا باشي...

هامين ابروشو بالا دا دوگفت: مگه به خواست تونه؟

چشمهامو روی هم فشار دادم و گفتم: برو بیرون.

هامین: اینو جدی گفتمی...؟

-برو بیرون...

هامین: میرما...

-اره برو... حوصله ی تو رو ندارم.

هامین دست به کمر ایستاد وگفت: باشه... پس من رفتم... و خم شد و کتش

و برداشت و اروم گفتم: به سلامت...

هامین از اتاق خارج شد.

خاک بر سر جدی رفت.

اصلا چه بهتر... محتاط یه کمی خودمو جا به جا کردم روی تخت... احساس

تشنگی و ضعف داشت منو میکشت.

تم کوفته و کرخت بود. پاهام درد میکرد اما میتونستم تحمل کنم... دنبال یه

زنگ بودم تا پرستار و صدا کنم... هامین واقعا رفت؟

یه سایه از زیر در میدیدم... پوفی کشیدم وگفتم: مامان... مارال...

یعنی واقعا هیچ کس تو اتاق نبود؟ واقعا منو به امون هامین گذاشته بودن؟؟؟

هنوز سایه ی یه جفت پا رو از زیر در میدیدم... خدا یه جو به این عقل نداده

... اروم صدا زدم: هامین؟

خیلی سریع در و باز کرد وگفت: بله؟

-زهرا... مار...

هامین دست به سینه ایستاد وگفت: تصادف کردی بی ادب شدی...

اروم دستمو بالا اوردم که پیشونیمو بخارونم اما حس میکردم ساعدم داره میسوزه... خارش پیشونیمم اعصابمو خرد کرده بود.

بد تر از همه این نگاه خیره ی هامین که میخواستم بزمن کورش کنم...

هامین لبخندی زد وگفت: ناراحتی من اینجام؟

-نمی بینی دارم از خوشحالی برات بندری میر*ق*صم؟

هامین لبه ی تخت نشست وگفت: حال پدرت خوب نبود... منم اصرار کردم

برگردن خونه عمو پرویز استراحت کنه...

با نگرانی گفتم: بابام چش بود؟

هامین: هیچی ... نگران توبودن کچل...

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم: الان یعنی تو همراه منی؟

هامین لبخندی زد وگفت: اره...

چشمامو ریز کردم وگفتم: پس بلند شو...

هامین با تعجب بلند شد وگفت: چی شده؟

-بیا بالا سر من...

هامین با چشمهای گرد شده بالای سرم او مد و گفتم: انگشت اشاره اتو بیار

بالا...

هامین: میخوای چیکار کنی؟

-هیچی میخوام خواهش کنم انگشتتو بکنی تو چشمم...

هامین مسخره گفت: فکر کردم میخوای انگشتمو بکنی تو دماغت!

از حرفش خندیدم وگفتم: بجنب دیگه مردم...

هامین با بهت گفت: انگشتمو بکنم تو دماغت؟

خندیدم و گفتم: عجب خری هستی ها... بالایی ابروم رو پیشونیمو بخارون...
دستم درد میکنه... بالا نیما.

هامین: اهان...

بهش نگاه میکردم که اروم انگششوروی پیشونیم کشید.

با حرص گفتم: نگفتم نازم کنی... گفتم بخارونش...

هامین یه ذره نوازششو محکم تر کرد.

-اینطوریی بیشتر داری قلقلکم میدی هامین... نخواستم برو اون ور... به

سختی گردنمو بالا اوردم و با بانداژ ساعدم پیشونیمو خاروندم...

هامین روی صندلی کنار تخت نشست و در سکوت زل زد به من.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: چیه؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هیچی...

-من گرسنمه...

هامین لبخندی زد و گفت: الان غذا تو میارم...

و از اتاق خارج شد و کمی بعد هم برگشت... غذا رو روی میزی که پایین

تخت بود گذاشت و تخت من و کمی بالا داد.

میزو به سمتم کشید و گفت: خودت میتونی بخوری...؟

یه دستم تا ارنج تو گچ بود... اون یکی هم که تا ارنج باز بانداژ بود.

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

لبخند کجی زد و گفت: خوب نمیتونی... قاشق و توی سوپ کرد و به سمت

دهنم گرفت.

گردنم خم کردم و خوردم. زبونم سوخت... ولي به روم نیاوردم... نمیدونم

چرا نگفتم قبل اینکه اون قاشق و بداري تو دهنم فوتش کن...

یه جورى نگام میکرد... زیر چشمهاش گود بود... ته ریشم داشت.

کلا ژولیده بود... قاشق دوم و جلو گرفت و گفتم: پنج دقیقه دیگه میخورم...

هامین: چرا؟ مگه گرسنه ات نبود؟

-حالا ده دقیقه دیگه میخورم...

زبونم داشت میسوخت ولي حرفي نزد...

به هامین نگاه کردم...

بهم خیره شد وگفت: چیه؟

-چرا موندی؟

هامین: اینقدر حضورم عذاب اوره؟

اخم کردم وگفتم: دلیل موندنتو درک نمیکنم.

هامین موهاش و پنجه عقب فرستاد وگفت: گفتم که...

میون حرفش پریدم وگفتم: یعنی فقط بخاطر خستگی خاله و بیماری قلبی

شوهرخاله ات پیش دختر خاله ات موندی؟

هامین نگاهشو به زمین دوخت وگفت: اره... از نظر تو اشکالی داره؟

-این موندن بی منظوره مگه نه؟

هامین با یه لحن قاطع گفت: اره... کاملاً بی منظوره... من فقط بخاطر

خستگی خالم و بیماری قلبی شوهرخاله ام پیش دختر خاله ام موندم!...

یه نفس عمیق کشیدم که سینه ام تیر کشید...

چشمهامو بستم و سرمو روی بالشم تکیه دادم.

به سقف و دو ردیف مهتابی زل زدم و فکر کردم اره نبایدم منظوری داشته باشی... تو چه ساده ای که فکر کردی اون میتونه منظور داشته باشه...! لابد خاله م*س*تان ازش خواسته...

خمیازه ای کشید و بهش نگاه کردم.

ظرف سوپ و برداشت و گفت: بیا بخور...

بی هوا گفتم: هنوز سرد نشده...

باتعجب گفت: داغ بود؟

سرمو پایین انداختم وگفت: پس چرا نگفتی؟

جوابشو ندادم... هنوز ذهنم روی اون بی منظور موندنش گیر کرده بود!

هامین خودشو جلوتر کشید وگفت: سوختی؟

بهش چشم غره رفتم و هامین قاشق و پرکرد و فوتش کرد وگفت: بیا حالا بخور

دختر خوب زودتر میگفتی...

-من نی نی کوچولوئم؟

هامین: فعلا که هستی... برات پیش بند بزنم؟

و خودش خندید.

با حرص گفتم: میدونی خیلی زشته که کسی و به این حال افتاده مسخره اش

کنی!

هامین لبخند کجی زد وگفت: بابا من که دارم عین بچه ی ادم بهت غذا میدم...

-میخوام ندی...

هامین: بیا بخورش دیگه... خوشمزه است.

-تو خودت شام خوردی؟

هامین: تو نگران شام خوردن منی؟

رک گفتم: اره...

هامین لبخند محوی زد وگفت: اره خوردم. حالا بیا بخور... دیگه خیلی سرد

بشه بدمزه میشه...

-فکر کردی خیلی خوشمزه است؟

هامین: دهنتو باز کن...

شکلکی دراوردمو دهنمو باز کردم... هامین قاشق قاشق میذاشت تو دهنم...

!!! هم خنده ام گرفته بود هم اون سوپ بد مزه ی بیمارستانی ابکی بهم حال

میداد.

یعنی می ارزید به صد تا چلو کباب... تو خوابم نمیدیدم یه روزی از دست

هامین غذا بخورم.

در اتاق باز شد... پرستار قد کوتاهی که صورت گرد و ابروهای پیوسته داشت

وارد شد و با لبخند مصنوعی گفت: حالت چگونه؟

به سمتم اومد تا فشارمو بگیره... دست بانداژ شدم درد داشت بخصوص با

باد شدن فشار سنج میخواستم بمیرم...

زود کارشو تموم کرد و سرمم و دراورد وگفت: خوب بهتری... علائمت هم

طبیعیه...

لبهامو ترکردم وگفتم: وضع پاهام چگونه؟

پرستاره: خدا روشکر که خوبه... مگه دکترا قبل عمل برات توضیح نداد؟

-چرا...!

به جاي جواب پرستار...

هامين گفت: خوشبختانه عملت خوب بوده... چهار هفته ي ديگه هم گچ پاهات باز ميشه...

پرستاره سري تڪون داد و بعد از چند سفارش کوتاه از اتاق خارج شد. هامين غذا مو داد و بعد از تموم شدن غذا همونجور که لبه ي تخت نشسته بود پرسيد: خوب...

-خوب چي؟

هامين: نميخواي بگي چطوري اين بلا سرت اومد؟
نفس عميقي دردناكي کشيدم و هامين گفت: اگه خسته ات ميکنه الان نميخواه بگي...

هامين روي صندلي نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد...

هامين روي صندلي نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد... به من لبخندي زد
وگفتم: ماما و بابام خيلي ناراحت بودن؟

هامين: توقع داشتني نباشن؟

-نميدونم...

هامين: ميدونستي اخر هفته قراره برن سفر؟

-مشهد؟؟؟

هامين: نه... كربلا.

با تعجب گفتم: من نميدونستم...

هامین: مثل اینکه از طرف مسجد محلتون اسمشون دراومده... قراره اخر هفته برن...

-عین دو تا کبوتر عاشق چه خوشن واسه من... اما با این حال بابا میخوان پاشن کجا برن؟ واسه بابا خوب نیست با این حالش بره مسافرت...

هامین خندید وگفت: خاله برات نذر کرده ... برای همین میخوان برن... برای عمو هم نذر کرده بود... به قول خاله طاهره دو تا بلا از سرتون بخیر گذشته. عمو هم میگه نباید به خاطر اون قیدشو بزنی. میگه حالم خوبه. سرمو روی بالش گذاشتم و به رو به رو نگاه کردم.

هامین اهسته گفت: میشا...

خودمو به نشنیدن زدم... نمیدونم یه مرضی بود که میخواستم دوباره صدام بزنه... اما نزد. یعنی خودمو لعنت کردم چرا نگفتم بله ... الان چي میخواست بگه؟؟؟ اصلا نگه....

بهش نگاه کردم... داشت به من نگاه میکرد...

-شاخ دراوردم یا دماغم دراز شده؟

هامین پوفی کشید و گفت: دیشب یه آن فکر کردم شاید مرده باشی...

خندیدم وگفتم: به ارزوت نرسیدی...

هامین اخم کرد وگفت: این چه حرفیه...

-حالا ناراحتی زنده ام؟

هامین با اخم گفت: ادامه نده...

-چرا؟ برای تو چه فرقی میکنه...

هامین: میشا بس کن...

-واقعا برات مهمه...؟

هامین ابروهاشو بالا داد وگفت: نباید باشه؟

-تو این دوازده سال هم میشد که من بمیرم... و فکر کنم اگر خبر مرگم به گوشت میرسید عمرا فرانسه رو ول میکردی و تو مراسم ختمم شرکت میکردی!

هامین کاملاً جدی گفت: تمومش کن...

پوزخندی زدم و به سقف خیره شدم... حوصله ام سر رفته بود.

فکری تو سرم رژه میرفت... دوست داشتم به زبون بیارمش و ازش بپرسم...

نمیدونم چرا اینقدر کنجکاو شده بودم... اهی کشیدم و پرسیدم: درد داری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم و بدون اینکه به سوالش جوابی بدم، گفتم: تو فرانسه

دوست دختری داشتی؟

هامین به لحظه شوک شد اما بدون هیچ فکری صریح و بدون مکث گفت:

اره...

از اره ای که گفت یه جورای شدم.

نمیخواستم اینقدر رک بشوم!!!...

-خوشگل بود؟

هامین: بد نبود...

-دوستش داشتی؟

هامین: خوب اره...

لبمو گزیدم و پرسیدم: چرا باهاس ازدواج نکردی؟

هامین: برای ازدواج نمیخواستمش...

با اخم به هامین نگاه کردم و گفتم: باهات رابطه داشتی؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: مهمه؟

-اره...

هامین چشمهات برقی زد و گفتم: چرا باید برات مهم باشه که پسرخاله ات که

دوازده سال تو فرانسه بوده و تورو فراموش کرده با دختری رابطه داشته یا نه؟

-تو منو دوازده سال فراموش کردی. نه من تورو...

روموازش گرفتم و گفتم: نمیخواهی جواب بدی اصرار نمیکنم...

هامین: چرا میپرسی؟

-از بی حرفی... حوصله ام سر رفته خوابم نمیاد...

هامین: توجیه خوبیه...

کمی تگون خوردم و هامین گفت: اسمش جسیکا بود... خوشگل بود با تربیت

غرب... همخونه بودیم.

همخونه؟ تا تهشو خوندم!...

هامین دیگه ادامه نداد... دونستن اینکه به ادامه ی بحث علاقه ای نداره کافی

بود...

مدتی به سکوت گذشت... درد پام عذاب اور شده بود... دیگه کم کم از

استانه ی تحملم خارج بود...

هامین بهم نگاه کرد و گفتم: چرا اینقدر وول میخوری؟

عرقی رو پیشونیمو به سختی با سر انگشت دست گچ گرفته ام پاک کردم

و گفتم: هیچی...

هامین هومی گفت و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

از روی صندلی بلند شد و روی مبلی که کنار تختم قرار داشت خود شوپرت کرد و روش دراز کشید.

دستهاشو زیر سرش قلاب کرد و به سقف نگاه کرد.

-هامین؟

هامین: بله...

یاد بگیر ... مثل تو مرض نداره جواب نده!...

-چرا اینجایی...

هامین به پهلو غلت زد و دستشو زیر سرش گذاشت و گفت: اینقدر ناراحتت میکنه؟

-نمیدونم...

هامین: میشا؟

باز زورم اومد جواب بدم... ولی بهش نگاه کردم و هامین گفت: مهرباب خیلی نگران بود...

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

هامین نگاهشو ازم گرفت و گفت: بعدا بهش یه زنگ بزن...
-باشه...

هامین: چند وقته میشناسیش؟

-یک ساله...

هامین: چطوری باهم آشنا شدین...

هامین: یعنی چی؟

-نمیخوام منتظر یه ادم بهتر از مهرباب باشم ... تو این شرایط مهرباب بهترین انتخاب برای منه...

هامین: مطمئن نمیخوای چشمتو بیشتر باز کنی؟

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

چیزی نگفتم وهامین گفت: نمی پرسه کیه؟

-نه...

هامین: نمیخوای راجع بهش بدونی؟

-نه...

هامین: حتی کنجکاوم نیستی؟

-نه...

هامین: چرا؟

-چون من مرد زندگی مو انتخاب کردم!...

هامین: مهرباب؟ تو که گفتی مطمئن نیستی...

-ازدواج تنها مسئله ی زندگیه که هیچ کس روش اطمینان نداره...

هامین: این تصمیم اخرته؟

-اره...

هامین: نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

-نه...

هامین: یعنی مهربان اولین و آخرین انتخاب زندگیته؟

به هامین نگاه کردم و گفتم: مهربان اولین نیست اما آخرین... میخواهم برای یه

بارم که شده پای یه تصمیم مهم زندگی بگیرم و ایسم...

هامین: تصمیمی مهم باید مطمئن گرفته بشن...

-اره...

هامین سکوت کرد و من هم دیگه چیزی نگفتم.

چشمهامو بستم... کم کم خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشت که کسی

تکونم داد... پلک هامو به سختی باز کردم... هامین بالای سرم بود.

اهسته گفتم: چیه میشا؟ چرا ناله میکنی؟

-پام...

هامین تکرار کرد: پات چی؟

نمیتونستم حرف بزنم... چشمهام پر اشک شد... از شدت دردش لبمو گاز

گرفتم... نفهمیدم هامین کجا رفت... اروم برای خودم گریه میکردم... دلم هم

درد میکرد... با ورود هامین و یه پرستار... چشمهامو بستم و سعی کردم صوت

و اصوات درد الودمو تو دلم خفه کنم!

دوباره بهم سرم زدن و توی سرم بهم مسکن تزریق میکردن... هرچند دردم

وزیاد ساکت نمیکرد اما قابل تحملش کرده بود.

هامین با یه چهره ی خسته لبه ی تختم نشسته بود و پشت دستمو نوازش

میکرد... نگاهش به من بود اما حواسش جای دیگه...

-هامين؟

هامين: بله؟ بازم درد داري؟

-نه...

هامين: پس چي شده؟

-يه مشكل ديگه دارم...

هامين با ترس گفت: چي شده؟

نميدونستم چطوري بگم... ولي ديگه بايد ميگفتم... چون يه چيزي بود كه

هم عذاب اور بود هم ازار دهنده هم دردناك ... كلا حس بدې بود!

بهش نگاه كردم و هامين گفت: چيه ميشا؟

چشمام پر اشك شد با بغض گفتم: كاش مامانم يا مارال اينجا بودن...

و زدم زير گريه... يعني ديگه نميتونستم خودمو نكه دارم وگريه نكنم...

هامين با بهت گفت: چي شده؟

با گريه بهش زل زدم و گفتم: كاش تو اينجا نبودي...

هامين با حرص گفت: الان گريه ات بخاطر حضور منه؟

داشتم به هق هق ميقتادم... هامين با كلافكي موهاشو كشيد وگفت: هنوز درد

داري؟

-نه...

هامين: پس چرا گريه ميكني؟

دماغمو بالا كشيدم وگفتم: حالم از خودم بهم ميخوره...

هامين: ميشا جان... بگو چي شده؟

پوفي کشيدم وگفتم: هيچي...

هامين يه خرده نگام کرد و من پوفي کشيدم وگفتم: کمرم ميخاريد برطرف شد!

هامين اهاني گفت و من هم سکوت کردم... کي ميخواست بفهمه من...

خوب شد پرستاره قبلش بهم گفته بود وگرنه از کليه هام در عجب بودم... ولي

عجيب درد داشت ... بدبختي روم نميشد به هامين بگم بره يکي و صدا کنه

بياد چک کنه بينه من چه مرگمه...

صبح با صداي همهمه اي چشمهامو باز کردم... با ديدن صبا متعجب گفتم:

صبا...

صبا با گريه خودشو روم انداخت که يه جيغ بلند کشيدم...

صبا با ترس گفت: چي شد؟

-زهرمار. نمي بيني داغون شدم... اين وحشي بازي هاتو ترک نکردي؟

طفلک بق کرد و درحالي که بغض کرده بود گفت: تو روحت ميشا هممون

داشتيم سخته ميکرديم...

لبخندي زدم وگفتم: چه بهتر... قيافه اشو گريه نکن زيرچشم ت سياه ميشه...

کنارم نشست و من با چشم به اطراف نگاه کردم و صبا با خنده گفت: دنبال

پسرخاله ات ميگردي؟

-کجاست؟

صبا: با مهرباب و سيامک رفتن برات صبحونه بگيرن...

اوه لا لا... چه لارج واقعا... من واقعا به داشتن چنين پسرخاله اي با داشتن

چنين روحيه ي ورزشکاري افتخار ميکنم!!!

صبا دستمو گرفت وگفت: حالا بگو بينم چه بلایي سرت اومده...

دستشویه خرده فشار دادم وگفتم: تصادف کردم...

صبا: راننده که فرار کرده!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: مهم نیست من می بخشمش...

و فکر کردم تقصیر خودم بود و عرفان که اونطور تو خیابون میدویدم... پس راننده مقصر نبود و بهش اجازه میدادم برای توی درد سر نیفتادن فرار کنه و از کسی که منوبه بیمارستان رسونده بود واقعا ممنون بودم هرچند انگار اون هم فرار کرده بود!!!

صبا دستمو نوازش کرد و لبخندی بهش زدم وگفتم: لوس نشو صبا...

صبا: مهربان وقتی شنید گریه اش گرفته بود... باید بودی و میدیدی چطور تا اینجا رانندگی کرد.

- شماها از کجا خبردار شدی...

صبا: من دیشب همینطوری زنگ زدم خونتون حالتو پیرسم دیگه مارال بهم گفت ... منم صبح توی یونی اعلام کردم... خلاصه کلاس و پیچوندیم اومدیم ملاقات...

با تعجب گفتم: مگه راتون دادن؟

صبا: اوه نگاهبانه همچین مهربان و دید فکر کرد اورژانس واجبه هیچی نگفت بهمون...

خواستم بخندم که قفسه ی سینه ام درد گرفت...

با تقه ای که به درخورد از صبا خواستم تا روسری ای و که روی کت هامین افتاده بود و بهم بده...

با ورود سیامک و مهرباب و هامین باهم لبخندی به چهره ی مهرباب زد.

مهرباب جلو او آمد و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی...

زیر نگاه سنگین هامین نمیتونستم با مهرباب راحت حرف بزنم. مهربابم یه

جورایی بخاطر حضور سیامک و صبا معذب بود.

به چهره ی نگران و مغموم مهرباب نگاه کردم و گفتم: من خوبم...

مهرباب پوفی کشید و گفت: خودتو تو اینه بینین هم همینو میگي...

خندیدم و گفتم: گمجو من همیشه خوشگل بودم...

مهرباب ابرو هاشو بالا داد و یه لبخند کوچیک زد و گفت: بر منکرش لعنت.

با صدای تک سرفه ی هامین ، سیامک رو به من گفت: خوبه جفتتون هم تو

نوبتید... یه بار مهرباب یه بار تو... اون دفعه که میشا جور مهرباب و کشید...

مهرباب این دفعه نوبت توئه!

هامین با اخم به من نگاه کرد و مهرباب با لبخند گفت: مخلصشم هستم...

براش زبون درازی کردم و مهرباب اهسته گفت: هر وقت حالت بهتر شد باید

باهم صحبت کنیم.

بهش نگاه کردم و گفتم: چي شده؟

مهرباب لبخند مهربونی زد و گفت: فقط میخوام از یه چیزی مطمئن بشم

همین...

-الان نمیگي؟

مهرباب لبخند مهربونی زد و گفت: فقط میخوام از یه چیزی مطمئن بشم

همین...

-الان نمیگي؟

مهراب با خنده گفت: نمیدونم هنوز راجع بهش تصمیم قطعی نگرفتم...

-راجع به گفتن و نگفتنت؟

مهراب اروم اروم خم شد و زیر گوشم گفت: یه جورایی یه پل موفقیتیه...

چشمام برقی زدو گفت: چه جورایی؟

مهراب دیگه دیگه ای گفت و با حرص گفتم: اذیت نکن... بگو چی شده؟

مهراب لبخند کجی زد و گفت: برام از یه تیم روسیه ای دعوت نامه اومده...

البته از یکی از تیم های دسته دوییش...

-والیبال...

تند گفتم: حالا میخوای قبول کنی؟

جواب مهراب و نشنیدم...

با جا به جایی هامین تو اتاق که اومده بود نزدیک تر تا بفهمه ما چی میگی

مهراب اروم گفت: یه چیز دیگه هم هست...

حس کردم نگاهش یه خرده تردید امیز شد...

-چی؟

مهراب: حالا بعدا صحبت میکنیم...

-الان بگو...

مهراب با خنده گفت: نه فضول... باشه بعدا.

باشه ای گفتم وورود یه پرستار که رو به هامین گفت: اقای هدایت مگه من

نگفتم اینجا رو خلوت کنن.؟ و با تشر و غر و لند همه رو بیرون کرد باعث

شدتونم درست و حسابی از مهراب وصبا وسیامک خداحافظی کنم.

دکتر اومده بود تا معاینه ام کنه... قفسه ی سینه ام بدجور درد میکرد و بنده ملتفت شدم که دو تا از دنده هام شکسته... دستم که تو گچه مچش دچار در رفتگی ویه ترک شده... اون یکی دستم که به سلامتی دوخته شده... زانوم در رفته بود... ساق پام هم توش پلاتین بود... تقریبا خرد شده بودم... به قول دکتره همین ضربه مغزی نشدم شانس اوردم!...

-اقای دکتر من کی مرخص میشم؟

دکتر که یه مرد چهل ساله بود و تو دستهایش حلقه نداشت و این فکر و تو سرم مینداخت که یه پیر پسر... گفت: اینقدر بهت بد گذشته؟

لبخند کجی تحویل اون چشمهای هیزش دادم وگفت: ان شالا به زودی... راستی این اقا پسر برادرته؟

با حرصی که از اون نگاه خیره اش میخوردم گفتم: خیر... همون موقع هامین وارد اتاق شد وگفتم: نامزدمه!!!

دکتره به طرز محسوس سی جا خورد و نگاه شو ازم گرفت و گفت: که اینطور... ان شالله تا پس فردا مرخص میشی!

اخمی بهش کردم هامین با نیش باز شده کنار تختم ایستاد... پرستار و دکتر از اتاق خارج شدند و من رو به هامین پاتک زدم: دکتره چقدر هیز بود اه...

هامین خنده اش جمع شد و گفت: برای همین گفتم من نامزدم؟

-حالم از این جور مرد ها بهم میخوره.

هامین با خستگی کش وقوسی اومد و چیزی نگفت...

من به سقف زل زده بودم نمیدونم چرا مهرباب یه طوری بود جدی و کمی اخمو... البته مطمئنم که نگرانم بود اما چی میخواست بهم بگه؟!!! دعوت از

یه تیم... چه خوب... میدونستم این مهرباب بازیس عالیه! حتی اگر از یه تیم

دسته دو سه یی خارجی برایش دعوت نامه بیاد!

به همراه هامین مشغول صرف صبحونه شدیم... البته من که باید مایعات

میخوردم هامین هم با کیکی درگیر بود.

روی تخت ولو شده بودم و به سقف نگاه میکردم...

با حضور هامین بالای سرم... با نگرانی بهش زل زدم...

به سختی خودمو بالا کشیدم و گفتم: تو چرا این شکلی شدی؟

با تعجب گفت: چه شکلی؟

-دیشب اصلا خوابیدی؟

هامین: اره یه چرتی زدم...

-قیافه ات که نشون نمیده...

هامین ابروهاشو بالا داد و گفت: حالا تو چرا این ریختی شدی؟

-چه ریختی؟

هامین: الان نگران منی؟

چینی به دماغم انداختم و گفتم: واه... پسر خاله نباشم؟ ریختتو تو اینه نگاه

کن... وحشت میکنه ادم. هرکی ندونه فکر میکنه خدایی نکرده عزرائیل بالا

سرت و ایستاده...

هامین خندید و گفت: تو که از خداته من یه طوریم بشه...

-چرا باید از خدام باشه؟ و با لحنی کاملاً عصبانی و حرصی و غیظی گفتم:
هامین بعضی وقتا دلم میخواد بگیرم بزنمت... برای چی باید چنین چیزی
بخوام؟؟؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت وگفت: محض شوخی گفتم...

-میخوام صد سال سیاه شوخی نکنی... برو بگیر بخواب. ریختشو...
ششش... از این به بعد همراه کسی تو بیمارستان شدی یه ریش تراش هم با
خودت بیار...

هامین خندید و روی مبل خودشو پرت کرد. قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم
خوابش برد... به چشمهای بسته اش نگاهی کردم... عین بچه ها میخوابید...

حالا من حوصلم سر میره... خوب دیشب و ازت گرفتن که نخوابیدی؟؟؟
یه ذره دهنش باز بود... وقتی پلکهاشو می بست مژه هاش زیر پلکش سایه
مینداخت... قیافه اش تو خواب مهربون و معصوم بود... اخی!!!

اهي کشیدم و فکر کردم جدي جدي داشتم مي مردم... اگه عرفان اون روز منو
میگرفت... اگه... سرمو تکون دادم که یه دردی تو گردنم پیچید... خدا لعنت
کنه عرفان و... زیر لب بخاطر اینکه هنوز نفس میکشم خدا رو شکر کردم و
دوباره به هامین زل زدم...

چرا برگشتی؟ زندگیم و نگاه... زیر و رو شده... خجالت نمیکشی دوازده سال
فراموشم کردی تازه با یه دختر هم همخونه بودی؟
من و بگو که...

به سختی نگاهم ازش گرفتم و باز فکر کردم مهرباب بامن چیکار داره!

بوي اسفند توي دماغم ميپيچيد... چرا اين سه روز بستري شدنم اينقدر زود

تموم شد؟؟؟

با دیدن يه گو سفند غرق خون که دا شت جون میداد حالم بدتر شد... هامين ويلچرمو حرکت دادو از روي خونها رد شدیم.

مثلا که چي؟؟؟

الان مثلا من خوب شدم؟

يه گوسفند و کشتن...الکي الکي...

واقعا حس بدی بود... حس مریضی... حس چلاغي... حس درد... همش با هم بود...

تازه کلافگی از ندونستن... وای من با این پا چه میکردم...

دکتره که میگفت تمرین بی تمرین...

فکر کن یک درصد من تمرینمو بذارم کنار! صد سال سیاه...

يعني ميخواستم بزنم خودمو از وسط هزار تیکه کنم... يعني حاضر بودم تو

اون تصادف بمیرم اما اينطوري با این وضع نیام خونه يي خالم و خاله

م*س*تان هم جلو همه جولون بده و بگه خودم ميخوام از عروسم نگهداري

کنم!!!!...

يعني ترجيحا مرگ و به این نگهداري ترجيح میدم... باز خاله نشسته بود مغز

خوشگلشو به کار انداخته بود که منو بندازه تو هچل... يعني من قرار بود توسط

خاله و هامين پرستاري بشم... ملتّم که هيچي نمیگن پيش خودشون میگن

اون که هم خاله اشه هم مادر شوهرش اون یکی هم که هم پسرخاله اشه هم شوهرش!!! پس کجا بره از اینجا بهتر؟؟؟

یعنی میخواستم جفت پا برم تو کاروانی که قرار بود مامان و بابای منو ببره کربلا... یعنی ادم بمیره ولی!!!...

قبل از اینکه با اون ویلچر چرخ های خونی وارد خونه بشیم در یک عمل انجام شده حس کردم بین زمین و هوا معلقم...! در ب*غ*ل نامزد سوری خوشگلم حضور داشتم... اونم به خاطر خاله م*س*تان که یهو یادش افتاد با ویلچری که چرخ هاش خونیه حق نداریم وارد خونه بشیم... و یکی باید من افلیج چلاغ و بلند میکرد...

گزینه ی یک بابام قلبش مریضه... گزینه ی دو عمورسول... اصلا به قیافه اش نمیاد!!! گزینه ی سه ارمین... فرناز گذاشت یک درصد!!!

گزینه ی چهار سهراب که زورش نمیرسید از من لاغرتر بود!!!
گزینه ی پنج خود چلاغم میرفتم ولی ولی این هامین منو جلو سر وهمسر بی ابرو نمیکرد... چنان بلندم کرد و به خودش چسبوند... اییییی!!!

هامین منو داخل خونه برد... تازه میخواست از پله ها بالا ببره... یعنی ابرو جلوی بابا و عمورسول برام نموند...

منم بخاطر اویزون موندم پام اونقدر ننه من غریبم بازی و اه و ناله کردم که هامین مجبوری منو اول روی مبل نشوند بعد خاله در یک دستور دیگه اولتیماتوم داد زود از پله ها منو ببره بالا و من استراحت کنم میخوام نکنم صد سال!!!

درکمال ناباوري تو اتاق هامين... روي تخت هامين... کنار هامين خوابيده بودم... و هامين هم عين ميت ها زل زده بود به من...

يعني حاضر بودم ده بار ديگه تصادف کنم چنين ذلتي و تحمل نکنم... هامين منوب*غ*ل کرده بود و پله ها رو يه دونه يه دونه بالا ميومد کلي هم با چشم و ابروش منو مسخره ميکرد... يعني... هيچي!

اميدوارم شب به اين فکر نکنه که بايد پيش من بخوابه!
با او مدن مامان و خاله م*س*تانه و مارال به اتاق هامين کل صورتم تف مالي شد... مامان لبه ي تخت نشست وگفت: الهي فدات بشه مادر...

-مامان الان وقت سفره؟

مامان اخم کرد وگفت: الهي قربونت بشم. اقا طلبيده... چه وقتي بهتر از الان که تو رو دوباره به من داده؟ نذر قلب باباتم هست...

پوفي کشيدم و به ته خنده ي هامين نگاه کردم.

با حرص گفتم: حالا چند وقت نيستيد؟

مامان: يه دو هفته...

تقريباً جيغ زدم: دو هفته...؟؟؟

مارال با خنده گفت: سرجاليز که نيست...

چشم غره اي به مارال رفتم وگفتم: مامان خاله زحمتش ميشه... من خودم با

هزينه ي خودم ميرم يه اسايشگاهي جايي...

خاله فورا خودشو دخالت داد و با اخم و تخم گفت: چشمم روشن... اينجا

خونه ي خودته...

لبمو گزیدم بر منکرش لعنت...

خاله دوباره گفت: همچین میگی اسایشگاه انگاری زبونم لال قطع نخاع شدی... به چهار هفته میخوای اینا رو تحمل کنی... بخدا چ شمت زدن بس که شب نامزدیتون عین ماه شده بودی...

دهن کجی ای توی دلم به خاله کردم و خاله پیشونیمو ب*و*سید و مامان و مارال و ازاتاق بیرون برد تا مثلاً من خیر سرم استراحت کنم!

هامین روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به من نگاه میکرد.

دیواری کوتاه تر از اون پیدا نکردم و جیغ زدم: برو بیرون میخوام بخوابم!!!

با خنده گفت: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟؟؟

بی هوا دستمو بالا اوردم که چیزی و به سمتش پرت کنم که اه از نهادم بلند شد و باعث شد هامین بهم بخنده!!!

با دیدن اهی که میشا در اثر بلند کردن دستاش کشید از جام بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

_لازم نیست با این حال و روزت فنون کاراته رو پیاده کنی. نمیتونی آروم بگیری؟

آهی کشید و چشماشو بست و با حرص گفت:

_من چه گ*ن*ا*هی کردم که باید تحملت کنم!؟

بی توجه به حرفای چرت و پرتش زل زدم تو چشماش و گفتم:

_فکر کردم مردی...

_هاااا... خوش به حالت شده بود آره؟! اما فکر کردی... من تا تو رو نذارم
تو قبر نمیمیرم...

قیافه ی تخسش باعث شد خنده م بگیره و سری تگون بدم و بی اراده زیر لب
بگم:

_ژولی = joli) خوشگل دوست داشتی گوگولی مگولی....)

با جیغ گفت: فحش دادی؟!....!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

_چرا ما ایرانیا اینقدر بد بینیم؟! به محض اینکه یه نفر با یه زبون دیگه
جلمون شروع کنه به حرف زدن فکر میکنیم داره فحش میده، در حالیکه آگه
به یه اروپایی با زبون خودت فحش هم بدی با لبخند نگات میکنه و سرشو
برات تگون میده....

_بس که هالوان....

کمی نگاهم کرد و گفت: بگو چی گفتی؟

لبخندی زدم و جوابشو ندادم...

میشا با اصرار گفت: چی گفتی؟

همچنان سکوت کرده بودم. کلافه پوفی کشید... با نگاهش منتظر معنی حرفم
موند.

با حرص و فضولی بهم نگاه میکرد از حرکتش خندیدم و خودمو پرت کردم
سمت دیگه ی تخت... با جیغ گفت:

_بلند شو از اینجا... خجالت بکش....

از گوشه ي چشم نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم:

_نمیتوني يه کم متمدن باشي؟! ... نمیخورمت که...

بي توجه به غرغراش چشمامو بستم . نمیتونست از جاش بلند شه والا بلند میشد . بعد از کلي غر غر کردن بالاخره ساکت شد . چند لحظه که گذشت يه دفعه با يه حرکت ناگهاني چشمامو باز کردم و نگاهشو غافلگیر کردم . با نیشخند نگاهش کردم که يعني : مچتو گرفتم ، منو دید ميزني! پشت چشمي برام نازك کرد و نگاهش و به سقف دوخت . به سمتش چرخیدم و به بازوم تکیه دادم ، چند لحظه زل زدم بهش و با ملایمت گفتم:

_چند وقت پیش يه آهنگي گوش میدادم که يه سوالی توش مطرح شد ، فکر کنم تو جوابشو بدوني...

با سوال نگاهم کرد و منم از فرصت استفاده کردم و چند لحظه تو چشماي قشنگش خیره شدم . براي اینکه اين ل*ذ*ت و ازم بگیره سریع پرسید:

_چه سوالی؟

خیره تو چشماش آروم گفتم:

_توي کندوي نگاهت عسل کدوم بهشته؟

چند لحظه با ابرويي بالا انداخته متعجب نگاهم کرد اما يه دفعه چشماشو باریک کرد و قیافه ش بد جنس شد ، با نیشخند صورتمو با نوک انگشتاش که از بانند پیچي بیرون بود هول داد عقب و گفت:

_سعي نکن باهام لاس بزني ... خر که نیستم ... بلند شو از اینجا هامین...

سر جام نشستم ، پاهامو باز کردم و ارنج دستامو بهشون تکیه دادم و سرمو خم کردم پایین و در حالیکه با ریتم آرومی تکونش میدادم فکر کردم چقدر بی جنبه شدم جدیدا ! تماس انگشتاش با صورتم برام ل*ذ*ت بخش بود!

زل زده بودم به ملافه که با پای سالمش لگدی به پام زد و گفت:

– تویه و جب تخت چه لنگاش هم باز میکنه ! بلند شو هامین تا جیغ نزدم.

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

– ببین منو انگولکم نکنن میشا....

زبونشو برام دراز کرد و با صورتش شکلک درآورد . سري تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

– باید برم مامان باباتو برسونم فرودگاه تا از تور جا نموندن...

دهن کجی ای کرد و گفت:

– تور نه و کاروان ، بهشون بگو بیان بالا از من خداحافظی کنن...

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت در اما با بیاد آوردن چیزی برگشتم سمتش و با لحنی جدی گفتم:

– وقتی برگشتم در باره ی اینکه کجا و چه جوری تصادف کردی که وقتی

آوردنت بیمارستان نه کیف و موبایل و نه روسری داشتی صحبت میکنیم.

امروز وقتی میخواستن از بیمارستان مرخصش کنن از پرستارا خواستم

وسایلشو بهم بدن و اونا هم توضیح دادن که وقتی آوردنش تو چه وضعیتی بوده

. از همون موقع تو فکر فرو رفته بودم و اعصابم ریخته بود به هم . اما حالا

یکی دو ساعتی بود که تو شلوغی خونه اون قضیه رو از یاد برده بودم.

سر شو با اخم انداخت پایین و چیزی نگفت . چشمامو باریک کردم و یه قدم به سمتش برداشتم:

_بینم کسی اذیت کرده ؟... تو خوبی ؟... میشا ؟...

سریع گفت : من خوبم...

بی اراده نگاهی به سرتاپاش انداختم . چند قدم باقیمانده تا تخت و هم طی کردم و نشستم لبه ی تخت . با اخم زل زدم تو چشماش و گفتم:

_نظرم عوض شد . همین الان درباره ش توضیح بده ... مگه چه اتفاقی افتاد ؟
_من چرا باید به تو توضیح بدم !؟

صدامو بردم بالا و بهش توییدم : میشا چه اتفاقی برات افتاد ؟

داد زد : سر من داد نزن...

_پس مثل ادم بگو چرا موقعی که اوردنت بیمارستان وضعیت اونجوری بوده

...

هر دو داشتیم با داد حرف میزدیم و با غیض زل زده بودیم تو چشماي هم که در اتاق باز شد و محیا مداد رنگی به دست او مد داخل ، دوید طرفمون و رو به میشا گفت:

_بابام گفت پیام رو پات نقاشی بکشم...

لابد آرمین فکر کرده من و میشا داریم تو اتاق عشق و حال میکنیم که واسمون سر خر فر ستاده . محیا رو از بین دست و پامون بلند کردم و گذاشتم رو تخت کنار پای میشا و گفتم:

_نقاشی تو بکش عمو...

و دوباره برگشتم سمت میشا و مثل طلبکارا زل زدم تو چشماش تا جواب سوالمو بگیرم...

اما میشا انگار بحتمونو یادش رفت چون سرشو خم کرده بود سمت محیا و غر زد:

_هی محیا چیکار میکنی؟! ... رو پای من نه ... برو رو دیوار اتاق عموت نقاشی کن...

چونه شو گرفتم و صورتشو برگردوندم سمت خودم:

_میشا اگه درست جوابمو ندی مجبور میشم ببرمت پزشکی قانونی...
میشا: چی گفتی؟

یه لحظه از حرفم پشیمون شدم و لبمو گاز گرفتم.

میشا سرخ شده بود... با حرص گفت: گفتم چی گفتی...

نگاهمو ازش گرفتم و اهسته زمزمه کردم: وقتی تو توضیح نمیدی...

میشا با فریاد جیغ داری گفت: بهت میگم الان به من چی گفتی...

بهش نگاه کردم. دندون هاشو روی هم می سایید...

میشا با داد و چشمهایی که به سرعت سرخ و عصبی شده بود گفت: اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه...

تتونست جمله اشو کامل کنه و به شدت به سرفه افتاد..

با هول براش یه لیوان اب از پارچی که روی میز کنار تخت بود ریختم وگفتم:
خیلی خوب...

دستموزیر سرش بردم و کمی بالا اوردمشو بهش اب دادم!

خوبه یه مدت اب و دونش با منه!!!

از فکرم لبخندی زدم و میشا با حرص گفتم: بایدم بخندی...

-خیلی خوب بابا من که چیزی نگفتم... فقط گفتم آگه...

چشماشو گرد کرد و وسط حرفم داد زد:

_خفه شو هامین...

خودم هم از تصور چیزی که تو ذهنم بود وحشت کرده بودم ولی این واکنش

میشا نسبتا اعصابمو اروم میکرد!. آب دهنمو قورت دادم و اینبار با التماس

گفتم:

_میشا بگو چه بلایی سرت اومده...

با اخم و نارضایتی سرش و به سمت پنجره چرخوند و چیزی نگفت.

با لحن ملایمی گفتم:

_میشا- باور کن من نگران بودم.. میشا من فقط میخوام بدونم چه بلایی

سرت اومده... من تمام این مدت فکر میکردم مردی!!! آگه تو شرایط من

بودی...

اهی کشیدم و ادامه دادم:

_هرچند برات مهم نبود من چه بلایی سرم میومد اما برای من مهمه...

سرشو به سمت برگردوند و بهم خیره شد... ازنگاهش ترسیدم وفوری گفتم:

_خوب مهمی دخترخاله!

پوف کلافه ای کشید و با حرص گفت:

_هیچی بابا... یه پسره تو کوچمونه دیوونه ست... همیشه گیر میده بهم

...اینبار دیگه حسابی زده بود به کله ش... تو خیابون مزاحم شد و کیف و

رو سريمو هم كشيده . البته منم كلي زدمش ها ... حالا فكر نكني مثل دختراي دست و پا چلفتي وايستادم نگاهش كردم !... بعد دوييدم سمت خيابون از دستش فرار كردم و خوردم به يه ماشين اصلا يه دفعه اي شد . خودم هم نفهميدم چي شد....

بي اراده نفس اسوده اي كشيدهم و گفتم:

_همين !؟

چشماشو درشت كرد:

_يه جور ي ميگي همين انگار هيچي نيست آش و لاش شدم . تو پام پلاتينه . يه دونه دست ندارم....

بهش لبخندي زدم و گفتم : اينا درست ميشه...

اما دوباره اخمام تو هم رفت و گفتم:

_اين پسره كيه ؟ اسم و ادرشش و بگو... مگه الكيه كه بخواد مزاحمت بشه و

اذيتت كنه ؟.... اصلا تو واسه چي قبالا بهم نگفتي ؟...

...به سختي گردنشو بالا آورده بود و داشت به پاش نگاه ميكرد...

دوباره گفتم: ميشا؟

_هان؟

-ميگم چرا نگفتي؟؟؟

_اخه هيچ پخي نبود....

يهو داد زد:

_هوي محيا چيكار ميكني ؟....

محیا هم نگاهش کرد و خیلی خونسرد گفت:

هوی تو کلات...

چند لحظه هر دو با تعجب خیره شدیم بهش اما یه دفعه دو تایی زدیم زیر خنده. آرمین هر زحمتی که فرناز تو تربیت محیا میکشید و با این ادبیات قشنگش به باد فنا میداد.

از جا بلند شدم تا برم پایین بینم کی هست کی نیست... میشا هم به نظر خسته و خواب الود میومد...

میخواستم محیا رو ببرم تا استراحت کنه که میشا نداشت و گفت: کاری به من نداره...

در اتاق و بستم و به دیوار تکیه دادم... اگر واقعا این پسره کاری میکرد که...

پوفی کشیدم...

دوازده سال فرانسه بودم... با فرهنگ اونجا زندگی کردم... بعد دوازده سال برگشتم که بشم همونی که قبلا بودم...! یعنی عین همه ی مردها...

برای خودم تو ضیح دادم که این حرفم به این دلیل نبود که مثل مردای هموطنم روی اینکه زنی که دوستش دارم قبل از من با کسی بوده باشه غیرتی شده باشم. شکی نبود که منم مثل بقیه دوست داشتم زنی که دوستش دارم تا حالا با کسی نبوده باشه، بالاخره منم یه مرد ایرانی بودم و هر چقدر هم که اروپا زندگی کرده باشم نمیتونستم کاملا عوض بشم، البته روی هم رفته زیاد با این قضیه مشکل نداشتم که قبل از من با کسی بوده باشه، چون به نظر شخصی خودم این کار برای آشنایی و شناخت بیشتر لازم بود. هر چند میدونستم میشا همچین دختری نیست و دیدگاهش در این باره هم با من فرق میکنه. اما الان

موضوع این نبود. الان موضوع این نبود که می‌شا با کسی بوده یا نه. در حال حاضر فقط نگران می‌شا بودم اینکه مبادا اتفاقی برایش افتاده باشه و آسیبی دیده باشه و به جسم و روحش لطمه وارد شده باشه اما همه چیز و ریخته باشه تو خودش و به کسی چیزی نگفته باشه...

با صدای مامان بهش نگاه کردم... خاله اینا میخواستن برن... شب وقت رفتنشون بود.

پله ها رو پایین رفتم تا بگم قبل از رفتن بیان بالا می‌شا رو ببینم..

موقعی که از فرودگاه برگشتم مهرباب و دیدم که جلوی در خونه مون به پرایدش تکیه داده بود. ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و با کلافگی رفتم به سمتش. هر چیزی که به این پسر مربوط میشد اذیتم میکرد. هنوز کاملاً بهش نرسیده بودم که طلبکارانه گفتم:

اینجا چیزی میخوای؟...

اونم اخماشو تو هم کشید، کاملاً مشخص بود که هیچکدوممون از اون یکی خوشش نیامد. با همون اخمش پرسید:

می‌شا حالش خوبه؟... تو بیمارستان فرصت نشد درست بینمش...

برای اینکه شرش و هر چه سریعتر کم کنم گفتم:

آره خوبه... حالا میتونی بری...

خواستم برگردم سمت در خونه که سریع گفتم:

چرا آوردنش اینجا؟ چرا نبردنش خونه ی خودشون؟

ظاهرا بدجوري اين قضيه كه مي‌شا الان خونه ي ما بود نگرانش کرده بود . چه بهتر . خواستم بگم چون اينجا خونه ي شوهر شه . اما اون قدر هم نامرد نبودم كه قضيه اي كه مي‌شا خودش بايد به مهربان ميگفت و بذارم كف دستش .
واسه همين با نارضايتي گفتم:

– چون كسي خونه شون نيست.

– موباييلش چرا خاموشه؟! آگه تو تصادف داغون شده ميشه لطفا اينو بهش
بدي؟

و موباييلشو گرفت به سمتم . با غيظ نگاهمو از گوشيش گرفتم و به چشمش
دوختم ،

– نيازي به اين نيست . خودم براش يكي ديگه ميخرم ... و بهتره اينقدر به پر و
پاش نپيچي ، آگه دلش ميخواست خودش بهت زنگ ميزد.
نیشخندي زد و گفت:

– معلومه كه دلش ميخواد . پس بي زحمت شماره مو بهش بده چون مي‌شا
هيچ شماره اي رو حفظ نيست.

با اين حرف در ماشينشو باز كرد تا يه كاغذ پيدا كنه . و من در حاليكه حرکاتش
و زير نظر داشتم فكرم داشت حول اين مسئله دور ميزد كه مي‌شا هيچ شماره اي
رو حفظ نيست؟! حالا نوبت من بود كه نیشخند بزنم ، وقتي برگشت سمتم و
كاغذي كه توش شماره رو نوشته بود و گرفت سمتم با حالت پيروزمندانه اي
زل زدم تو چشمش و گفتم:

– ولي شماره ي منو حفظه...

بدون اینکه کاغذ و ازش بگیرم برگشتم و با لبخند راه افتادم سمت خونه و مهرباب و مبهوت سر جاش ول کردم . يك هيچ به نفع من آقا مهرباب!

حالا که می‌شما اتاقمو اشغال کرده بود بهترین فرصت بود که خونه ي خودمو با اولین خوابم اونجا رسماً افتتاح کنم . اما بي اراده ترجیح میدادم تو همین خونه شب و بگذروم . می‌ذاشتمش به پای نگرانی برای وضعیت می‌شما ! ..اتاق آذین و مارال اشغال کرده بود و بقیه ي اتاقا هم روتختي رو تختشون نبود و من ترجیح میدادم روی کاناپه شب و بگذروم تا روی به تختي که روتختي نداشته باشه ، و سواسي نبودم ولي تميزي واسم مهم بود . و از طرفي عمرا به مامان رو نمینداختم که ببینم رو تختيای تمیزشو کجا می‌ذاره یا ازش بخوام برام یه روتختي بیاره ، چون دیگه حسابي از مامان ترسیده بودم ، می‌ترسیدم بهش بگم رو تختي می‌خوام و اونم بگه تو اتاق خودت پیش می‌شما بخواب ! با توجه به رفتار اخیرش هر چیزی رو ازش انتظار داشتم .

به هر حال خیال داشتم تو هال رو کاناپه بخوابم ، نه به خاطر ملاحظه ي می‌شما . به خاطر اینکه وحشتناك عذاب اور بود خوابیدن تو اتاق و ندیده گرفتن می‌شما و من ابد ادم خودداري نبودم . ترجیح میدادم روی کاناپه تو هال یا حتی روی یکی از اون تختاي بدون رو تختي بخوابم و همچین عذابي رو متحمل نشم . بدون اینکه نیم نگاهی به می‌شما که مشغول حرف زدن با تلفن بود بندازم به سمت کمدم رفتم و شروع کردم به عوض کردن لباساي بیرونم با لباس راحتی . می‌شما داد زد:

– برو به جای دیگه لباساتو عوض کن.

زیر لب غر زدم: میتونی نگاه نکنی...

پوفی کشید و دوباره مشغول حرف زدن با تلفن شد و اولین جمله‌ش توجه‌مو جلب کرد:

– ببخشید عزیزم...

چند لحظه ساکت بود اما به دفعه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و وسط خنده گفت:

– نمیری مهرباب...

چند لحظه دستم روی دکمه‌ی لباسم خشک شد. باید حدس می‌زدم که پیدا کردن شماره‌ی مهرباب و اسش کاری نداشته. چشم‌امو بستم و دندون‌امو رو هم فشار دادم. که اینطور! باشه... یک یک مساوی! ولی فکر کردی آقا مهرباب، بازی تازه شروع شده. به طور ناگهانی نظرم عوض شد و تصمیم گرفتم شب و رو تخت خودم بخوابم! آدمی نبودم که وایسم بینم یکی یکی الکی الکی شکستم بده. وجدانم بهم نهیب زد که بازم داری جر میزنی... اما نه! جر نمی‌زدم. فقط داشتم به می‌شاکم می‌کردم که از احساساتش نسبت بهم فرار نکنه. می‌شاکم دوست داشت. اینو مطمئن بودم. خودش هم اعتراف کرده بود. من فقط باید کم‌کم می‌کردم تا قبول کنه منو بیشتر از مهرباب دوست داره! چیزی که خودم هم ازش مطمئن نبودم.

بقیه‌ی لباس‌امو عوض کردم و با اعصابی به هم ریخته خودمو پرت کردم رو تخت و رو شکم خوابیدم. چشم‌امو بستم چون خیال داشتم هر چه زودتر خوابم ببره که البته کار سختی بود. می‌شاکم رو نمی‌دیدم اما از سکوتش حدس

میزدم دهنش به وجب باز مونده و گوشي تلفن تو دستاش خشك شده . چند لحظه بعد صدای خداحافظیش با مهرباب بلند شد و بعد صدای متعجبیش که از من پرسید:

– تو میخوای اینجا بخوابی؟!

سر مورو بالش جابجا کردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم در جوابش سکوت کردم . بعد از چند لحظه درکمال تعجب من با ملایمت گفتم:

– خیلی خب . من بیرون نمیکنم تو حق داری تو اتاق خودت بخوابی ... من میرم.

بازم سعی کردم به حرکتش رو تخت بی توجه باشم . اما نتونستم نسبت به صدای جیغ خفه ش که از درد بلند شده بود هم بی تفاوت باشم . با قیافه ای در هم به سمتم چرخیدم و پایی که از تخت بیرون گذاشته بود و دوباره گذاشتم رو تخت و و شونه هاش و با ملایمت به سمت بالش فشار دادم تا دوباره سر جاش بخوابونمش . با خشونت گفتم:

– فکر کردی داری کجا میری؟! ... من موقعی که خوابم اصلا تکون نمیخورم و تو هم که نمیتونی تکون بخوری . پس چشماتو ببند و مثل شبایی که تو خونه ی بابازرگ کنار هم تو حیاط میخوابیدیم بگیر بخواب.

با وجود اینکه لحنم خشن بود اما تداعی اون خاطره برای میشا باعث شد نیشش باز بشه . و همین حرکت میشا باعث لبخند خودم هم شد . فکر هر دومون داشت تو شبای تابستونی سیر میکرد که مامان باباهامون برای عروسی یکی از فامیلا رفته بودن شیراز و ما بچه ها رو گذاشته بودن خونه ی بابابزرگ .

هممون شب که میشد تشکامون و به ردیف پهن میکردیم تو حیاط پر دار و درخت خونه ی بابابزرگ . میشا حول و حوش هفت سالش بود و من یازده سالم بود . پشه بند نمیستیم و به همین خاطر پشه ها تا صبح کلافه مون میکردن . با اینحال ما هر شب تو حیاط میخوابیدم . پشه ها با من زیاد کاری نداشتن . اما از میشا خیلی خوششون میومد . به قول مامان بزرگ خون میشا شیرین بود اما خون من تلخ بود . نمیدونم طبق چه چیدمانی من همیشه کنار میشا میخوابیدم اما همیشه یه سمتم میشا بود و درسته که پشه ها زیاد کاری بهم نداشتن اما عوضش میشا تا صبح لگدبارونم میکرد .

حرفی که زده بودم و با شیطنت تصحیح کردم:

_با این فرق که تو اون موقع تا صبح همه ی فنون کاراته رو روم پیاده میکردی
اما الان نمیتونی....

میشا با خنده ی ارومی سر تکون داد و گفت:

_یادته یه شب نصف شب از دست پشه ها بیدار شدم و تورفتی یه برس مو آوردی و کمکم کردی خودمو بخارونم ؟

معلومه که یادم بود . با لبخند سری به نشانه ی تایید تکون دادم و میشا گفت:

_میشه الانم بری یه سیخ کباب بیاری تا توی گچ پامو بخارونم ؟ خیلی می خاره....

قهقه ای زدم و روی پاش خم شدم و پرسیدم:

_کجاش میخاره ؟

_زیاد داخلش نمیکنم . همین قسمتهای بالایش زیر گچ میخاره...

و صورتش و یه جور کرد و گفت : ووووو بییییی...

دستمو گذاشتم بالای گچشو گفتم : اینجا ؟

سری تکون داد و منم سریع همونجا روب*و* سیدم و از جام بلند شدم برم
براش سیخ بیارم . اما قبل از اینکه برم بیرون رو به چشمای گرد شده ی میشا با
شیطنت گفتم:

_ خوشحال نشو ، نقاشی محیا رو ب*و* سیدم ... عکس منو کشیده...

دروغ هم نمیگفتم ! محیا موقعی که داشت میرفت خونه شون بهم گفت رو
پای میشا عکس منو کشیده.

میشا با چشمش برام خط و نشون کشید و منم با قهقهه ای که نمیشد جلوشو
گرفت از اتاق بیرون رفتم.

با اینکه سیخ و براش اوردم اما اجازه ندادم زیاد داخلش کنه . چون ظاهرا بهم
دروغ گفته بود که زیاد داخل نیست و همینطور داشت سیخ و که با
سرانگشتاش به سختی گرفته بود میکرد داخل . منم سریع ازش گرفتم . چون
ظاهرا میخواست رو بخیه هاشو بخارونه . دیگه داشت اشکش بخاطر خارش
پاش در میومد اما من راضی نشدم سیخ و بهش بدم . بالاخره بعد از اینکه هر
جوری بود خارشش اروم گرفت دوباره رو تخت دراز کشیدم . میشا بعد از
چند لحظه سکوت گفت:

_ من رو زمین میخوابم.

بی حرف بالش خودمو بلند کردم و رو فرش وسط اتاق دراز کشیدم . میشا

صدام کرد:

_ هامین !؟

جوابشو ندادم . اونم ادامه داد:

بابا نگفتم تو رو زمین بخوابی که...

بازم سکوت کردم و اونم دوباره صدام زد و وقتی دید بازم جوابشو نمیدم با

حرص غر زد:

به جهنم...

بعدش دیگه صدایی ازش بلند نشد و حدس میزدم خوابش برده باشه . و من بعد از کلبی کلنچار رفتن و تلاش برای خوابیدن دست از تلاش برداشتم و سر جام نشستم . برای اولین بار بعد از اینکه برگشته بودم ایران عادت دوازده ساله ی بد خوابیم برگشته بود . نفس کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم . چند لحظه بالای سر میشا ایستادم و نگاهش کردم . از وایستادن خسته شدم و لبه ی تخت نشستم . بدون اینکه لحظه ای نگاهمو از چهره ی معصوم غرق در خواب میشا بردارم . دسته ای از موها شو بلند کردم و گرفتم تو دستم . داشتم تحریک می شدم و عجیب هم نبود . چون دختری که رو تخت دراز کشیده بود دختری بود که بی اندازه میخواستمش . انگشتم و کشیدم رو لباس و بی هیچ مقاومتی به ارومی لبای زن شرعی موب*و*سیدم ! و وقتی سرمو بالا اوردم میشا غرق خواب با حالتی که انگار در حال خوردن چیز ترشیه لباسو رو هم حرکت میداد . لبخند تلخی زدم و با سرعت از جام بلند شدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم . خیال داشتم بدوئم . اما بعد از مسیری رو دویدن و رسیدن به کلبه ی بابا مسکن دیگه ای توجهمو جلب کرد و بیخیال دویدن شدم . خیال نداشتم خودمو م*س*ت کنم اما خیال داشتم اونقدر بخورم که چهره ی میشا از جلو چشمم محو شه . و این محال بود . بعد از خوردن نصف بطری

از اسکاچ بیست ساله ی بابا که مطمئن بودم بابا بعد از فهمیدنش کلی شاک می‌شد. حالش بهتر نشد که هیچ احساس می‌کردم بدتر هم شده. از روی مبل خودم و نداختم روی زمین و به مبل تکیه دادم و با منگی زل زدم به دیوار و بروم. این دختر چی داشت که داشت منو دیوونه می‌کرد؟! هیچ وقت همچین روزی رو واسه خودم پیش بینی نمی‌کردم. که یه دختر اینقدر داغونم کنه. که اینقدر دختری رو بخوام و منو نخواد.

شاید باید میرفتم اون دختر صد تومنیه رو از خیابون بلند می‌کردم. من که خونه داشتم!

لعنت بهش! من دختر صد تومنی به چه کارم می‌ومد؟! من میشا رو می‌خواستم. یه قلوب دیگه از تو بطری خوردم و بازم ادامه دادم به زل زدن به دیوار و بروم و سعی کردن برای اینکه فکرمو از هر چیزی خالی کنم.

هوا دیگه داشت روشن میشد که از جام بلند شدم و با کوفتگی و خستگی مفرط راه افتادم سمت ساختمون. می‌خواستم برم بالشمو از اتاق بردارم و پیام رو کاناپه هال بخوابم. چون مطمئن بودم دیگه خوابم می‌بره. اما در اتاق که باز کردم میشا با چشمای باز گفت:

... تو کجا رفته بودی؟ من تشنه...

با اخم صورتمو تو هم کشیدمو لیوان و از ابی که رو میز کامپیوترم بود پر کردم و گرفتم سمتش. خودم باید براش می‌گرفتم تا بخوره چون خودش نمیتونست لیوان دست بگیره. لیوانو گرفتم جلو دهنش و نگاهمو منحرف کردم سمت رو تختی... بعد از اینکه ابشو با طمانینه تمام خورد گفت:

–بوي چي ميدي؟!

بالش و از روزمين برداشتم و در حاليكه ميرفتم سمت در با خشونت گفتم:

–بوي گو ه....

اينبار به محض اينكه سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد در حاليكه بازي

همچنان يك يك بود!

صبح با دو ساعت تاخير ، ساعت ۱۰ بيدار شدم تا برم سر كار . اما از اونجايي كه هميشه براي كارام اولويت بندي داشتم و عادت داشتم همه ي كارامو به ترتيب مرتبه ي مهم بودنشون انجام بدم خيال داشتم قبل از رفتن به سر كار برم سراغ پسري كه مزاحم ميشا شده بوده و تكليفشو معلوم كنم.

براي اولين بار بعد از برگ شتتم توي حموم طبقه ي پايين دوش گرفتم . اما براي پوشيدن لباسام مجبور بودم برم تو اتاقم . حوله رو پيچيدم دور كمرو همينطور غرق فكر راه افتادم سمت طبقه بالا .

فكر ميكردم ميشا خواب باشه اما داشت با تلفن حرف ميزد . پوزخندي بهش زدم و سري با افسوس تكون دادم . اونم گوشي رو از ليش فاصله داد و با حرص گفت:

–هامين تو راحت باش ... يه وقت رعايت منو نكني ها...

لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم عوضش كنم ، بعدش دوباره برگشتم تو اتاق و در حاليكه موهامو درست ميكردم و به صورتم افتر شيو و اودكلن ميزدم بيتوجه به اينكه داشت با تلفن حرف ميزد ازش پرسيدم:

–اسم و آدرس اين پسره رو بده....

دوباره گوشي رو از لبش فاصله داد و با تعجب پرسيد:

مهراب؟!

پوزخندي زدم و گفتم:

نخیر . اونو که دادی ... این پسره ای که مزاحمت میشه...

آههاااان.... بیخیال بابا! گفتم که عددی نیست...

نگاه تند و تیزی بهش کردم که پوفی کشید و گفت: خیلی خب بابا..._

اسم و ادرس و که داد گفت:

_بین هامین... فقط در حد یه تذکر باهش حرف بزن... درگیر نشی یه وقت

...

به نگرانی لبخند زدم و دوباره برگشتم سمت ایینه اما اون همچنان گوشي به

دست نگاهم میکرد . با یه حرکت برگشتم سمتش ، چشمامو ریز کردم و با

سوال نگاهش کردم . اونم اب دهنش و قورت داد و تک خنده ای کرد و گفت:

واسه عرفان دیوونه داری خوشتیپ میکنی؟! ...!

بی حرف با یه لبخند جذاب رفتم سمتش و خم شدم روش . چشماش گرد

شده بود . منم با یه لبخند عمیق تر دستمو دراز کردم و گوشیمو که دیشب رو

تخت جا گذاشته بودم و از سمت دیگه ش برداشتم و نهایتا یه چشمک بهش

زدم و روی صندلی میز کامپیوترم نشستم تا مشغول پوشیدن کفشام شم . اونم

دوباره مشغول تلفنش شد:

الو مهراب؟!

....._

هیچی بابا... چه خبر شده امروز همه آدرس این یارو عرفان و میخوان...!

.....

_تو دیگه شروع نکن مهربا!

.....

_نمیدم....بیخیال دیگه!....آخه کله خرابی....

بقیه ی حرفاشونو دیگه نشنیدم چون پاشدم از اتاق رفتم بیرون . بعد از خوردن
یه صبحانه ی سرپایی هم از خونه زدم بیرون.

مهربا یه کم اونورتر از خونه مون به پرایدش تکیه داده بود و داشت با تلفن
حرف میزد . من نمیفهمم مگه مخابرات ایران این امکان و واسه کاربراش
فراهم نمیکنه که هر جا که هستن تلفنی حرف بزنن؟! این یارو حتما باید بیاد
در خونه ی ما تلب شه تا با نامزد من حرف بزنه !!!

با اوقات تلخی ماشین و اوردم بیرون و دوباره پیاده شدم تا در و ببندم که
مهربا سرسری تلفنش و تموم کرد و دوید سمتم . حالا خیلی ازش خوشم
میاد اینم راه به راه میاد آمار میشارو ازم میگیره . خونسردی هم تا یه جایی
میشه.

در جواب سلامش فقط از گوشه ی چشم نگاه خطرناکی بهش انداختم . اونم
انگار اصلا نگرفت منظورم اینه که گورش و گم کنه چون پشت سرم راه افتاد و
گفت:

_آدرس این مرتیکه عرفان و میخوام...

در ماشینمو باز کردم با بی حوصلگی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_واسه چی از من میخوای!؟

_میشا آدرستشو بهم نمیده...

قبل از اینکه تو ذهنم حلاجی کنم که میشا چرا ادرس عرفان و به مهراب نمیده
ولی به من داده خودش گفت:

_میترسه باهاش درگیر بشم طوریم بشه...

احساس میکردم گوشه ی لبش یه لبخند پیروزمندانه جا خوش کرده . البته
خبری از لبخند نبود ولی احساس میکردم داشت تلافی کار دیروزمو در میاورد
. اینکه بهش گفته بودم میشا شماره ی منو حفظه اما مال اونو حفظ نیست .
کیه که جر بزنه؟! بازی دوباره داشت به نفع مهراب پیش میرفت . میشا واسه
اون نگران بود اما واسه من نه! خیلی خوب! دو- یک بدتر از این دیگه
نمیشد . صبح اول صبحی حسابی حالمو گرفت . به سختی پوزخندی زد و
گفتم:

_پس بچه ی خوبی باش و به حرفش گوش کن بشین تو خونه و تو کوچه
هم نرو تا یه وقت بچه های دیگه اذیت نکنن...

سوار ماشین شدم و راضی از حرفی که تو صورتش پیدا بود راه افتادم . اما
وقتی تو کوچه ی عمو پرویز اینا ماشین و متوقف کردم متوجه شدم که تمام
مسیر تعقیب کرده بوده . ظاهرا حرفم براش سنگین اومده بوده و حالا که آدرس
عرفان و از زیر زبونم نتونسته بود بکشه بیرون اومده بود راست را ستکی زور
بازوشو نشونم بده . محلش ندادم و راه افتادم تا خونه ای که میشا گفته بود و
پیدا کنم . خونه رو پیدا کردم اما پسر بچه ی ده _ دوازده ساله ای که درو برام
باز کرد گفت عرفان خونه نیست . اما گفت همیشه یا تو کوچه ست یا میره یه

قهوه خونه اي که چند تا خيابون پايين تره . آدرس و ازش گرفتم و راه افتادم .
این پسره ي بيکار مهربان هم دنبال راه افتاد.
همینطور که آرام آرام با ماشین حرکت میکردم بالا و پايين کوچه رو نگاه
میکردم . البته قیافتاً که نمي شناختمش اما نگاه میکردم بینم مورد م شکوکي به
چشمم میخوره یا نه . نهایتاً به نتیجه اي نرسیدم و گازش و گرفتم برم سمت
قهوه خونه . هر چي به خيابوني که قهوه خونه توش بود نزدیکتر میشدم چهره
ي شهر هم بیشتر تغییر میکرد . خيابوناي شلوغ ، ماشيناي لکنته ، مغازه هاي
کوچیک درب و داغون به هم چسبیده ، جو باي کثيف پر از آشغال ، بوي
روغن سوخته و انواع غذاها و خوردني هاي خيابوني ديگه که با بوي دود
ماشينا ترکیب شده بود . حتي هواش هم به نظر میرسید گرمتره . آدماش هم
سر و وضعشون با قسمتاي ديگه ي شهر فرق میکرد ، انگار براشون مهم نبود
چي بپوشن یا مرتب به نظر بیان . اما نه ، به طور حتم در آمدشون این اجازه رو
بهشون نمیداد که سر و وضع بهتري واسه خود شون بسازن و شایدم اینقدر
براي در آوردن يه لقمه نون سگ دو میزدن که سرو وضع و ظاهر اصلا مهم
نبود ، مهم يه لقمه نون بود که بتونن شکمشونو باهاش سير کنن . اینقدر تحت
تاثير محیط قرار گرفته بودم که یادم رفته بود باید دنبال قهوه خونه بگردم ،
مجبور شدم از يکي از همين آدمای ادرس و پرسسم . قهوه خونه تو يه کوچه ي
تنگ و باریک بود ، ناچار ماشينو پارک کردم ، چون کوچه به حدي باریک بود
که امکان داخل بردن ماشين و نداشت . حواسم بود که مهربان هم پارک کرده
و داره پشت سرم میاد . حقیقتاً که عجب کنه اي بود!

قهوه خونه از دور به خاطر دو تا تخت فکستتي درب و داغون که بيرونش گذاشته شده بودن خودنمايي ميکرد . و الا از رو تابلوي رنگ و رورفته ي سر درش که هيچ حروف ي روش معلوم نبود نميشد تشخيص داد قهوه خونه ست . با وارد شدنم همه ي نگاهها با تعجب به سمتم کشيده شد . بي توجه به نگاههايي که هيچ نشانه اي از خوشامد گويي توشون احساس نميشد ميخواستم برم سمت پيشخون و درمورد عرفان پرسم ، اگه مشتري دائم اينجا بود لابد ميشناختنش . اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که قيافه ي يه پسري که گوشه ي قهوه خونه روي يه تخت کنار چند تا پسر ديگه نشسته بود توجهمو جلب کرد . زود يادم او مد که اين همون پسريه که يه روز که رفته بودم دنبال ميشا داشت به ميشا چشم غره ميرفت . در حالیکه نگاهمو ازش برنميداشتم به سمتش رفتم . اونم در حالیکه فنجون چايي تو دستش خشک شده بود داشت با ترس نگاهم ميکرد . جلوي تخت وايستادم و گفتم:

عرفان تويي؟!

سريع خودشو جمع و جور کرد و با قلدري گفت:

گيريم آره.... که چي؟

دندونامو رو هم فشار دادم و خودمو آماده کردم که يقه شو بگيرم و بلندش کنم که يه دستي زودتر از من از پشت سر يقه شو گرفت و بلندش کرد . با بهت به مهرباب که عرفان و کوييد به ستون وسط قهوه خونه نگاه کردم ، داد زد:

توي آشغال به چه حقي دور و بر نامزد من ميچرخي و مزاحمش ميشي

....هاااا؟....؟

عرفان نگاه گیجی به من انداخت و بعدش خنده ی م*س*تانه ای کرد و گفت

:

– این دختره مگه چند تا نامزد داره؟!.....!

اما یه دفعه خنده شو جمع کرد و داد زد:

– جفتتون کور خوندین.... مر ضیه اول و اخرش مال خودمه دست دومش

مال شما!

مهراب مشتی حواله ی صورتش کرد که باعث شد پرت بشه روزمین . قبل از

اینکه به خودش بجنبه از روزمین بلندش کردم و کوبیدمش به پیشخون و از

بین دندونام با خشم گفتم:

– اسمشم واسه دهنهت بزرگه.... مواظب باش چي داري بلغور میکني...

مشت محکمو کوبیدم سمت دیگه ی صورتش که بی نصیب مونده بود .

دهنش پر خون شد اما ولش نکردم و همونطور که یقه شو گرفته بودم تو دستام

دوباره کوبیدمش به پیشخون و غریدم:

– آگه از جونت سیر شدی یه بار دیگه اسمشو بیار... آگه یه بار دیگه دور و برش

آفتابی شی کاری میکنم از زنده بودن خودت پشیمون شی...

صدای یکی از دوستاش از پشت سرم بلند شد که:

– ولش کن مرتیکه ... وقتی داداش عرفان یکی رو بخواد میشه ناموشش ... ما

هم تو مراممون نیست که بذاریم کسی به ناموس داا شمون نظر داشته باشه

...افتاد؟!!

عرفان و پرت کردم سمت دیگه ای و برگشتم سمت دوستش و با خشم داد زدم

:

_مرامت ارزوني خودت . بهتره به دوست حالي كني ديگه دور و بر زن شرعي و قانوني من پيداش نشه والا از راه ديگه اي وارد ميشم.

پسره زير چشمي نگاهي به مهرباب انداخت و با پوزخند گفت:

_چطور شد ؟بالاخره زن كيه ؟....!

داد زدم:

_زن منه ... زن من !!!اين رفيق بامرامتون هم ميدونه...

همه به عرفان كه همونطور كه روزمين نشسته بود داشت خون دماغ شو پاك ميكرد نگاه كرديم . فقط مهرباب بود كه داشت با بهت به من نگاه ميكرد . نگاهمو از عرفان گرفتم و به مهرباب دوختم . انگار با نگاهش ازم ميخواست بهش بگم دروغ گفتم . سريع نگاهمو دزديم و دوباره به عرفان نگاه كردم و گفتم:

_به نفعته كه گورتو گم كني ...و گرنه دفعه ي بعد به اين راحتی ولت نميكنم

...

با قدمهاي بلند به سمت در قهوه خونه رفتم اما لحظه ي آخر نظرم عوض شد . چشممامو بستم ، نفس كلافه اي كشيدم و دوباره برگشتم سمتش و با لگد كوبيدم تو كمرش ، از خودم انتظار اينهمه خشم و نداشتم ، اما يه دفعه اي دچارش شده بودم . با مشت و لگد افتادم به جونس . احتمالا اينبار خشمم از خودم بود كه نتونسته بودم راز ميشا رو پيش خودم نگه دارم و جلو مهرباب فاشش کرده بودم و حالا داشتم حرصي كه از خودم داشتم و سر عرفان خالي ميكردم . بقيه ي آدمايي كه تو قهوه خونه بودن و تا حالا دورمونو گرفته بودن و

نگاه میکردن حالا دست به کار شدن و از عرفان جدام کردن . مهرباب همچنان مبهوت وسط قهوه خونه ایستاده بود . خودمو از بین دستای بقیه با خشم بیرون کشیدم و با گامهای بلند از قهوه خونه بیرون رفتم . اما همونجا ایستادم و با چند تا نفس عمیق مقدار زیادی از هوای آلوده ی تهرانو وارد ریه هام کردم تا خونسردیمو به دست بیارم و دستمو توی موهام فرو کردم . چند لحظه بعد مهرباب هم بیرون اومد ، همچنان مثل آدمای مسخ شده میموند . با چند قدم خودمو بهش رسوندم و روبروش ایستادم . بی مقدمه گفتم:

_یه صیغه ی محرمیت ناخواسته ست ، به اصرار خانواده هااز اولشم قرار بود زود فسخس کنیم.

برگشتم که برم سمت ماشین اما دوباره برگشتم سمتش و حرفمو کامل کردم:

_اما حالا وضع من فرق کردههیچ اجباری هم در کار نیست...

یه قدم ازش دور شدمو دوباره به سمتش چرخیدم:

_رابطه ای هم بین من و اون نبوده!

اینبار دیگه واقعا برگشتم سمت ماشین و راه افتادم و مهرباب و همونطور مسخ شده ول کردم . بازی دوباره دو- دو مساوی شده بود . اما اینبار این نتیجه رضایتم و در پی نداشتم . مثل این بود که با دوپینگ این امتیاز و به دست آورده باشم چون میشا که با خواسته ی قلبیش باهام محرم نشده بود.

کار هر روزم شده بود صبحای زود رفتن به سر کار و ساعت ۱۱_۱۰ شب برگشتن به خونه . شرکت شیش تعطیل میشد اما بعد از تعطیلی شرکت یا میرفتم خونه ی خودم یا با پرهام میرفتم بیرون . بیشتر شبا شاممو هم بیرون

میخوردم. بعد از اون شب ترجیح میدادم کمتر می‌شمارم تا کمتر داغ دلم تازه بشه. اما همه ی شب‌رو فرس و سطر اناقم می‌خوابیدم و تقریبا هر شب به سختی خوابم میبرد. دوست داشتم به می‌شمارم بگم موضوع از چه قراره و خودمو راحت کنم و تصمیم و بذارم به عهده ی اون. اما وقتی رفتار تدافعی شو میدیدم، وقتی خودش م*س*تقیما بهم گفته بود مهراب و دوست داره دلیلی نمیدیدم خودمو کوچیک کنم. خدا رو شکر که پرهام بود. چون بیشتر حرفامو بهش می‌دم، بهتر از این بود که تو خودم نگهشون دارم. به قول پرهام این یه مشکل ژنتیکی تو خانواده ی عمو پرویزه. اینکه جفت خواهرها نمیدونن چي براشون بهتره و یکی باید با مشت بکوبه تو ملاحظشون تا حالیشون بشه پسرای تیکه ای مثل من و پرهامو باید رو سرشون حلوا حلوا کنن... انگار شوخی شوخی پرهام هم واقعا مارال و می‌خواست. با اینکه هنوزم نمیتونستم تشخیص بدم پرهام کی شوخی میکنه کی جدی حرف میزنه اما شواهد اینطور نشون میداد که شوخی شوخی جدی شده. دو سه بار رفته بود در دانشگاه مارال و تا دم خونه ی ما رسونده بودش. اما چند باری هم مارال و با دوست پسرش دیده بود و بعدش با عصبانیت برگشته بود شرکت و همونجا بود که من به جدی بودن رفتارش شک کرده بودم. در هر صورت این حالت مشترک و همزمان تو من و پرهام باعث میشد پرهام نظریه های جالبی بده. اینکه جفتمون نفرین شدیم و باید خودمونو از رو پشت بوم پرت کنیم تا از شر این نفرین و زندگی لعنتی خلاص بشیم، این نظریه ش مال وقتی بود که مارال و با دوست پسرش میدید و از زندگی نا امید میشد. یا اینکه باید هر جور هست ترتیب جفتشونو

بدیم چون دخترا و بخصوص دخترای ابرونی به اولین کسی که باهاش رابطه داشته باشن وابسته میشن و راهکارهای +۱۸ دیگه ای از این دست که باعث میشد خودمون بشینیم دو ساعت به حرفاش بخندیم ... و بقیه ی نظریه هاش شامل انواع و اقسام نقشه ها برای قتل مهرباب و سیاوش دو ست پسر مارال میشد . در هر صورت برای من گوش کردن به چرت و پرتای پرهام بهتر از خودخوری و شمردن گلهایی که مهرباب به من میزنه و من به مهرباب میزنم بود

میشا چند روزی بود که باند پیچی دست راستش و یکی از پاهاش که فقط دچار ضربدیدگی شده بود باز شده بود و یواش یواش یکی دو قدم تو اتاق با چوب راه میرفت . با اینحال کاملاً مشخص بود که حوصله ش حسابی تو خونه سر رفته . بالاخره هم طاقت نیاورد و به جونم غرزد که چرا هر شب دیر میام و حتی وسط غرغراش اشاره کرد که اعصابش از دست مهرباب هم خورده که جواب تلفناش و نمیده و نتیجه گیری همه ی حرفاش هم این بود که هیشکی به اون اهمیت نمیده . در مورد جواب ندادن مهرباب به تلفنهای میشا کمی احساس عذاب وجدان میکردم اما نه تا اون حد که از این موضوع که دیگه میشا به تلفن نجسبیده بود راضی نباشم .

در هر حال بالاخره چیزی که نباید میشد شد و یه روز که از سر کار برگشتم خونه با تعجب دیدم که میشا گوشه ی اتاق نشسته و به یه نقطه خیره شده .

آروم سلام کردم...

جوابمو نداد... حالت و رنگ پریده و چشمهای از حدقه بیرون زده اش یکمی

ترسناکش کرده بود. با نگرانی آروم آروم به سمتش رفتم و پرسیدم:

_چه خبر شده ؟...!

بدون اینکه نگاهشو از اون نقطه برداره و جوابمو بده به پاشو به ارومي تا کرد
وزانشو زیر چونه اش گذاشت...

دستمو زیر چونه اش بردم که صورتشو برگردوند سمت مخالفم . دستمو
گذاشتم یه طرف صورتش و گفتم:

_تو خوبی ؟....

دستمو با شدت پس زد و با غیض زل زد تو چشم . منم ابرو هامو به حالت
سوالی انداختم بالا و منتظر شدم خودش بگه این رفتارش چه معنی ای میده .
چند لحظه همونجور ساکت موند و فقط با نگاه عصبانیش زل زد بهم .
با گیجی گفتم:

_میگی چی شده یا نه؟

بعد از یه سکوت چند دقیقه ای پوزخندی زد و بالاخره با حرص گفت:

_آخرش کار خودتو کردی ؟زهر خودتو ریختی ؟...

با تعجب نگاهش کردم ،

_منظورت چیه ؟....

داد زد:

_خودتو به اون راه نزن...

_کدوم راه... از چی حرف میزنی؟

_همه چیو خراب کردی ، زندگیمو داغون کردی تازه میپرسی از چی حرف

میزنم ؟...

از حرفه‌اش چیزی سر در نمی‌آوردم... با کلافگی گفتم:

—یه جورِ حرف بزن بفهمم چی میگی...

پوزخندی زد و گفت:

—اصلاً واسه چی برگشتی؟ ها؟... کی ازت خواست برگردی؟... از وقتی

برگشتی همه چی و به هم ریختی... نداشتی یه آب خوش از گلوم پایین بره

....چطور تونستی؟

دوباره به آرومی گفتم:

—نمی‌فهمم داری درباره ی چی حرف میزنی....

داد زد:

—نمی‌فهمی؟!!!!

و این بار گوشی‌ای که چند روز پیش برایش خریده بودم و البته به شرطی قبول

کرده بود که پولشو بعداً باهام حساب کنه رو به سمتم گرفت. اولش منظورشو

متوجه نشدم اما وقتی با نگاهی که تهش منومی ترسوند زل زد تو چشمام و با

صدای خفه‌ای گفت: بخونش به صفحه‌ش نگاه انداختم. یه اس ام اس از

مهراب که نوشته بود:

—با شوهرت خوشبخت باشی.

آه از نهادم بلند شد و خودمو که تا حالا رو پنجه‌های پام نشسته بودم پرت

کردم رو زمین و در حالیکه آرنج دستامو تکیه میدادم به زانوهایم نگاهمو دوختم

به کفپوش اتاق. دوباره نگاهی به گوشی انداختم که میشا با لحن مرتعشی

گفت:

—چطور تونستی؟ این بود قولت؟...

نگاهش کردم و گفتم:

_ نمیخواستم بهش بگم.... وسط درگیری با اون پسر مزاحمت فهمید....

با لحن خسته ای گفت:

_ دیگه هیچکدوم از حرفاتو باور نمیکنم.

با کلافگی سری تکون دادم و نفسمو فوت کردم:

_ من بهش گفتم که همه چی بین من و تو فرمالیته ست.... مشککش چیه

؟.... این چه دوست داشتنیه که نمیخواه حتی یه ذره برات بجنگه؟...

_ بس کن... بس کن... اون منو دوست داشت...

بی توجه به جیغش گوشی رو بالا گرفتم و با خونسردی گفتم:

_ از پیام تبریکش کاملاً معلومه...

بی توجه به حرفم زمزمه کرد:

_ همه ی زندگیمو خراب کردی.... نمیتونستی ببینی ما همدیگه رو دوست

داریم؟... چرا؟؟؟ من چه بدی ای در حقش کردم؟ فکر میکنی اگه مهربانی

نباشه من با تو میمونم!؟

حرفش خیلی برام گرون بود. غرورمو هدف گرفته بود. این که فکر کنه من

عاشق و دلباخته شم در حالیکه خودش همچین حسی نداره اذیتم میکرد.

نمیخواستم اینطور باشه. اهمیتی نداشتم که واقعا عاشقش بودم. چیزی که

الان اهمیت داشت این بود که فکر نکنه من به مهربان حسودی کردم و به این

خاطر رفتم همه چی و براش لو دادم. به همین خاطر خیلی جلدی زل زدم تو

چشاش و گفتم:

_حتي يه لحظه هم فکر نکن که من بخوام واقعا باهات ازدواج کنم میشا....
چند لحظه اونم ساکت موند و فقط زل زد تو چشام . زیاد نمیتونستم تو
چشاش خیره بمونم ، پس سریع شروع کردم به گفتن خزعبلات بعدیم:
_من میرم با مهربان صحبت میکنم . سعی میکنم خیلی منطقی قانعش کنم
که چیزی بین ما نبوده و تو قصد خیانت بهشو نداشتی.... خوبه؟....
تو همون حالت نوک انگشتای دست گچ گرفته ش و لمس کردم و گفتم:
_تو برام مثل آذین میمونی هر کاری از دستم بریاد واست میکنم...
انگشتاشو با یه حرکت جمع کرد تا از دسترس دورشون کنه . نگاهمو از
انگشتاش بالا بردم و به صورت در هم رفته ش دوختم . صدای جسیکا که بهم
گفته بود هیچوقت به دختری که باهاش بودم نگم برام مثل خواهرمه تو گوشم
زنگ میزد . اما من که با میشا نبودم! فقط ب*و* سیده بودمش!... در هر حال
فرقی نمیکرد چون میشا برام مثل خواهرم نبود و همه ی حرفم دروغ بود . اما
این دروغ و ترجیح میدادم به اینکه بخوام خودمو پیش میشا کوچیک کنم و
نازشو بکشم . از دخترای سخت خوشم میومد ، همه از دخترای سخت بیشتر
از دخترای آسون خوششون میاد اما نه به قیمت اینکه برای به دست آوردنشون
از غرورت بزنی و منتشونو بکشی ... حداقل من همچین ادمی نبودم . از ناز
کردن زیادی خوشم نمیومد ، درسته که میشا ناز نمیکرد اما من هیچ رقمه
نمیتونستم مجبورش کنم منو دوست داشته باشه.
به آرومی از جام بلند شدم و پشت به میشا گوشه ی تخت نشستم . کفشام و
در آوردم و جورابام هم با حوصله در آوردم و انداختم زیر تخت . میشا همچنان
همونجا نشسته بود و صدایی ازش بلند نمیشد . خودمو انداختم رو تخت و

د ستامو قلاب کردم زیر سرم و زل زدم به سقف . چشمامو بستم و فکر کردم چي ميشد ميشا الان ميومد بهم ميگفت:

_بيا از دوباره بازي كنيم . من فكر ميكنم تو هيچوقت نرفتي خارج و مهرباني هم در كار نيست.

اما ميشا عوض شده بود . ميشا ديگه اون دختر بچه اي نبود كه هر كاري واسم ميكرد و هر چقدرم كه اذيتش ميكردم از دستم ناراحت نميشد . حالا يه همبازي جديد داشت . انگار حالا جاهامون عوض شده بود . حالا من بايد ميرفتم منتشو ميكشيدم كه بيا با هم بازي كنيم . غلتي زدم و به پهلو چرخيدم . با چشماني بسته هم سنگيني نگاه ميشا اذيتم ميكرد . پشت بهش چشمامو باز كردم و اولين چيزي كه در مسير ديدم بود متعجبم كرد . آدم آهني فلجم روي ميز كامپيوتر ! از كجا پيداش كرده بود ؟! احتمالا كل اتاق و زير و رو كرده تا پيداش كرده . بازم غلت زدم و اين بار رو شكم دراز كشيديم . تو همون حالت كمربندمو هم باز كردم و انداختم اونور و طبق عادت واسه راحتي بيشر دكمه ي بالاي شلوارمو هم باز كردم و بالشمو ب*غ*ل كردم . ميشا حق داشت كسي رو بخواد كه هيچ خاطره ي بدني از بچگي باهاش نداره ، كه تو بچگي اذيتش نكرده باشه ... اما آگه ميشا با مهربان ازدواج ميكرد خيلي اذيت ميشدم . شايد بهتر بود برگردم فرانسه . شايد ميشا راست ميگفت ، برگشتم از اولشم اشتباه بوده ! پوووففف فرقي نميكرد چه جوري بخوابم . ميشا هنوزم زل زده بود بهم . نيازي نبود نگاه كنم ، حس ميكردم زل زده بهم سرمو از رو بالش بلند كردم و نگاهش كردم و خيلي جدي گفتم:

_ شاید همون کاري که خواستي رو کنم شاید برگردم فرانسه پس زياد خودتو ناراحت نکن خيلي زود سايه ي سنگينمو از رو زندگيت برميدارم

...

با تموم شدن حرفام يه دفعه قيافه ي آرومي که باهاش زل زده بود بهم عوض شد و اشکاش بي صدا روي گونه هاش جاري شدن . يه فين کرد و وسط گريه ش با لبخند تلخي بي ربط گفت:

_ همیشه من گفتم بيا بازي ، يادته ؟....هيچوقت تو نميگي....

با گيجي نگاهش کردم . اونم با يه خنده ي تلخ مهربون-ديگه از جاش بلند شد . اشکاش هم انگار نميخواست بند بياد . با کمک چوب زير ب*غ*لش يه قدم به سمت در برداشت اما متوقف شد . با همون خنده ي عجيب توام با گريه ش گفت:

_ ما هيچوقت نميذاستي با کس ديگه اي بازي کنم يادته ؟....خودت هيچوقت نميخواستي باهام بازي کني اما اگه ميديدي دارم با کس ديگه اي بازي ميکنم هم نميذاستي....هنوزم همونطوري ايهنوزم نميذاري....

چقدر با اين چوبش افتضاح راه ميرفت . خوب هنوز يه پاهاش تو گچ بود و براي کمک به حفظ تعادلش به دستي که تو گچ بود هم نياز داشت . علاوه بر تکیه به چوبش با دستي که هنوز تو گچ بود خودشو به در و ديورا و وسائل اتاق هم ميگرفت تا بتونه يه قدم ورداره ...آخه مگه مجبوري با اين وضعت راه بري دختر ؟! چه ميشه کرد ، ميشاست ديگه ! نميتونه يه جا بند بشه....

بي ربط گفت: من مثل خواهرتم؟؟؟

نفسمو فوت کردم . با صدای خوش داری از بغض خیلی اروم طوری که من نشنوم اما شنیدم غرغر کرد:

_ غلط میکنی خواهرتو اونجوری می ب*و*سی!!!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم... شاید گذاشتم فکر کنه من نشنیدم...

ذهنم توی حرف قبلش مونده بود... راست میگفت! همیشه اگه میدیدم افشین یا فرهود با حتی آرمین دارن باهاش بازی میکنن یا حرف میزنن میرفتم میگفتم برو فلان چیزمو از اتاقم بیار ، یا برو دفتر مشقتو بیار بینم مشقاتو نوشتی و خلاصه یه جور دیگش می کردم بره اما الان که اونطوری نبود ، الان که من زورش نمی کردم که با مهراب بازی نکنه!

اشکهاشو پاک کرد چند تا نفس عمیق کشید...

هر جور بود خود شو به در اتاق رسوند و در و باز کرد . ندا پشت در بود ، با همون لبخند چند دقیقه قبلش به سمتم برگشت و گفت:

_ اما خودت با هر کی دوست داشتی بازی میکردی یادته؟!....!

و رو به ندا با لبخند گفت:

_ بیا تو ندا.... راحت باش...

و خودش از اتاق بیرون رفت . چند لحظه نفسمو حبس کردم و یکدفعه بیرونش دادم و با سرعت از جام بلند شدم . حواسم نبود ، فکر کنم موقع بیرون رفتن از اتاق به ندا تهنه زدم . چند قدم بیشتر از اتاق دور نشده بود ، چوبش و گرفتم و انداختم اونور که صدای بدی ایجاد کرد و با یه حرکت دستمو زدم زیر زانوهایش و از زمین بلندش کردم و با تحکم گفتم:

تا وقتی من اجازه ندادم نمیتونی با این چوب مسخره تو خونه راه بری...

فقط داشت نگاهم میکرد . یه کم به خودم فشارش دادم و آرام گفتم:

_محض احتیاط شلوارمو میگیری تا جلو ندا از پام نیوفته؟!...!

چند لحظه سعی کرد جلو خنده شو بگیره اما بالاخره هم موفق نشد و با صدای بلند زد زیر خنده و در همون حال دست سالمشواز پشت دراز کرد و انگشتشو تو جا کمربندی شلوارم انداخت و منم راه افتادم سمت اتاق . وقتی گذاشتمش رو تخت دیگه نمیخندید . حالت صورتش جدی و متفکر شده بود و به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد . دستامو دو طرفش گذاشتم و خیمه زد روش اما اون همچنان اصرار داشت که منو نگاه نکنه.

یه دفعه صدای سرفه ی ندا بلند شد و گفت:

مثل این که بد موقع مزاحم شدم...

احساس میکردم صداش عصبیه....نمیدونم چرا تو این چند دقیقه ندا واسم نامرئی شده بود . سریع از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

_نه اصلا بد موقع نیست . اومده بودی حال میشا رو بررسی؟!...!

وسط حرفام بود که یاد دکمه ی شلوارم افتادم و سریع برای بستنش اقدام کردم و برای اینکه حواس ندا رو ازش پرت کنم تند تند گفتم:

راستی خودت چطوری؟!خوبی؟!....

اما ندا تیز تر از این حرفا بود چون با چشمای گرد شده نگاه شو بین دکمه ی شلوارم و میشا چرخوند و نهایتا چند لحظه با تعجب تو چشمام خیره شد و با یه پوزخند سریع از اتاق بیرون رفت.

سرمو خاروندم و مثل یه آدم خطاکار نگاهي به میسا انداختم و شونه هامو بالا انداختم . میسا فقط لبخند خسته اي زد . کنارش نشستم و موبایلشو از جیب شلوارش بیرون اوردم که باعث شد بهم چشم غره بره اما من بیخیال گرفتم سمش و گفتم:

_ شماره ي مهرباب و میخوام.

و با لبخند کجی یه لنگه ابرومو انداختم بالا و نیمه سوالی و نیمه خبری گفتم:
_ حفظ که نیستی...

بدون اینکه حالت صورتش تغییری کنه با بی تفاوتی تمام شماره رو گرفت سمتم و من هم بعد از چند لحظه زل زدن به صفحه ي گوشی گفتم:
_ این روزا هم تموم میسه حیف که نمیتونم خاطره ي خوبی از خودم برات بذارم.

با پوزخند تلخی ادامه دادم:

_ مثل بچگیا که فقط خاطرات بد برات گذاشتم....

یه لحظه با اخم چشما شو گرد کرد ، خواست چیزی بگه اما دهنشو بست و منصرف شد.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

_ خوب من یه کم برم پایین . مثل اینکه ندا روز یاد تحویل نگرفتیم بهش برخورد ... تو هم میای؟ ...

سری به علامت نفی تکون داد و منم از اتاق بیرون رفتم.

قدمهامو تند تر کردم تا بهش برسیم . بین مرد گنده چطور منو الاف خودش کرده بود! عینهو دخترا واسم ناز میکرد . جواب تلفنمو که بعد از اینکه شناختم دیگه نمیداد . الانم که از جلو خونش تا دم دانشگاه مجبور شده بودم پشت سر ماشین راه بیوفتم تا بلکه افتخار بده چار تا کلوم حرف حساب باهاش بزنم . از وقتی از ماشین پیاده شده بود هم که عین گاو سر شو پایین انداخته بود و داشت میرفت سمت دانشکده . چند تا قدم بلند دیگه برداشتم و نرسیده به دانشکده دستمو گذاشتم رو شونه ش و برگردوندمش سمت خودم و قبل از اینکه بازم بخواد در بره سریع و بلند گفتم:

_صبر کن...

مهراب تند و عصبی گفت:

_فکر نکنم لازم باشه...

پوفی کشیدم و قدم هامو تند تر کردم و گفتم:

_ولی بهتره صبر کنی...

کیفشو شونه به شونه کرد و جوابمو نداد... تقریباً داشتیم میدویدیم!...

بی هوا و پرت پروندم:

_ثابت کن دوستش داری...

انگار شوکه شد چون یادش رفت که از صبح داره از دستم در میره و محلم نمیده و با صدای بلند متعجب توام با عصبانیتی گفت:

_چی!!!!!!

اینبار زل زدم تو چشاش و شمرده و آرام گفتم:

_ثابت کن دوستش داری تا من خودمو بکشم بیرون...

پوزخند غلیظی زد و خواست دوباره برگردد بره که گفتم:

_بیا با هم حرف بزنییم . مشکلات چیه؟! اونی که باید ناز کنه می‌شاست نه تو

...

با عصبانیت خیره شد تو چشمام . دندونا شو چنان رو هم فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم باهام درگیر بشه . اما من برعکس اون خونسرد بودم و داشتم با نگاه خونسردم اونو هم دعوت به خونسردی میکردم . انگار کمی تا قسمتی موفق بودم چون با پوزخند گفت:

_مگه عقدش نکردی؟ دیگه ازم چی می‌خواهی؟

_می‌خوام بیای بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزنییم.

_که چی بشه؟!...!

اینبار من پوزخند زدم و گفتم:

_نه انگار می‌شما واقعا اشتباه میکنه . دوست داشتی در کار نیست ، حداقل از

جانب تو همچین حالتی وجود ندارهخوبه...

با صدای آرومی نسبت به دقایق قبل به سردی گفتم:

_چی می‌خواهی؟!....

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه زل زدن تو چشاش گفتم:

_اهمیتی نداره که می‌شما شماره منو حفظه یا زن صوری صیغه ای منه ، مهم اینه

که بارها و بارها از دهنش شنیدم که تو رو دوست دارهمن چی می‌خوام؟!!

...می‌خوام همه چی تموم شه ، نمی‌خوام دو نفر فکر کنن من مثل بختک افتادم

وسط رابطه شون و زندگی شونو به هم ریخته ماز طرفی نمی‌خوام هم به

خواستہ ی دلم پشت پا بزئم میخوام این قضیہ رو حلش کنم من کہ هیولا نیستم ، اگہ تو و میشا ہمدیگہ رو دوست دارین و مشکلتون فقط منم خیلی خوب حلش میکنم خودمو میکشم بیرون فقط بہم ثابت کن لیاقتشو داری ہمین ...

چند لحظہ بہم خیرہ موند و بعد نگاهشو بہ آرومی بہ سمت میز و صندلی سنگی ای تو محوطہ ی فضای سبز دانشگاه دوخت و من زودتر از خودش بہ اون سمت حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد ... وقتی پشت میز قرار گرفتیم دستاشو تو ہم قلاب کرد و خیلی جدی گفت:

– بین ... من تا حالا تو زندگیم ہیچی نداشتم . میشا سہم من از این زندگیہ میفہمی !؟

چند لحظہ نگاهمو دوختم بہ چمنای زیر پامون و بعد زل زدم تو چشماش:

– از کی با ہم قرار ازدواج گذاشتین !؟

– یہ شب قبل از اینکہ تصادف کنہ و بیرنش بیمارستان ...

با تعجب ابرویی بالا انداختم . یعنی همون شبی کہ مراسم نامزدی داشتیم!

متفکر نگاہی بہش انداختم و گفتم:

– تلفنی ازش درخواست ازدواج کردی ؟ میشا کہ اونشب خونہ ی ما بود . مثلاً

مراسم نامزدیمون بود ...

اینبار اون شوکہ شد . بعد از چند لحظہ با تعجب گفت:

– نہ من خیلی وقت پیش ازش خواستگاری کردہ بودم و اون بہم جواب رد دادہ

بود . اونشب یہ دفعہ ای پشت تلفن اون بحث و پیش کشید و بہم جواب

مثبت داد ...

پوزخندي زدم و گفتم:

– پس این طور که معلومه واقعا دوستت داره.... تو چي؟!؟

– معلومه که دوستش دارم.... اصلا حرف حسابت چیه؟.... تو يه دفعه از کجا پیدات شد؟! چرا با هم عقد کردین؟!...!

دوباره داشت از کوره در میرفت. دستاش محکم کشید رو صورتش و نفس عصباني شوفوت کرد. بي توجه بهش نگاهمو دوختم به ميز. خودمو آماده کرده بودم که موقع حرف زدن باهاش متقاعدش کنم من بهتر از اون میتونم میشا رو خوشبخت کنم اما حالا انگار هيچ حرفي واسه زدن نداشتم. احساس میکردم خلع سلاح شدم. میشا اونو دوست داشت پس من این وسط چیکاره بودم؟!.... نگاهی بهش انداختم و بعد از يه سکوت طولاني به آرومي گفتم:

– قدرشو بدون.... من میرم، نگران این نباش.... فقط يه کار کوچیک ديگه دارم که باید تمومش کنم، باید ترتیب مزاحم میشا رو بدم و مطمئن بشم ديگه مزاحمش نمیشه بعدش راحتتون میذارم.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و گفت:

– من..... من باید با میشا صحبت کنم....

جوابشو ندادم فقط زوم کرده بودم رو صورتش، این کسی بود که میشا میخواست، نه من!.... سري تکون داد و گفت:

– ترتیب مزاحمشو دادم... همون روز وقتی از قهوه خونه رفتي زنگ زدم به پلیس، در مورد مزاحمت باید ازش شکایت میشد و تا وقتی شکایتي از طرف

میشا یا خانواده ش در کار نبود پلیسا نمیتونستن به این دلیل بگیرنش اما از ش مواد گیر آوردن و بردنش ... حداقل دو سه سال براش میبرن...
نفس نسبتا راحتی کشیدم و سري تگون دادم و از جام بلند شدم . چند قدم از ش دور شدم اما دوباره برگشتم تا بگم میشا در مورد نامزدیمون مقصر نبوده . اما منصرف شدم ، شاید دلم به حال خودم سوخت ! مهربان به اندازه ي کافي از من جلو بود ... در این مورد باید خودش تصمیم میگرفت میشا رو ببخشه ، من تعهدي نداشتم که راضي ش کنم . من به اندازه ي کافي باخته بودمدیگه نیازی نبود با زیادی آدم خوبه بودن خودمو از ایني که بود داغون تر کنم.

شاید دیوونگی به نظر بیاد اما به محض سوار ماشین شدن راه افتادم سمت برج میلاد . باید یه کم خودمو به خودم ثابت میکردم ، بعد از همچین باخت بزرگی باید یه جوري اعتماد به نفسمو ارضا میکردم ، وگرنه داغون میشدم . یه چیزایی در مورد یه رستوران چرخان تو برج میلاد شنیده بودم . اینکه وقتی اونجا وایستادی تهران زیر پات میچرخه . هه ! ... راست کار خودم بود . منی که از پنجره ي اتاقم نمیتونستم با خیال راحت به پایین نگاه کنم...!

اما حالا باید اینکارو میکردم ، اعتماد به نفسم ته کشیده بود نیاز داشتم یه جوري تقویتش کنم ... باید یه کار بزرگی انجام میدادم . یه کار بزرگی مثل از یه جای بلند به پایین نگاه کردن ! کاری که برای بقیه مثل اب خوردن بود و برای من مثل کاب*و*س ! ... باید همچین کار بزرگی انجام میدادم تا بعدش بتونم پیش خودم بگم میشا منو نخواست ولي در عوض من رفتم برج میلاد و در حالیکه تهران زیر پام میچرخید این منظره رو تماشا کردم!

به سختی قدم هامو محکم و شمرده برداشتم و به سمت چیزی شبیه قتلگامه رفتم... باید انجامش میدادم... هرچقدر سخت بود... هرچقدر گلوم خشک بود... هرچقدر معدم میسوخت... هرچه قدر رو پیشونیم عرق بود... هرچه قدر داشتم به نفس نفس میفتم... ولی بالاخره...

نفس عمیقی کشیدم... چند قدم باقی مونده چشمامو بستم و جلو رفتم... خواستم خودم خودمو در عمل انجام شده قرار بدم...

واهمه و ترسمو پس زدم... تند و سریع چشمامو باز کردم... تهران زیر پام بود....! بالاخره انجامش دادم. این کاب*و*س و بعد از بیست و چند سال تمومش کردم. تهران میچرخید اما نه به اندازه ای که همه چی داشت تو سر من میچرخید. سرم گیج میرفت به حدی که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم و باعث شدم همه ی مشتری های دیگه ی رستوران به هیاهو بیوفتن. کسی به سمتم اومد که خودم بلند شدم در جواب اقا حالتون خوبه فقط سری تکون دادم و دوباره زل زدم به ارتفاع زیر پام. اونقدر ایستادم و سرم اونقدر گیج رفت تا اینکه خسته شد و دست از گیج رفتن برداشت.

حالا میتونستم بگم میشا منو نخواست ولی در عوض من رفتم برج میلاد و تهران و از اون بالا نگاه کردم و سرم هم گیج نرفت. اما این کجا و اون کجا! کاش اونقدری که فکر میکردم این کار تخلیه م میکرد. کاش مشکلم فقط ته کشیدن اعتماد به نفس بود. اما احساسم آسیب دیده بود، باید با خودم صادق میبودم و به شکست عشقیم اعتراف میکردم. نه... مشکلم اعتماد به نفس نبود.

پول غذایی که نخورده بودم و حساب کردم و از رستوران بیرون رفتم و تا نصف شب تو خیابونا چرخ زدم . چرخ زدم و فکر کردم ، به اینکه دیگه هیچی مثل قدیم نیست به اینکه همه چی عوض شده ... همه چی یعنی میشا !
.... چطور تا حالا نفهمیده بودم میشا یعنی همه چی ؟!

یک ساعتی از نصف شب میگذشت که رضایت دادم برم خونه ، طبیعتا باید با این حال میرفتم خونه ی خودم . اما کنترل ماشین از دستم خارج شده بود ، به طور خودکار میپیچید سمت خونه ی بابام ، باید سرفرست بمرمش تعمیرگاه یه نگاهی بهش بندازن ! کاش یه تعمیرگاه بود تا خودمو...!!! یه اچار کشی اساسی میخواستم... اب روغن قاطی کرده بودم ناجور!
بعد از رسیدنم هم بی اراده یه راست راه افتادم سمت کلبه.

یک ساعتی از شبیخون شبانه م به کلکسیون بابا بیشتر نمیگذشت که نمیدونم از کجا بو برده بود من واسه کلکسیونش نقشه کشیدم که سر و کله ش پیدا شد . سری تگون داد و وارد شد . طبیعتا باید عصبانی میبود اما یه لبخند کج گوشه ی لبش جا خوش کرده بود و مدام سرشو تگون میداد . با همون خنده ش گفت:

_باید حدس میزدم کی واسه کلکسیونم نقشه کشیده و شبا یواشکی میاد کلکسیونمو ناقص میکنه!

معلوم نبود تو سرش چه داستانی واسه خودش ساخته که در حالیکه روی راحتی مینشست با قهقهه ادامه داد:

–ببین پسر...زنا همه شون همینجورین ، باید به زور متو سل بشی این نصیحت و ازم قبول کن ، میتونی ناز بکشی اما نهایتا زنا همشون از زور خوششون میاد نه از ناز کشیدن...

واقعا چرا تا پای *ل*ک*ل*میاد وسط تنها چیزی که به ذهن ملت میرسه زنه؟!...خوب البته در بیشتر موارد هم همینجور هست . حالا هم که بابا زده بود تو خال!...! *ل*ک*ل* و زن!...یادم باشه اگه از اینجا جون سالم به در بردم و در اثر زیاده روی تو مصرف *ل*ک*ل*نمردم در باره ی رابطه ی این دو تا تحقیق کنم...

نگاهی به بطری و دکایی که دستم بود انداختم و در حالیکه تحت تاثیر *ل*ک*ل*نمیتونستم کلماتمو درست ادا کنم گفتم:

–من سعی میکنم بهشون احترام بذارم بابا...

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

–تو جنتلمن ترین ادم *م*س*تی هستی که تا حالا دیدم...

ابروهامو تو هم کشیدمو گفتم:

–بابا؟!...پدرای دیگه...اگه...پسر شونو... *م*س*ت ببین...یا از خونه

میندازنش بیرون... یا با کمر بند... میوفتن به جوش... کتکش میزن...

انگار بامزه ترین جوک سال و براش تعریف کرده باشن دوباره زد زیر خنده .

بعد از چند لحظه وسط خنده ش گفت:

–تو منطقی ترین ادم *م*س*تی که تا حالا دیدم هم هستی....

طبق طبیعت آدمای *م*س*ت از بحث قبلی پریدم تو به بحث دیگه:

_بابا! من این دختر و میخوام...

با اشاره ای به سر و وضعم سری تکون داد و گفت:

_کاملاً متوجهم...

به نظر میرسید اسباب سرگرمیش و فراهم کرد. اون چه میدونست مشکلم چیه؟! چند قلب دیگه از بطری سر کشیدم... دیگه کارم از شات و لیوان گذشته بود...!! ترجیح میدادم بی واسطه از بطری بخورم.

خوردم و خوردم و...

با گلوپی که به شدت می سوخت صورتمو کشیدم توهم و گفتم:

_میخوام برگردم... فرانسه...

فقط با نگاهی جدی و عمیق بهم خیره شد و من با لحن تأکیدی ای اضافه کردم:

_ با من *م* *س* *تم*...! ما میفهمم... دارم چی میگم... با ید برگردم... میخوام... برگردم. اینجا هیچی... مثل سابق نیست...

عاروق بلند بالایی زدم و با خنده ی بلندی ادامه دادم:

_همه بزرگ شدن، همه عوض شدن... هیچی مثل قدیم نیست... شایدم... هی...

به سسکه افتاده بودم... خیلی خیلی بیشتر از ظرفیتم خورده بودم!...

لحزم تحت تاثیر *ل* *ک* *ل* کشدار و کند شده بود اما حرفام حقیقت داشت. بابا هم حالا دست از خندیدن به و ضعیتم برداشته بود. از جاش بلند شد و دستش و گذاشت رو شونه هامو با صدای جدی ای گفت:

_بلند شو پسر... بلند شو بریم بخوابیم...

انگار ترسیده بود که من واقعا بخوام برگردم . کسی که خودش به زور منو فرستاده بود حالا از اینکه بازم بخوام برگردم اونجا میترسید.

شاید من فکر میکردم...

دستشو پس زدم و دهنه ی بطری و تو دهنم گذاشتم و چشمامو بستم... یه نفس سر می کشیدم...

دیگه داشتم نفس کم میاوردم...

قطرات ودکا از دور دهنم میریخت از روی چونه ام رد میشد و رو گردنم جاری میشد.

گلو میسوخت ... میخواستم کم نیارم ... مصر بودم یه نفس بطری یه لیتری رو سر بکشم و توقع داشتم گلو به هیچ وجه نسوزه...

حس کردم شیشه به دندان هام خورد و مقدار زیادیش روی پیراهنم ریخت... بابا بطری واز دستم کشیده بود...

منو به دیوار تکیه داد... حتی تو این مورد احمقانه هم نمیتونم پیروز بشم... بابا نگاهش یه طوری بود...

چشمامو چپ کردم و بابا گفت:

_هامین چته؟

-هامین نه ... همین ... همین که هامینه... هامین همینه... همین!!!! هی...

دستم دراز کردم تا بطری و بردارم... ولی بابا اجازه نداد و هولم داد به عقب... ته لیوانی که رو میز بود کمی تکیلا مونده بود... لیوانمو بلند کردم و ته اون قطره رو دراوردم...

گرم شده بود، دگمه هاي پيراهنم و باز كردم و با بالا تنه ي برهنه جلوي بابا نشستم و دنبال بطريم گشتم...

نميدونم حرف ميزد يا نميزد...

ولي صداشو گنگ شنيدم كه گفت: چته پسر؟؟؟

سكسه ي بلندي كردم و با خنده گفتم:

_هيچي... عوض شدم... عوض شديم... عوض شدي... نه نه... صرفم...

اشتباه بود... عوض شدم... هي... عوض شدي... عوض شد... عوض

شديم... عوضي شدي... هي!!!... عوض شدند...!!! مهندس هدايت... همه

عوض شدن... خيلي ها... همه... عوضي شدن...!!! هي...!!!

وسط خنده هام زانومو تو شكمم جمع كردم و سعي ميكردم دستهامو دور زانوم

حلقه كنم... ولي عق زدم و كمبي اب دهن و خلطم ريخت روي زانوم... بابا

سرمو بالا گرفت و به ارومي دور دهنم و پاك كرد...

-ميشا... هي... عوض شده...

و يه عق بلند ديگه زدم و نصف محتويات معدم روي شلوارم ريخت...

نفس عميقي كشيدم... حس ميكردم به سنگيني يه كوهم...

به سختي با گلويي كه طعم شور و تلخي ميداد خفه گفتم: حتي فكر كنم...

هي... عوضي هم شده...

دماغمو بالا كشيدم... گلوم ميسوخت... معده ام بهم مي پيچيد...

دستم روي معده ام فشار دادم و چشمامو بستم... بابا صدام ميكرد... من

فكر ميكردم ميشا چي ميشه؟؟؟ من چي ميشم...

همین بود... همینه... همینه... می‌شاست... می‌شاست... مرصیه است... همینه...

همین نیست... اره همینه!!!

واقعا باید می‌موندم و تماشا می‌کردم که دختر مورد علاقه م داره با یکی دیگه

ازدواج می‌کنه... همینه؟؟؟ همینه...

خنده ی بلندی کردم و دیگه متوجه چیزی نشدم!

سرمو توی کوله ام فرو کردم...

خاله م*س*تان درحالی که بدون هیچ دلیل موجهی تو اتاق رفت و امد می‌کرد

فقط حواسش به رفتارهای من بود...

زیپ کولمو بستم و به کمک عصام از جا بلند شدم... درحالی که به سختی

پای توی گچ فرو رفته ام روی زمین میکشیدم...

خاله لبه ی تخت هامین نشست و گفت: میشا خاله...

-خاله تو رو خدا...

خاله نفس سنگینی کشید و گفت: یه دقه به حرف من گوش بده...

-بخدا دیگه اینجا طاقت ندارم...

خاله پنجه هاشو تو هم فرو کرد و من دور تا دور اتاق نگاهم چرخوندم تا

مطمئن بشم چیزی جا نداشتم...

خواست از اتاق خارج بشم که خاله ایستاد و گفت: میشا...

-برم یه مدت خونه ی خودمون... هان؟

خاله: با این حال هامین؟

چرا هیچ کس به فکر من نبود؟!

-م*س*ت کرده دیگه خاله... خوب میشه...

خاله اخم هاشو تو هم کرد و گفت: اینجوری نامزدتو ول میکنی؟؟؟ اخه بین

تون چي شده؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم: نامزدیم دیگه... مثلاً داریم همدیگه رو میشناسیم...

مگه نامزدي واسه همین بساط نیست؟

خاله اهي کشید وگفت: پس قهرت چیه؟

لبخند کج و معوج و زوري اي تحويل خاله دادم وگفتم: میخوام نازمو بکشه...

خوب میشیم خاله... خلیم دیگه چه میشه کرد!...

خاله بالاخره لبخند محوي زد و من مونده بودم چطوري با وجود عصا و دست

شکسته ام کولمو بلند کنم...

انگار خاله فهمید وواسه چي هنوز جلوش ایستادم... با حرص گفت: اخه

مادرت تو رو دست من سپرده...

-اوووو... بلای من یه کوچه دست من سپرده میشن... خیالی نیست نوکرتم...

پام شکسته دیگه... عمل قلب باز نکردم که...

خاله: خدا نکنه... ولي...

وسط حرفش پریدم وگفتم: جوجه ي من.. دیگه ولي واما نیار باشه؟؟؟ بذار یه

ذره بیاد منت کشی... نکنه میخوای مادرشوهر بازی دربیاری؟؟؟

و خودم الكي زدم زیر خنده...

خاله خندید وگفت: من طرف توام...

خندمو جمع کردم زل زدم تو چشمهای سبز و مهربونش... درحالی که به

بغض وحشتناک گلومو فشار میداد زمزمه کردم: خاله؟

خاله: جان دلم؟

سرمو کج کردم و گفتم: خاله م*س*تان؟؟؟

خاله: جانم؟

لبخندی زدم و گفتم: خال جونم...

خاله خندید و گفت: تا صبح میخوای صدام کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.... ولی خاله؟

خاله سری تکون داد وبا لبخند گفت: جانم؟

-خوشحالی؟

خاله جلوتر اومد و صورتمو ب*و*سید وگفت: اره قربون روی ماهت بشم...

عصامو کناری گذاشتم و خودمو کشیدم تو ب*غ*لش... محکم ب*غ*لم کرد

... مثل مامانم... حتی صمیمی تر و محکم تر از مامانم... مامانم یه ذره مغرور

بود به بچه هاش رو نشون نمیداد! ولی خاله م*س*تان...

-خاله م*س*تانه؟؟؟

خاله روی موهامو ب*و*سید وگفت: جان دل خاله؟

خواستم بگم چرا اصرار داشتی که با هامین ازدواج کنم... اما سوالم به دهنم

نیومد و خفه گفتم: هیچی...

خاله خودشو عقب کشید و چونه امو تو دستش گرفت وگفت: چي رودلت

سنگینی میکنه؟

از پشت اشکهام به صورت مهر بون و چشمهای سبز ش که منو دیوونه میکرد
زل زدم وگفتم: هیچی...

خاله اخم نازی کرد وگفت: میشا؟ خاله داشتیم؟؟؟

خندیدم وگفتم: خاله راه افتادی... تو هم از دست رفتی...

بشکون یواشیی از بازوی سالمم گرفت وگفت: بگو چی میخوای بگی؟؟؟
اینقدر دولا پهناش نکن...

اب دهنمو قورت دادم... بغضم فرو نرفت ولی اشکم و بندا ورد...

خسته و کلافه به لبخند زوری زدم وگفتم: هیچی... خواستم بگم حس میکنم
پسرت از من خوشش نمیداد... یه جورایی انگار مجبوره!

حس که نه... واقعت بود... بالاخره وقتی نامزدیمون بهم بخوره باید یه حرفی
واسه گفتن داشته باشیم... چی بهتر از این حس متقابل!

واقعا... این احساس متقابل بود؟ میخوای کدوم خری و گول بزنی مرضیه
خانم!!!

خاله لبهاش می جنبید... من از افکارم بیرون پرت شدم... خاله سری از روی
تاسف تکون داد و انگار در ادامه ی جملاتی که من نشنیده بودم گفت: من
شاید پسر مو که دوازده ساله ازم دور بوده شناسم... ولی بچگی های شما جلو
چشممه... جفتون...

با صدایی که به در خورد حرف خاله نصفه نیمه موند!

به سمت در چرخیدم... با دیدن مارال که ازم پرسید آماده ام یا نه اهی
کشیدم... نمیدونم چرا توقع داشتم هامین بیاد بگه حالا کجا میری با این
حالت! چه توقعی واقعا!!!

مارال دست زیر بازوم انداخت و باهم از اتاق خارج شدیم... داشتم از هوای

هامین دور میشدم که به خودم ثابت کنم هامین خر کیه؟؟؟

خر خودم!!! ...

ای دلم میخواست بزنم زیرگریه... بعد فکر کنم چقدر بار دلم سبک شده حالا

که مهرباب فهمیده... اما...

چند پله پایین اومدم... خیلی برام سخت بود... یه دستی... یه پام بالا...

حس کردم دیگه پاهام نمی کشن روی یه پله نشستم که کمی استراحت کنم...

هیچ وقت فکر نمی کردم پله های خونه ی خاله م*س*تان اینقدر زیاد باشن...

تازه روی پله ی پنجم نشسته بودم و فکر میکردم این همه پله پایین رفتن...

اهی کشیدم... خاله م*س*تان تو اتاق هامین داشت با تلفن صحبت میکرد...

مارال اروم گفت: بریم؟

یه سایه ای رو دیدم... میدونستم هامینه اما سرمو بلند نکردم.. بی توجه

بهش... عصامو راست کردم خواستم بهش تکیه بدم که انگار عصارو لبه ی

پله گذاشتم و با افتادن وزنم روش از لبه ی پله در رفت و من یه لحظه معلق

موندم... از ترس جیغ کشیدم... اما هامین فوری منو گرفت...

درحالی که بازو هامو محکم گرفته بود تو چشمام خیره شد...

نگاهش بود که جونم حاضر بودم براش بدم...

خاله با صدای جیغ من بالای پله ها ایستاد و گفت: چی شده میشا؟؟؟ و با

دیدن هامین گفت: بیدار شدی هامین؟

هامین هنوز تو چشمهای من نگاه میکرد...

تو نگاهش پراز رگه هاي سرخ بود... زير نگاهش هم يه هاله ي تيره كه حلقه
مانند دور تادور چشماشو گرفته بود... موهاش نا مرتب و شونه نشده بود... ته
ریش هم داشت... رنگ پریده هم بود... نگاهش پر از خستگی بود... پر از رگه
هاي قرمز و زير نگاهش هم!!!

دهنش بوي بد میداد... اروم گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم و به لحظه نکشید که منو بلند کرد... سرمو روی سینه اش
گذاشتم. عطر زده بود... ولي عطر تنش و دوست داشتم. نمیدونم چم بود...
حتي ضربان قلبش هم مي شنيدم... تند نميزد... اروم هم نميزد... روی يه ریتم
طبیعی... اون ساکت بود منم ساکت بودم... باقي پله ها رو توب*غ*لش پایین
اومدم... حتي وقتي پله ها تموم شد و من فکر کردم کاش تعداد پله هاي خاله
بیشتر بود توب*غ*لش بودم...

وقتي میخواست از در خونه خارج بشه رو به مارال که با لبخند کمرنگي به من
نگاه میکرد پرسید: به اژانس که زنگ نزدی؟

مارال: نه...

هامین: خودم میرسونمتون...

آه... چه خوب...!!! مرسي واقعا!!! تو زحمت نیفتی... کاش يه کلمه میتونست
بگه اصلا چرا داري میری... کجا میری... براي چي مي ري... انگار نه انگار
که!!!...

در ماشین و باز کرد... منو روی صندلي عقب نشوند...

قیافه اش يه جورى بود... از اون مدل جورا که دوست داشتم دستمو تو موهاش
کنم و بگم: چي شده؟؟؟ چرا اینقدر خسته ای... چرا اینقدر...

نگاهشو از نگاه گرفت وگفت: با مهرباب حرف زدم...

مصر تو چشماش زل زدم... دلم میخواست یه سیلی هم به صورتش بزنم و بعد از اون چي شده بهش بگم لعنتي خفه شو... بذار اروم باشم! نگاهشو تو نگاهم قفل کرد وگفت: همه چي حل میشه... مطمئن باش...

یه بغض بد تو گلویم به جونم چنگ انداخت... نمیخوام... دیگه درست هیچی و نمیخوام.. خیلی وقت بود نمیخواستم... کاش میشد تا تهش غلط رفت!!! خیلی سریع چشمم پرا شک شد و یکی اروم روی گونه ام غلت زد... روی لبم فرود اومد و هامین نجی کرد وگفت: من که بهت گفتم همه چیز درست میشه...

خفه گفتم: ازت بدم میاد....

هامین پوفی کشید وگفت: من قول دادم.. پای قولم هستم...

اروم اروم به حق حق میفتادم... کاش قولتو میشکستی!!

اهسته گفتم: ازت بیزارم...

هامین نفسشو یکدفعه رها کرد وگفت: مطمئن باش زندگی تو مثل روز اول درست میکنم...

این بار بلند درحالی که تو چشماش زل زده بودم گفتم: ازت متنفرم هامین...

ازت متنفرم!

هامین چیزی نگفت و با شنیدن صدای پاهای خاله م*س*تان و مارال که روی سنگفرش حرکت میکردن... تند اشکها مو پاک کردم و خاله م*س*تان بعد از

کلی سفارش به مارال رو به من گفت: میشا خاله ... هرکاری داشتی....
هرپیشامدی... به هامین میگي..... میشا مدیونی ها...
مارال فوری میون بحث پرید وگفت: خاله نگران نباش.... من خودم امار و
گزارش و هر آخر شب میدارم کف دستت...
خاله اروم گفت: حالا چي میشد همین جا قهرتونو سامون میدادید...
حرفي نزدم و اهسته گفتم: از عمو رسول خداحافظي کنيد...
هامین سوئیچشو تود ستش چرخوند و بدون حرف پشت فرمون نشست...
خاله هم روی من ومارال و ب* و*سید و راهیمن کرد!...
تارسیدن به خونه هامین یک کلمه هم حرف نزد... حتی یک بار هم از اینه به
من نگاه نکرد...
و خدا میدونست چقدر از این رفتارش... از این قول هاش... از این قرار هاش
....!!! فقط خدا میدونست! حتی خودمم نمیدونستم...
به همراه مارال بعد از خداحافظي از هامین وارد خونه شدیم... مارال برام تو
هال رخت خواب پهن کرد و من فقط خودمو روی تشک انداختم... مارال یه
بالش زیرپام گذاشت و عین تو فیلم ملافه رو تا گردنم بالا کشید...
محلی به کارا و ادا و اطفازش نداشتم... به سقف زل زده بودم...
نمیدونم چقدر گذشت... دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم فکر وخیال مانع
از این میشد که آرامش داشته باشم....
یه چیزی تو وجودم بود که نمیخواستمش... منتظرش نبودم... یه عذاب
وجدان.. یه حس دوگانه... یاشایدم چند گانه... یه حس تلخ... یه حس
شیرین... کلی حس تو وجود من بود که بلد نبودم باهاشون مقابله کنم...

اونقدر ناگهانی مهمون وجودم شده بودن که نمیدونستم چطوری باید باهاشون
مواجه بشم...

کلافه و سردرگم بودم...

دیگه اون میشای سابق نبودم... تنها چیزی که از خودم میدونستم همین بود...
اونقدر ذهنم شلوغ و خسته بود که کم کم پلکهام سنگین شود و برای همین
خیلی زود خوابم برد!...

با صدای تلویزیون چشمامو باز کردم... از مارال خبری نبود... سر جام نشستم
... یه کش وقوس کوچیک اومدم و به کمک عصام... لی لی کنان به سمت
تالار اندیشه یا همون م*س* تراخ رفتم...

اوه چه صورت پف کرده ای!!!...

وقتی به سختی امر واجب و انجام داد و دست و رومو شستم... مارال با یه
ماکارانی تپل منتظرم بود...

سفره رو روی زمین پهن کرد و گفت: خوب خوابیدی؟؟؟

پامو کنار سفره دراز کردم و مارال عین یه مامان مهربون برام غذا کشید و گفت:
راستی فردا از شر گچ دستتم راحت میشی...

کلافه پوفی کشیدم و کمی برای خودم سالاد کشیدم و گفتم: تازه فیزیوتراپیش
شروع میشه...

مارال غمگین نگام کرد و گفت: بین چه بلایی سر خودت آوردی!

زدم تو خط خل و چل بازی و گفتم: بی خیال بابا... ماست و بده من...

مارال تو چشم زل زد وگفت: تو حالت خوبه؟

با دهن پر ماکارانی پیچ پیچی گفتم: چرا بد باشم؟

مارال خندید وگفت: خودتم حال خودتو نمیفهمی... تو خواب داشتی گریه میکردی..

سرمو تو بشقابم کردم و جوابشو ندادم... فهمید حس و حال بحث و گفتمان و ندارم بیخیال شد...

به اندازه ی کافی پنجر بودم...

بعد از چند دقیقه سکوت مارال اروم گفت: پرهام دست از سرم برنمیداره...

سرمو بلند کردم... مارال فوری نگاهشو ازم دزدید... خرس گنده از من خجالت میکشید و سرخ میشد... لبخندی به خواهر کوچیکه زدم و منتظر شدم تا ادامه ی حرفشو بزنه...

نگام نمیکرد صورتش هم یه ذره صورتی شده بود... با لبخند گفت: هی میگه گور بابای دوست پسرت! باهاش بهم بزن... و ساکت شد...

لبخندی زدم وگفتم: خوب؟

مارال موهاش و با حات قشنگی از جلوی چشمش کنار زد وگفت: من اخه دوست پسرن دارم که...

-اهان منم که با دانشجوی...

مارال وسط حرفم پرید وگفت: چند وقت پیش اب پاکي و ریخت رو دستم...

مات نگاهش کردم و مارال خونسرد گفت: اون دنبال یه دختر با عقاید مذهبی عین خودش بود... من نمیتونستم مثل اون باشم... میگن نامزد جدیدش سانتافه داره انداخته زیرپاش...

خفه گفتم: مارال!!!

مارال لبخند کجی بهم زد وگفت: حالا اگر روی پیشنهاد پرهام بخوام فکر کنم یا بهش جواب بدم میذاره به حساب اینکه من چون با اون طرف قبلیم بهم زدم...

اصلا دیگه نمیشنیدم... این روزا اینقدر درگیر خودم بود که یادم رفته بود خواهر باشم... برای مادرم دختر باشم... برای پدرم...

به صورت مارال نگاه کردم... اثری از پشیمونی و افسردگی تو چهره اش نبود.

دستم دراز کردم و دستشو گرفتم...

با لبخند گفت: خیلی نسبت بهش احساس مثبت نداشتم... ولی خدایی خیلی زور داشت... واسم! بعد این همه وقت... میدونی چند تا خواستگار رو رد کردم!

بلند زدم زیرخنده و گفتم: اره دیدم همه واست صف کشیدن...

لیوان ایشو برداشت و رو صورتم خالی کرد وگفت: خفه شو... خواستگاری من از تو بیشترن...

اب تو دهنم و تف کردم تو صورتش و گفتم: دیدم...

مارال دستشو دراز کرد و موهامو کشید وگفت: میگم خفه شو...

خندیدم و مارال جدی جدی داشت حرصش رو موهای من خالی میکرد...

درحالی که خودش هم میخندید گفت: ولی خدایی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: کونت سوخت... بگور احوتم کن...

مارال دستهاشو مشت کرد و گفت: د... میگم خفه شو...

خندیدم و بالشمو جلو کشیدم و کنار سفره ولو شدم... مارال هم سفره رو به ذره

از جلو پامون کنار کشید و تلویزیون و خاموش کرد و سرشورو بالش کنار

سرم گذاشت و ساکت دراز کشید...

جفتمون حرف نمیزدیم... پس مارال هم شکست عشقی خورده بود؟! عشق؟

مارال نفس عمیقی کشید و گفت: حالا که به پرهام جواب رد دادم... فکر نکنم

دوباره پی شو بگیره...

-چرا؟

مارال: من دارم یه ساعت یاسین تو گوش خر میخونم؟

-لزومی نداره تو از ارتباط با دوست پسر سابقت بگی...

مارال: با دروغ شروع بشه؟؟؟ نمیشه که... باید تو این جور روابط که به ذره

جدیده و شاید تهش ازدواج و زندگی مشترک باشه صادق بود!

مرسی خواهر کوچیکه...

اروم زدم تو سرش و گفتم: چه بزرگ شدی!

مارال: فعلا که پرید....

-همینه دیگه ناز میکنی باید فکر عاقبتش باشی... حالا پشیمونی؟

مارال: از چی؟؟؟

-به پرهام جواب رد دادی!

مارال: نه ... یه جورایی فعلا درست ترین کاری که کردم اینه... بعدا فکر میکرد
اگر بهش جواب مثبت دادم از اون دخترای سواستفاده گرم...
حرفی نزدم... مارال اونقدر بزرگ بود که چنین تصمیمات بزرگی میگرفت...
شاید هم کوچیک بود من الکی بزرگش میکردم....
مارال اروم گفت: تو چطوری با مهرباب بهم زدی؟
یه لحظه حس کردم نفسم بند اومد! من ومهرباب... وای مهرباب... حالا که
فهمیده بود...

مارال در ادامه ی حرفش گفت: هامین و دوست داری؟
حسی گفت: نه...

حسی هم گفت: اره خیلی...
میانگین این دو حس به اضافه ی عذاب وجدانی که نسبت به مهرباب داشتم
گفت: نمیدونم!

مارال دوباره پرسید: شماها از بچگی هم از هم خوشتون میومد!
حرفی نزدم...

مارال گفت: هامین هیچ وقت با من بازی نمیکرد همش با تو بازی میکرد... و
خندید...

حسی که میگفت نه گفت اره...

حسی هم که میگفت اره هم همین جواب و داد... حتی اون احساس میانگین
هم تایید کرد!

کلافه فکر کردم اگر دیروز و دیروز ها این سوال و مارال ازم میپرسید چه جوابی میدادم؟!

چیه... نکنه باز فیلم ه*و*س هندستونشو کرده؟

دیروز اون همه مخالفت کردی تا امروز از میانگین احساسات تازه نتیجه بگیری نمیدونی؟

چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه... چرا حرف نزدی... چرا صدات درنیومد...
چرا گذاشتی یه احساس خاموش و فراموش شده یهو جون بگیره و شعله ور بشه... که حالا ندونی... که بدونی و وانمود کنی به ندونستن... که از سرعذاب وجدان حضور مهرباب تازه ندونی!!!
سردرگم بودم...

این حس خاموش بود که باعث میشد جلوی تمام کارها سکوت کنم و دم نزنم... و خودمو پشت رودربایستی پنهون کنم تا... حرفی نزنم... پشت استقلال شخصیتی و فکریم قایم بشم و بگم من تو رودربایستی افتادم و گرنه
....!!!

با صدای خرناس مارال... لبخند کجی روی لبم نشست... خواهر کوچیکترت ازت بزرگتره... اون میفهمه همه چیز باید صادقانه شروع بشه اما تو!!! چطور با مهرباب اینکارو کردی؟!

به ارومی از جام بلند شدم... سفره رو جمع کردم... ساعت ده شب بود...
ظرفها رو به سختی یه دستی شستم...

کمی تو اشپزخونه وول خوردم... چراغ هال و خاموش کردم و به اتاق پدر و مادرم که جای خالیشون به شدت تو خونه نبودن و فریاد میزد رفتم... روی تخت نشستیم و به مهرباب اس ام اس دادم.
توی متن فقط نوشتیم: سلام...

به ساعت زل زدم و ثانیه شمار و می شمردم تا بدونم بعد از چقدر زمان جوابمو میده... خیلی طول نکشید... همیشه گوشیش دم دستش بود...
گوشیم تو دستم لرزید و نوشت: سلام.
همین...

اهی کشیدم و نوشتیم: باید باهات حرف بزنم.... ولی بعد بی اراده جملمو به میشه باهات حرف بزنم تغییر دادم!
فقط نوشت: بگو...

اونقدر لحنش سرد بود که یه لحظه لرز کردم...
تند نوشتیم: الان؟

نوشت: پس کی؟
فردا ظهر بعد از بازکردن گج دستم...
نوشتیم: فردا ظهر... کجا بینمت؟

مهرباب: بیا خونم...
یه لحظه حس کردم دارم منجمد میشم و مهرباب نوشت: باورم نمیشه این تو باشی میشا!

انگشت هام فوری روی صفحه ی گوشی لغزید و تند تایپ کردم: چرا؟

مهراب: این رسمش نبود!

تند نوشتم: مهراب من برات توضیح میدم...

مهراب نوشت: چه توضیحی؟

با انگ شتهای یخ زده ام... درحالی که حس میکردم هیچ خونی تو رگام نیست نوشتم: ولی مهراب انتخاب من تویی... باید باهات حرف بزنم... فردا می بینمت!

مهراب جوابمو دیگه نداد و انگار خودش هم همه چیز وبه فردا موکول کرد! روی تخت دراز کشیدم... به سقف خیره شدم... پتورو روی خودم کشیدم... دنبال نور گوشیم بودم تا مهراب مثل همیشه ازم خداحافظی کنه اما نکرد... حس بدی داشتم... کاش الان فردا بود... کاش الان همه چیز تموم شده بود... می ترسیدم... حس خفقان اوری بود و میانگین تمام این احساسات حس بد و تلخ عذاب وجدان بود!

به نیم رخ هامین نگاه کردم... از وقتی اومده بود دنبال من و باهم به بیمارستان رفتیم و من گچ دستمو باز کردم لام تا کام حرف نزده بود فقط وقتی ازش خواستم منو جایی پیاده کنه پرسید: کجا میری که گفتم خونه ی مهراب و خودش راه و سمت اپارتمان خونه ی مهراب کج کرد! بدون اینکه هیچ حرکتی توی صورتش نقش ببنده!

جلوی در نگه داشت...

باید مراعات دستمو میکردم... ولی دستم خوب بود... دو تا عصامو زیر ب*غ*لم انداختم و از ماشین پیاده شدم...

زنگ ایفون و فشار دادم...

مهراب با صدای خسته ی گفت: بله؟

اهسته توی ایفون زمزمه کردم: منم...

در با صدایی چیلیکی باز شد.

هامین با استایل خاصی به کاپوت ماشین تکیه داده بو و به من نگاه میکرد تاب

نگاه کردن به چشمه‌هاشو نداشتم...

عصامو روی سکوی جلوی در خونه گذاشتم و با یه حرکت خودمو بالا

کشیدم...

خوبی خونه ی مهراب فقط این بود که طبقه ی همکف بود!

خواستم در و ببندم که مهراب گفت: بذار باز باشه...

اروم سلام کردم... وارد خونه شدم... به دیواری تکیه دادم... حس میکردم

وسایل خونه کم شدن یا نوع چیدمانشون اینطور نشون میداد! چون یه تغییراتی

توش پدید اومده بود... فرصت نگاه کردن به دکوراسیون خونه رو نداشتم...

مهراب با چهره ی عصبی ای جلوم ایستاده بود...

یه پیراهن طوسی و یه جین ابی یخی پوشیده بود... قیافه اش مثل همیشه ساده

بود... با این فرق که نگاهش به شدت عصبی و مغموم بود!

مهراب رو به روم ایستاد...

لبخند بی رنگی زدمو گفتم: نمیخوای بهم یه چایی بدی؟

مهراب پوزخندی زد و گفت: اومدی اینجا چایی بخوری؟؟؟

نگاهی به سرتاپام انداخت...

وزنمو روی جفت عصاهام انداخته بودم... دستهاشو تو جیبش گذاشت و دست از خیره نگاه کردنم برداشت... به سمت پنجره ای رفت که به کوچه باز میشد... اونو باز کرد و نگاهی سر سری به کوچه انداخت...

اروم زمزمه کرد: شوهرتم باهات اومده خونه ی دوست پسرت؟؟؟

حرف تند و تلخش تا مغز استخونم و سوزوندا

شوکه و خفه درحالیکه حس میکردم خشک شدم گفتم: مه... راب...

خلی سریع به سمتم چرخید... چهره اش از عصبانیت سرخ و ملتهب بود...

سخت فکشو روی هم میسایید... اینقدر این کار وواضح میکرد که حس

میکردم صدای ساییده شدن دندون هاش رو روی هم میشنوم... مهرباب اروم و

خجالتی... عصبانیتشو ندیده بودم... هیچ وقت... این چیزی که الان بود هم

جزیی از شخصیت مهربونش بود و من!!!!...

با اخم پر رنگی که منو میترسوند و رگ برجسته ی گردنش به سمتم اومد... تا

اونجا که ممکن بود توی دیوار فرو رفته بودم... هیچ وقت عصبانیتشو ندیده

بودم!

کمی از دیوار فاصله گرفتم و خودمو به ستونی که وسط هال خونه بود

رسوندم....

مهرباب جلوم ایستاد... درحالی که تند و تیز نفس های بلند و پرصدایی میکشید

گفت: فقط بهم بگو... چرا!...

اروم گفتم: میشه بشینیم؟؟؟ من خیلی خستم...

مهرباب: خسته ای؟

لبخند مصنوعی ای زدم وگفتم: اره... بشینیم و حرف بزنینم هان؟

مهراب چشمه‌اشو باریک کرد وگفت: میخوای بریم تو اتاقم؟
حرفی نزدم ... مات و مبهوت زل زدم تو چشمه‌اش!!! چشمه‌ایی که در عین
عصبانیت و غم ... مهربون بود و برق میزد!!! ...

مهراب کمی جلوتر او مد ... دقیقاً رو به روم ایستاد... نفس‌هاش به صورتم
میخورد... بی هوا مچ دستهامو از روی استین مانتم گرفت و منو محکم به
ستون چسبوند... عصام از زیرب*غ*لم با صدای بدی به زمین خورد...
درحالی که مچ دستهام توی دستهاش بود و من روی یه پام ایستاده بودم و از
ترس قالب تهی کرده بودم و حاضر بودم قسم بخورم که رنگ پوستم با سفیدی
ستون پشت سرم هیچ تفاوتی نداره ... مهراب زمزمه کرد: چیه؟ از من می
ترسی؟

اهسته لبهای سنگینمو تکون دادم وگفتم: نه... من بهت اطمینان دارم!
مهراب خیره نگاهم کرد و گفت: منم بهت اطمینان داشتم...
پوفی کشید... درواقع نفس داغشو روی صورتم خالی کرد...
با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفت: دلت به اطمینانت خوشه یا به
شوهرت که تو کوچه است؟

با بغض گفتم: مهراب...
مهراب: چیه؟ مگه من دوست پسرت نیستم؟؟؟ مگه من عشقت نیستم؟ مگه
نمیخوای با من باشی؟
جوابی ندادم... از پشت اشک تو صورتش زل زده بودم ... مهراب تند گفت:
مگه منو انتخاب نکردی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود اومد و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم: چرا...

مهراب بلند گفت: پس ازچی میترسی؟ فکر کردی من مرد نیستم؟ غریزه ندارم؟ ش*ه*و*ت سرم نمیشه؟ باور کن پرورشگاهی ها هم....

و ساکت شد و مچ دستهامو محکم تر فشار داد و گفت: چرا ترسیدی؟؟؟ مگه میخوام چیکار کنم؟ کاری که یه دوست پسر با دوست دخترش میکنه؟؟؟ مگه بده... هان؟؟؟ من و تو که حداقل قراره ازدواج داریم... اینطور نیست؟ پس هر اتفاقی هم بیفته میتونی دلتو صابون بزنی که بالاخره باهات عقد میکنم... پس چه فرقی میکنه چهارتا جمله ی عربی بینمون رد و بدل بشه یا نه... من و تو که مال همیم... اینطور نیست؟؟

تو چشمهات خیره شدم... حلقم از طعم اشک شور شده بود...

بلند داد زد: مگه نه؟؟؟

با ترس فقط سرمو به علامت اره تکون دادم..

مهراب کمی خم شد... سرمو از پشت توی ستون فرو کردم ... سرشو جلوتر

اورد و درحالی که به سمت لبهام میرفت گفت: پس منو دوست داری؟

جوابی ندادم... مچ دستهامو بیشتر فشار داد وگفت: نشنیدم...

از ترسم ... خفه گفتم: اره...

تا به حال با این وضع ندیده بودمش... تا بحال عصبانیتشو به این شدت و

حدت ندیده بودم... تا به حال عصبانیت یه مرد و اینقدر واضح ندیده بودم!

اشکام اروم اروم روی لبم غلت میزدن و طعم دهنمو شور میکردن...

دستهام و هنوز فشار میداد... دستی که تازه گچشو چند ساعت پیش باز کرده بودم درد میکرد...

مهراب تلخ گفت: من و بیشتر دوست داری یا شوهرتو؟

چیزی نگفتم و سخت خودش در جوابش گفت: لا بد... منو... منو بیشتر دوست داری که شب نامزدیت زنگ میزنی و پیشنهاد نداده ی منو قبول میکنی! پس از چی میترسی؟؟؟

میلیمتری با لبهام فاصله داشت... دیگه نتونستم تو چشمهات نگاه کنم... نفسش به صورتم میخورد... چشمهامو بستم و زمزمه کردم: مهراب تو این نیستی!

مهراب داد کشید: چی نیستم؟؟؟ چی لعنتی؟؟؟ تو چی هستی؟؟؟ تو الان تو ب*غ*ل دوست پسرته... یا حداقل تو ب*غ*ل کسی که انتخابش کردی... شوهرت جلوی در خونه ی عشقت منتظرته... حالا کدومون چیزی نیستیم که وانمود میکنیم هستیم؟؟؟ هان؟؟؟ تویه زن شریفی؟؟؟ یا یه زن...

لبشو گزید و تو چشمهام خیره شد و با لحن قاطعی گفت: من میخوام عشقمو بب*و*سم... و مطمئنم تو هم اگر تو عشقت ثابت قدم باشی از این ب*و*سه ل*ذ*ت می بری؟؟؟ اینطور نیست...

لبمو گزیدم و مهراب گفت: میخوام بب*و*سمت... و توهم حتما...

بلند فریاد کشیدم: نـ مـ یـ خـ و ا م...

مهراب هم متقابلا داد زد: چرا؟؟؟ مچ دستهام داشت خرد میشد...

-ولم کن...

دوباره بلند گفت: چرا؟؟؟

با گریه داد زد: ولم کن لعنتی؟؟؟

مهراب: چرا؟؟؟ از چی تر سیدی؟؟؟ از دو ست پسرت؟؟؟ از عشقت؟؟؟ از

شوهرت؟

و وسط هق هقم بریده بریده التماس کردم: ولم کن ... مهراب ... تو رو خدا

ولم کن...

مهراب با اشفتگی گفت: مگه دارم چیکار میکنم؟

-ولم کن... خواهش میکنم!

مهراب صورتشو جلوتر آورد... از برخورد هرم نفسهاس مور مور شدم... حالم

دا شت بهم میخورد... سعی کردم دستهامو با وجود دردی که توی ساعت و

انگشتهای سر شده ام میپیچید ازاد کنم اما نمیشد... پامو هم نمیتونستم تکون

بدم... حس میکردم انگشتم از خون نرسیدن سیاه و کبود شدن...

دستهام به گز گز افتاده بود...

مهراب هنوز نگاهم میکرد... لبهاس جلوی لبهام بود... از برخورد نفسش به

صورتم عقم گرفته بود...

با گریه گفتم: داری منو میترسونی...

مهراب صورتشو جا به جا کرد وگفت: تو بلدی بترسی؟؟؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم: ولم کن... تو رو خدا...

مهراب داد بلندی سرم کشید وگفت: تو مگه خدا میشناسی؟؟؟

صدای هامین که سر مهراب فریاد کشید: داری چیکار میکنی...

باعث شد نفس راحتی بکشم!

ولي مهرباب بي توجه به حضور هامين دوباره داد زد: لعنتي... تو آگه خدا
وترس حاليٲ بود اينقدر بي شرف نبودي كه با داشتن شوهر به من ابراز عشق
كني و انتخابت من باشم!...

تو چطور تونستي ميشا...

باد زد و درورودي هال به شدت بسته شد... فضا اونقدر متشنج و خفقان اور
بود كه از شدت ضربان قلبم به سختي نفس ميكشيدم...

هامين بلند تر گفت: داري اذيتش ميكني مهرباب...

مهرباب: تو دخالت نكن هامين... اين مسئله بين من و ميشاست...

مهرباب درحالي كه هنوز صورتش جلوي صورتم بود و من توي ستون فرورفته
بودم بلند گفت: چرا نميذاري؟ چرا تقلا ميكني؟؟ ميخوام جلوي شوهرت...

با جيغ و زاري و التماس وسط هق هقم گفتم: ولم كن.... تورو خدا... تورو
قران ولم كن... و با جيغ بلند تري گفتم: هامين يه كاري كن...

اما هامين فقط ايستاده بود و نگاه ميكرد...

يك ثانيه ي بعد مهرباب مچ دستهامو ازاد كر دو ازم فاصله گرفت...

سرجام ليز خوردمو روي زمين نشستم...

از شدت گريه و بغض و هق هق نفس كم آورده بودم... اينقدر جيغ كشيده بودم
كه صدام درنميومد...

مهرباب روي دسته ي مبلي نشست....

به نفس نفس افتاده بود و من به زار زدن...

صدای نفس های تندش و نفس های بغض دار من تنها صدای موجود بود...
اونقدر ضربان قلبم و نفسهام بلند بود که صدای تیک تاک ساعت هم نمی شنیدم...

چند لحظه بعد درحالی که مهرباب از جاش تکون خورد ایستاد... من خودمو از ترس جمع کردم... نمیدونم ترسم برای چی بود... از عرفان نمی ترسیدم که حالا از مهرباب... کسی که دوستم بود...

فکرم سرانجامی نداشت مهرباب با صدای بلندی گفت: پس میفهمی تعهد چیه؟؟؟ پس میدونی شوهر داری؟ همه ی اینا رو میدونی و میدونستی اما بازم اینجایی؟ اره؟ تو از من می ترسی... اما از خدا... چطور تونستی میشا؟؟؟

هق هقمو به زور ساکت کردم... با جفت دستهایم به موهایم چنگی زد و کمی اونها رو کشید... چند ثانیه به سکوت گذشت... هامین بی توجه به من به اسپزخونه رفت و با دو لیوان آب برگشت... یکی و دست مهرباب داد و یکی هم جلوی پای من گذاشت.... اما بدون اینکه یک لحظه نگاهم کنه!

مهرباب اهسته درحالی که ارومتر شده بود رو به هامین گفت: میشه خواهش کنم من و خانمتو تنها بذاری؟ باید باهاش حرف بزنم؟
با ترس به هامین نگاه کردم که مبادا قبول کنه و منو تنها بذاره...
هامین با دودلی به مهرباب نگاه میکرد و با استیصال ایستاده بود...
مهرباب با اطمینان گفت: اتفاقی نمیفته... پنجره بازه... میشا هم خوب بلده جیغ بکشه... تو هم بخاطر باز بودن در و پنجره اینجایی مگه نه؟

هامین بدون حرف از خونه خارج شد... سکوتش عصییم میکرد... هیچ کاری نکردنش هم باعث میشد تا حس بدی داشته باشم... حس بی پناهی... دلم میخواست به یکی تکیه کنم!...

با صدای مهرباب حجم متورم افکارم و پس زدم...

مهرباب اروم گفت: وقتی گفتم میشا صدات کنم... فکر نمیکردم واقعا لیاقت داشتن اسم لقب فاطمه زهرا نداشته باشی... امروز بهم ثابت شد! به سقف زل زده بودم و سعی میکردم مانع ریختن قطره های اشکی که تو چشمم بود بشم!

دوباره بینمون سکوت شد...

مهرباب سکوت و شکست و گفت: اینطوریه؟ پس خیانتکارم بودی! تند تو چشمش نگاه کردم و گفتم: اگر الان اینجام بخاطر اینه که نخواستم خیانتکار باشم!

مهرباب: خیانت به کی؟

با بغض گفتم: به تو...

مهرباب پوفی کشید و گفت: فکر کردم منظورت خیانت به شوهرته!

با حرص گفتم: شوهرم در جریان بود!

مهرباب با مسخره گفت: چه روشنفکر!!!

-بین منو هامین چیزی نیست!

مهرباب تند گفت: بین من و تو بود؟؟؟ اره؟

نگاهمو اش گرفتم و دوباره تکرار کردم: باور کن بین من و هامین واقعا هیچی نیست!!!

مهراب: بخاطر همین شوهرته؟؟؟ بهت تعهد داره... بهش تعهد داری؟؟؟

بخاطر همین از ب*و*سه ی کسی که انتخابش کردی می ترسی؟!

سرشو تکون داد و گفت: میشا... چی میگي؟؟؟

بلند گفتم: من واون فقط محرم هم هستیم....

بلند داد زد: برای چی؟ محرم شدید باهم سنگ کاغذ قیچی بازی کنید؟

-مه... راب...

مهراب: چی؟ مهراب چی؟ تو یه زنی میشا... یه زن شوهر دار...

-من زن نیستم... اون یه صیغه ی سوری بود!

مهراب از جاش بلند شد و دستهاشو تو جیبش کرد طوری رو به روم ایستاد که

سایه اش روم افتاده بود و حس خفگی بهم دست میداد.

شمرده وقاطع گفت: صیغه ی محرمیت؟ ازدواج... بالاخره که زن میشی...

هامین شوهرته... بهت تعهد داره... حتی تو با تمام نادونیت به این پیوند تعهد

داری!!! ولی خیانتکاری... خیانتکار که شاخ و دم نداره... تو الان نباید اینجا

می بودی...

-من نخواستم به تو خیانت کنم مهراب... چرا نمیفهمی؟

مهراب داد کشید: من سگ کی باشم... میشا به خودت نگاه کن بین

کجایی... بین با چه منظور و معنی ای اینجا... بین میشا... بین کجایی...

جلوم زانو زد و گفت: خیانت به من مهمتر بود یا به شوهرت؟ هان؟ من واجب

تر بودم یا کسی که تو درقبالش تعهد داری؟ دینی... رسمی... شرعی...

قانونی... عرفی!!! من نمیدونم تو پیش خودت چه فکری کردی... ولی منصفانه نیست... وجودت... حضورت... حرفات...

اشکها مو با پشت دست پاک کردم و گفتم: من چه اشتباهی کردم؟

مهراب: اشتباه... گ*ن*ا*ه... بزرگتر از این که با من بودی؟

-من و تو که مرتکب خطایی نشدیم؟

مهراب عصبی خندید و سرشو تکون داد و با صدای خش داری گفت: خطا بزرگتر از این که تو پیوندتو شکستی... دروغ گفتم... خیانت کردی به خودت... به هامین... به من... به من خندیدی!!!... در جواب تمام حس و احساس من منو همراهی کردم... به من اجازه دادی به تو که به زن شوهر داری بگم دو ست دارم!!! تو انتخاب کردی و باز از انتخاب من حرف میزنی...!!! توی تلفن چه راحت منو به اسم کوچیک صدا میزنی... اینا خطا نیست؟؟؟ ببین با من و خودت چه کردی... نگاه کن... من که قبول کرده بودم فقط به دوست باشم... به دوست ساده... به برادر... نامردم اگر به چشم برادری تا به دیروز و پریروز نگاهت نمیکردم! چرا اینکار و کردی؟؟؟ چرا با هممون بازی کردی؟؟؟ چطور تونستی اینقدر وقیح باشی... کسی که بهش تعهد داری... قول و قرار داری و به منی که...

به پایتی... که امروز هستم و فردا نیستم... میشا تو به زنی... به زن مسئول! نگو نه... نگو نیستی که... که زن بودن اون چیزی نیست که توی ذهنته! تو مسئولی... بودی... هستی... سوری و غیر سوری... تعهد که فرمالیته حالیش

نیست؟ قول و قرار که کشک و الکی حالیش نیست! حد و سطر نداره... وقتی میگي بله... تا تهش یعنی بله... یا بله یا نه... حد وسط نداره... داره؟! درحالی که زانوهایش تو شکمش جمع کرد و پیشونیشو چند لحظه روی زانوهایش گذاشت...

اروم زمزمه کرد: برو میشا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: مهرباب...

مهرباب سرشو بلند کرد... نگام نکرد... اهسته گفت: عشق و احساسی که بین من و تو بود تموم شد... از خدا طلب بخشش کن و متعهد باش! به کسی که باهاش دست دادی و... برو میشا... برو... خیانت خیلی بد رنگه... خیانت که فقط به فرد نیست... به مسئولیته... به تعهد... به قول و قراره... شکستی میشا... برو دوباره از نو بسازش.. دروغ به من و هامین و خودت... اگر از رو اول میدونستم...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد... پشتشو به من کرد و گفت: شوهرت هرچقدر رو شنفکر و بزرگ و بخشنده باشه تو نباید خودتو بخاطر این مسئله ببخشی... برو... به سلامت... برای جفتتون ارزوی خوشبختی میکنم... مثل یه برادر... برو به جای منم خوشبخت باش میشا...

مات و مبهوت نگاه میکردم... ذهنم قفل کرده بود...

به سختی عصامو برداشتم و ایستادم... اروم گفتم: مهرباب...

مهرباب وسط حرفم اومد و گفت: میشا... میگن ادم ها اگر دونفر و دوست داشته باشن و تو انتخابشون بمون... اونیه که باهاش صادق ترن و بیشتر

دوست دارن... راست گفتن... به سمتم برگشت... لبخندی زد و گفت: به هامین گفتمی که من هستم ولی... ولی به من از وجود هامین نگفتمی!...
تو چشماش نگاه کردم... نگاهشو به زمین انداخت و گفت: به سلامت...
خسته گفتم: مهرباب...

مهرباب لبخند کجی زد و گفت: میشا نبا ید بگم... ولی بذار بگم... اون روزهایی که توفقط برای من بودی... اون روزهایی که برای یه بارم که شده حس کردم کسی و دارم و بی کس و کار نیستم... بهترین لحظات عمرم بود...
حالا برو... خداحافظ...
با حق هق گفتم: مهرباب...

مهرباب: هیش... هیچی نگو... دلت با من نبود می شا.. از روز اول.. ما قسمت هم نیستیم... خودتم میدونی... تو نیمه ی گم شده اتو پیدا کردی... ادما وقتی یکی و بیشتر از یکی دیگه دوست داشته باشن اونیه که بیشتر دوست دارن عاشقش... هامین مرد بزرگیه... لایق یه عشق پاکه! برو به سلامت... برو و سعی کن خوشبختش کنی...

سرمو پایین انداختم و گفتم: منو ببخش مهرباب...
مهرباب با لبخند گرم و مهربونی گفت: خدا ببخشه... ما چه کاره ایم!
کمی بعد مهرباب گفت: خداحافظ خانم هدایت!!!...
درو برام باز نگه داشت و من اروم زمزمه کردم: خداحافظ اقایی معتمد...
هیچ حسنی نداشتم... در و بست و من به کمک عصام از خونه بیرون زدم...
هامین تویی ما شین نشسته بود... از قصد به اینه نگاه کردم بینم منو می بینه یا

نه اما اون داشت به یه سمت دیگه نگاه میکرد... اون قدر حواسم به این بود که ببینم از تو اینه داره به من نگاه میکنه یا نه متوجه سکوی جلوی خونه ی مهرباب نشدم و با صورت به زمین خوردم... درحالی که سوزشی زیرچونه ام حس میکردم ... به درد دستم بی توجه موندم... پام به تیری کشید که نفسم و بند آورد اما در کل انگار طوریم نشده بود....

هامین حتی به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده بشه...

بغض بدی تو گلوم بود... دیگه انگار هیچی ازم نمونه بود... نمیدونم چرا فکر اینجاشو نمیکردم اگر مهرباب بفهمه!...

واقعا خیانت کار بودم؟ شاید هم نبودم... انگار همه ی راههای در ست دنیا به روم بسته شده بود و من این راه غلط و پیش گرفتم.... با خودم لج کردم ... با مهرباب ... با هامین که تهش به خرد شدن خودم برسم؟
به عجز و ناتوانیم...

هنوز روی زمین نشسته بودم... جلوی در خونه ی مهرباب.... جلوی ماشین هامین!!!

به ذلت کشیده شدم... والسلام...

عصامو راست کردم به کمک اون رو پام ایستادم... نفس عمیق کشیدم... بعد از هر افتادنی هم یه بلند شدنی هست ... حالا که مهرباب هم به این نتیجه رسیده بود که من هامین و...

نفس عمیقی کشیدم... چشم‌امو بستم و باز کردم... این واقعیت داشت؟! اره ... حداقل مهمترین تصمیم زندگیم به یه حس دوگانه ختم نمیشد... حالادیگه میدونستم باید چیکار کنم... حالا عذاب وجدانم...

به اتومبیل هامین نگاه کردم... به کسی که به قول مهراب من بهش تعهد داشتم این مسئولیت سوز و غیر سوز و فرمالیته حالیش نمیشد...

برای آخرین بار به اپارتمان مهراب نگاه کردم... منکر این نبودم که اگرهامینی وجود نداشت تنها انتخابم مهراب بود... حتی باید اعتراف کنم که دوستش داشتم و دارم... اما نوع دوستی من شدت با دوست داشتن کسی که فرمالیته بهش متعهد بودم زمین تا آسمون فرق میکرد!

به آسمون نگاه کردم... اهسته زمزمه کردم: خدایا... منو ببخش... کمک کن... یه نفس عمیق کشیدم... حس کردم ذهنم یه لحظه از همه چیز خالی شد... انگار یه آرامشی تو وجودم رسوخ کرد و به ارومی با اون پای چلاغم به سمت اتومبیل هامین رفتم... بیشعور یه دقه پیاده نشد بینه من چمه... حالا پس فردا به بچمون یاد دادم بهت بگه بابایی بیشعور حالت جا میاد!

از تصور هامین در نقش پدر بخصوص که به محیا علاقه ی خاصی داره یه مدلی شدم...

دیگه انگار وقتش بود با خودم واحساسم رو راست باشم...

ماشین هامین به حرکت دراومد... سرمو از شیشه بیرون کردم و برای آخرین بار به اپارتمان بهترین دوستم نگاه کردم... رفاقت و درحقم تموم کرد... شاید حرفهای کسی که خودش برام خیلی مهم بود اینقدر ثانیه ای و لحظه ای روم

تاثیر گذاشته بود و حالا میخواستم فقط به آینده ای که با هامین رقم میخورد فکر کنم... یعنی تا قبلش هم انگار وجهه ام مشخص بود... فقط یه احساس عذاب وجدان این وسط به جونم چنگ مینداخت... که حالا... چشمامو بستم... باد به صورتم میخورد... نفس عمیقی کشیدم... مهراب منو می بخشید... فقط خدا خدا میکردم دل نشکسته باشم... که با حرفهایش یادم افتاد اون برام از صمیم قلب ارزوی خوشبختی کرد!

حس کردم داریم به سمت خونه می ریم... درحالی که افتاب گیر و پایین دادم و تو اینه به چشمهای سرخ و متورم نگاه کردم گفتم: داریم میریم خونه؟ بجای جواب سکوتشو شکست و گفت: چی شد؟ ازت خواستگاری کرد؟ لبخند کجی به این حساسیتش زدم و گفتم: نه... همه چی بین من و اون تموم شد!

هامین دستشو روی پنجره گذاشت و به رو به رو خیره شد و گفت: تو تموم کردی یا اون خواست؟

نفس عمیقی کشیدم و درعین صراحت و صداقت گفتم: اون... هامین: واقعا؟

-مهم اینه که بالاخره تموم شد... تازه برامون ارزوی خوشبختی هم کرد!

هیچ عکس العملی توی صورتش بروز نداد...

کمر بندمو بستم و گفتم: میشه خونه نریم؟

حرفی نزد و گفتم: نمیخوام مارال منو با این قیافه ببینه...

بجای حرف به سمت فرحزاد حرکت کرد... دیگه انگار نشست و برخاست با

پرهام این فایده رو داشت که از نپرسه سیزده بدر کجا بریم!!!

خیلی زود رسیدیم... تهران بی ترافیک واقعا بهشته!

روی تختی نشستیم... و پاموروش دراز کردم... هامین هم چند سیخ جیگر و دل وقلوه سفارش داد... ذهنم یه کاسه شده بود... دیگه هیچ ابهام و حس بی جوابی نداشتم... عذاب وجدان داشتم اما کم رنگ شده بود... حرفهای مهرباب هم کوبنده بود هم ارومم میکرد... هرچند مچ دستهام هنوز قرمز بود ولی اینکه از روی مانتو دستهامو گرفته بود باعث میشد فکر کنم مهرباب اولین و آخرین مرد غریبه ایه که تو ذهن من بشدت بزرگه و بعد از هامین لایق پرستیدنه!

چی گفتم؟؟؟

گفتم... بالاخره؟؟؟ اوه بسه دیگه... این شوهر ذلیل بازی ها رو بذار واسه خونتون... خونمون؟!!

وای عین گاو گشتم بود... هامین رو به روم نشست و درحالی که من تند تند و با ولع واسه خودم لقمه میگرفتم... هامین لم داد و بدون اینکه لب به چیزی بزنه و بدون اینکه نگام کنه گفت: آخر هفته پدر و مادرت که بیان دیگه همه چیز و بهشون میگم...

لقمه تو گلوم به شدت پرید و به طرز وحشتناکی سرفه کردم!

بدون اینکه توجهی نشون بده گفت: منم دارم کارامو میکنم که از ایران برم...

مات...

متحیر...

مبهوت...

گیج...

مبهم...

هیچ صفتی نمیتونست وضع منو تو اون شرایط تفسیر کنه و در خودش بگونجونه... حتی مجموعه ی تمام صفت ها هم قاصر از این بودن که...

خفه پرسیدم: چي؟

هامین خم شد و یه سیخ جیگر برداشت و گفت: به هر حال که باید بهشون بگیریم

...

شمرده شمرده اونو میجوید و گفت: من و تو باهم قرار داشتیم یادت که نرفته؟

-قرار؟

هامین: این نمایش سوری بالاخره باید تموم میشد!

نفسم تو سینه حبس شده بود... چشمم از شدت حضوراشک میسوخت و من

به سختی زمزمه کردم: ولی...

هامین با اخم گفت: ولی چي؟

غرور و شخصیت و عذاب وجدان و احساساتمو کنار گذاشتم و گفتم: الان تازه

به این نتیجه رسیدی همه چیز نمایشه؟

هامین چشمهاشو باریک کرد و گفت: منظورت چیه؟

با صدای مرتعشی گفتم: واضح نیست؟

هامین: من قرار بود با مهراب صحبت کنم تا زندگی تو خراب نشه ... حالا که

اون پس ت... زده تقصیر من نیست!

پشت پلکم از حرص مي پرید... ضربان قلبم تند شده بود... تنم مي لرزید...
حس میکردم هامین داره از شرایط سواستفاده میکنه و منو انداخته زیرپاش تا از
روم رد بشه....

بي رمق زمزمه کردم: بخاطر کي پسم زده؟

هامین پوزخندي زد وگفت: فکر نکنم بتونیم با هم ادامه بدیم... يعني هر بار
متنفرم متنفرم هايي که ميگي و نمیتونم به حساب علاقه بذارم! تو از من بدت
مياد و اين حس كاملا متقابله...

سرمو تگون دادم وسعي کردم نسبت به واژه ي متقابل بي تفاوت باشم...
اهسته گفتم: هيچ مي فهمي چي داري ميگي؟

هامین عصبي گفت: نه فقط تويي که مي فهمي و تويي که کارت درسته... تويي
که با تمام خودخواهيت هرکاري دلت ميخواد و ميکني و بعد قيافه ي ادم هاي
معصومو به خودت ميگيري تا تبرئه بشي... تويي که خيانت کردی. اگر من
جاي مهرباب بودم تو رو ميکشتم!

با بغض مبهوت بهش نگاه میکردم....

هامین انگار تازه سر حرفهايي که مدتها تو دلش مونده بود و تلنبار شده بود باز
شده بود و داشت رگباري تحویل ميمداد... فقط خدا خدا میکردم جاي برگشتي
باشه...

دا شت منو بدون اينکه بفهمه مي شکست و اين مجازات بدی هايي بود که در
حق مهرباب کرده بودم!!! وگرنه من که با هامین رو راست بودم!

هامین بلند بدون اینکه هیچ کنترلی روی اعصاب و حرفهایش داشته باشه مثل پتک به سرم زد وگفت: و اینقدر خود خواه و مغروری که به جز احساس خودت به دیگران توجه نمیکنه... حالا که مهربان ردت کرده... ببخشید من نمیتونم... شرمنده!!! قرار من تو از روز اول مشخص بود و مطمئن باش همه چیز تموم میشه... منم قراره برگردم فرانسه...

از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد وگفت: ایران برای من جای کار نداره... از اولم اومدم به ایران اشتباه محض بود... اگر هم نمیتونی با خانواده ات صحبت کنی من خودم اینکار میکنم....

با تلخ خندی گفت: دوازده سال تو فرانسه زندگی کردم... اون همه مدت با یه دختر غربی همخونه بودم یکبار به من خیانت نکرد... یکبار چنین رفتاری با من نداشت که تو...

دیگه نمیشنیدم...

تموم شدم... جلوی هامین... جلوی خودم... خرد شدم... دیگه هیچی ازم نموند... به همین راحتی!!!...

سرم به دوران افتاده بود... از روم رد شد... بدون اینکه حتی نگام کنه... حس کردم نفسم بالا نیامد... حس تهوع بهم دست داده بود... خواستم صداش کنم اما زبونم تو دهنم سنگین بود... گوشام سوت میکشید... قبل از سیاه شدن تمام چیزهایی که دورو برم بود... صدایی اومد که گفت: اقا... خانمتون از حال رفت!!!

و دیگه متوجه چیزی نشدم!...

دکتر داشت تو ضیح میداد که مشکل خاصی نداره که پریدم و وسط حرفش و گفتم:

_آقای دکتر ظرف سه _ چهار ماه اخیر سه بار غش کرده و از حال رفته مطمئنید هیچ مشکل خاصی نداره!؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

_ میتونه هر دلیلی داشته باشه ، ضعف ، خستگی ، فشار عصبی اما برای این که مطمئن بشید براش عکس و آزمایش مینویسم....

تو اهر و منتظر موندم سرمش تموم بشه . نمیخواستم بالا سرش وایسم و به صورتش نگاه کنم . دیگه نمیخواستم . این حقیقت که من مرد شماره ی دو میشا باشم ، یه مهره ی ذخیره که اگه مهره ی اول سوخت به کار پیام مثل پتکی تو سرم بود . مهره ای که تا وقتی مهره ی اصلی هنوز وجود داشت اصلا دیده نمیشد نه این چیزی نبود که دنبالش بودم . باید همه ی اشتیاقم و میذاشتم کنار شاید تا چند روز پیش دنبال فرصتی بودم تا به میشا ثابت کنم دوستش دارم . اما حالا دیگه نمیخواستم . حتما باید مهراب میرفت کنار تا میشا منو ببینه!؟ یعنی من اینقدر در نظرش کوچیک بودم که تا وقتی مهراب بود اصلا منو نمیدید!؟ دیگه تموم شد . دیگه همه چی تموم شد . هیچوقت نمیذارم میشا بفهمه یه روز چقدر دوستش داشتم . دیگه نمیذارم به اندازه ی کافی کنار او مده بودم . دیگه نمیتونستم با این حقیقت کنار بیام.

وقتی پرستار اومد و گفت سرمش تموم شده رفتم تو اتاق کمکش کنم بلند شه . میخواستم حتی الامکان بهش نگاه نکنم . اما وقتی دستشو گرفتم تا برای بلند شدن کمکش کنم با صدای گرفته ای گفت:

_زودتر همه چیز و با صلاحدید خودت تموم کن...

فقط همین . دیگه چیزی نگفت . منم چیزی نگفتم . در واقع لبامو محکم رو هم فشار میدادم که چیزی نگم.

تمام روز و تو بیمارستان دنبال خودم اینور اونور کشیدمش تا عکس و آزمایش بده . و تا وقتی عکسا رو به دکتر نشون دادم و مطمئن شدم مشکل خاصی نداره هم ولش نکردم . خستگی از سر و روش میبارید اما هیچی نمیگفت.

نزدیک غروب بود که بالاخره رسوندمش در خونه شون . کمکش کردم از ماشین پیاده شه.

درحالیکه دست زیر بازوی میشا انداخته بودم و سعی میکردم تا توی راه رفتن کمکش کنم با دیدن دو تا خانم چادری که دستشون سبزی بود و با خیرگی نگاهم میکردن ناچاراً سلام کردم...

خانمی که چاق تر بود جوابمو داد و بلند گفت: ماشاالله... چقدر بهم میاین... خوشبخت باشین...

و ازکنار منو میشارد شدن و شنیدم که اون خانم چاق به کناریش گفت: شوهرشه ... تازه ازدواج کردن!

مات به چهره ی رنگ پریده ی میشا نگاه کردم این محل همه میدونستن که من ومیشا!!!... چشمهای خسته اش باعث شد تا فکری که تو سرم بود و کنار بزنم و با حضور مارال جلوی در باهم میشارو به داخل خونه بردیم!

از مارال خواستم به چیزی بده می‌شما بخوره چون حالش زیاد خوب نیست و خودم خواستم برم که مارال با نگرانی گفت:

چش شده؟! چرا عین مرده ی متحرک شده؟!

با این حرفش نگاهی به می‌شما انداختم . راست میگفت . قیافه ی عجیبی پیدا کرده بود . خیلی خیلی گرفته بود و انگار اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد.

سری تکون دادم و گفتم : نمیدونم...

و سریع از خونه رفتم بیرون.

صدای پرهام باعث شد از فکر و خیال در پیام و بهش نگاه کنم:

_زده به سرت نه؟! ... اصلا همه چی به کنار ، میخوای شرکت و ول کنی بری

!؟! ... من که نمیتونم از پس اینجا بر پیام ، شرکت بابام هم هست....

وقتی دید جوابی نمیدم با صدای گرفته ای گفت:

_حالا بلیت واسه کیه؟! ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_یه ماه دیگه...

از پشت میز بلند شد و اوامد رو بروم روی مبل نشست و گفت:

_مگه نمیگی با مهراب تموم کرده؟! پس دیگه دردت چیه؟

تو چشمات زل زدم و خیلی جدی گفتم:

_من اونی نیستم که میخواست من فقط براش زاپاس بودم که اگه مهراب...

پرهام وسط حرفم پرید و گفت:

_اگر مهرباب زاپاس بود چي؟؟؟

حرفمو قطع کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم . مهرباب با حرص گفت:

_اصلا به درک....بیخیالش....گور بابای همه ی دخترا....چرا بری !؟

پوزخند تلخی زد:

_من تو فرانسه آرامش بیشتری داشتم . بین یه مشت غریبه راحت زندگیمو

میکردم....از وقتی برگشتم اینجا بدتر احساس غریبی میکنم . نه این میشای

بی احساس و میشناسم ، نه این مادری که حرف باید حرف خودش باشه رو

....نه حتی این بابای مهربونو....تنها قسمت خورش همینه که به جای اون

بابای سخت گیر قدیم بابام مثل رفیق میمونه برام ... اما از همه ی این حرفا

گذشته من نمیتونم اینجا بمونم و اشتیاقم به میشا رو سرکوب کنم پرهام....

پرهام کلافه داد زد:

_سگ خور...سرکوبش نکن...میشا مال خودته!

_قلب و فکرش مال من نیست....مال یکی دیگه ست...

پرهام پوفی کشید و هیچی نگفت . بعد از یه مدت که بینمون سکوت افتاد با

صدای گرفته ای آروم گفت:

_هنر این نیست که فرار کنی....هنر اینه که بمونی و بجنگی....حالا چه با

مشکلات چه با احساسات خودت ، بالاخره یکی شونو از پا در بیاری...

بی ربط به حرف پرهام غرق فکر پوزخندی زد و گفتم:

_خیلی احمقانه ست که بعد از دوازده سال برگردی و فکر کنی همه چی باید

همونجور مونده باشه....شاید از نظر بقیه من هم عوض شده باشم!

اما سریع سری تکون دادم و با لبخند نگاهمو متوجه پرهام کردم:

بیخیال... من که برگردم همه چی دوباره برمیگرده سر جاش.... همه دوباره سر شون به زندگی خود شون گرم میشه... حتی زندگی خودم هم دوباره میشه مثل اولش...

تا شب سعی کردم سرمو گرم کار کنم و دیگه به هیچی فکر نکنم. هنوز به هیچکس نگفته بودم دارم برمیگردم، فقط میشا میدونست و پرهام. چند بار به مارال زنگ زدم و حال میشا رو پرسیدم. میگفت هنوزم همونجوریه، تو خود شه و باهش حرف نمیزنه... سعی کردم به اینم بی تفاوت باشم. سالها پیش هم وقتی میخواستم برم فرانسه میشا رفته بود تو خودش و با کسی حرف نمیزد. اونموقع مطمئن بودم به خاطر رفتن منه. اما الان به خاطر این بود که مهرابی نبود... تا وقتی مهراب بود که خودش شماتتم میکرد چرا برگشتم...

هر روز به مارال زنگ میزدم و مارال هر روز با نگرانی میگفت میشا هنوز تو خودشه و حرف نمیزنه. با تمام خود داریم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بعد از دو روز رفتم خونه شون. مارال خیلی خوشحال شده بود. با خواهش ازم خواست دیگه با میشا آشتی کنیم. فقط لبخند تلخی بهش زدم و رفتم سمت اتاق میشا. به چارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم. رو شکم دراز کشیده بود و داشت به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد. خیلی افسرده به نظر میرسید. بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

مهراب خیلی دیوونه ست که اینهمه عشقی که بهش داری و ندید گرفت... با این حرفم متوجهم شد و سرشو سریع به سمتم چرخوند. در کسری از ثانیه چشماش پر اشک شد و سرشو تو بالش قایم کرد. نیومده بودم که بدتر با

حرفام ناراحتش کنم . این حرفم هم بی اختیار به زبون او مده بود . نفس کلافه موفوت کردم . اصلا حق حق نمیکرد . فقط صدای ضعیف نفسهای نامنظمش نشون میداد داره گریه میکنه .

چند قدم به سمتش برداشتم و صداش کردم:

_میشا؟!....!

نمیتونستم و ایسم و نگاه کنم که گریه میکنه . گریه ش کلافه م میکرد . با صدایی عصبی گفتم:

_میشا خواهش میکنم گریه نکن...

این حرفم باعث شد شدت گریه ش بیشتر بشه و من دیگه واقعا نمیتونستم تو اتاق بمونم . با سرعت از اتاق و بعدشم خونه زدم بیرون .

در تمام زندگیم تا حالا اینقدر سردرگم نشده بودم . دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم . وضع بدی داشتم . درد خودم بس نبود که حالا میشد اشت با این رفتار عجیب غریب بدتر آزارم میداد؟! هرچی تلاش کرده بودم که به کم با خودم کنار بیام و به اوضاع عادت کنم رو میشا با این کاراش و افسردگی بی موردش خراب کرد . دوباره کلافگی ، دوباره سردرگمی ، دوباره اشتیاق!

....اون شب به هیچ عنوان طرف خونه ی بابام آفتابی نشدم . نمیخواستم دوباره باز گند بزنم به هیکلوم*س*ت کنم . شب و تو خونه ی خودم گذروندم و خودم و راحت کردم و هیچکدوم از تلفنای مامان و جواب ندادم .

فقط به بابا خبر دادم که خونه ی خودم هستم تا نگران نشن . همه ی چراغارو خاموش کردم و با عکسای میشا رو صفحه ی بزرگ ال ای دی تا صبح عزا گرفتم . تابلوی بزرگی که در ست کرده بودن هم زده بودم به دیوار اتاق خواب و

وقتی میخواستم بخوابم چشم تو چشم می‌شما که عکسش رو بروم جلوی تخت بود خوابم برد. خوابی که هر نیم ساعت یکبار بیدار میشدم و دوباره با بدبختی می‌گرفتم میخوابیدم.

در کل هفته‌ی مزخرفی بود. مزخرفترین هفته‌ی زندگی‌م. شبی که قرار بود فرداش پدر و مادر می‌شما از سفر برگردن و من آخرین شبای خود درگیرم برای حرف زدن باها شونو می‌گذروندم در میان تعجب من مهرباب بهم زنگ زد و ازم خواست سریع برم فرودگاه، مهلت هیچ سوالی بهم نداد و با عجله گفت:
_خواهش میکنم زودتر بیا. پروازم تا دو ساعت دیگه بلند میشه.... باید باهات حرف بزنم...

قبول کردم و سریع راه افتادم. تا فرودگاه دو ساعت راه بود، اگه میخواستم به مهرباب برسم باید تند می‌روندم. تو راه با خودم فکر کردم چه جالب! می‌شما همه مونو وادار به فرار از کشور کرده بود.... مهرباب امشب داشت میرفت، منم تا سه هفته‌ی دیگه پرواز داشتم. به این هم فکر می‌کردم که مهرباب ازم چی میخواد؟! شاید تو آخرین لحظه پشیمون شده بود و میخواست بگه اگه تو نمیخواستی پشش بده به من!.... از فکر خنده‌م گرفت.... انگار داشتم در مورد یه اسباب بازی صحبت می‌کردم!... هه! اگه اسباب بازی ای هم در کار باشه من و مهربابیم که بازیچه‌ی دست می‌شما شدیم نه می‌شما!.... اما نه! شاید منم این مدت بازی ش دادم؟! شاید باید همون اولش به جای سکوت با همه چی مخالفت می‌کردم! با اینحال ما با هم بازی کردیم، با هم!...

با رسیدن به فرودگاه بدون اینکه زیاد دنبال مهرباب بگردم خودش انگار که منتظرم باشه به سمتم اومد . صمیمانه باهاش دست دادم و به تلخی گفتم:

– پس داری فرار میکنی؟!!

اونم به تلخی لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هر جور ی دو ست داری بهش نگاه کن.... فرار ... سفر ... ترقی ... افول دور شدن من اسمشو میذارم دور شدن ، لازم بود یه مدت از همه چی دور باشم...

بین حرفش پریدم:

– تا ببینی میتونی میشا رو ببخشی یا نه؟!!

– تا فراموش کنم...

با این حرفش چند لحظه جفتمون تو چشمای هم خیره شدیم و بالاخره اون گفت:

– حالش چگونه؟...

– بد...

سرشو انداخت پایین و فکش منقبض شد . بعد با اخم گفت:

– چرا؟ چرا کاری نمیکنی حالش خوب شه؟

سریع گفتم:

– من دارم میرم...

و با پوزخند ادامه دادم:

– سه هفته ی دیگه موعده فرار منه.... تا همه چیو فراموش کنم...

چند لحظه با دهانی باز تو چشم خیره شد و بعد با ناباوری گفت:

_اون زننه...!!!!

_نه نیست... زن من نیست... تو رو میخواست...

یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود که باعث میشد نتونم جملاتمو به راحتی ادا کنم . تک خنده ی بلندی کرد و گفت:

_بین پسر... با هم دیگه تعارف نداریم که...

_نه تعارف نیست... حقیقته...

اون تمام مدت با ناباوری حرف میزد و من با لحنی جدی و صدایی گرفته...

ادامه دادم:

_ا گه میخوای برگردی میتونی... من دارم میرم... از هر چیزی که مطمئن نباشم از یه چیز مطمئنم، انتخاب اول می‌شما تویی... وقتی حال این روزا شو میبینم از خودم بدم میاد که ببتون قرار گرفتم و باعث شدم زندگیتون زیر و رو بشه...

بالاخره قیافه ی مهرباب از اون حالت پر بهت در اومد. دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

_بین هامین... نیمه ی گمشده ی من می‌شما نبود، فکر میکردم هست اما اشتباه میکردم.. حالا هم که فکر میکنم میبینم بین من و اون عشقی اصلا وجود نداشت... یه دوستی بود و یه دوست داشتن ساده ی یکطرفه... دوست داشتن با عشق خیلی متفاوته... من فقط داشتم خودمو گول میزدم، من قبل از اینکه تو بیای از می‌شما خواستگاری کردم و می‌شما درجا بهم جواب رد داد، چون هیچوقت من و به عنوان یه شوهر نمی‌دید... بعد از اومدن تو می‌شما هم مثل من

شکونده تر از همه ي دخترای دیگه ست می‌شا تا حالا از همیشه نخواستہ بود تکیه گاهش باشه اما از تو خواست نمی‌دونم چه برداشتی از این کارش میکنی ... اما من می‌ذارم به پای اینکه تورو دوست داره ... می‌ذارمش به پای اینکه اون دوست داره به کسی که بیشتر از همه دوستش داره تکیه کنه می‌ذارمش به پای اینکه احتیاج داره بعضی وقتا قوی نباشه و حالا وقتش رسیده که گهگاهی دست از قوی بودن برداره و مثل یه دختر عادی از ضعیف بودن در مقابل کسی که دوستش داره ل*د*ت ببره.

چند لحظه ساکت شد تا تاثیر حرفاش و رو من ببینه و بعد ادامه داد:

_ام شب ازت خواستم بیای اینجا تا بهت بگم . می‌شا دختر خوبیه ... بهترین روزای عمرمو بهم هدیه داده مواظبش باش و دوستش داشته باش چون لیاقتشو داره لیاقت بهترین زندگی رو داده . زندگی ای که من هیچوقت نمیتونستم بهش بدم چون دلش با من نبود ... آگه دلش با من بود به جای اینکه شماره ی تورو حفظ کنه و توی سخت ترین شرایط زندگیش به تو زنگ بزنه و از تو کمک بخواد به من زنگ میزد اما اون هیچوقت از من هیچی نخواست آگه می‌شا این روزا حالش بده به خاطر من نیست ، به خاطر اینه که تو داری میری ... دقیقاً بعد از اینکه باعث شدی پوسته ی آهنینش به خاطر تو بریزه داری ترکش میکنی

با بهت و ناباوری نگاش میکردم که با بلند شدن صدایی از بلندگوها مهربان دستشو گذاشت رو شونه م و گفت:

_فقط مواظبش باش زندگی خوبی بهم بده

چند لحظه تو چشم خیره شد و با نگاه به اینکار تشویقم کرد و بعد با سرعت دور شد و بین ازدحام جمعیت گم شد.

12 سال پیش میشا همینجا... تو همین فرودگاه داشت برام گریه میکرد... ۱۲ سال پیش میشا به دختر قوی نبود، ۱۲ سال پیش همیشه آگه چیزی میخواست یا کاری داشت به من میگفت، با اینکه همیشه دعواش میکردم و اذیتش میکردم.... و حالا دوازده سال تمام یاد گرفته بود که از هیشکی هیچی نخواد، یاد گرفته بود به هیشکی وابسته نشه، شاید از ترس اینکه نکنه مثل من بذاره بره و با رفتنش پشتشو خالی کنه!.... شاید مهرباب راست میگفت. حالا بعد دوازده سال دوباره اولین کسی که ازش چیزی خواست من بودم....!!!!

دوازده سال پیش میشا منو دوست داشت؟ دوازده سال پیش من میشا رو دوست داشتم؟.... دوازده سال بعد میشا هنوزم منو دوست داره؟!.... دوازده سال بعد من عاشق میشا شدم؟!....!!!!

نگاهمو از جمعیت گرفتم و غرق فکر راه افتادم سمت بیرون. بی توجه به ما شینم راه افتادم تو خیابون. من اینکار و کرده بودم؟ من میشا رو به این حال و روز انداخته بودم؟ اما من که کاریش نکرده بودم.... پس میشا منو دوست داشت و با برگشتم دوباره این حس دوست داشتن سر بلند کرده بود و حالا با رفتنم به این روز انداخته بودش؟!.... واقعا اینطور بود؟! یا این فقط یه خوش خیالی مسخره بود!.... اصلا میشا به کنار، خودم چی؟! من که دوستش داشتم. از اینکه نمیتونستم فرار کنم.... چطور تونسته بودم این چند روزی رو که میدونستم میشا خودشو تواتاق حبس کرده و با دنیا قهر کرده رو دووم بیارم.... بدون اینکه کمکی به بهتر شدن شرایطش کنم؟!... حالا نه اینکه خودم

حال و روز بهتری از شما داشتم! ... چقدر حرفای مهربان تو کنم داد! واقعا راست میگفت؟! هه! چقدر آدم تو برخورد اول درباره ی دیگران اشتباه برداشت میکنه الان احترام خاصی برای مهربان قائل بودم. با اینکه خودش میسارو میخواست اما چون به این نتیجه رسید بود که میسارو دستش نداشته کنار کشیده بود، سعی نکرده بود به زور به دستش بیاره حتی خیانتی که میسارو بهش کرده بود و بخشید و از من میخواست خوشبختش کنم. ازم میخواست دختری که دوست داره رو خوشبخت کنم! آدمی که همچین کاری میکنه باید روح بزرگی داشته باشه. هیچ حسادتی رو تو چشمش امید یدم، فقط التماس بود. التماس برای اینکه دختر مورد علاقه شو خوشبخت کنم! دختری که خودم آرزوم بود خوشبختش کنم دختری که منو لایق اینکه خوشبختش کنم نمیدونست یا شاید اشتباه میکردم، شاید اونیه که راست میگفت مهربان بود، شاید میسارو واقعا منو! ...

اینقدر رفتم و رفتم که اصلا حساب زمان از دستم در رفته بود. نصف شب بود و خیابونا نسبتا خلوت و ساکت، هیچی مزاحم افکارم نمیشد میتونستم تو آرامش به همه چی فکر کنم. به همه ی جنبه های همه چی ... ساعت ۳ صبح بود که سرجام متوقف شدم. تصمیممو گرفته بودم. چرا باید فرار میکردم؟! چرا باید برای یه بارم که شده شانس خودمو امتحان نمیکردم ... نهایتش این بود که میسارو میگفت برو به درک از این که بدتر نمیشد؟! ... باید برای به دست آوردن چیزی که میخواستم اقلایه قدم برمیداشتم و آگه به در بسته میخوردم یه کم جنم به خرج میدادم و تلاش میکردم اینجوری

حداقل سعی خودمو کرده بودم . اینطوری تا آخر عمر حسرت نمیخوردم که چرا هیچ کاری نکردم و مثل یه احمق از همه چی فرار کردم . با لبخند مطمئنی سری تکون دادم و تاکسی گرفتم تا منو برسونه فرودگاه....

از اونجا با ما شینم راه افتادم سمت خونه ی عمو پرویز . ساعت تقریبا ۶ بود که رسیدم و در زدم . مارال با صدای خوابالودی درو برام باز کرد و وقتی وارد شدم با قیافه ای که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده اومد جلو و با خمیازه گفت:

– پرواز مامان اینا ۲ ساعت دیگه میشینه ، چرا الان اومدی ؟

در حالیکه از کنارش رد میشدم گفتم:

– برو بخواب مارال...

و بی توجه به قیافه ی متعجبش راه افتادم سمت اتاق میشا و رفتم داخل . خواب بود ... رفتم بالا سرش ایستادم . چند لحظه فقط بهش نگاه کردم ، قیافه ش لاغر تر و رنگپریده تر از همیشه بود آروم خوابیده بود ... اما یه دفعه صورتشو تو هم کشید و گفت:

– نه نه....

سرشو تکون میداد و تکرار میکرد نه لبه ی تختش نشستمو گونه شو نوازش کردم تا بیدار شه آروم آروم چشماشو باز کرد و نگاهم کرد . چند لحظه فقط نگاهم کرد بعدش دستشو دراز کرد سمت صورتم میدونستم بازم گیج و منگه مثل همه ی موقعهایی که تازه از خواب پا میشه و هنوز نمیدونه خوابه یا بیدار اما اینبار از این حالتش خنده م نمیگرفت . صورتمو بردم جلو تا هر کاری خیال داره بکنه . دستشو گذاشت رو صورتم ... انگشتا شو

حرکت داد سمت چشمم....عکس العملی نشون ندادم . انگار میخواست انگشتشو بکنه تو چشمم...مجبور شدم چشممو ببندم تا نزده کورم کنه.... اما اون با سماجت میخواست چشممو باز کنه و انگشتشو محکم میکشید رو چشمم....دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم و خوشبختانه این باعث شد توجهش به چیز دیگه ای جلب بشه چون اینبار انگشتشو گذاشت رو لبام ... خنده مو جمع کردم و با جدیت نگاهش کردم....اون فارغ از هر جا انگشتشو میکشید رو لبام و من بی اختیار انگشتشوب*و*سیدم که باعث شد یه دفعه از جاش بپره....رو تخت نیم خیز شد و با وحشت نگاهم کرد....بهش لبخند زد و گفتم:

_الان بیداری؟!...!

دستشو گذاشت رو قلبشو نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشماشو بست و دوباره نگاهم کرد . و اینبار با سرعت باور نکردنی ای چشماش پر اشک شد . سریع برای جلوگیری از جاری شدن اشکاش دستامو بالا بردم و گفتم:
_میشانه....گریه نکن...ازت خواهش میکنم....

اما اشکاش بی توجه به خواهش من روی صورتش جاری شدن و باعث شد من اها نا امیدانه ای بکشم . سرمو انداختم پایین و لحظه ای به روختی ش خیره شدم و بعد سرمو بالا گرفتمو تو چشمای خیسش زل زدم و با لبخند زمزمه کردم:

_وقتی دو سالت بود یه بار مامانت که میخواست بره تا سر کوچه از من خواست مواظبت باشم تا برگرده...آرمین از من خیلی بزرگتر بود اما مامانت

از من خواست مواظبت باشم.....دلیلش این بود که آرمین خیلی شیطنت میکرد. اما من که این چیزا حالیم نبود....من فقط ۶ سالم بود و مامانت از من خواسته بود مواظبت باشم، اولین بار بود که احساس بزرگ شدن بهم دست داده بود....مامانت که رفت با اینکه خودم خیلی هم ازت بزرگتر نبودم ب*غ*لت کردم مواظبت بودم و اجازه نمیدادم کسی بهت نزدیک شه. احساس محشری بود اینکه مواظبت باشم، تو اون سن و سال احساس میکردم دارم مهمترین کار زندگیمو انجام میدم...اما بعدش تو روم کارخوابی کردی و آرمین و بقیه مسخره م کردن....خیلی از دستت عصبانی شدم و به خاطر همین تمام دوران بچگیمو اذیت میکردم و دعوات میکردم....فقط روزای اولش میفهمیدم واسه چی از دستت عصبانیم و دعوات میکنم اما بعدش دیگه عادت کرده بودم به دعوا کردنت....دلیل خاصی نبود، فقط عادت کرده بودم....اما هیچوقت اون حس قشنگ و یادم نرفت، همیشه اون حس باهام بود... همیشه یادم میموند که دعوات بکنم اما همیشه هم یادم میموند که مراقبت باشم که نذارم کس دیگه ای مراقبت باشه....کس دیگه ای حق نداشت نه اذیت کنه نه مراقبت باشه....فقط من بودم که این حقها رو داشتم....چون مامانت وقتی شیش سالم بود و تو فقط دو سالت بود ازم خواسته بود مواظبت باشم... من از اون لحظه به بعد نسبت بهت یه حس مالکیت احساس میکردم....

خنده ای کردم و ادامه دادم:

_میدونم مسخره ست.... اما منم بچه بودم و تو عالم بچگی نسبت بهت حس مالکیت میکردم....هم اذیت میکردم، هم هواتو داشتم....

بعد از گفتن این حرفا با لبخند زل زدم تو چشماش و بعد از نفس عمیقی گفتم

:

_اینارو بهت گفتم که بدونی تموم اذیتای بچگیم دست خودم نبوده.... بچه بودم دیگه.... اما تو به جورایی از همون بچگی بزرگ بودی.... همیشه بیشتر از بچه های همسن و سالت میفهمیدی ، بیشتر از بچه های همسن و سالت کنجکاو میکردی.... با این که ۴ سال ازم کوچیکتر بودی اما همیشه میخواستی جور رفتار کنی که انگار همسن و سال منی و همین باعث شده بود همیشه بزرگتر از سنت باشی...

با لبخند گفتم:

_مرسی که همه ی روزای بچگی مو باهام بودی....

میشا فقط نگاهم میکرد و حرفی نمیزد . خدا رو شکر می کردم که دیگه اشکاش پایین نیامد و اشکای روی گونه هاش خشک شده . اینطوری بهتر میتونستم حرف بزنم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ببخش که دارم سرتو میخورم.... اصولا اینقدر آدم پر حرفی نیستم اما الان

....

حرفمو قطع کردم و همه ی شهامتمو جمع کرد و زل زدم تو چشماش:

_من دوستت دارم میشا.... همیشه دوستت داشتم ، اما الان بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستت دارم.... فرقی نمیکنه که من انتخاب اولت نیستم ، من دوستت دارم... حتی اگه انتخاب هزارم باشم... حتی اگه من آخرین مرد

روي زمين با شم و تو از روي اجبار انتخابم كني.... من هميشه دو ست دارم
... فرقي نميكنه ... حتي اگر انتخاب نباشم... دوستت دارم!

اشكهاش با سرعت راه خودشونو روي صورتش باز كردن . با پشيموني به
صورتش زل زدم . خواستم حرفمو رفع و رجوع كنم تا دست از گريه كردن
برداره:

_ميشا من....

حرفمو قطع كرد و وسط گريه گفت:

_فكر ميكردم هيچ وقت نميگي...

فقط نگاهش كردم . چند لحظه زمان از حركت ايستاد و فقط به هم زل زديم
.... بعد ميشا آب دهنش و قورت داد و گفت:

_وقتي رفتي هر كاري كردم نتونستم فراموشتم كنم.... نميدونستم بدون تو
بايد چيكار كنم ، واقعا نميدونستم.... خيلي زمان برد تا تونستم خودمو جمع
و جور كنم ، تا بتونم ياد بگيرم بدون تو به زندگيم ادامه بدم . خيلي زمان برد تا
بتونم به خودم ياد بدم كه ازت متنفر باشم.... ازت متنفر باشم كه ولم كردي
... و ياد بگيرم كه به هيچكس وابسته نشم... ياد بگيرم كه همه ي كارامو خودم
بكنم... كاراي دخترونه رو گذاشتم کنار ، رنگاي دخترونه ، لباساي دخترونه ،
احساسات دخترونه.... همه شو گذاشتم کنار ، رفتم كلاس كاراته
.... ميخواستم مثل پسرا قوي باشم . مثل پسرا روي پاي خودم باشم... و شدم ،
خودمو ساختم... اينجوري به زندگي كردن ادامه دادم.... داشتم زندگيمو
ميكردم ، همه چي خوب بود.... اما تو دوباره برگشتي و همه چيو ازم گرفتي
.... همه ي چيزايي كه به اين سختي به دستش آورده بودمو ازم گرفتي

...نمیدونم چرا، اما با برگشتنت کم کم دوباره یادم اومد که دخترم.... حالا که

میخوای بری من دوباره چه جور میخوای خودمو بسازم!؟

با اطمینان گفتم:

_من نمیرم میسا.... آگه تو بخوای نمیرم... دست توئه... میتونی دوباره بلیتمو

آتیش بزنی....

سرشو تکون داد و گفت:

_من مجبورتم نمیکنم... من چیکاره م که تورو مجبور به کاری کنم!؟

_تو همه کاره ای... تو همه ی چیزی هستی که برام مهمه....

سرشو انداخت پایین و به نقطه ای خیره موند و بعد از چند لحظه گفت:

_تو انتخاب اولمی هامین، تو انتخاب دومم نیستی. انتخاب اولمی... از

وقتی یادمه تو برام همه چی بودی... اما من برات هیچی نبودم....

دستموزدم زیر چوئش و خیره تو چشماش آروم گفتم:

_چرند... تو همه چیز منی...

لبخند کم رنگ و نامطمئنی رو لبش نشدست. لبخندی که کم کم با لبخند من

جون گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد، به آرومی زمزمه کرد:

_یعنی نمیری؟....

سری به نشانه ی نه تکون دادم و ادامه داد:

_دلت برام سوخت که نمیری!....!

با همون لبخند گفتم:

_دلم واسه خودم سوخت که نمیرم...

با شیطنت ادامه دادم:

_یادته همیشه دوست داشتی هر کاری من میکنم بکنی؟

سری به نشانه ی مثبت تکون داد و من گفتم:

_من دوستت دارم...

لبخندش بزرگ شد و با اطمینان گفت:

_منم دوستت دارم...

با شرمندگی پرسیدم:

_بیشتر از مهرباب؟!

لبخندش جمع شد و با بهت گفت:

_من فقط تو رو دوست دارم...

بی توجه به صدای زنگ و باز شدن در و بعدشم صدای مامان بابام که از حیاط میومد به لبهاش خیره شدم.... داشتم با حرکت اسلوموشن به سمت لبهاش میرفتم که صدای مامانم بلند شد:

_هامین کجایی؟!... بیا کمک آقا شمس الله کن گوسفند و تو حیاط ببند...

چشمامو با حرص رو هم فشار دادم و بی تفاوت بهش دوباره با لبخند به سمت میشا رفتم که مامان در و باز کرد و گفت:

_هامین پاشو...

چند لحظه ساکت شد و نگاهمون کرد بعد گفت:

_||| خوبی میشا جون؟!... هامین نداشته بخوابی؟!...

و دوباره بهم یادآوری کرد که برم کمک آقا شمس الله. با نارضایتی و حرص از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

تا وقتی خاله و عمو پرویز برسن هر کي هر چي کار داشت ریخت رو سر من . اصلا هم به روي خودشون نمیآوردن که قیافه م داره داد میزنه که دیشب نخوابیدم . دیشب که هیچي ! کل این هفته رو مثل آدم نخوابیده بودم . حالا این به کنار ... اصلا بهم فرصت نمیدادن یه دقیقه برم میشا رو ببینم ... من نمیفهمم مگه من برق کارم که کوچه رو چراغونی کنم ، مگه من حمالم که جعبه ی میوه جابجا کنم و پارچه نوشته بزnm به دیوار ... اصلا من نمیفهمم مگه خاله و عمو رفتن مکه که مامان داره این همه تدارک میبینه ... چه میشه کرد ، م*س*تانه خانمه و زیاده رویهای مخصوص به خودش دیگه بعد از رسیدن عمو و خاله که دیگه کارها هزار برابر شد . گوسفند بیچاره رو از هستی ساقط کردن و کل خونه پر از مهمون شد . مامان که واسه مهمونیهای خونه ی خودمون کارگر میگرفت برای پذیرایی اینجا من و آرمن و مارال و اذین و فرناز و کرده بود کارگر مسئول پذیرایی ... آقایون تو حیاط رو صندلی هایی که شخص خودم تو حیاط چیده بودم نشسته بودنوازشون پذیرایی میشد . قسمت زنونه هم داخل بود . وقتی دیدم دارم از پا در میام زنگ زدم پرهام بیاد کمک به جام حمالي کنه پرهام هم که از خدا خواسته خودشو مثل جت رسوند . مدام هم در گوشم وز وز میکرد که راهی سراغ ندارم بریم قسمت زنونه و من برای اولین بار در عمرم تک خوري کردم و وقتی داشتم سینی رو میبردم تحویل قسمت زنونه بدم که پرش کنن خودمو چوندم داخل و رفتم سمت اتاق میشا ... اما میشا تو اتاقش نبود ... با صدای مارال به خودم اوادم :

_هامین تو تو زنونه چیکار میکنی ؟ برو بیرون

بی توجه به اینکه داشت دکم می‌کرد گفتم:

_میشا کجاست؟ کارش دارم...

مارال انگار عجله داشت چون تند تند گفت:

_نمیدونم داشت آماده میشد بیاد پیش مهمونا. فکر کنم رفته دستشویی دست

و روشو بشوره.... تو برو بیرون من بهش میگم کارش داشتی...

بی توجه بهش رفتم سمت دستشویی و در شو باز کردم. می‌شا با تعجب در

حالی که دستش رو مسواکی که تو دهنش بود خشک شده بود و دور دهنش هم

کفی بود نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم و داخل شدم در و بستم.... بهش

نزدیک شدم و به سینک دستشویی اشاره کردم و گفتم:

_تف کن....

هنوز گیج و منگ بود که من چجوری او مدم قسمت زنونه و تو دستشویی... با

اینحال کاری که خواسته بودم و کرد و کفارو از دهنش تف کرد تو دستشویی.

منم دیگه معطل نکردم و دست به کار شدم. به خودم نزدیکش کردم و با

شدت تمام ب* و* سیدمش.... بعد از چند لحظه که هیچاناتم تا حدی ارضا

شد ره‌اش کردم و با لبخند نگاهش کردم. میشا هم نفسش و به شدت رها کرد

و با چشماي گرد شده گفت: اوه....

آب دهن دور دهنشو با انگشت پاک کردم و گفتم:

_میشا؟...!

سریع گفت:

_میشه یه بار منو مرضیه صدا کنی؟!.... مهرباب میگفت من لیاقت این اسمو

ندارم...

با لبخند اخمي كردم و گفتم:

_مهراب غلط كرد عزيزم...

تو گوشش زمزمه كردم:

_تو گل هميشه بهار خودمي....

_گل هميشه بهار كه تو تابستون نميشه!؟

با اخم گفتم: اگه من بخوام هميشه...

و با لبخند ادا مه دادم: خمير دندون خوشمزه ايه چه طعمي بود!؟

.... او ممممم.... بذار ببينم....

و خواستم دوباره بهش نزديك بشم كه با شنيدن پچ پچ خاله با كس ديگه اي

از بيرون از دستشويي حواسم پرت شد:

_يعني چي؟ رفته تو دستشويي چيكار كنه؟ اگه كسي بينه كه خيلي

بد هميشه...

آروم گفتم:

_بقيه ش باشه بعدا...

و با چشمكي از دستشويي خارج شدم و در همون حال با صداي بلند گفتم:

_ميشا از اين به بعد سر خمير دندونتو محكم ببند تا بتوني بازش كني....

مامان با خنده ي پر حرصي نگاهم كرد و گفت:

_داشتي سر خمير دندونو واسه ميشا باز ميكردي؟ آفرين پسر! ... حالا كف

دور دهنتو پاك كن و برو تو حياط قسمت مردونه ... ديگه هم نيا قسمت زنونه

....

با احتیاط دستمو کشیدم دور دهنمو با دیدن کف رود ستم بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم به خاله و مارال و مامان با پرویی لبخند زدم و بی خجالت رفتم سمت حیاط.

انگار انرژی گرفته بودم چون دیگه کارا رو با تنبلی کمتری انجام میدادم. کی فکرشو میکرد من ۴ ماه بعد از برگشتن به ایران عاشق بشم؟! از اون بدتر کی فکرشو میکرد من قبل از اینکه رفته باشم فرانسه عاشق بشم؟! و از اون هم بدتر... کی فکرشو میکرد اولین جرقه ی عشقم تو شیش سالگی زده شده باشه؟!... حتی خودم هم فکرشو نمیکردم.... انگار تمام زندگی من مثل قطعات پازلی بود که وقتی حالا کنار هم میذاشتم شون معنی پیدا میکرد. و من معنی زندگیمو پیدا کرده بودم. معنی زندگی من میشا بود... گل همیشه بهاری که به این تابستون گرم و غیر قابل تحمل یه جون تازه ای برای زندگی داده بود.

پایان

خورشید ر_سامان . م

با تشکر از ~sun daughter~ و ~shahrivar~ عزیز بابت نوشتن این رمان

زیبا